

هم سایه ی من | شایسته بانو کاربر نودهشتیا



...آغاز

طرفای ده صبح بود که با صدای زنگ ساعت گوشیم از خواب پا شدم و یک کش و قوسی به بدنم دادم و زنگو قطع دارم یک نگاه به عکس خودم و محمد که روی پاتختی بود انداختم و پیش خودم sms کردم، دیدم دوازده تا «گفتم:»حتما باز دیشب دلش برام تگ شده

آخه از بعد از نامزدیمون هر وقت دلتنگ می شد شبا که می خوابیدم واسم از دلتنگیاش و آیندمون می نوشت و برو خوندم sms می داد تا بقول خودش هر وقت صبح پا شدم با خوندنشون انرژی بگیرم... با ذوق اولین sms رو که باز می کردم قلبم کند و کندتر می زد. آب دهنم خشک sms یهو تمام تنم یخ کرد. دلم گواه بد می داد، هر شده بود حتی صدام در نمیومد... بغض چنگ انداخته بود به گلوم... محمد گفته بود به دلایلی منو نمی خواد... گفته بود ناراحت نشم... گفته بود من آرزوی هر پسریم و اشکال از اون و اون که لیاقت منو نداره... دلم میخواست گریه کنم... رو زدم و صدایی که تو گوشم پیچید انگار ناقوس مرگم بود call ولی جون گریه کردنم نداشتم سریع دکمه ی... شماره ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد

حالم غیر قابل توصیف بود... من و محمد که یه زمانی همه ی دوستانمون خوشبخت ترین زوج می دونستن. حقش نبود اینجوری بشه، اونم درست وقتی که با هزار مصیبت، رضایت خانوادمون رو جلب کردیم و نامزد شدیم... این حقم نبود... احساس کردم تمام اتاق دور سرم می چرخه... حتی جون نداشتم مامان یا کتی رو صدا کنم... یه آن فقط از جام... بلند شدم و دیگه چیزی نفهمیدم

## فصل یک

تقریبا چهار ماهی از اون صبح کذایی می گذره... اون روز صبح مامان به هوای اینکه بیدارم کنه میاد توی اتاقم و می بینه وسط اتاق بیهوش افتادم و هر کاری می کنه بیهوش نمیام، خلاصه با کمک کتی خواهرم دوباره منو رو تخت می کشونن و زنگ می زنن اورژانس و پزشک اورژانس بلافاصله با تشخیص شوک شدید روحی منو منتقل می کنه به بخش اعصاب یکی از بیمارستان های مطرح شهر، با پیشنهاد بابا با محمد تماس می گیرن که هم در جریانش بگذارن هم اینکه شاید دلیل بیهوش شدن من رو بدونن که اونام دقیقا با همون چیزی که من مواجه شدم مواجه می شن یعنی های گوشی یا کامپیوترم **sms** خط از شبکه خارج شده ی محمد. این وسط فقط کتی به ذهنش میرسه که شاید توی های محمد مواجه می شه و تقریبا **sms** چیزی پیدا بشه که کلید این معما باشه و دلیل این شوک روشن بشه که با همه چیز براشون روشن می شه، بعدها فهمیدم توی مدت بیهوشی من، پدرم به هر دری می زنه تا ردی از محمد و خانوادش پیدا کنه، دم خونشون میره که همسایشون میگه سه روز پیش بدون گذاشتن آدرس یا شماره تلفن از اینجا نقل مکان کردن. به نمایشگاه ماشین عموش میره که نوچه های عموش بابای نازنینمو از مغازه بیرون می کنن، خلاصه دلیل رفتن ناگهانی محمد برای من و تک تک اعضای خانواده یه معما می شه... منم که تقریبا بعد از دو هفته از بیهوشی در اومدم با حال زارم با تک تک دوستاش تماس گرفتم و متاسفانه هیچکس هیچ خبری از اون نداشت... انگار محمد یه قطره آب بود و توی زمین فرو رفته بود... از اون روزا هر چی بگم کم گفتم... از همه درد آورتر بی خبری بود... زدم که لا اقل بگه چرا؟ چی شده؟ نامردی بود **e-mail** اینکه دلیل رفتن یه عزیز رو ندونی... چندین دفعه بهش باشه... محمد جوری رفت که انگار از اول اصلا نبوده... ولی خدارو **sms** فاصله ی بین خوشبختی و بدبختی فقط یه شکر از اونجایی که آدم قوی و خودداری بودم تا حدودی تونستم کنار پیام ولی حرف حدیث های آدما گاهی بدجور دلمو می سوزوند... اینکه خالم آروم به مامانم بگه "نکنه عیب و ایراد از کیانا بوده" و من ناخواسته بشنوم... اینکه دوستانم با یه حالت دلسوزی همراه با هزارتا شک و تردید نگام کنن... خلاصه دو ماه دیگه به همین منوال گذشت و توی اون روزها تنها خبر خوبی که تونست تا حدودی حال و هوای منو عوض کنه... خبر قبولیم تو مقطع فوق لیسانس معماری توی یکی از بهترین دانشگاه های تهران بود... با اینکه لیسانسم رو هم توی بهترین دانشگاه شهرمون، شیراز، از محمد دریافت **e-mail** گرفته بودم ولی تهران همیشه برام یه آرزو بود... بعد از اون هم به فاصله ی دو روز یه کردم که به کل آب پاکی رو، روی دستم ریخت و همه چی برام روشن شد، یه ایمیل بدون متن که فقط عکسای عروسی اون با دختر همون عمویی که پدر منو از در مغازش بیرون کرد، بود... بعد از دیدن اونا دو روز خودمو توی اتاق حبس کردم و توی اون دو روز برای اولین بار توی این مدت از ته دل گریستم، بعدشم با اراده تمام وسایل و عکسها و چیزایی که از محمد داشتیم و توی یه گونی ریختم و دادم دست بابا تا اونجور که خودش صلاح می دونه از بین

ببرتشون... محمد دیگه تموم شد و خوشحال بودم که هنوز بینمون اتفاقی نیوفتاده. شاید قسمت این چنین بود و شاید به قول مامان بزرگم صلاح من در این بود و یه آزمایش الهی بود... به هر حال تمام اینها مقدمه ای بود برای ...چیزی که قرار بود از این به بعد اتفاق بیفته و زندگی منو دستخوش تغییرات بزرگی کنه

## فصل دوم

جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم به صورتم نگاه می کردم... چقدر توی این چند ماه لاغر شده بودم زیر چشمم گود افتاده بود به موهام که عین یه چادر مشکی دورمو گرفته بود نگاهی انداختم، هیچوقت از سر شونم بلند تر نشده ...بودن و الان تقریبا تا وسطای شونم رسیده بود... به نظرم بیشتر بهم می یومد

«...با خودم زمزمه کردم: «کیانا؟ به خودت بیا... قوی باش دختر... خدا بزرگه

با این حرف توی دلم یه نسیم خنکی پیچید... رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم از دستشویی که اومدم بیرون کتی در و باز کرد

«خندید گفت: «وضو گرفتی واسه ی نماز؟»

...به نشانه ی بله آرام سرمو تکون دادم

باشه کیانا جون، بعد نمازت برو بالا توی اتاق بابا، کارت داره... فکر کنم واسه آبجی جون خوشگلم نقشه ها «... کشیده

آروم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: «به خوشگلی تو که نیستم جغله... هنوز ۲۰ سانت نشده پاشنه ی خونه رو از جا ...کندن این خاطر خواهات

«...محکم تر بغلم کرد و گفت: «واااای کیانا، دلم برای شیطنتات شده قد یه عدس

...چشمم یهو غمگین شد و آروم نگامو دزدیدم... گفتم: «بهم وقت بده کتی... خودم میشم. قول مردونه

«...آروم گفت: «بهت ایمان دارم کیانا

«بعد بلند گفت: «اهوی سفارش مارم پیش اوس کریم بکنا... میگن دعای آبجی بزرگا می گیره

«با لحن خودش گفتم: «ما مخلص شماییم

از در که داشت می رفت بیرون به نگاه بهش انداختم... چقدر واسم عزیز بود. با اینکه سه سالی تفاوت سن داشتیم ولی همه ی جیک و پوکمون یکی بود... ندار ندار بودیم و بر خلاف باطن یکی مون دوتا ظاهر کاملا متضاد داشتیم... من قدم به زور ۱۶۰ سانت می شد و هیکل ظریفی داشتم و موهای مشکی با پوست سبزه که از خانواده ی مادریم ارث داشتم با گونه ی برجسته ولبای قلبی شکل که زینت بخششون به چال گونه کنار لب چپم بود و هر وقت می خندیدم خودنمایی می کرد و ابرو و چشم مشکی تپله ای که از بابام به ارث بردم و به قول مامان نوشین: «هر وقت بهم خیره» همیشه یاد نگاه های محسن می افتم

بر خلاف من، کتی قد بلند و درشت با پوست سفید و موهای خرمایی روشن که تا دم کمرش بود، همه می گفتن به مامان بزرگ پدریم رفته و بر عکس من چشمای سبز تیره اش رو از خانواده ی مادریم ارث داشت و در کل جز خوشگل ترین دخترای فامیل محسوب می شد و واقعا هم لوند بود درست بر عکس من که از بچگی عین پسرها بودم. با این...فکرا به خنده ی محورو لبم نشست و با گفتن الله اکبر نمازمو شروع کردم

...بعد نماز با به آرامش عجیبی رفتم بالا سمت اتاق بابا محسن... آروم در زدم که از اتاق صداشو شنیدم

«مثل همیشه گفت:»جان بابا تویی؟

«رفتم تو و با خنده گفتم:»آخه از کجا می فهمین؟

با مهربونی از زیر عینکش نگام کرد و گفت:»آخه توی این خونه فقط تویی در این اتاق رو می زنه بعد وارد می شه، ...مامانت که سروره، در زدن نمی خواد، کتیم که عین

«همون موقع بود که کتی با به سینی چایی پرید تو اتاق با خنده گفت:»نه بابا بگو عین؟؟

«بابام با خنده گفت:»گوش ایستاده بودی فضول؟؟ عین اجل معلق، عین جن... همینه دیگه، سکتمون دادی دختر

«کتی با اشاره به سینی چای گفت:»بیا و خوبی کن، بده نخواستم بذارم گلو تون خشک بشه؟

«...بابا آروم گوشو بوسید و گفت:»دستت درد نکنه بابا، البته اگه به بهانه چایی نیومده باشی فضولی

«کتیم خودشو به مظلومیت زد و گفت:»وا؟ بابا... من و فضولی؟

با این حرفش من و بابا بلند زدیم زیر خنده، خودشم مثلا ناراحت شده بود ولی می خندیدم... آخه کل فامیل می

!!!دونستن کتی ذاتا فضول که نه ولی یکم کنجکاوه

بعد از اینکه خندیدم و چایی خوردیم، کتی به هوای بردن سینی، من و بابا رو تنها گذاشت و رفت... بابا رو به من کرد و گفت: «کیانا جون می دونم سه روز دیگه موعد ثبت نامته... واسه ی همین، پس فردا عازم تهرانیم، شب رو هتل می مونیم و صبح که ثبت نامت کردیم می ریم خونه ای رو که از چند وقت پیش به یکی از دوستانم سپردم رو برات قول

»...نامه کنیم

»با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم: «مگه نمی رم خونه ی عمو اینا؟»

بابا در کمال خونسردی گفت: «نمی خوام کسی بدونه تو رفتی تهران... نمیخوام کسی سوال پیچت کنه یا زخم زبونت بزنه، مردم عادت دارن زود قضاوت کنن... بعدشم یه ماه، دوماه نیست، حرف دوساله، دوست ندارم سر بار کسی

»...باشی

»...بعدم انگار که با خودش حرف می زد زیر لب گفت: «تازه توی این چند وقت دوست و از دشمن شناختم

بابا راست می گفت توی این چند وقته همه به نوعی فقط نیش و کنایه زدن و مامان یا به نحوی بابا رو جزونده بودن... بر خلاف تصور اینکه خانواده مرهمین روی زخمامون... همه از دو تا خاله ام تا سه تا دایی هام و زناشون و عموم و زن عموم فقط نمک رو زخممون پاشیدن... حتی با اینکه مامان سعی میکرد من بویی نبرم ولی بازم از نگاه ها و پیچ پچ هاشون می شد فهمید حرفم شده نقل مجالس... از اینکه می دیدم پدرم اینقدر منو خوب درک می کنه چشمام پر

»...اشک شد و با بغضی که تو صدام بود گفتم: «بابا نمی دونم چجوری از تون تشکر کنم

بابا آروم سرمو به سینش گرفت و گفت: «تا وقتی من هستم نباید اشک تو چشمت بشینه، الانم برو ببین برای سفرت چیا می خوای که قراره دو سال از اینجا دور باشی و روی پای خودت وایسی دوست دارم بشی همون کیانای قوی

»...قدیم... در ضمن یه خبر خوب دیگم دارم که به شرط یه بوس بهت می گم

»...با ذوق سریع گونه ی بابا رو بوسیدم و گفتم: «بگو بابا

گفت: «به یکی از دوستانم که از هم دوره ای های قدیمم هست سپردم یه کارم در ارتباط با رشتت برات دست و پا کنه تا به صورت پاره وقت، روزایی که دانشگاه نداری بری سر کار و به قول معروف یکم دست به آچار بشی. هم واسه

»...آینده ی شغلیت خوبه همم اینکه از وقتت به نحو احسن استفاده می کنی

با شنیدن این حرف جیغ کوتاهی کشیدم و بلند شدم شروع کردم پپر پپر... باورم نمی شد، بابای گلم فکر همه چی رو کرده بود ولی یه لحظه به خودم اومدم و گفتم: «بابا؟ به نظرت از پس تنها زندگی کردن بر میام؟ نمی شه مامان یا

»...کتیم

وسط حرفم پرید و گفت: «کتی که درس داره، مامانتم تمام زندگیش، شوهرش و یه بچه ی دیگش که از تو کوچکتره اینجاست. اونم راضی باشه من اجازه نمی دم بیاد، تو باید رو پای خودت وایسی... اینکارو دارم می کنم تا بفهمی وقتی شکست خوردی چه جوری دست به زانو بزنی وبا یه یا علی از جا بلند شی... می خوام از شکستت درس بگیری، دیگه زود به آدما اعتماد نکنی و تمام اینا موقعی به فعلیت می رسه که روی پای خودت وایسی... الانم برو که باید کلی

»...حساب کتاب کنم و برنامه ریزی

بازم ازش تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون... با هزار تا فکر و خیال و دلواپسی... باید خودمو همه جوره آماده

...میکردم

### فصل سوم

روز حرکت رسید... بابا خودش زحمت توضیح دادن کل ماجرا رو برای مامان و کتی به عهده گرفت و با تمام دلگرمی هایی که بهشون داده بود هنوزم نگرانی تو چشم های مامان نوشین موج می زد. ولی در عوض کتی هی منو نیشگونای

»ریز می گرفت و می گفت: «ای پدر صلواتی دیگه کویته کویته دیگه

بعدم غش غش می خندید و در جواب خودش می گفت: «نه بابا... بابام می دونه تو با همه ی شیطنتای ذاتیت درکل

»...بی بخاری

از حرفاش خندم گرفت ولی میون خنده یه بغض بدی تو گلوم نشست... چقدر دلم برای عطر تن مامان نوشین و شیرین زبونیای کتی تنگ می شد... بعد از اینکه همه ی وسایل رو پشت ماشین و صندوق عقب جا دادیم مامان آروم منو کشید تو بغلش و طبق معمول به آیت الکرسی زیر لب زمزمه کرد از لرزیدن صداس حین خوندن معلوم بود داره گریه می کنه... واسه ی همین بغض منم ترکید... کتی ام بغض کرده بود ولی بازم دست بر نمی داشت. می گفت: «هرکی ندونه فکر میکنه مجلس ترحیمه، آخی جوون خوبی بود، ناکام از دنیا رفت، بابا ول کنید این حرفارو

»...باید واسه ی من گریه کنید. این که داره میره صفا... بیخودی داره اشک تمساح میریزه

مامان میون گریه از حرفای یه ریز کتی خندش گرفت گفت: «امان از زبون تو، آخر با این زبونت هم منو بیچاره می

»کنی هم خودتو... توی این موقعیتم ول کن نیستی مادری نه؟؟؟

»...کتی سر و گردنی تکون داد و با عشوه گفت: «بگو ماشاالله... همین موقع هاست که تفاوت ها احساس می شه

یادت نره، می دونم پرونده **email** اینبار من کتی رو کشیدم تو بغلم و گفتم: «تفاوت خوب اومدی... هر شب زنگ و

»...ی همه زیر بغلت... پس منتظر اخبار داغ داغ هستما

کتی غش غش خندید و گفت: «خیالت راحت سر خط با تلفن مشروح و با ایمیل خدمت ارائه می دم بی کم  
 ...و کاست»

خلاصه میون گریه و خنده بالاخره خدا حافظی کردیم و من به همراه بابا عازم تهران شدیم... به محض اینکه ماشین از  
 سر کوچه پیچید احساس دلتنگی به همه ی وجودم چنگ انداخت، برای خنده های کتی، صدای ذکر گفتن های مامان،  
 عطر بهار نارنج توی حیاط... بابام که انگار حالمو فهمیده بود رو بهم کرد و گفت: «دیشب از چراغ روشن اتاقت فهمیدم  
 ...تا صبح نخوابیدی، سندلیو بخوابون و یکم استراحت کن بابا جون... روزای پر زحمتی پیش روته

با تکون دادن سر ازش تشکر کردم و چشمامو رو هم گذاشتم... توی افکار و دلتنگیام غوطه ور بودم که نفهمیدم کی  
 خواب رفتم. وقتی بیدار شدم تقریبا طرفای کاشان بودیم... بعد از خوردن ناهاری که مامان برای تو راهمون تدارک  
 دیده بود مسیرمون رو به سمت تهران ادامه دادیم. نمی دونم چرا تمام مدت راه فکرم مشغول بود. بابا محسنم که  
 متوجه شده بود دارم به نحوی سعی می کنم با شرایط جدید کنار بیام حرفی نمی زد و سکوت کرده بود  
 وقتی رسیدیم تهران بابا به سمت یکی از هتل های خوب که نزدیک دانشگاهم بود رفت تا فردا صبح برای ثبت نام  
 ...مشکل خاصی پیش نیاد

ساعت نزدیکای دو شب بود، بابا خیلی وقت بود که بخاطر خستگی راه و رانندگی به خواب رفته بود. ولی من کلافه از  
 این دنده به اون دنده میشدم... نزدیکای اذان صبح بود بدون اینکه چشم رو هم گذاشته باشم پا شدم وضو گرفتم و  
 نماز خوندم... توی راز و نیاز با خدا فقط یه چیز یو واسه ی خودم خواستم، اینکه توی این دو سال بتونم روی پای خودم  
 ..و ایسم و تواناییهامو به بابا نشون بدم و توی درس و کار موفق بشم و گوشه ای از محبتاشون رو جبران کنم

ساعت طرفای هفت بود، بابا رو هم بیدار کردم و بعد از خوردن صبحانه طرفای هشت که نوبت ثبت نامم بود دانشگاه  
 بودیم... کل کارای دانشگاه ۴۵ دقیقه بیشتر طول نکشید... طبق برنامه ی دانشگاه دوروز بیشتر کلاس نداشتم... شنبه  
 ها و دوشنبه ها از هشت تا سه بعد از ظهر برنامه ی خوبی بود به قول بابا... چهار روز هم برای کار یک روزم یعنی  
 جمعه ها رو برای استراحت و درس اختصاص می دادم. ساعت طرفای نه بود که به سمت دفتر املاکی که صاحبش  
 دوست بابا بود برای نوشتن قول نامه رفتیم. وقتی رسیدیم به خانوم و یه آقای مسن اونجا بودن که یکی صاحب دفتر  
 املاک بود و دیگری صاحب سوئیتی که قرار بود بابا برام بخره... نمی دونم چرا ولی زن مسن و نگاهش اصلا به دلم  
 ننشست، به خصوص که تا نشستیم گفت: «اگه آشنایی شما با آقای سخاوت و تعریف های ایشان از دختر خانومتون  
 ...نبود، محال بود اون خونه رو به دست یه دختر مجرد می دادم

بابا هم در کمال آرامش گفت: «حرفای شما کاملا متین، دوره زمونه بدی شده و نمی شه به هر کسی اطمینان کرد ولی  
 ...من خیال شما رو از طرف دخترم راحت می کنم، کیانای من دانشجوی فوق دانشگاه... رشته ی معماری

وقتی بابا این حرف رو زد موجهی از تحسین فقط برای چند صدم ثانیه توی صورت اون خانوم دیدم که زود جاشو به ...همون نگاه بی تفاوت و سرد داد

بابا در ادامه گفت "که من دوروز توی هفته دانشگاه میرم و ۴ روزه دیگم قرار جایی مشغول به کار بشم که زحمت پیدا "کردنشو آقای سخاوت کشیدن

نمی دونم چرا ولی وقتی بابا جمله ی آخرو راجع به کار من زد رو لبای این خانوم که بعدا خودشو فرخی معرفی کرد یه ...لبخند تمسخر آمیز نشست... بگذریم

قرارداد بسته شد و بابا در کمال سخاوت خونه رو به نام من قول نامه کرد. دو سوم مبلغ خونه رو نقد پرداخت کرد قرار شد ما بقیه طی یک فقره چک بانکی طی یک هفته آینده به خانوم فرخی پرداخت کنه، اونجوری که من از لابلای صحبت های این خانوم فهمیدم یک هفته ی دیگه برای همیشه عازم پاریس بود. قرار شد هفته دیگه درست همین موقع بعد از اطمینان از وصول چک، کلیدها که نزد آقای سخاوت به امانت می موندن بهمون تحویل داده بشه... در خلال حرف های خانوم فرخی متوجه شدم که سه تا پسر داره که دو تاشون سالهاست مقیم پاریس هستن و همونجام تشکیل خانواده دادن و فقط پسر کوچیکش شروین ایران مونده و البته الانم برای بستن یه قرارداد کاری به ترکیه رفته... سویتی هم که ما از این خانوم خریداری کردیم مطلق به همین پسرش بوده و با رفتن خانوم فرخی پسرش به آپارتمان چهارصد متری ایشون که درست واحد روبروی سوئیت من بود نقل مکان کرده و این خانوم برای اینکه تو پاریس در آمدی نداشته و از طرفی هم نمی خواسته سر بار دوتا پسر و عروسش باشه تصمیم به فروش این ملک کرده تا بتونه با پولش برای خودش توی کشور غریب خونه ای خریداری کنه. با شنیدن این حرف ها دوزاریم افتاد که این نگاه های غیر دوستانه و مشکوک از کجا آب می خوره و چرا این خانوم از اینکه داره آپارتمان رو به مجرد واگذار میکنه ناراحت و دلیل اصلی راضی شدنش رو هم نیاز مالی و کمبود وقت بیان کرد

به هر حال از حرفاش حس ناخوشایندی بهم دست داد... انگار قرار بود من پسرشو از راه به در کنم و با یه سیب سرخ ...از بهشت برونمش

»به قول کتی: «نی که پسر ام عینه نوزاد پاک و معصوم

با این فکر با خودم عهد بستم اگه پسرش از زیبایی عین برد پیت و از نجابت عین عیسی بن مریم بود تا اونجایی که ممکنه باهاش روبرو هم نشم چه برسه سلام و علیک همسایگی، البته بعدش پیش خودم فکر کردم اگه این بابام عین مادرش گوشت تلخ باشه که اه اه اصلا همسایگی رو بی خیال... پیش خودم فکر کردم الان اگه کتی این افکار منو ...میشنید میگفت: «کیانا توام آب نمی بینی ها



شاید بعد از اون اتفاق این اولین بار بود داشتم پسری که حتی ندیده بودم رو سبک سنگین می کردم توی این عوالم بودم که آقای سخاوت با یه مبارک باشه بهمون شیرینی قول نامه رو تعارف کرد و من ناخودآگاه با یک خنده شیرینی رو برداشتم... توی همین حین متوجه نگاه خصمانه ی خانوم فرخی به خودم شدم... لامصب چشمش عین لیزر بود انگار افکار آدمم می خوند با این تشبیه خودم لبخندم پررنگ تر شد و این همزمان شد با تعارف شیرینی از سوی آقای «سخاوت بهش و اونم با یه لحن عصبی گفت:» «نمیخورم... قند دارم

و روشو از من گرفت... بیچاره آقای سخاوت در حالی که از لحن خانوم فرخی شوکه شده بود عذر خواهی کرد و سر جاش نشست. خانوم فرخی بلافاصله بعد حرف آقای سخاوت کیفشو انداخت رو دوشش و گفت:» «خوب دیگه راننده» «منتظرمه، برم که هزار تا کار دارم. امیدوارم هفته ی دیگه چکتون پاس بشه خداحافظ

با رفتن خانوم فرخی به پیشنهاد آقای سخاوت برای بازدید ملک رفتیم... آپارتمان توی یکی از مناطق شمال شهر بود و ته یک کوچه باغ قرار داشت که واقعا زیبا بود و الحق حرف آقای سخاوت که می گفت عروس این منطقتست کاملا درست بود. آپارتمان به دلیل دوبلکس بودن واحدها از بیرون بنظر ۴ طبقه می اومد و با توضیح آقای سخاوت فهمیدیم کلا سه واحد بیشتر نداره طبقه اول شامل یک واحد پانصد متری که متعلق به یک خانوم و آقای مسن مقیم آمریکاست و اونجور که سخاوت گفت معمولا یک الی دو ماهی در سال برای بازدید اقوام میومدن اینجا ساکن میشدند و طبقه ی دو هم که آپارتمان چهارصد متری خانوم فرخی و سوئیت چهل و پنج متری من قرار داشت. وقتی وارد آپارتمان شدیم باورم نمی شد اینجا مال یه پسر بوده باشه... فوق العاده رنگ آمیزی شده بود... طبقه ی اول، آشپز خونه ی چوبی خوشگل، سالن یاسی رنگ با پرده ها بنفش کم رنگ... یه دستشویی با کاشی های زرشکی و طبقه ی دوم یه حال لیمویی کوچولو با یه اتاق خواب سرمه ای سفید و یه اتاق کرم آجری که کاملا نشون میداد که برای اتاق کار رنگ آمیزی شده، همه و همه نشون از یه صاحب با سلیقه داشت... با دیدن این همه سلیقه کنجکاویم برای دیدن «پسر خانوم فرخی بیشتر و بیشتر شد و اونقدر محو اطراف شده بودم که با حرف بابا که گفت:» «پسندیدی بابا؟

«از جام پریدم و با خنده گفتم:» «عالیه بابا... خیلی ماهه... نمی دونم چه جور از تون تشکر کنم؟

«...بابام در کمال سخاوت گفت:» «قابلِ تورو نداره... تو ارزشت برام بیش از ایناست

نمیدونم چند در صد آدمها هستن که طعم حمایت پدرانه رو اونجور که باید می چشن ولی من همونجا تو دلم خدارو شکر کردم که سایه ی پدر به این خوبی بالای سرمه و جز اون چند درصدم

به هر صورت بعد از بازدید از ملک و گذاشتن قرار با آقای سخاوت برای دریافت کلید، با بابا راهی هتل شدیم تا هم ناهار بخوریم و هم لیست چیزایی که برای خونه می خوام رو بنویسم تا از فردا بریم دنبال خرید... خیالمم از طرفی

راحت بود که به شروع دانشگاه ده روزی مونده و توی این ده روز می تونم جا بیفتم و همه وسایل آسایشی رو فراهم کنم.

فردای اونروز به اتفاق بابا رفتیم دنبال کارا خریدام که شامل نیم ست شیری برای سالن، یه تخت، میز توالت سفید با روتختی آبی کمرنگ برای اتاق خواب به علاوه ی یه کتابخونه و میز تحریر و میز نقشه کشی چوبی برای اتاق کار که قرار بود اتاق مطالعمم باشه، خلاصه گاز و یخچال و ماشین لباسشویی و اتو و جارو برقی و دو دست فرش شش متری ... که قرار شد همه توی هفته ی آینده دم خونه ارسال بشه یا بیان نصبشون کنن

یه هفته ام مثل برق گذشت و با تماس آقای سخاوت و فهمیدن اینکه چک پاس شده قرار محضر و تحویل کلید گذاشته شد. موقعی که رسیدیم محضر آقای سخاوت توضیح داد که گویا خانوم فرخی صبح زود بعد از حصول اطمینان از پاس شدن چک بلافاصله سندها رو امضا کرده و از اون طرفم رفته فرودگاه، بنابراین فقط مونده بود من پای برگه هارو امضا کنم... با گرفتن کلید به پیشنهاد بابا یه حساب توی یه بانک نزدیک خونم باز کردم و بابا برای سه ... چهار ماهم مبلغی رو توش سپرده کرد و قرار بر این شد هر وقت به پولی احتیاج داشتم بابا به حسابم حواله کنه

عصر و فردای همون روزم همه ی وسایل اومد در خونه و با کمک بابا همه رو چیدیم... خوشبختانه خونه پرده داشت و گویا قبل از فروش همه رو شسته و تمیز آویزون کرده بودن... این باعث شد یه قدم جلو بیافتیم و خونه ی جدید من از هر لحاظ آماده باشه طرفای نه شب یکشنبه بود و من از فرداش کلاسام شروع می شد که بابا من رو با یه دنیا دلتنگی و مسئولیت تنها گذاشت و عازم شیراز شد... من موندم و شروعی دوباره بدون اینکه بدونم آینده چه چیزی ... برام رقم زده

#### : فصل چهارم

دو هفته از مستقر شدنم توی خونه جدید می گذشت. تقریباً هر روز با مامان و کتی تلفنی حرف می زدم و از اوضاع اینجا براشون می گفتم. کلاسام از فردای روزی که بابا رفت شروع شده بود درس هام از همون اول سنگین بود و توجه زیادی رو می طلبید ولی بازم بخاطر کم بودن واحد ها سر جمع هفته ای دوازده الی سیزده ساعت بیشتر وقتم رو نمی گرفت. با محله ام بیشتر آشنا شده بودم و این چند وقته تقریباً جاهایی که برای خرید منزل مناسب بودن و آژانس محله و... رو پیدا کرده بودم. همه چی رو روال افتاده بود و تنها مشکلم خالی از سکنه بودن خونه بود... با اینکه منطقه ی امنی بود و خود خونم مجهز به سیستم دزدگیر بود ولی باز هم شب ها احساس بدی داشتم و با هر تقی از خواب می پریدم. البته این موضوع رو به مامان اینا نگفته بودم نمی خواستم فکر کنن هنوز هیچی نشده دارم ترس رو بهانه میکنم... از طرفیم هنوز آقای سخاوت بابت کاری که قرار بود منو معرفی کنه تماسی نگرفته بود و همین باعث شده

بود بیشتر روزا خونه باشم و توهما تم هم نسبت به صدا های اطرافم بیشتر... تا اینکه یه شب با صدای گرومپی از خواب پریدم... ایندفعه بر خلاف دفعه های قبل که یه جورایی مطمئن بودم توهمه، اطمینان داشتم صدارو درست و واضح شنیدم. به خاطر همین سریع با همون تاپ و شلوار خوابم دوییدم سمت در و با برداشتن یه چوب که از قبل برای دفاع شخصی کنار گذاشته بودم زدم از توی خونه بیرون و از پله های راهرو سرازیر شدم که صدای پایی رو که داشت می اومد بالا رو شنیدم... چشمتون روز بد نبینه تمام دل و جراتم یهو ته کشید و تمام بدنم یخ بست، صدای ضربان قلبم رو به وضوح می شنیدم و توی این حین صدای پام هی نزدیک تر و نزدیک تر می شد با دیدن سایه ی یه مرد توی پیچ پله ها تصمیم گرفتم قایم بشم اما درست همون موقع حرکتیم، چوب دستم خورد به دیوار و صدا داد. با این صدا، قدم های مرد تند تر شد و من که مطمئن بودم توان مقابله ندارم با تمام قوا شروع کردم دوییدن و بالا رفتن به پله ها که درست دم پاگرد آخر احساس کردم یکی از پشت گرفتتم، منم تعادل بهم خورد و خوردم زمین. در حالی که جیغ می زدم سریع برگشتم تا دوباره پا بشم بدوام که سایه ی یه مرد بلند قد و چهار شونه رو بالای سرم دیدم و این باعث شد دوباره جیغ بزنم و با اینکارم خم شد رو من و دهنم محکم گرفت و با لحن عصبی گفت: «اینجا چه غلطی میکنی؟»

بغضم گرفته بود و باید یه کاری میکردم واسه ی همین شروع کردم لگد پرت کردن و توی یه لحظه دستشو گاز گرفتم و چون لاغر بودم از کنارش در رفتم که با روشن شدن چراغ تونستم صورتشو ببینم به ظاهر و تیپش نمی اومد دزد باشه در حالی که گره ابروهای تو هم بود و داشت کف دستشو که گاز گرفته بودم نگاه میکرد با لحن عصبی گفت: «از تون می شه بیرسم تو خونه ی من چه غلطی می کنین؟؟؟»

با شنیدن این حرف دوزاریم افتاد که این آقا، پسر خانوم فرخیه که از ماموریت اومده... ولی خودمو نباختم با کمال «پررویی جواب دادم: «شما توی خونه ی من چه غلطی میکنید؟ اصلا شما کی هستید؟»

«با عصبانیت دو قدم سمت من برداشت و گفت: «من؟»

بعدم انگار که دوزاریش افتاده باشه با لحن ملایم تری گفت: «من مجد هستم پسر خانوم مجد واحد ۲ و شما؟ یادم... نیماد توی این ساختمون خانوم جوان جیغ جیغو داشته باشیم»

جمله ی آخر رو از قصد با غیظ و تمسخر ادا کرد... پیش خودم فکر کردم "همم... پس شروین مجد اینه... بنازم خلقت... خدارو"

الحق تیکه ای بود... قدی حدودا ۱۸۵ به بالا موهای مشکی، چشم آبروی مشکی و پوست گندمی، هیکلم که دیگه... نگو... توی تی شرت چسبون طوسی و شلوار خاکستریش بد جوری خود نمایی میکرد... چهار شونه و عضله ای

«یهو با صدای بلند گفت: «خانوم میشه بیرسم به چی اینجور زل زدین؟»

«ناخود آگاه جواب دادم:» به شما

ولی بلافاصله به خودم اومدم و با دیدن قیافه ی متعجب و ابروهای بالا رفتش چشم ازش برداشتم که با لحن خاصی

«گفت:» به چی من؟

«کلافه گفتم:» به چی شما چی؟

اینبار ابروهاش توهم رفت و گفت:» منو دست انداختین نصفه شبی؟ از تون پرسیم شما کی هستید و اینجا چی کار میکنید؟

لحن کلامش خیلی بد بود، از خود راضی و مستبد، انگار داشت با خدمه ی خویش حرف میزد.. واسه ی همین در کمال خونسردی جواب دادم:» باید به عرضتون برسونم این دختر بچه ی جیغ جیغو ساکن واحد روبروی شماست، خواهشا از این به بعد آگه هوس کردین شب گردی کنید اینقدر سر و صدا راه نندازین و فرهنگ آپارتمان نشینی داشته  
!!!باشید

«با عصبانیت تقریبا داد زد:» چی؟؟ مگه اونجا فروخته شده؟؟

منم در کمال آرامش و با لحنی که سعی می کردم تحقیر توش باشه گفتم:» بله می تونید با والده تماس بگیرید و  
!!!پرسید

در حالی که یه تای ابروشو می داد بالا یه نگاه به من کرد و رفته رفته نگاهش رو پایین برد و روی سینه و سر شونه های من برای چند ثانیه ثابت نگه داشت بعدم با لبخند مرموزی به چشم زل زد و گفت:» بابت خونه ی جدید «تبریک... در ضمن شما بهتره توی خونه ای که واحد روبروش یه مرد مجرده با لباس مناسب تری بگردید

با این حرفش احساس کردم صورتم گر گرفت و بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها سرازیز شدم ولی پشتم صدای خنده ی بلند و مردونشو شنیدم و اونقدر از دست خودم که بدون اینکه حواسم به ظاهرم باشه ایستاده بودم و با یه مرد غریبه یکی بدو میکردم عصبی بودم که ناخودآگاه تمام عصبانیتم رو سر در خونه خالی کردم... محکم اونو بستم... بعد پشت در تکیه دادم... بغض گرفته بود... ناخود آگاه چشمم پر اشک شد... درسته که توی خونواده ی بی حجابی بودم ولی تقریبا بزرگ و کوچیکمون جلوی غریبه ها این چیزارو رعایت میکردیم... از تصور اینکه مجد پیش خودش راجع بهم چی فکر می کنه موهای تنم سیخ شد... توی این افکار بودم که از پشت در صداشو شنیدم که گفت:» خانوم «نینجا سلاحتو جا گذاشتی و به عنوان غنیمت جنگی مال من... بعدم نترس و در نرو من به جوجه خونگیا کاری ندارم و یه قهقهه ی بلند سر داد و در آپارتمانشو بست... نمی دونم چرا بغضم ترکید... اشکام بی مهابا روی گونه هام ریخت  
«...توی دلم گفتم:» خدا لعنتت کنه محمد که منو اینجوری کردی... ضعیف شدم... خیلی ضعیف شدم

اونشب تا صبح فقط از این دنده به اون دنده شدم تمام مدت به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردم... نمی دونم چرا ولی احساس می کردم غرور بدی تو چشماشه، از اون غرورا که همه رو از پا در میاره، خوشحال بودم از اینکه فقط همسایمه... خوشحال بودم بابا برام خونه خرید و مستاجرشون نیستم و گرنه با اون غرور و خودخواهی آزارم می داد. حالا به هر طریقی، اونشب بازم با خودم عهد بستم که حتی در حد یه همسایه هم باهش روبرو نشم... فکر خیالا باعث شد فرداش تقریبا کل کلاسامو چرت بزنم و آخرم سر کلاس یک تا سه که استاد سخت گیر و جدی هم داشت تذکر بشنوم و تمام اینارو از چشم مجد می دونستم... عصر طرفای ساعت چهار بود که رسیدم و به محض اینکه کلید انداختم صدای زنگ تلفن بلند شد از شوق اینکه نکنه از خونه باشه با عجله خواستم برم سمت تلفن که جیب مانتوم «به دستگیره ی در گیر کرد و خوردم زمین به هر بدبختی که بود رسیدم، با نفس نفس گفتم:»ب... له

«صدای مردونه ای پشت خط پیچید در حالی که تو صداش خنده بود و تا حدودی ام آشنا میزد گفت:»سلام

«سلام... شما؟»\_

«...مجد هستم، نمی دونستم اینقدر زنگ تلفنم شمارو از خود بیخود می کنه... احتیاط کنید خانوم»\_

کارد می زدی خونم در نمی اومد... مرتیکه از تو چشمی کشیک منو می کشه و تا رسیدم زنگ زده تا هول شم بهم

«..بخنده... با لحنی که سعی می کردم آروم و خونسرد باشه گفتم:»امرتون

«...خنده ای کرد و گفت:»چه بد اخلاق... بگذریم خواستم بگم رمز جدید دزدگیز چیه؟ امروز برای قطعش

«وسط حرفش پریدم و گفتم:» ۶۶۴۵۶۷

«!در جوابم جدی گفت:»اوه وایسا خانم... چه خبره؟ دوباره لطفا بگید

«شمرده گفتم:» ۶... ۶... ۴... ۵... ۶... ۷

«آهان مرسی»\_

«با لحن سردی گفتم:»خواهش می کنم

چیه؟ بابت دیشب ناراحتین؟ دلیل اصلی تماسم این بود که ازتون عذر خواهی کنم اگه ترسوندمتون... اگه کاری «\_

«...ندارید روز بخیر

به آرومی خدا حافظی کردم... باورم نمی شد... حس بدی که داشتم با معذرت خواهی که کرد تا حدودی بهتر شد... پیش خودم فکر کردم اونقدرها هم آدم بدی نیست... ولی بازم یکی از درون بهم نهیب زد باید ازش خیلی خیلی دوری...کنم

تقریباً یک ساعت بعد از تماس مجد بابا تماس گرفت و شماره ی آقای سخاوت رو داد گفت "گویا دو یا سه بار با "همراهم تماس گرفته بوده تا راجع به شرکتی که قرار بود معرفی کنه بگه

بر **silent** و من جواب نداده بودم... بابا خواست تا باهاش تماس بگیرم یادم افتاد گوشیم رو از بعد از کلاس از رو نداشتم واسه ی همین بلافاصله که با بابا قطع کردم شماره ی سخاوت رو گرفتم و با اولین زنگ گوشی رو برداشتم... بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر دوباره بابت خونه و عذر خواهی اینکه همراهمو جواب ندادم... گفت "زنگ زده تا "بهم خبر بده فردا برای مصاحبه برم شرکت آتیه

بعد از یادداشت آدرس بهم گفت "راس ساعت ۸ باید اونجا باشم و بهتره مدارک و چند تا از نمونه کارهامو برایشون !!!ببرم

در آخرم اضافه کرد "تا اونجا که می شده برام سپرده اونجا و دیگه باقیش بستگی به توانایی خودم داره و اینکه !!!چجوی خودم رو نشون بدم

بعد از تشکر دوباره و خدا حافظی یه نگاه به کاغذ آدرس کردم... تقریباً مرکز شهر بود اسم آتیم برام آشنا بود جز اون دسته از شرکتها بود که با وجود اینکه چهار یا پنج ساله که شکل گرفته ولی توی همین چند سال تونسته بود خودی نشون بده و اسمشو پای خیلی از قراردادهای بزرگ بیاره

صبح روز بعد ساعت ۶ از خواب پا شدم و بعد از خوردن صبحانه لباسم رو که از دیشب آماده کرده بودم رو پوشیدم. یه مانتوی مشکی که لبه ی آستیناش نوار پهن زرشکی داشت و یه شال زرشکی با شلوار مشکی و کیف و کفش مشکی ورنی... بعدم یه دستی به صورتم بردم و بعد از مدت ها یه آرایشی کردم... در کل بدک نشدم و بالاخره بعد یه ربع دل از آینه کندم... ساعت ۷:۱۵ بود که زنگ زدم آژانس و بعد از برداشتن مدارک و نمونه کارها با خیال راحت رفتم دم در... ۱۵ دقیقه ای منتظر بودم... کم کم احساس کردم دازه دیرم میشه... واسه ی همین مجدد شماره آژانس رو با موبایلم گرفتم که مسئولش گفت: «متاسفانه ماشین طرح دار نداشتیم و هرچی هم باهاتون تماس گرفتیم جواب >>ندادین

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و راه افتادم تا برم لاقل سر خیابون در بست بگیرم داشتم از استرس میمردم ۷:۴۰ دقیقه بود من تازه سر خیابون منتظر در بست بودم در همین حین یه پاجروی مشکی از جلوم رد شد و یکم جلو تر از من زد رو ترمز و دنده عقب اومد درست جلوم ایستاد. اول ترسیدم ولی بلافاصله با پایین اومدن شیشه ی ماشین مجد

و شناختم... چه تیپی هم زده بود... یه عینک آفتابی شیک زده بود، موهای مرتب و براق که نشون میداد تازه از حوم اومده، صورت سه تیغ، یه کت اسپرت سرمه ای با بلوز سفید، پوشیده بود که خیلی بهش می اومد... عینکشو از

«...چشمش برداشت و گفت: «سلام... اگه جایی میری برسونمت

«!!!پیش خودم گفتم: «چه صمیمی... چه زود خودمونی شد

با اینکه از خدام بود بپریم بالا و بگم "بگاز که دیره" ولی با یه لحن جدی و رسمی واسه ی اینکه حساب کار دستش

«...بیاد گفتم: «مرسی از لطفتون!!! تاکسی رو ترجیح میدم

احساس کردم یه لبخند مرموزی زد و در حالی که دوباره عینکشو به چشمش می زد شونه هاشو بالا انداخت با

«گفتن: «هر جور راحتین

گاز داد و رفت... تا ۲-۳ دقیقه بعد از رفتن مجد تاکسی نیومد. تقریباً داشتیم به خودم فحش میدادم که چرا باهاش

«نرفتم که بیهو یه تاکسی از دور دیدم و واسش دست تکون دادم وقتی ایستاد مسیرو که گفتم گفت: «۱۰ تومان

«مخم سوت کشید ولی بی خیال چون زدن شدم و پریدم بالا بهش گفتم: «آقا زود باش فقط

ولی خوب ترافیک بدی بود... بالاخره با هزار بد بختی ساعت ۸:۴۵ رسیدم دم در شرکت و پول و دادم سریع پریدم

بیرون... وارد ساختمون که شدم از آقایی که پشت میز اطلاعات نشسته بود پرسیدم: «شرکت آتیه کدوم طبقه

«است؟

یه نگاه بهم انداخت و با خونسردی به تابلوی پشتش اشاره کرد... یعنی کور که نیستی خودت نگاه کن... چشم انداختم

به تابلو و دیدم طبقه ۴... به طرف آسانسور رفتم که با دیدن شلوغی و اینکه طبقه ی ۲۱ بود بی خیالش شدم و بدو

رفتم سمت پله ها وقتی رسیدم پشت در شرکت نفسم بالا نمی اومد... یه چند ثانیه ایستادم نفسم بیا سر جاش... با

...دیدن تابلوی "شرکت آتیه سهامی خاص" بسم الله گفتم و زنگ رو فشار دادم

**Design** بلافاصله در باز شد... نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو... یه لحظه از اون چیزی که در دم شوکه شدم. عجب

ای داشت... یاد یکی از شرکت های امریکایی افتادم که توی مجله ی معماری برتر دیده بودم. تقریباً به سبک اون

طراحی شده بود. اونقدر محو اطراف بودم که صدای منشی رو نشنیدم و وقتی به خودم اومدم که داشت می

«گفت: «خانوم؟ حواستون کجاست؟

«ها؟!؟! بله... چیزی فرمودید؟»

«...پشت چشمی نازک کرد و گفت: «عرض کردم امرتون

«...معذرت میخوام متوجه نشدم... مشفق هستم برای مصاحبه ی شغلی اومدم»\_

«با بی حوصلگی گفت: «ساعت ۸ باید اینجا می بودید خانوم! آقای رییس روی وقت شناسی خیلی حساسند

و بعد اشاره کرد بشینم و تلفن رو برداشت و شماره ای گرفت حدس زدم باید به رئیسش زنگ بزنه که حدسم درست  
 «!بود چون گفت: «جناب رئیس خانوم مشفق تشریف آوردن... بله... بله چشم

«گوشی رو که گذاشت رو کرد به من و گفت: «فرمودن الان کار دارن فعلا منتظر باشید

و سرشو انداخت پایین و مشغول کارش شد منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم اطراف رو دید زدن... طراحی فضای اونجا کاملا مدرن بود از ترکیب چوب و فلز که در یونان باستان نشانه ی اقتدار بود استفاده شده بود درها همه چوب های تیره که روشن خراطی شده بود دیوارها ترکیب رنگ کرم و قهوه ای و توی دیوارها با فرفوزه قاب هایی ساخته بودن و داخل قاب ها نمونه کارهای برتر شرکت به چشم میخورد که اکثرشون جوایز متعددی رو به خودشون اختصاص داده بودن

از در که وارد می شدی سمت راست میز منشی و چند تا صندلی به چشم می خورد و روبرو یه سالن نیم دایره که سه تا در رو شامل می شد که روی تابلوهای کنارشون نوشته شده بود اتاقهای بایگانی و امور مالی و امور اداری... سمت چپ در درست روبروی میز منشی دوتا پله میخورد وارد یه کریدور مانند می شد که اتاق معاون توی یک سمتش و اتاق کنفرانس سمت دیگرش قرار داشت و بین این دو اتاق یه راهروی کوتاه بود که تهش منتهی به یه در میشد که نقش خراطیش با سایر درهای شرکت متفاوت و البته چشم نواز تر بود بالاش نوشته شده بود ریاست... کنار میز منشیم دوتا پله می خورد به سمت پایین که یه راهرو و بود توی تیررس من قرار نداشت... ولی می شد حدس زد به سمت سایر اتاق ها و قسمت های دیگه شرکت می ره... بعد از اینکه خوب اطراف رو بررسی کردم به ساعت نگاهی  
 «انداختم تقریبا ۹:۳۰ بود رو کردم به منشی و گفتم: «ببخشید جناب رئیس تماس نگرفتند؟

«!!! با غیظ جواب داد: «نخیر جلسه دارن... مشکل خودتونه... دیر اومدید باید منتظر باشید

!!!! یعنی حرف زیاد موقوف، بشین سر جات

«پیش خودم گفتم: «اه اه این دیگه کیه؟ فکر کنم اگه همکارش بشم نتونم باهاش کنار بیام

با این فکر رفتم تو نخش... دختر نازی بود، چشمای درشت آبی، موهای بلوند که البته رنگ شده بود و پوست عین  
 «...برف»



ولی خوب خروارها آرایشم داشت... ولی به نظرم بدون آرایشم ناز بود ولی اخلاق اصلا نداشت!! یاد حرف مامان  
...بزرگم افتادم

"نه نه سیرت چیز دیگست"

از افکارم خندم گرفت... توی همین فکر بودم که ۴۵ دقیقه دیگ هم گذشت... دیگه داشتم کلافه میشدم... گاه  
گذاریم یکی می اومد می رفت اتاق معاون یا میرفت سمت اون راهرویی که بهش دید نداشتم... ولی در کل شرکت  
آرومی بود... ساعت حدودای ۱۰:۲۰ بود که صدای زنگ تلفن اومد و منشی بعد از اینکه جواب داد با چشمی گوشی رو  
«گذاشت و رو کرد به من و گفت:» آقای رییس منتظرن از این سمت لطفا

«گفتم:» بدم اون در دیگه!؟

بی توجه به حرف من راه افتاد و منم پشتش الحق عجب قد و هیکلیم داشت من فکر کنم تا سر شونشم نبودم... توی  
این افکار بودم که رسیدیم دم اتاق... در زد و بعد از شنیدن کلمه ی بفرمایید رو به من اشاره کرد... یعنی برو تو تا لهت  
نکردم... بعدم درو پشت سرم بست و رفت

یه نگاه به اطراف انداختم... رییس روی صندلی پشت به من نشسته بود اهمی کردم بلکه برگرده که برنگشت خندم  
گرفته بود از اینکه منشی میگفت جلسه داره و هیچکس تو اتاقش نبود و هیچکس ندیده بودم از اتاقش خارج شه...  
یه چند ثانیه ی دیگه هم منتظر موندم و دیدم نخیر بر نمیگرده واسه ی همین سرفه ی الکی کردم که یهو گفت:» تا  
اونجا که من میدونم وقتی یکی به دفتر ریاست میاد اول سلام میکنه نه اینکه اهن و اوهون راه بندازه و منتظر باشه  
«...بهش سلام کنن

داشتم فکر میکردم این صدا زیادی آشناست که با چرخیدن صندلی رو به من و خیره شدن دوتا چشم تیله ای مشکی  
بههم، دلیل آشنا بودن صدا واضح شد... یه جورایی شوکه شده بودم باورم نمیشد مجد روبروم نشسته... یه نیشگون از  
پام گرفتم و دیدم نه مثل اینکه کابوس نیست... خود خودشه... یه جورایی شده بود عین زبل خان!!! همه جا بود!!! در  
«حالی که یه لبخند محوی رو لبش بود گفت:» چرا خشکتون زده خانوم مشفق؟

با بی حالی روی صندلی کنار میزش نشستم که باز با یه لبخنده موزماری گفت:» فکر نمی کنم آقای رییس اجازه داده  
«...باشه بشینید

«یهو عصبی گفتم:» شما می دونستید من امروز میام اینجا نه؟

!روی من تاکید کردم

دیدم صبح با یه لبخند مرموزی گفتین هر جور راحتیا و گازشو گرفتین و رفتین بعدم یک ساعت و نیم منو پشت «\_ در اتاقتون معطل کردید واسه جلسه، اونم چه جلسه ای

و به اتاق خالیش اشاره کردم... بلند زد زیر خنده و گفت: «وقتی عصبانی میشی چشمت دیدنیه... تا حالا چشم  
 «!!اینقدر مشکی ندیده بودم می دونستی؟»

کارد می زدی خونم در نمی اومد... واسه ی اینکه در وری بارش نکنم نفسم رو محکم دادم بیرون... موقعی که دید  
 بودن رو یاد بگیری... خوش **on time** چیزی نمی گم گفت: «ببخشید ولی برای اینکه کارمند این شرکت بشی باید  
 قول بودن شرط اول برای موفقیت در کاره چون باعث جلب اطمینان میشه حلالم بگو ببینم چی میل داری چای یا  
 «قهوه؟»

«سرمو تکون دادم و گفتم: «مرسی چیزی میل ندارم

«بدون توجه به حرف من تلفن رو برداشت شماره ای گرفت و گفت: «مش رحیم دوتا نسکافه با کیک بیار اتاقم

بعدم که گوشی رو گذاشت رو به من کرد و گفت: «یک ساعت ونیم توی این اتاق نشستم و چیزی نخوردم. معدم داره  
 «...ضعف میره فکر کنم توام دست کمی از من نداشته باشی

!!!بیراهم نمی گفت فشار منم همچین بگی نگی افتاده بود پایین به خصوص با حرصیم که خورده بودم

موقعی که سکوتتم رو دید خیلی جدی گفت: «خوب می شه مدارک نمونه کارهاتو ببینم؟ سخاوت خیلی ازت تعریف  
 میکرد! البته میدونم یه جور بازار گرمی بود واسه دختر رفیقش، میگفت فوق دانشگاه... قبول شدی!! منم درسمو اونجا  
 «!!خوندم»

بدون اینکه نگاه کنم پوشه ی کارامو گذاشتم رو میزش و اونم توی سکوت شروع کرد به ورق زدن... زیر چشمی  
 نگاه می کردم سر بعضی از پلانام مکشی می کرد و سری تکون می داد. توی همین حین تقه ای به در خورد و  
 پیرمردی که حدس می زدم مش رحیم باشه با سینی نسکافه و کیک وارد شد با دیدن من لبخندی زد و گفت: «سلام  
 «دخترم»

و نسکافه رو جلوم گذاشت و منم در جواب لبخند مهربونش لبخندی زدم و گفتم: «سلام پدر جان زحمت کشیدید...  
 «...ممنون»

«اونم گفت: «نوش جونت بابا»

و با گرفتن اجازه بیرون رفت... وقتی رومو کردم سمت مجد دیدم با یه لبخند محوی داره نگام می کنه تا نگاه منو دید سرشو انداخت پایین روی نقشه ها و گفت: «کارهاتون در حد یه دانشجو بد نیست ولی من اینجا توقع بیشتری از شما دارم بخصوص با توجه به اسم و رسمی که شرکت داره... من بر خلاف زندگی شخصیم که توش آدم اصلا خوشنامی نیستم ولی توی زندگی شغلیم فوق العاده موفق و مشهورم... نمی دونم می دونید یا نه؟ شرکت من نسبت به اینکه شرکت نوظهوریه و ۴-۵ سال بیشتر نیست که ثبت شده ولی توی همین چند سال کم نتونسته مشتری های خوبی برای خودش دست و پا کنه و پروژه های بزرگی رو در دست بگیره... علاوه بر اینا تونسته توی عرصه ی رقابت برنده ی جوایز متعددی هم بشه... نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی یه جورایی برنامه ریزی و شیوه ی مدیریتی من باعث این همه پیشرفت شده... البته تلاش بچه های شرکتم غیر قابل اغماض... ولی شیوه ی عملکرد من باعث شده این تلاش ها»... به ثمر برسه

با این حرفاش پوز خندی زدم پیش خودم گفتم: «نمی خوام از خودم تعریف کنم رو خوب اومدی جناب مجد! اگه»  
«!!خدایی نکرده می خواستی تعریف کنی چیکار می کردی

»یهو با تن صدایی عصبی گفت: «خانوم مشفق حواستون کجاست؟

در کمال خونسردی گفتم: «داشتم به این فکر می کردم شما نمی خواستید از خودتون تعریف کنید اگه می خواستید»  
«!!چیا می گفتید پس

بر خلاف تصورم که الان حالش گرفته و عصبی میشه، بلند زد زیر خنده... خنده اش قوی و مردونه پر از غرور بود و چهرشو از اونچه بود جذاب تر میکرد... از اینکه جذابیتش رو هیچ جوهره نمی شد انکار کرد لجم می گرفت و از خودم»  
«...بدم می اومد

بعد از اینکه دست از خندیدن برداشت رو کرد بهم و مستقیم زل زد به چشامو گفت: «خوشم میاد زبونت درازه و من»  
«!!!عاشق کوتاه کردن زبون کارمندای زبون درازم

»اخماف رفت توهم و گفتم: «حالا از کجا می دونید من قبول کنم که کارمند شما بشم؟

لبخندی زد و گفت: «از اونجا که توی چشمات میتونم بخونم چقدر توی کار و درست جاه طلبی و اینجام سکوی»  
«پرتاب خوبییه برای امثال تو

یه چند ثانیه ای توی چشماش خیره شدم... بعدم کم آوردم و سرمو انداختم پایین... اونم دیگه ادامه ی حرفشو نگرفت»  
«و گفت: «نسکافتو بخور یخ کرد

بعد از خوردن نسکافه پوشه ی کارامو سمتم گرفت و در کمال ادب گفت: «خوشحال می شم از فردا بیای سر کار، ساعت کاری قانونی اینجا ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهره و بیشتر از این اضافه کاری محسوب میشه فقط پنج شنبه ها تا ساعت ۱۲ که این در مورد تو که تازه کاری صدق نمی کنه... یعنی پنج شنبه هام تا ۵ میمونی... در ضمن یک ماه به صورت آزمایشی هستی و اگه راضی بودم همکاریتو با ما ادامه می دی... سخاوت گفته "شنبه و دوشنبه دانشگاهی"» تا ۳ از دانشگاهات تا اینجا به ربع راه باید بیای و تا ۷ بمونی و کارهای عقب افتادت رو انجام بدی

«نگاش کردم با لحن جدی گفتم: «از فردا راس ۸ اینجا»

سری تکون داد و گفت: «خوبه! در ضمن هیچکس!!! تاکید میکنم هیچکس نباید بفهمه منو تو هم سایه ایم!!! چون»

...با اینکه از حرفش درست و حسابی چیزی سر در نیاوردم ولی قبول کردم و بعد از خداحافظی از شرکت زدم بیرون

### : فصل پنجم

اولین صبح کاریم از ترس اینکه خواب بمونم ساعت ۵.۵ از خواب پا شدم و یه صبحانه ی مفصل برای خودم درست کردم تا به قول کتی مغزم مشعوف بشه و مشغول خوردن شدم... یه چیزی بد جوری فکرمو درگیر کرده بود. دیروز بعد از اینکه از شرکت مجد برگشتم اول به مامان اینا زنگ زدم تا بهشون خبر بدم که که کارم جور شده و بعد از اون با سخاوت تماس گرفتم تا ازش بابت لطفی که کرده بود تشکر کنم اما سخاوت چیزی بهم گفت که خیلی فکرم کرد. اون گفت: «آقای مجد توی این کار جز بهتریناست، به خاطر همین خیلی سخت گیره، تا حالا ۴-۵ تا دختر پسر از آشناها معرفی کردم ولی هیچ کدوم رو قبول نکرده با اینکه همشون سابقه ی کارم داشتن و حداقل یکی از پلانشون»

بعدم گفت که "تعجب کرده من دانشجو، بدون هیچ سابقه ی کاری رو پذیرفته و اضافه کرد که حتما کارام خیلی عالی" بوده و از این بابت کلی خوشحاله و عین بچش بهم افتخار میکنه

از وقتی که گوشی رو با سخاوت قطع کردم یه ترسی مثل خوره افتاد به جونم، اونم اینکه چرا منو قبول کرده... ولی بالاخره با خودم کنار اومدم که فعلا هیچی مهم تر از اینکه خودی نشون بدم و با کار کردن توی اون شرکت

• کاری خوبی داشته باشم نبود **Resume**

بلند شدم میز صبحانه رو جمع کردم ساعت حدود ۶:۱۵ بود، از اونجا که دیروز با توجه به کارکنان اونجا متوجه شده ...بودم ظاهر آراسته توی شرکت مهمه، تصمیم گرفتم توی ظاهرم سخت گیری کنم و وسواس بیشتری به خرج بدم

یه مانتوی فیروزه ای خیلی خوشرنگ با یک شلوار جین آبی کمرنگ به اضافه ی روسری ابریشم قهوه ای با خال های ...همرنگ مانتوم که یه کیف کفش قهوه ای تکمیلش کرد رو پوشیدم

...پشت چشمم یکم سایه ی آبی خیلی کمرنگ زدم، مژه های مشکیمم با ریمل کمی حالت دادم

وقتی رفتم جلوی آینه قدی دم در تا حدودی از خودم راضی بودم! با بسم الله رفتم سمت در همزمان با من مجدم از در «اومد بیرون و سوتی زد با خنده گفت: «چیه خانوم مشفق؟ با رئیس شرکت لباساتون رو ست کردین؟

یه نگاه به ظاهرش کردم دیدم بیراه هم نمی گه یه کت قهوه ای اسپرت پوشیده بود با بلوز شلوار جین آبی کمرنگ و ...یه کفش قهوه ای اسپرت خیلی شیک

خندم گرفت که فهمیدم و ادامه داد: «جوابمو ندادین! از کجا می دونستین من تیپ آبی قهوه ای می زنم که شمام «همون تیپ رو زدین؟

«نگاه گذرای بی بهش کردم و گفتم: «این فیروزه ایه! نه آبی

از نظر ما آفایون کلا آبی، آبییه... حالا فیروزه ای، آسمانی، لاجوردی، همش آبی محسوب می شه ما از این قرتی «... بازیا نداریم

راست میگفت مامان نوشین و بابام همیشه سر اینکه بابا پرده ی اتاق رو صورتی می دید و مامان اصرار داشت گلپهیه بگو مگو داشتن!! حتی بابا رنگ اتاق کتی رو که یاسی بود رو هم صورتی می دید واسه ی همین حرص کتی در می «اومد و می گفت: «بابا چنان میگه صورتی یاد اتاق باربی میفتم

موقعی که لبخند رو رو لبم دید یه جور مهربونی که منو یاد خنده های بابا محسن انداخت خندید و گفت: «دیدید «بالاخره خندیدی

«سری تکون دادم که ادامه داد: «مسیرمون یکیه، با من میای؟

«.. یاد دیروز افتادم دوباره یکم اخم کردم و گفتم: «نه مرسی، خودم میام

«!مرموز نگام کرد و جدی گفت: «پس دیر نکن

«!!گفتم: «سعی می کنم

«...یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت: «راستی من تو شرکت اینقدر شوخ نیستم... خواستم گفته باشم

...نخیر انگار اصلا اموراتش نمی گذشت اگه سر به سر من نمی گذاشت

«با لحن جدی گفتم:»\_«بله... متوجه ام

!و از در رفتم بیرون، اواسط کوچه بودم که پا جروی مشکیش با سرعت از کنارم گذشت و سر پیچ کوچه ناپدید شد  
نمی دونم چرا ولی یه حسی بهش داشتم!! نمی گم توی یه نگاه عاشق شدم و از این مزخرفات، ولی وقتی می دیدمش  
حول می شدم... حسی رو که هیچوقت به محمد نداشتم!! البته خیلی خوب خودمو کنترل می کردم... نمی دونم شاید  
!!همه ی اینا مال برخورد اولمون یا صمیمی حرف زدن اون بود به هر حال نباید اجازه می دادم از حدش خارج بشه  
وقتی رسیدم سر کوچه تازه یادم افتاد من بلد نیستم با تاکسی خطی برم اونجا، دیروزم آدرسو داده بودم دست راننده  
واسه ی همین بی خیال مال دنیا شدم و دوباره درست گرفتم راننده که پیرمرد خوبی بود و به قول خودش تمام کوچه  
پس کوچه های تهرون رو می شناخت بهم گفت نزدیکترین و ارزون ترین راه اینه که "با اتوبوس سر خیابون برم تا  
فلان میدون و از اونجا خطی هایی هست که درست از جلوی ساختمون شرکت که ساختمون تجاری معروفیم بود عبور  
"می کنه و در حدود ۳۰ دقیقه بیشتر طول نمی کشه

ساعت طرفای ۷:۴۵ بود که رسیدم دم در شرکت، از پیرمرد تشکر کردم و پیاده شدم، اینبار بر خلاف دیروز با  
آسانسور رفتم، وقتی جلوی در رسیدم با نام خدا زنگ زد و وارد شدم به خانوم منشی که انگار تازه رسیده بود سلام  
!!!!)دادم که یک نگاه خیره بهم کرد و سری تکون داد (یعنی بازم تویی که

بلافاصله تلفن رو برداشت حضور منو یه مجد اعلام کرد! بعد از ربع ساعت مجد به همراه یه دختر که از قیافه و چشم  
های سرخش معلوم بود گریه کرده از دفترش بیرون اومد، احساس کردم مجد عصبیه! موقعی که به میز منشی رسید  
بدون توجه به حضور من رو کرد به منشی و گفت: «خانوم شمس، خانوم کرامت رو بعد از کارگزینی ببرید واحد مالی  
»!!!)تا تسویه حساب کنن، ایشون از امروز با ما همکاری نمی کنند

»...دختر یهو با یه صدای بغض دار تقریباً ناله کرد:»\_«شروین جان

...مجد عصبی نگاهی بهش انداخت که دختر دیگه چیزی نگفت و فقط بغضش تبدیل به هق هق خفه ای شد  
منشی که حالا دیگه فهمیده بودم فامیلش شمسه انگار که به یه همچین صحنه هایی عادت داره با خونسردی  
»دستمالی دست کرامت داد و گفت:»\_«بسه دیگه، دنبالم بیا

وقتی تو پیچ راهرو از نظر ناپدید شدن مجد تازه متوجه من که تو بهت بودم شد در حالی که هنوز برق عصبانیت تو چشمات بود با لحن خشنی گفت: «خانوم مشفق می خوانین همین جا وایسین؟ نمایش درام تموم شد، دنبالم بیاین تا !! با وظایفتون آشنا بشید!! ریزه کاری هاشم همکار جدیدتون خانوم فرهمند براتون توضیح میدن

مجد راه افتاد سمت اون قسمتی که دیروز توی زاویه دیدم نبود و بعد از پایین رفتن از دو تا پله وارد یه راهرو شدیم "که به ترتیب روی درها نوشته شده بود" آشپزخانه، نمازخانه، کارگزینی

بعد از راهروی اول به سمت چپ پیچیدیم وارد یه راهروی دیگه شدیم که اونجام به ترتیب "کارگاه کامپیوتر و کارگاه ماکت سازی و اتاق مهندسین" قرار داشت منتهی الیه این راهروی یه سالن بزرگ دایره مانند بود که وسطش با یه ماکت بزرگ تزیین شده بود. بعدها از بچه ها شنیدم که ماکت اولین پروژه ی بزرگی که شرکت در اون همکاری کرده و یه جورایی باعث رونق گرفتن شرکت هم شده. دور تا دور سالن ۴ در قرار دشت و به ترتیب روی تابلوهای کنارشون "نوشته شده بود" بازبینی، محاسبه ی خطا، طراحی داخلی و سرویس بهداشتی

مجد با سرفه ای من رو که محو اطراف و ماکت وسط سالن بودم رو متوجه خودش کرد و در حالی که هنوز لحنش عصبی و بی حوصله بود گفت: «کار شما تو قسمت محاسبه ی خطاست، در واقع وظیفه ی اصلیتون اینجا اینه که طرحها و پلان های دستی و کامپیوتری مهندسین رو از همه جهت بررسی کنید و در صورت داشتن مشکل به

»اطلاعتشون برسونید در غیر این صورت به بخش بازبینی نهایی بفرستید

بعدم با یه تقه وارد اتاق شد و منم پشت سرش... با ورود ما سه تا خانوم سریع از جاهاشون بلند شدن و سلام کردند... مجد جدی و رئیس مابانه جوابشون رو داد و بلافاصله رو کرد به یکی از اون خانوما که از بقیه کوتاه تر و فربه تر بود و صورت بانمکی داشت و به نظر از من کمی بزرگتر می اومد و گفت: «خانوم فرهمند ایشون خانوم مشفق هستنند و از این به بعد به جای خانوم کرامت با ما همکاری می کنند. راهنمایی ها لازم رو در ارتباط با کارشون در اختیارشون

»بگذارید لطفا

• و بدون حرف اضافه اتاق رو ترک کرد

نگاهی به اطراف انداختم، اتاق کار جدیدم اتاق بزرگ و دلربازی بود که از چهارتا میز کار و یک میز بزرگ نقشه کشی قرار **whiteboard** تشکیل شده بود و روی هر میزم یه سیستم کامل کامپیوتری و پشت هر میز یک تخته ی

!!داشت

بعد از رفتن مجد خانوم فرهمند لبخندی بهم زد و گفت: «به آتیه خوش اومدی عزیزم، من فاطمه فرهمند هستم مسئول این قسمت البته اینجا تیمی کار می کنیم ولی خوب دستور آقای مجد اینه که هر تیم یه مسئول داشته

»باشه

نمی دونم توی نگاهش چی بود که منو یاد نگاههای کتی اداخت شاید یه جور محبت خالصانه و این باعث شد منم در  
 «جوابش با لبخند بگم: «خوشوقتتم، منم کیانا مشفقم و خوشحالم توی تیم شما هستم

«فرهمنم رو کرد به دوتا خانوم دیگه و گفت: «بچه ها نمی خواین خودتونو معرفی کنید؟

اولی یه دختر قد بلند با چشم و ابروی قهوه ای، موهایی به همین رنگ و پوست گندمی که تقریباً هم سن و سال  
 خودمم نشون می داد سلامی کرد و با یه خنده ی ملیح گفت: «من آتوسا محمدی هستم، روز اول کارتون رو بهتون  
 «تبریک میگم

«لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم: «خوشوقتتم، ممنون از لطف

نفر بعد یه دختر تقریباً هم هیکل خودم و کم سن و سال تر با موهای روشن چشم سبز روشن بود که به نظر کمی هم  
 «خجالتی می اومد، آهسته سلام کرد و گفت: «منم سحر امیری هستم

«با اونم دست دادم و گفتم: «از آشنایی باهاتون خوشوقتتم خانوم امیری

با این حرفم خانوم فرهمنم گفت: «کیانا جون خانوم امیری چیه؟ هر کی ندونه فکر می کنه با مادر بزرگ دوستت  
 «داری حال و احوال می کنی! ما توی این اتاق عادت داریم خودمون رو به اسم کوچیک صدا می زنییم پس راحت باش

بعدم منو به سمت میزم راهنمایی کرد و وقتی همه سر جاهامون نشستیم آتوسا گفت: «کیانا جون امروز شانست  
 خوب بوده، امروز تا طرفای ظهر بیکاریم و تا ساعت یک قراره از اتاق مهندسین یه نقشه بیاد که بررسی گروهیش  
 «کنیم فرصت داریم یکم باهم بیشتر آشنا بشیم. اولم از خودت شروع می کنیم

«خندیدم و گفتم: «چی بگم آخه؟

فاطمه گفت: «از خودت، تحصیلات، خانوادت، اینکه چی شد اومدی اینجا؟ بگو تا از فضولی نمردیم. با حرف فاطمه  
 هر ۴ تامون زدیم زیر خنده. سری تکون دادم و شروع کردم: «کیانا، ۲۴ سالمه و شیرازیم و در واقع یک ماهه که  
 اومدم تهران برای ادامه ی تحصیل توی مقطع فوق معماری دانشگاه... و واسه ی اینکه خرج زندگی رو خودم دربیارم  
 «و به قولی روی پای خودم بایستم به پیشنهاد دوست پدرم که از آشنایان آقای مجد بودم اومدم اینجا

آتوسا گفت: «باریک الله، پس ارشدی اونم چه دانشگاهی فکر کنم خود مجدم لیسانسشو از همین دانشگاه گرفته  
 «!! البته فوق و دکتراش رو می دونم از سوربن فرانسه گرفته

«فاطمه حرف آتوسا رو تایید کرد و گفت: «آره لیسانسشو از دانشگاه تو گرفته



«بعدم رو کرد به آتوسا گفت:» خوب نوبت تو

آتوسا لبخندی زد و گفت:» منم همسن توام و لیسانس معماری از دانشگاه آزاد دارم و یک سال ونیم که اینجا  
«مشغول به کارم

«فاطمه گفت:» نمی خوای بگی کی معرفیت کرده؟

«...بعدم با یه خنده ی ریزی ادامه داد:» نامزد عاشق و شیداش

آتوسا گونه هاش گل انداخت با یه خنده ی ملیحی در ادامه ی حرف فاطمه گفت:» ۲ سال عقد پسر داییمم و الان  
منتظریم سر بازیش تموم بشه تا عروسی کنیم و از طریق پسر داییم که هم دوره ای لیسانس آقای مجد بود اینجا  
«مشغول شدم البته خود کاوه ام تا سه ماه دیگه که خدمتش تموم بشه بر می گرده سر کارش توی همین شرکت

«با ذوق گفتم:» به سلامتی، ایشالله خوشبخت بشین

بعد فاطمه رو کرد به منو گفت:» حالا نوبت منه، منم ۲۷ سالمه و عین آتوسا لیسانس معماری ام و چهار ساله با یکی  
از بچه های حسابداری دانشگاهمون ازدواج کردم ولی هنوز بچه خبری نیست که خودمون بچه ایم دو سالی می  
«شه اینجا کار میکنم و از طریق شوهرم که حسابدار همین شرکت و توی بخش مالیه به آقای مجد معرفی شدم

«گفتم:» چقدر خوب که کنار همین

«...فاطمه خنده ای کرد و گفت:» واسه ی من خوبه ولی واسه ی اون نه، چون دست از پا خطا کنه

«...بعد انگشتشو کشید روی گلویش که باعث شد هممون بزنیم زیر خنده

«...رو کردم به سحر و گفتم:» نوبتی ام باشه نوبت شماست

سحر با خجالت لبخندی زد و گفت:» منم ۲۰ سالمه و تقریبا ۴ ماهی میشه که اینجا کار میکنم فوق دیپلم معماری ام  
«و از طریق پدر بزرگم به این شرکت معرفی شدم

«..آتوسا گفت:» پدر بزرگش جز مردای گل روزگار و خودشون هم اینجا کار میکنن

«یهو بی هوا گفتم:» نکنه مش رحیم رو می گین؟

هر سه با تعجب تایید کردن حرف من رو، منم داستان دیروز اینکه مش رحیم با یه نگاه چه جوری به دل من نشسته بود رو تعریف کردم و توی همین حین احساس کردم که سحر می خواد حرفی بزنه ولی روش نمی شه، رو کردم بهش و

«گفتم:» سحر جون چیزی میخوای بگی؟

«...کیانا جون می شه لطف کنی و به کسی نگی مش رحیم پدر بزرگمه... آخه اینجا جوش یه جوریه که» \_

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:» خیالت راحت هر چند که من اگه یه همچین آدمی پدر بزرگم بود همه جا

«...جار می زدم

احساس کردم دیگه نمی خواد بحث و ادامه بده واسه ی همین منم پی گیر نشدم، اونروز تا نزدیکای ظهر با بچه ها از هر دری حرف زدیم منم راجع به خودم بیشتر براشون گفتم البته داستان محمد و همسایه بودن با مجد رو از همه ی حرفام فاکتور گرفتم نمی دونم چرا ولی دلم می خواست به هر نحوی شده محمد و اون برهه از زمان رو به طور کلی از

!زندگیم پاک کنم

توی اون چند ساعت تنها چیزی که روم نشد از بچه ها بپرسم و یه جورایی از کنجکاوای داشتم می مردم داستان کرامت و دلیل اخراجش بود. از طرفی دوست نداشتم از سحر و آتوسا بپرسم چون نامزد آتوسا دوست صمیمی مجد

بود و پدر بزرگ سحرم مش رحیم، امین اون

طرفای ساعت ۱۲ بود که که فاطمه گفت:» بچه ها بهتره بریم ناهار الانه که سر و کله ی آقای فراست پیدا بشه و نقشه

«رو بیاره برای بررسی

سحر و آتوسا حرف فاطمه رو تایید کردن و هر سه قابلمه های کوچکی رو از کیفاشون بیرون آوردن و به من نگاه کردن

«من که غذایی نداشتم گفتم:» بچه ها من غذا نیاوردم دیگه وایمستم یه بارکی رفتم خونه می خورم

فاطمه گفت:» وا دختر مگه می شه؟ تا عصر ضعف میکنی اونم بعد از سرو کله زدن با پلان جدید، بیا ما هر کدوم یه

«سههمم از غذامون بهت بدیم یه پرس کامل میشه، تعارف معارفم بگذار کنار چون ما اهل این حرفا نیستیم

دیدم بیراه نمیکه قبول کردم و همگی راه افتادیم سمت آشپرخونه موقعی که رفتیم تو از تعجب شاخام داشت در می آمد صرف نظر از تمیز و مرتب بودن اونجا سه تا مایکروویو و یخچال سایید بای سایید و دو تا گاز رو میزی برقی و سماور و کتری و یه میز بزرگ دوازده نفره... خلاصه همه چی پیدا می شد. اونم چند تا چند تا پیش خودم فکر کردم بیخود

• نیست شرکت موفقی داره چقدر به کارمنداش می رسه

بچه ها ظرفاشون رو تو مایکروویوا گذاشتن و بعد از گرم شدن از توی یکی کابینت ها بشقاب درآوردن و هر کدوم به سهم از غذا شون رو بهم داد و مشغول شدیم. موقع خوردن از هر دری حرف زدیم بعد از مدت ها تنهایی غذا خوردن اونروز توی جمع غذا خیلی بهم چسبید از طرفیم دلم برای خانوادم یه ذره شد و تصمیم گرفتم توی اولن تعطیلی رسمی حتما یه سر بهشون بزنم

بعد از اینکه ناهارمون تموم شد بچه ها ظرفارو توی سینک ظرف شویی گذاشتن. با ناراحتی به ظرف ها نگاهی انداختم که فاطمه آروم زیر گوشم گفت: «مش رحیم دوست نداره ببینه کسی ظرف می شوره می گه ما به اندازه ی» کافی خودمون کار داریم

«ولی آخه» \_

«وسط حرفم پرید و گفت: «مش رحیمه دیگه

بعدم اشاره کرد به سحر و انگشتشو به علامت سکوت جلوی بینیش گرفت

موقعی که از آشپزخونه اومدیم بیرون با دیدن تابلوی نمازخونه یاد نمازم افتادم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۱۲:۳۰ بود، هنوز نیم ساعتی تا بررسی پلان وقت داشتم و بعیدم می دونستم با این ترافیک تهران عصری می رسیدم . تا برم خونه بتونم بخونم

روم نشد به بچه ها بگم می رم نماز گفتم پیش خودشون می گن چه ریاکاره

«رو کردم بهشون و گفتم: «شما برید من یه دستشویی برم و پیام

با رفتنشون منم وارد دستشویی شدم، بعد از وضو گرفتن رفتم سمت نمازخونه، همزمان با ورود من یه پسر جوون با قد متوسط، موهای قهوه ای روشن و پوست مهتابی داشت می اومد از اونجا بیرون ناخودآگاه چشم تو چشم هم شدیم. «لبخندی زد و سلام کرد بعد از اینکه جوابشو دادم ازم پرسید: «شما همکار جدیدمون هستید؟

«بله» \_

«من مصفا هستم از مهندسای واحد بازبینی نهایی» \_

«مشفق هستم. بخش محاسبه» \_

«خوشوقتم از آشناییتون، التماس دعا» \_

و با گفتن با اجازتون در و بست و رفت

بعد از نماز نگاهی به ساعت انداختم یه ربع به یک بود، با خیال راحت مانتوم رو مرتب کردم و کفشم و پوشیدم رفتم سمت اتاق کارم، دم در اتاق با مجد سینه به سینه شدم نمی دونم چرا ولی امروز صبح از بعد از داستان کرامت چشماش یه خون نشسته بود. نیم نگاه عصبی بهم انداخت و گفت: «ممکنه بیرسم کجایی؟ آقای فراست و خانومای»...دیگه ۱۰ دقیقه ای هست منتظر تونن

نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید بگم نمازخونه، توی دودوتا چهارتای این بودم که بگم یا نه که عصبانی تر در حالی که سعی میکرد تن صداشو بلند نکنه زیر لب غرید: «روز اول و بی نظمی؟ خدا آخرشو بخیر کنه! می ترسم راجع به توام»!!! اشتباه کرده باشم

توی همین حین مصفا از اتاق بازبینی بیرون اومد و با لبخند به مجد و من رو کرد بهم و گفت: «قبول باشه خانم»...مشفق

وبعدم راهشو کشید و رفت... مجد منتظر موند تا مصفا از پیچ راهرو بیچه بلافاصله صورتشو رو به من کرد و گفت: «چی قبول باشه؟؟ چه زود با همه ام آشنا شدین»

از این حالتش خوشم اومد یه حرصی تو چشماش بود!! واسه ی اینکه از حرص بترکونمش خیلی خونسرد گفتم: «اتفاقا می خواستم بهتون تبریکم بگم، کارمندای شایسته ای دارین... در ضمن یکم فکر کنید می فهمین در»!!! مقابل چه کارهایی قبول باشه می گن

بعدم بی توجه به خودش و چشماش که با زبونی بی زبونی می گفت گردنتو می شکنم با یه لبخندی رفتم تو اتاق... «موقعی که وارد شدم فاطمه با دستپاچگی گفت: «آقای مجد رو ندیدی؟ اومد دید نیستی خیلی عصبانی شد» چرا دیدمش»\_

«خوب؟»\_

«چیزی نگفتن فقط پرسیدن کجا بودی؟ گفتم دستشویی همین»\_

بعد خودش وبقیه نفس راحتی کشیدن که اتوسا گفت: «آخه اونجوری که اون قاطی کرد از نبودنت، گفتیم توییخت»...حتمیه

بعدم فاطمه با گفتن بخیر گذشت من رو به آقای فراست معرفی کرد فراستم بد از خوش آمد گویی توضیحی روی پلان ها داد و رفت. با رفتن فراست فاطمه پلان ها رو به چهار قسمت تقسیم کرد و هر قسمت رو به یکی از ماها داد اتوسا و

سحر رفتن پشت میز شونو مشغول کار شدن و خودشم توضیحات لازم رو راجع به روند محاسبات گفت و قرار شد اگه  
 • مشکلی داشتم از خودش بیبرسم

«اونقدر محو کار شده بودم که با صدای آتوسا که گفت: «کیانا جون ساعت ۵ نیمای بریم؟»

«به خودم اومدم و کش و قوسی به تنم دادم و گفتم: «یکم دیگه مونده شماها تموم کردین؟»

«فاطمه در جوابم گفت: «آره عزیزم اولشه یکم دستت کنده بعدا سریع تر می شی»

«گفتم: «خسته نباشید. خوش به حالتون، منم می مونم وقتی تموم شد می رم»

هر سه لبخندی زدن و با گفتن مواظب خودت باش خداحافظی کردن و رفتن. منم مشغول کار شدم تا بالاخره تموم  
 شد. چشمم می سوخت هوا هم تقریبا تاریک شده بود، به ساعت نگاهی انداختم و با دیدن ۷:۳۰ شب تقریبا از جام  
 پریدم و بعد از مرتب کردن میز چراغارو خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون... هیچ کس توی شرکت نبود سریع رفتم  
 ...سمت دستگیره ی در که با صدای مجد سر جام میخکوب شدم

«..کلا انگار قسمته منو و شما باهم تنها بمونیم» \_

«بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: «من متوجه گذر زمان نشدم وگرنه این افتخار نصیبتون نمی شد»

خندیدم... ولی برخلاف دفعه های قبل خندش عصبی بود، اومد سمت در و گفت: «مسیرمون یکیه هوام تاریک شده با  
 «من میای؟»

«نه مرسی» \_

«!!باشه این آخرین دفعه ای بود که گفتم» \_

«...خواستم برم که دیدم در باز نمی شه یکم تقلا کردم که با لحن ریلکسی گفت: «درو نشکن قفله»

من همش یه هفته بود می شناختمش و یه هفته برای اعتماد به آدما خیلی کم بود تمام تنم عرق یخ کرد برگشتم  
 سمتش و دیدم دست یه سینه ایستاده و با لبخند مودبانه ای داره منو نگاه می کنه... انگار که از ترسیدن من لذت می  
 برد شایدم یه جورایی می خواست بهم بفهمونه اون قوی تره... با اینکه داشتم از ترس سکت می کردم وشاید حتی  
 رنگم پریده بود تکیه دادم به در و خیره شدم به چشماش... چند ثانیه ای به همین منوال گذشت یهو اومد سمتم  
 ناخود آگاه جیغ زدم که با جیغ من شروع کرد بلند خندیدن اینبار خندش عصبی نبود و از ته دل بود. رو کرد بهم و

گفت: «بهت گفتم من با جوجه خونگیا کاری ندارم... اینم تلافیه زبون درازی امروزت بود... در ضمن من فکر می کردم  
 «همه رفتن که در رو قفل کرده بودم»

با غضب نگاهش کردم... بی توجه به من کلید انداخت و قفل در رو باز کرد بعدم دستگیره ی در رو گرفت و خود درو باز  
 «...کرد و سر خم کرد و گفت: «بفرمایید»

بغض چنگ انداخته بود تو گلوم اونقدر با عجله از در رفتم بیرون که بهش که کنار در ایستاده بود تنه زدم... توی  
 راهرو صدای خندشو شنیدم... اول از همه حالم از ضعف ناتوانی خودم بهم می خورد و بدم از اون، عقده ی امروز رو  
 ...خالی کرده بود اونم به بدترین نحو

...باید نشونش می دادم

هزار تا نقشه ی مختلف تو ذهنم می چرخید اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم دم در خونه... یه لحظه از  
 تصور همسایه بودنمون موهای تنم سیخ شد ولی بدش به خودم نهیب زدم کیانا قوی باش... کلید انداختم و وارد شدم  
 ...اول از همه به پارکینگ نگاه انداختم ماشینش نبود نمی دونم چرا ولی نفس راحتی کشیدم و رفتم بالا

ساعت ۹:۳۰ دقیقه شب رو نشون می داد که وارد خونه شدم دررو بستم و قفل کردم... اونقدر اعصابم داغون بود و فکر  
 انتقام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود که حتی حوصله ی اینکه به خونه هم زنگ بزنم نداشتم... اولین روز کاریم  
 رو به گند کشیده بود... شام نون و پنیر خوردم و غذایی که دیشب درست کرده بودم رو گذاشتم برای فردا سر کار... با  
 تنی خسته و ذهنی درگیر رفتم تو تخت و نفهمیدم درست کی خوابم برد

فصل ششم

های دانشگاه بودم که نه مجد و دیدم و نه **assignment** دو سه روز بعد از اون ماجرا انقدر درگیر کارای شرکت و  
 فرصت کردم با مامان اینا تماس بگیرم تا اینکه یکشنبه عصر به محض اینکه وارد خونه شدم تلفن زنگ زد اول با  
 سابقه ی ذهنی که داشتم خیال کردم مجده ولی بعد یادم افتاد از در که اومدم، ماشینش توی پارکینگ نبود واسه ی  
 همین بدو رفتم سمت تلفن. به محض اینکه گوشی رو برداشتم صدای جیغ کتی پیچید تو گوشم: «هیچ معلوم هست  
 کجایی بی وفا؟ دیگه رفتی سر کار خودتو گرفتی دریغ از به زنگ! نمی گی این خواهر تنهاست؟ تو رفتی عشق و صفا  
 «دیگه منو یادت رفت؟»

خندم گرفته بود، راست میگفت. خیلی وقت بود با خونه تماس نگرفته بودم واسه ی همین گفت: «باشه باشه تسلیم...  
 «حالام نمیخواهی به بزرگترت سلام کنی؟»

«..خیلی پرویی کیانا... خیلی» \_

«..بعدم خندید گفت:»\_ «سلامی به گرمی آفتاب شیراز، شهر عشاق

وسط حرفش پریدم و با خنده گفتم:»\_ «اوووو بسه توام، حالت چطوره؟ کتی به خدا نمی دونی چقدر دلم هواتو کرده؟  
«..اینکه بشینیم با هم ساعت ها حرف بزنینم

«آره خواهر بشینیم ساعت ها به کله پاچه ی مردم که تو دیگ غل غل می خوره نگاه کنیم» \_

«کوفت!! ما کجا غیبت میکنیم؟» \_

«!آره اصلا فقط بیان واقعیته عزیزم» \_

«عاشقتم! یعنی لودگی نکنی اموراتت نمی گذره ها! مامان بابا چطورن؟» \_

«همه سر و مرو گنده هستن و دارن منو چپ چپ نگاه می کنن» \_

«!بعدم خندید و گفت:»\_ «بیا اول با خانوم والده و ابوی صحبت کن بعد من باهات حرف می زنم فعلا

مامان در حالی که داشت به کیانا غر غر میکرد گوشی رو گرفت و تا صدای منو شنید گفت:»\_ «سلام مادری، قریون  
«چشمای قشنگت برم. خوبی؟

حرف ها و صدای مامان بعد از مدت ها یه آرامش عجیبی بهم داد. اونقدر که برای بار هزارم از این که سایشون بالای  
سرمه تو دلم خدارو شکر کردم و در جواب مامان گفتم:»\_ «سلام مامان گلم.. خوبم الحمدالله... فقط دوری از شما و  
«..باباست که اذیتم می کنه

«..به خدا منم همش تو فکرتم... مادر نشدی بفهمی وقتی بچه ی آدم ازش جدا میشه چه حالی پیدا می کنه» \_

تقریبا ده دقیقه ای با مامان حرف زدم و کلی نصیحت کرد که مواظب خورد و خوراکم باشم الان که واسط مهر و هوا  
سرد گرم می شه مواظب باشم سرما نخورم و بعدم به سختی راضی شد گوشی رو به بابا بده.. وقتی صدای بابا توی  
گوشم پیچید اون آرامش صد برابر شد نمی دونم چرا ولی از همون بچگیم بابایی بودم نه اینکه از مامان نوشین بیشتر  
...دوستش داشته باشم نه، فقط باهاش راحت تر بودم درست عکس کتی

بابا گفت:»\_ «سلام بابا جان احوالت چطوره؟ این مامانت مهلت نمی ده آدم صدای قشنگ دخترشو بشنوه... کجایی بابا  
«پیدات نیست؟

سلام بابا محسنم خوبین شما؟ به خدا بابا نمی دونی چقدر درگیرم از شرکت که نمی تونم زنگ بزنی خونم که میام که میام»

«تا غذایی درست کنم و یه سری کارای دانشگاهمو انجام بدم شده ۱۱ دیگه جونم واسم نمونده

خسته نکن خودتو بابایی، تو که به این پول نیازی نداری منم اگه پیشنهادشو دادم واسه خاطر خودت بود. هروقت»

«...احساس کردی از پشش بر نمیای بگو

نه بابا خوبه، فقط یکم هنوز دستم نیومده چه جوری برنامه ریزی کنم! راستی بابا؟ شما می دونستید رئیس شرکتی»

«که من می رم پسر خانومیه که این خونه رو ازش خریدیم؟

«آره بابا، سخاوت بهم گفته بود. مگه به تو نگفته بود؟»

«نه من نمی دونستم»

«حالا چطور مگه؟»

«...هیچی بابا همینجوری»

باورم نمی شد بابا می دونسته و هیچی بهم نگفته! البته پیش خودش فکر کرده بود که سخاوت می گه ولی اون چرا نگفته؟ با صدای بابا به خودم اومد که می گفت: «به هر حال بابا، زیاد به خودت فشار نیار و در آرامش کامل به کارات»

«...برس. اینم بدون من و مامانت همیشه بهت افتخار می کنیم و دوست داریم. اگه کاری نداری گوشو بدم کتی

«...نه بابا، مرسی به خاطر همه ی محبتاتون مواظب خودتون باشید»

بعدم خداحافظی کردیم و با کتی نزدیک یک ساعت از هر دری حرف زدیم. از فامیل و شرکت گرفته تا دانشگاه اون و دانشگاه خودم، فقط نمی دونم چرا زبونم نچرخید راجع به مجد حرفی بزنی؟ قرار شد اولین تعطیلی پشت هم یا کتی بیاد تهران یا من برم شیراز و ترجیح دادم وقتی دیدمش همه چی رو براش تعریف کنم

روز بعد نمی دونم چرا ساعت موبایلم زنگ نزد و شاید زنگ زده بود و من نشنیده بودم. طرفای ۷:۱۵ بود که از خواب پریدم. داشتم سخته میکرادم با جتم می رفتم ۸ نمی رسیدم. واسه ی همین بلافاصله زنگ زدم به فاطمه و بهش گفتم

«خواب موندم. اونم گفت: «ایرادی نداره اگه تونستم برات کارت میزنم

«آخه شمس رو چیکار میکنی؟»

«!به ظاهرش نگاه نکن، آدم بدی نیست فقط توام گوله بیایا»



بعد از حرف زدن با فاطمه یکم خیالم راحت شد. بدو بدو حاضر شدم و یه لقمه نون گذاشتم دهنمو به زور آب فرو دادم  
 - تا فشارم نیافته و ساعت ۷:۴۵ از خونه زدم بیرون

از شانس بدم مجد توی پارکینگ بود و داشت سوار ماشینش می شد. منم بدون اینکه نیم گاهی بهش کنم بدو از در  
 -رفتم بیرون

به محض اینکه سر خیابون رسیدم مجدم از کنارم رد شد و رفت. خدا خدا می کردم نره شرکت. آخه بعضی روزا صبح  
 ها می رفت شهرداری... دوباره بی خیال مال دنیا شدم و اولین تاکسی که از جلوم رد شد رو دربست گرفتم... به محض  
 اینکه راننده پیچید توی اتوبان نزدیک بود گیرم بگیره... اتوبان قفل شده بود از ترافیک... خودمو کلی فحش دادم که  
 چرا با همون اتوبوس نرفتم حداقل تا یه مسیری خط ویژه بود و سریع تر می رفت... خلاصه با هر بدبختی بود ساعت ۹  
 زدم که SMS به فاطمه که توی راه کچلم کرده بود با زنگ و SMS رسیدم شرکت. راه پله ها رو که داشتم میرفتم یه  
 «من رسیدم! و تا رفتم تو شمس آروم بهم گفت:» بدو تو اتاقت، مجد شک کرده به کارتی که فرهمند جات زده

بعدم روشو کرد اونور و بی خیال مشغول کارش شد. پیش خودم گفتم: «اگه شک کرده پس به احتمال زیاد الان یا تو  
 «اتاقمه یا داره می ره اونجا

با هزار ترس و استرس راهروی اول رو پیچیدم و یواشکی سرک کشیدم که دیدم بله... داره می ره سمت در قسمت  
 محاسبه، به محض اینکه رفتش تو گوله رفتم سمت دستشویی و کیفم گذاشتم توی قسمت زنونه و دستمو خیس کردم  
 -و رفتم سمت اتاقم

«با وارد شدن من فاطمه و آتوسا وسحر سه تایی گفتن:» ایناهاشن خانوم مشفق

«منم بدون اینکه خودم رو ببازم رو کردم بهش و گفتم:» با بنده امی داشتین؟

«در عین حالی که عصبی بود با شک پرسید:» شما امروز کی تشریف آوردین شرکت؟ الان کجا بودید؟

«با خونسردی گفتم:» مثل همیشه ساعت ۸، الانم شرمنده رفته بودم دستشویی، چطور مگه؟ مشکلی پیش اومده؟

در حالی که ابروهاشو به نشانه ی تعجب داد بالا رو کرد به فاطمه و با لحن تندی گفت:» پس چرا وقتی از شما می  
 «پرسم خانوم مشفق کجان من میکنید؟

فاطمه هم که دیگه خیالش از بابت من راحت شده بود با آرامش گفت:» چون نمی دونستم!! آخه معمولا کسی میخواد  
 «!بره دستشویی اعلام نمی کنه جناب مجد

«کارد می زدی خونش در نمی اومد. ولی خودش رو کنترل کرد و با لحن عادی گفت:» آهان... حق با شماست

بعدم رو کرد به من و با طعنه گفت: «راستش شما چون به طور موقت اینجا مشغولید... خواستم بگم توی این یک ماه  
»من تمرکز زیادی روی عملکردتون دارم. پس حواستون جمع تک تک کاراتون باشه

پوزخندی زد که از چشمش دور نمود و مثل خودش با طعنه گفتم: «صد البته این نشانه ی درایت شما در امر  
»ریاسته. الانم اگه با بنده کاری ندارید برم پشت میزم که کارم نیمه تموم مونده

با گفتن بفرمایید از اتاق بیرون رفت و به محض بسته شدن در هر چهار نفرمون از خنده ولو شدیم روی صندلیامون.  
»!! در حالی که سعی می کردم بی صدا بخندم رو کردم به فاطمه و گفتم: «دستت طلا دختر، کارت عالی بود

فاطمه هم در حالی که ریشه رفته بود از خنده گفت: «خدا نکشدت، وقتی شمس زنگ زد گفت مجد داره میاد اونجا  
نزدیک بود شلوارمو خیس کنم. واسه ی همین بهش گفتم اگه تو اومدی بگه بهت مجد شک کرده که تو همون  
...زدی... ولی بازم شک داشتم بتونی کاری کنی که نفهمه... نمی دونستم اینقدر فیلمی sms لحظه

آتوسا و سحرم حرفای فاطمه رو تایید کردن و بعد از کلی خندیدن و شکر گزاری بابت اینکه لو نرفتیم مشغول کارمون  
...شدیم

اونروز ساعت حدودای دو بود که آقای فراست با یه سری پلان اومد و بعد از توضیح دادنشون رو کرد به فاطمه و  
»گفت: «مهندس فرمند اینا باید امروز برگردن اتاق مهندسین

فاطمه متعجب گفت: «چی؟ یعنی ما باید تا آخر وقت محاسبات رو انجام بدیم؟ غیر ممکنه آقای مهندس، مگه اینکه  
...اضافه وایسیم

فراست با گفتن من نمی دونم دستور جناب دکتره، در رو بست و رفت. من که سر در نیاورده بودم از سحر  
»پرسیدم: «دکتر کیه؟

»! مجدو میگه دیگه، دکترا داره، مگه روز اول آتوسا نگفت» \_

»اه اه چه غلطا، نه دقت نکردم» \_

»بعدم ریز ریز خندیدم که فاطمه رو کرد بهمون و گفت: «بفرما... مجد کینه ی صبح رو به دل گرفت

»گفتم: «چطور؟

»! نمی بینی؟ می دونی اینا چقدر طول میکشه؟ من باید ۶ خونه ی مادر شوهرم باشم» \_

«!گوشو بوسیدم و گفتم:» مسئله ای نیست که، مال تو رو هم من انجام میدم، تو همون ۵ برو

«ذوق کرد و گفت:» جون فاطمه؟ زحمتت نمی شه؟

«نه بابا چه زحمتی؟ مگه تو صبح لطف به این بزرگی نکردی در حقم... اینکه چیزی نیست»

«پرید بغلم و ماچم کرد آتوسا که از این حرکت ما خندش گرفته بود گفت:» خدا شانس بده

هر چهارتا خندیدیم و رفتیم سرکارامون، ساعت ۵ بود که فاطمه کارای باقیماندشو آورد و با هزار شرمندگی و اینکه جبران میکنه و از این حرفا داد به من و رفت. کار خودم تا ساعت حول حوش ۶ طول کشید، تموم که شد رفتم سمت آب سرد کن، داشتم آب میخورم که کار سحر و آتوسام تموم شد... آتوسا رو کرد به من و گفت:» میخوای کارای فاطمه رو تقسیم کنیم؟

«سحرم حرفش رو تایید کرد که گفتم:» نه لازم نیست، بیشترشو خودش انجام داده شما برین

«باشه هر جور خودت میدونی، پس این کارای ما آخرش تموم شد همرو ببر بذار اتاق مهندسین»

«باشه عزیزم... مواظب خودتون باشید»

بعد از اینکه بچه ها خداحافظی کردن، رفتم سر کارای فاطمه ولی اونقدر خسته بودم که سرعت قبل رو نداشتم. بالاخره ساعت ۸:۱۵ بود که تموم شد. برگه ها و پلان ها رو دسته کردم و رفتم سمت اتاق مهندسین توی این فکر بودم که چه جوری با این دستای پر در رو باز کنم که یهو صدای مجد اومد که می گفت:» خانوم مهندس کمک نمی خواهی؟

بی توجه به حرفش سعی کردم در رو باز کنم که یهو همه ی پلانا و کاغذها از دستم ریخت... عصبانی نگاش کردم و اون بی تفاوت شونه بالا انداخت یعنی چشمت کور!!! میخواستی بگذاری کمکت کنم. بعدم از رو کاغذها پرید و رفت. ...اونقدر با نگاهم دنبالش کردم و تو دلم بهش بد و بیراه گفتن تا تو پیچ راهرو گم شد

کاغذها رو خورد خورد جمع کردم و گذاشتم رو میز وسط اتاق و اومدم بیرون. خواستم برم سمت در که یادم افتاد کیفم رو از صبح توی دستشویی بانوان جا گذاشتم... رفتم سمت دستشویی اما هرچی گشتم نبود... کلافه شده بودم همه ی زندگیم اون تو بود از موبایل و کارت ملی و کارت دانشجویی و از همه مهمتر کیف پولم و کارت بانکام... پیش خودم گفتم شاید بچه ها رفتن دستشویی، دیدنش و آوردنش توی اتاق... داشتم تمام اتاق رو زیر و رو می کردم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم، برگشتم و مجد رو دم در دیدم با یه لبخند موزیانه ی آشنا... توی دلم گفتم رو آب

«!بخندی باز چه خوابی دیدی؟؟!!! نگاه منو که دید گفت:» فکر کردم رفتین؟!؟

«نخیر»\_

«دنبال چیزی می گردید خانومه مشفق؟»\_

«!!نخیر»\_

«...اینجوری به نظر نمیاد... آخه»\_

دلَم میخواست دونه دونه گل و گیسشو بکنم... نمی دونم توی نگاهم چی دید که سکوت کرد... منم دیگه جایز ندیدم بیشتر از این اتاق رو جلوش زیر و رو کنم از طرفیم امیدم واسه ی پیدا کردن کیف از دست داده بودم... فقط مونده بودم چه جوری باید تا خونه برم؟ رفتم سمت در که برم بیرون دیدم خیال نداره از جلوی در بره کنار... با لحن عصبی «گفتم:»\_ لطف می کنید برید کنار؟ میخوام برم

«...به آرومی رفت کنار... به راهرو رسیده بودم که گفت:»\_ «معمولا خانوما همیشه به کیف گنده رو شونشونه

اول خواستم محلش نذارم ولی باشنیدن کلمه ی کیف یهو ضربان قلبم شدت گرفت... بدون اینکه برگردم ایستادم و «...دستامو مشت کردم. اونم با وقاحت ادامه داد:»\_ «توی این کیف انواع اقلام آرایشی و البته گاها بهداشتی پیدا میشه

روی بهداشتی تاکید بیشتری کرد... منظورشو فهمیدم... احساس می کردم یه نفر چق—در می تونه پررو باشه!! که همچین چیزی رو به روی یه زن بیاره!! برگشتم که دیدم درست پشت سرمه... نگاهش عصبی بود!! تا اومدم حرف «...بزنم داد زد و گفت:»\_ «واقعا فکر می کنی من خرم؟؟ آره؟؟ گنده تر از توهانم

بقیه ی حرفشو خورد و یکم آرومتر ادامه داد:»\_ «تو صبح با من از در خونه زدی بیرون و ساعت ۸ رسیدی اینجا!! هه!! واسم مهم نیست دیر اومدی... آدمیزاده... ولی از اینکه احمق فرض بشم متنفرم... میفهمی؟ اگرم جلوی اون سه تا «...دختر احمق تر از تو حرفی نزدن نمی خواستم بفهمن که تو همسایه ی منی

«!!بعدم با پوز خند گفت:»\_ «البته یه بار گفتم بازم می گم اگرم بفهمن واسه ی من بد نمیشه

«با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:»\_ «می شه کیفمو بدید؟

رو میز شمسه! توی دستشویی پیداش کرده بود و گذاشته بود رو میزش که مال هرکی هست موقع رفتن برداره... «»\_ «...منم چون صبح دیده بودم تو دستت شناختمش

«!!بعدم یه ابروشو داد بالا و گفت:»\_ «نمی خوامی به دقت و نکته سنجیم آفرین بگی!!؟

برگشتم برم که ادامه داد: «صبح خوب فیلمی بازی کردی ولی بدون برای من زود همه چی رو می شه!! علی الخصوص  
 >>>...نقشه های زنانه!! چون توی این یکی

نداشتم حرفشو ادامه بده و برگشتم سمتش و گفتم: «شما حق ندارید سر من عربده بکشید؟ فکر میکنید کی  
 هستید؟! اون دفعه چیزی بهتون نگفتم دور برداشتین؟ کار صبحم به تلافیه اون!! اونقدرام که تصور می کنید جوجه  
 نیستم!! از این به بعدم هرکاری کنید و بیخودی بخواین منو برنجونید یا بترسونید یا هرچی... منتظر عکس العملش  
 >>>!!باشید

>>>«آه؟؟؟ پس موش و گربه بازیه؟؟؟!! نمی ترسی همچین حریف قدری داری؟»>>>

.. نگامو انداختم تو نگاهش

>>>«آخرش مشخص میشه قدر کیه؟»>>>

خنده ی مستانه ای کرد و بعد خیلی جدی چشماشو توی چشمام انداخت و سرش و نزدیک صورتم آورد جوروی که  
 >>>«هرم نفساش و بوی ادکلنش و به وضوح حس میکردم و گفتم: «میشه بپرسم آخرش یعنی کی؟

جوابی ندادم... در عوض با پررویی تمام نگاهش کردم... بالاخره طاقت نیارود و دستی به موهاش کشید و سرش رو  
 >>>«...کشید عقب... زیر لب جوروی که بشنوه گفتم: «آخرش یعنی این

بعدم بدون حرف اضافه رومو برگردوندم و رفتم سمت میز شمس و کیفمو برداشتم... داشتم به در نگاه می کردم که از  
 >>>«پشت سرم با حرص گفتم: «نترس خانوم موشه، قفل نیست

>>>«بعدم با لحن نه چندان دلپسندی ادامه داد: «من معمولاً به موشا آزادی عمل می دم تا خودشون بیان سمتم

سرمو تکون دادم و با زهر خندی گفتم: «البته به موشای کور دیگه مثل خانوم کرامت!!! ولی این یکی دو تا چشم داره  
 >>>«!!چهار تا دیگم قرض کرده!!! خیلی وقتم هست که می دونه بد زمونه ای شده

توی چشماش طوفانی به پا شده بود و از عصبانیت رگ گردنش به وضوح نبض میزد!!! سینه ی ستبرش تند تند بالا  
 >>>«پایین می رفت... پیش خودم گفتم: «چقدر عصبانی می شه جذاب تر می شه

>>>«...لبخندی نثارش کردم. از اونا که چال گونم رو قشنگ نشون می ده... بعدم به آرومی گفتم: «شب خوش

منتظر نمودم تا حرف دیگه ای بزنه و سریع از در زدم بیرون... با اینکه از داستان خانوم کرامت چیزی نمی دونستم  
 ولی گویا درست زده بودم وسط خال!! با گریه اش و شروین جان گفتنش هر آدم تعطیلیم می تونست تا حدودی

داستان رو بفهمه. دلم خنک شده بود و احساس می کردم امشب برخلاف چند شب پیش این منم که با خیال راحت  
 >>>می خوابم

دیرتر از همیشه رسیدم خونه، میل چندانی به غذا نداشتم واسه ی همین بی خیال شام شدم. هوا کم کم داشت سرد  
 میشد. واسه ی همین یه گرمکن طوسی با یه بلوز آستین بلند زرشکی تنم کردم و نشستم روبروی تلویزیون ولی  
 روشن نکردمش. تمام ذهنم روی اتفاقای چند ساعت پیش بود... نمی دونم چرا دوست داشتم سر به سر مجد بگذارم...  
 خودمو گول می زدم اگه می گفتم ازش خوشم نیامد... با اینکه می دونستم آدم جالبی نیست... البته این طبیعت همه  
 ی آدماست که دوست دارن نظر کسایی که همه ی نظرا دنبال اوناست رو به خودشون جلب کنن و منم از این قاعده  
 مستثنی نبودم... البته چاشنی غرورم از بقیه تا حدود زیادی بیشتر بود... توی همین افکار بودم که صدای ماشین مجد  
 اومد. سوویت من همه ی پنجره هاش سمت حیاط بود و بنابراین به در بیرون دید نداشتم احساس کردم مجد داره با  
 یکی حرف می زنه... واسه ی همین رفتم سمت در آپارتمان از توی چشمی نگاه کردم... صدای کفشای مجد با صدای  
 یه کفش پاشنه بلند مخلوط شده بود و همون موقع مجد با یه دختر قد بلند که توی تاریکی راهرو درست قیافش دیده  
 نمی شد رفت سمت در آپارتمان... خنده ی دختر توی راهرو پیچیده بود و مجدم در حالی که می خندید دائم با  
 عزیزم و جانم گفتن اونو دعوت به سکوت می کرد... موقعی در رو واسه ی دختره باز کرد احساس کردم برای چند ثانیه  
 >>>نگاشو به در آپارتمان من انداخت و بعد رفت تو در رو بست

شونه هامو انداختم بالا و اومدم روی کاناپه ولو شدم... نه قلبم تند میزد نه مثل روزی که عکسای عروسی محمد رو  
 دیدم به قلبم وزنه ی سنگینی آویزون شده بود... شنیده بودم عشق آدم رو حسود میکنه... پس عاشق مجد نبودم...  
 >>>زیر لب چند بار زمزمه کردم: «محمد... محمد»

یهو یه بغض بدی چنگ انداخت توی گلو... اون کجا و مجد کجا؟ دلم برای نگاه های عسلی مهربونش تنگ شده بود.  
 تو کل ۴ سالی که می شناختمش و ۳ ماهی که نامزد بودیم کوچکتین بدی در حقم نکرده بود و مطمئن بودم برای  
 اینکارش هم دلیل منطقی ای داشت... محمد از یه خانواده ی مذهبی بود... قدش تقریبا هم قدای مجد بود و بر خلاف  
 مجد که چشم و ابرو مشکی بود و بوی ادکلنش همه جا رو بر می داشت محمد چشمای عسلی و موهای قهوه ای روشن  
 داشت و همیشه فقط بوی تمیزی می داد... تا قبل از اینکه ازم خواستگاری کنه هیچ وقت تو چشمام نگاه نمی کرد  
 "ولی روز خواستگاری زل زد تو چشمام و گفت که "از ته دل دوسم داره

چه حالی شدم بماند... روز نامزدیمون سلول سلولم خوشحال بود... محمد حتی دوران نامزدیمونم برای خودش حد و  
 مرزهایی رو تعریف کرده بود... خیلی که دلش برام تنگ می شد فقط دستمو می گرفت و مهربون می بوسید و می  
 >>>گفت: «من و تو محرمیتمون الان عین دو تا خواهر و برادره

«...بعدم مهربون می خندید و می گفت: «پس بهم بگو داداش... اینجوری پذیرشش هم برات راحت تر می شه اما نمی دونم چی شد که یهو همه چی طوفانی شد؟ با این افکار ناخودآگاه تلفن رو برداشتم و شماره ی موبایل محمد رو که می دونستم از شبکه خارج شده رو گرفتم ولی به محض اینکه تماس برقرار شد بوق خورد... سه متر از جام پریدم و با هزار بدبختی تلفن رو قطع کردم... قلبم داشت از سینه میزد بیرون... دستم می لرزید... می دونستم محمد از این تپیا نیست که شماره رو بگیره تا ببینه کی بوده؟ ولی بازم تلفن رو گذاشتم رو میز و خودم در حالیکه پاهامو تو سینم جمع کرده بودم نشستم رو کاناپه و خیره شدم به تلفن... با خودم فکر می کردم اگه الان زنگ زد چی بگم؟ رو زدم و با on بردارم؟ که یهو تلفن زنگ زد و دوباره شش متر پریدم هوا، زنگ چهارم با هر جون کندی بود دکمه ی «صدایی که لرزش به وضوح توش حس می شد گفتم: «بله؟»

«سلام خواب که نبودی؟» \_

با صدای مجد در عین حالی که نفسم رو با خیال راحت دادم بیرون ناخودآگاه اخمام رفت تو هم گفتم: «بر خر مگس !! معرکه لعنت!! فرمایش

«آه آه چه لات شدی... داداش» \_

«!! احساس کردم جوری پشت تلفن حرف می زنه که شخصی که بغلشه فکر کنه مخاطبش مرده نه زن

«کاری داشتین؟» \_

«!! ناخودآگاه نگاه سمت ساعت رفت. نزدیک ۱۲ بود و اضافه کردم: «نصفه شبی

پوزش!! میخواستم بگم من مهمون عزیز می دارم که نمی تونم تنهات بگذارم... صدای خنده ی پر عشوه ای اومد و « \_

«...ادامه داد: «دزدگیر با تو... مرسی

«بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بشه گفت: «فعلا

و قطع کرد... تو دلم هرچی بد و بیراه بود نثار خودش و هفت جد و آبادش کردم که همچین انگلی رو پس انداختن!! البته انگل اجتماع نبود چون واقعا تو کارش آدم موفق و جدی بود ولی بقول کتی: "انگل دم دستی" که بود... با این ...فکر خنده ای کردم و از کمده یه ژاکت برداشتم و شالمم انداختم رو سرم و رفتم سمت پارکینگ

بعد از اینکه رمز دزدگیر رو زدم اومدم که از پله ها برم بالا یهو صدای داد و هوار نامفهومی اومد که با باز شدن در آپارتمان واضح شد... مجد در حالی که عصبانی بود داد زد: «از خونه ی من گمشو بیرون... آدم به کثافتی تو و بابات

ندیدم... برو گمشو مار خوش خط و خال... گفتم از دوران دانشجویی فرق کردی ولی دیدم همون آشغالی که بودی  
«هستی»

دخترم در حالی که سعی میکرد مجد و به آرامش دعوت کنه با صدای ریز زنونه ای گفت: «شروین جان باور کن  
...اونجوری که تو فکر میکنی نبود من داشتم فقط»

مجد وسط حرفش پریده و گفت: «میری یا پرت کنم بیرون؟ منو گاگول گیر آوردین؟ فقط داشتی نقشه های پروژه ی  
خلیج رو می دیدی؟!؟!؟! پس این فلش لعنتی چیه هان؟!؟!؟! توش فایل طرح های مناقصه چی کار میکنه؟ برو به اون  
«بابای بی غیرت بگو دختر تو به چند میلیون پول می فروشی بد بخت؟!؟!؟»

دختره اینبار عصبانی در حالی که تن صداس دیگه اون ملاحظت سابق رو نداشت گفت: «حرف دهنتو بفهم آشغال، نذار  
«یه کاری کنم بابام دودمانتو به باد بده»

«!!هر غلطی میخواین بکنین!! مال این حرفا نیستین» \_

...من که از این همه عربده کشی شوکه شده بودم با صدای کفشای پاشنه بلند دختر رفتم زیر پاگرد پله ها قایم شدم  
همینکه دختره رسید دم در برگشت و من تازه تونستم قیافشو ببینم صورت بدی نداشت شبیه باری بود البته به لطف  
جراحی بینی و پروتز گونه!! با صدای جیغ ماندش گفت: «تو لیاقت منو نداری... بعدم فکر نکن با اون نقشه های  
«!!مزخرف میتونی مناقصه رو ببری»

!!اینبار مجد از پله ها سرازیر شد و دخترم که دید هوا پسه جیغ زد و در رفت

موقعی که دیدم دختره رفت به خیال اینکه مجد رفته بالا سنگرمو رها کردم. نمی دونم چرا ولی یه حس خوبی  
داشتم... دلم خنک شده بود با این افکار از پله ها رفتم بالا که دیدم توی پاگرد اول نشسته و سرشو توی دستاش  
گرفته... احساس عذاب وجدان گرفتم از اینکه دلم خنک شده بود و یه لحظه دلم به حالش سوخت که تا منو دید  
«خندید و گفت: «تو اینجا چی کار میکنی؟»

...نخیر! این بشر اصلا انگار نه انگار

«داشتم خرده فرمایش های شما رو انجام می دادم داداش» \_

مخصوصا داداش رو با لحن پای تلفن خودش گفتم. یهو بلند زد زیر خنده و گفت: «آخه سوئیت روبرو رو می خواست،  
«!!گفتم اجاره ی یکی از دوستانه از شهرستان اومده»



«!!! آهان... از اون لحاظ»\_

«!! یک نگاه به سر تاپام انداخت و گفت: «از کی اینجور رو گرفتی؟!؟! حالا نه به اون روز اولت نه به امروز

خندم گرفت... کلا ذاتش خراب بود... سکوتم رو که دید پروتر شد و گفت: «ولی خودمونیم تو در و همسایگی اخلاقت  
!! بهتره ها

سعی خودمو کردم نخندم به جاش یه اخم کردم و گفتم: «شمام کلا فرهنگ آپارتمان نشینی نداری! هر روز هم دارین  
!!! یه شمشو نشون میدین الانم بلند شین میخوام رد شم صبح ۷ کلاس دارم

«!! در حالی که میخندید گفت: «بله بفرمایید

«بلند شد و من جلو راه افتادم اونم از پشت... دم در آپارتمانمون که رسیدیم جدی گفت: «فردا که میای ۳ به بعد؟

«!! سری به نشانه ی تایید تکون دادم و اومدم تو داشتم درو میبستم که آروم گفت: «شب بخیر همسایه

«!!! منم با لحن جدی گفتم: «شب خوش

واسم جالب بود آدم تو داری بود با اینکه شاهد کل جرو بحث بودم ولی هیچ توضیحی نداد که چی شده و چرا؟ منم  
!! اونقدر خسته بودم که پیشو نگرفتم. سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم

## فصل هفتم

توی همون هفته شرکت قرار بود توی یه مناقصه ی بزرگ شرکت کنه، البته پدر همه ی کارکنا در اومده بود، روزای  
قبل از مناقصه مجد اونقدر عصبی بود که هیچ کس نمی تونست بره سمتش و تقریبا صابون اخلاق خوشش به تن همه  
ی کارمندا به جز عده ی محدودی که الحمدالله منم جزوشون بودم خورده بود. روزی که قرار بود مناقصه صورت بگیره  
... تقریبا همه ی کارمندا با یه استرسی کار می کردند و گوش به زنگ نشستند بودن تا مجد از جلسه برگرد

تقریبا ساعت ۱۲:۳۰ بود که شمس پرید تو اتاق و گفت: «مجد اومد... نمی شه از قیافش چیزی خونند... گفته همه جمع  
... بشن اتاق کنفرانس

«ما چهار تا نگاهی بهم انداختیم که فاطمه گفت: «خیره ایشالله

آنوسا در حالی که نگرانی از صورتش پیدا بود گفت: «وایی من که دیگه حوصله ی عربده هاشو ندارم!! یادتونه با  
»مصفا سر اینکه یه قسمت ماکت به جای ۵ سانت ارتفاع ، ۴.۷۵ سانته چه کرد؟

»...سحر گفت: «بریم ببینیم چی شده

فقط این وسط من ساکت بودم. واسم فرقی نمی کرد. یعنی به نظرم خیلی فرقی نمی کرد برنده بشیم یا نه! همه تا اونجا که تونسته بودند زحمت کشیده بودند و نامردی بود اگه شرکت برندم نمی شد از کارکنا قدردانی نشه!! وقتی وارد سالن کنفرانس شدیم یه لحظه چشمم بهش افتاد برای اولین بار تو کت و شلوار رسمی میدیدمش... مطمئنم اگه کتی اینجا بود یه دونه از اون جـــــوونای معروفشو نثارش میکرد... واقعا هم تیکه ای شده بود... نمی دونم سنگینی نگاهمو احساس کرد یا اتفاقی روشو کرد سمت من و نگاهشو انداخت تو چشمام... تو چشماش یه برقی بود و در حالی که یه لبخند کمرنگ رو لبش بود سرشو به نشونه ی سلام یه کوچولو خم کرد... احساس کردم گونه هام آتیش گرفت یهو... بدون اینکه جواب سلامشو بدم رومو برگردوندم سمت فاطمه... فاطمه که تازه متوجه مجد شده بود

»...زیر گوشم گفت: «حیفه با این تیپی که زده مناقصه رو نبرده باشه

»!!!سحر آروم گفت: «اینجوری که این سینشو داده جلو... یعنی یه موفقیتی کسب کرده

...آنوسا با این حرف سحر ریسه رفت و گفت: «توام ترشی نخوری یه چیزی می شی ها... تحلیلی مارپلی می کنی با این حرف هر ۴ تامون زدیم زیر خنده، داشتیم می خندیدم که دیدم مجد یه ابروشو داده بالا و دوباره خیره شده به من... فاطمه که متوجه این نگاه شد آروم رو کرد به اون دوتای دیگه و گفت: «هیس الان صاحبش میاد بیرونمون می کنه»

این حرفش خنده ی منو بیشتر کرد که با صدای عصبی مجد به خودمون اومدیم که گفت: «اگه خانومای ته سالن  
»!!!جازه بدن من شروع کنم

بالاخره هر جور بود خندمون رو قورت دادیم و مجدم شروع کرد... بعد از یه ذره مقدمه چینی گفت: «با تشکر از زحمات تک تکتون توی این چند وقته... می دونم هممون به نوعی زیر استرس شدید کار کردیم. به هر حال زمان کم  
»...بود و کار زیاد، اما متاسفانه این وسط برای من بد شد

»!!!فاطمه زیر گوشم گفت: «به جون خودم نبردیم

»...چون باید یک پاداش به خاطر زحماتون و یه مهمونی بزرگم برای برنده شدن شرکت توی مناقصه ترتیب بدم»\_

چند ثانیه ای همه تو بهت بودن که یهو انگار که تازه حرف های مجد برایشون جا افتاده شروع کردن به دست و سوت زدن... فاطمه که از خوشحالی هی بازوی من بدبخت رو چنگ می انداخت... یکی از مهندسا دستشو برد بالا و با اشاره «می مجد گفت:» «ما همه خوشحالیم از این پیروزی ولی خوشحال تریم بابت پاداش، می شه بگید پاداش چیه؟»

مجد خنده ی مغروری کرد و گفت: «برای کسانی که استخدام رسمین یک ماه حقوق ثابت و برای قرار دادیها ۱۵ روز...»

نمی دونم چرا اون وسط شیطنتم گل کرد و دستمو بردم بالا... همه ی حاضرین علی الخصوص کارمندای زن با یه تعجبی بهم نگاه کردن... خود مجد در حالیکه یه خنده ی متعجب و موذی رو لبش بود با اشاره سر اجازه داد که بگفتم: «خوب این وسط تکلیف کارمندای رسمی مشخص شد... قرار دادیا رو هم که در ادامه پاداششون رو گفتین...» «می مونم من!!! که نه قرار دادیم نه رسمی و یه جورایی آزمایشیم... پاداش من چیه؟»

مجد در حالی که سعی می کرد خندشو کنترل کنه گفت: «شما همین که توی این شادی سهیمی، خودش... پاداشتونه»

همه علی الخصوص آقایون زدن زیر خنده... احساس بدی بهم دست داد بیشعور جلوی همه ضایع کرده بود... اومدم بهش جواب دندون شکنی بدم که پیش دستی کرد و گفت: «ولی چشم، حتما بررسی می کنم و بهتون تا آخر ساعت... کاری اعلام میکنم»

بدون اینکه تشکر کنم نشستم سر جام... کم کم جمعیت متفرق شدن و هرکی رفت سر کارش، ما ۴ نفرم برگشتیم تو اتاقمون، تمام مدت تا پایان وقت اداری سحر و آتوسا و فاطمه راجع به پاداش و اینکه باهاش چیکار کنن بحث کردن و منم از اون جایی که بیکار بودم سرمو گذاشتم رو میز و نفهمیدم کی خواب رفتم... احساس کردم یکی داره گونمو ناز : میکنه که خوابالو گفتم

«نکن فاطمه... الان پا می شم»

صدایی نیومد و باز احساس کردم گونم ناز شد... این دفعه آروم سرمو از روی میز برداشتم و در حالیکه چشمام نیمه باز بود به جلو نگاه کردم... مجد رو دیدم که از اونور نشسته رو میز... فکر کردم خوابم... چشمامو مالیدم و وقتی باز کردم دیدم داره با خنده نگام می کنه بعدم با صدای که توش به وضوح خنده موج می زد گفت: «خواب نمی بینی... خودمم»

«نیم متر پریدم هوا و بی هوا گفتم:» «مگه ساعت چنده؟»

«نترس یه ربع به پنجه»

«پس بچه ها کوشن؟»\_

نیم ساعت پیش اومدم تا بگم بیای تو اتاقم راجع به پاداشت حرف بزنیم دیدم خوابی دوستات هول کرد بودن...»\_  
 «...خواستن بیدارت کنن که اجازه ندادم یعنی دلم نیومد و مرخصشون کردم... کل شرکتو

«عصبانی شدم احم کردم و گفتم:»\_ «یعنی چی؟ اینکارا یعنی چی؟»

خنده ی بلندی کرد و گفت:»\_ «من مرده ی اون عذاب وجدانیم که الان داری به خاطر اینکه رئیسست موقع خواب در  
 «!وقت اداری مچتو گرفته احساس می کنی

«!!نفهمیدم کی خوابیدم، قتل که نکردم»\_

«...وقتی خوابی معصومی فقط... ولی پا می شی»\_

: حرفشو قطع کردم در حالی که از جام بلند می شدم گفتم

«به چه حقی وقتی خواب بودم گونه ی منو ناز کردین؟»\_

«!یه لحظه متعجب شد ولی سریع بی تفاوت شونه انداخت بالا و با پوز خند گفت:»\_ «من؟؟ خواب دیدی

«...بعدم یه ابروشو داد بالا و گفت:»\_ «من فقط در یه صورت گونه ی یه دختر رو ناز می کنم

«...از حرف خودش قهقهه ای سر داد و ادامه داد:»\_ «مثل اینکه خیلی دوست داری طعم ناز و نوازشای منو بچشی

عصبی و کلافه شده بودم... دلم می خواست خر خرشو بجوام... انگار اونم متوجه شد چون بلافاصله زهر خندی زد و  
 «...گفت:»\_ «حالا خونتنو نمی خواد کثیف کنی! بالاخره یه نفر

«...نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:»\_ «مرسی بابت پاداشتون... عالی بود

کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون... نمی دونم چرا عقده ی ریاست داشت؟ عقده ی اینکه بچزوندم... مگه چیکارش  
 کرده بودم؟ آدمم اینقدر کینه ای؟

از ساختمون شرکت زدم بیرون. نم نم بارون می اومد. ولی تصمیم گرفتم پیاده برم سمت ایستگاه اتوبوس هنوز چند  
 قدم نرفته بودم که بارون تند تر شد و یهو رگبار گرفت... بی خیال پیاده روی شدم و رفتم اون سمت خیابون تا تاکسی  
 سوار بشم... توی همین حین ماشینش از جلوم رد شد و چند متر جلوتر نگه داشت... بعدم دنده عقب گرفت و شیشه  
 «...رو داد پایین و گفت:»\_ «بارونیه سوار شو... سرما میخوری

...با نفرت نگاهش کردم

«!!!مگه نگفتید بالاخره یکی پیدا می شه! شاید از برکت بارون یه خوبشم پیدا بشه»\_

«زیر لب غرید:»\_«لجهاز

بعدم بی هیچ حرفی شیشه رو داد بالا و تمام حرصشو روی پدال خالی کرد و با سرعت رفت... تقریبا ۲ ساعتی توی راه بودم. خیابونا به خاطر بارندگی کیپ شده بود از ترافیک... سر کوچه در حالی که لباسای خیس به تنم چسبیده بود از ماشین پیاده شدم و سلانه سلانه رفتم سمت خونه دم در یه لحظه سرمو بالا کردم و دیدم پشت پنجره ایستاده. با دیدن من سری به نشانه ی تاسف تکون داد و رفت... منم کلید انداختم و وارد شدم... از پله ها که رفتم بالا دیدم جلوی در آپارتمانش تکیه داده به چارچوب... نگاهی بهش انداختم که اومد جلوتر و گفت:»\_«می دونی سرما بخوری؟! خودم میکشمت!?!»

سکوت کردم که ادامه داد:»\_«باشه قبول امروز بد حرف زدم ولی احمق کوچولو... تام و جریم مواقع بحران باهم دوست !!!می شن

از حرفش خندم گرفت طبق معمول تا خندمو دید پرو شد و گفت:»\_«بیا پیش من... چایی تازه دم دارم بخور تنت گرم ...بشه»

جوری چپ چپ نگاهش کردم که دستاشو به حالت تسلیم برد بالا بعدم با خنده گفت:»\_«زبونتو موش خورده همسایه؟؟»

«!!!نه همسایه، آقا گربهه نطقمو کور کرده»\_

«...خندید گفت:»\_«آخیش متلک خونم افتاده بود پایین

«...بعدم گفت:»\_«برو تو دیگه یخ زدی

«...اگه شما اجازه بدی... ماشالله نفست زیاده»\_

«...خندید و گفت:»\_«بله زحمت رو کم می کنم... عصر عالی بخیر

!!!طبق معمول یه پشت چشمی نازک کردم و سری تکون دادم و کلید انداختم رفتم تو

از ترس اینکه سرما بخورم تا در رو بستم شروع کردم تند تند لباسامو در آوردن بعدم رفتم بالا و ریختمشون توی سبد رخت چرکها و بلافاصله رفتم زیر دوش آب گرم... از حموم که اومدم بیرون احساس بهتری داشتم... موهامو خشک کردم و یه لباس گرم پوشیدم ولی محض اطمینان و واسه ی اینکه یه وقت سرما نخورم و گزگ بدم دست مجد تا اذیتم کنه یه لیوان بزرگ آب پرتقال واسه ی خودم گرفتم و با یه قرص سرما خوردگی خوردم... طرفای ۹ هم اونقدر ... که تنم خسته بود تقریبا سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم

صبح روز بعد موقعی که از خواب پا شدم اول دو دقیقه تو رختخوابم نشستم آب دهنمو قورت دادم و کش و قوسی اومدم تا ببینم سرما خوردم یا نه وقتی دیدم حالم خوبه خوبه با فکر اینکه مجد ضایع می شه سر و حال قبراق بعد از خوردن صبحانه حاضر شدم و زدم بیرون... داشتم در رو قفل می کردم که در اونور باز شد و مجد با موهای بهم ریخته و یه دست گرم کن و کاپشن مشکی اومد بیرون و تکیه داد به چهار چوب در... نگاهی بهش انداختم و اومدم برم که با «صدایی که بدجور گرفته بود گفت: «کجا؟»

«در حالی که خندم گرفته بود و به سختی سعی می کردم کنترلش کنم گفتم: «خوب شرکت دیگه

...خیلی جدی گفت: «امروز شرکت مرکت تعطیله!!! باید بمونی خونه به رئیس شرکت بررسی

!چی شده؟ پشه لگدتون زده؟!؟!؟» \_

«...سرفه ای کرد و کلافه نگام کرد و گفت: «بمون!! حالم خیلی بده

«خوب برین دکتر... مگه من دکترم؟» \_

«!!حرف دکترم نزن. من تا حالا تو عمرم جز دندون پزشکی هیچ دکتری نرفتم» \_

مونده بودم چیکار کنم؟ برم یا بمونم؟ از طرفی یه گرمی افتاده بود تو وجودم برم از طرفیم دلم سوخت واسش... توی همین فکرا بودم که موشکافانه نگام کرد و گفت: «چی؟ داری فکر می کنی بری و حالمو بگیری؟؟؟ خوب برو هر چند

!!!که زنگ می زنه میگم رات ندن تو ساختمون شرکت

«...بعدم با لحن شیطونی ادامه داد: «افتخار بزرگی نصیبت شده... با یه زنگم ده نفر اینجا بودن ولی خوب

«حالا من نخوام افتخار نصیبم بشه باید کیو ببینم؟؟؟» \_

«!!با بد جنسی گفت: «بازم منو

خندم گرفته بود... یکم سبک سنگین کردم و دیدم بدم نیست کلی کار عقب افتاده برای دانشگاه داشتم که می  
 >>...تونستم امروز که تو خونم انجام بدم... واسه ی همین گفتم: «باشه... قبول

بدون اینکه ابراز خوشحالی کنه سری تکون داد و از جلوی در رفت کنار... دیدم نمی ره تو گفتم: «خوب برین تو  
 >>...دیگه، کاری داشتین زنگ بزنین

جوری که انگار احمق دیده نگام کرد و گفت: «حیفِ موش!!! تو با این آی کیو چه جوری مهندس شدی؟ من اگه می  
 خواستم مریضم تو خونه تنها بمونم که می گفتم برو شرکت حالم بد بود زنگ می زنم!!! بیا اینجا یه سوپی برام درست  
 کن یه آب میوه ای بده دستم... نترس لو لو خور خوره نیستیم!!!! من می رم بالا تو اتاقم می خوابم. توام پایین بشین  
 >>!!کاری داری بکن ولی تو خونه باش

بعدم بدون حرف اضافه در رو باز گذاشت و رفت... معلوم بود حالش بده تمام مدت تکیه داده بود به دیوار حرف می  
 زد... دلم سوخت... رفتم تو خونه و کیف و کتابای دانشگاهمو برداشتم و با همون مانتو روسری رفتم وارد خونه که شدم  
 اول از بودن کلید روی در مطمئن شدم و نا خودآگاه کلید رو برداشتم و گذاشتم تو جیب مانتوم... بعدم توجه ام رو به  
 اطراف دوختم... ورودی خونه یه کریدور نیم دایره بود که توش کمد و جاکفشی و یک در که احتمال دادم سرویس  
 بهداشتی باشه و یه در نیمه باز سفید از چوب وشیشه قرار داشت از اون در رفتم تو وارد یه راهرو شدم که سمت  
 راستش نرده های چوبی بود... با دوتا پله به سمت پایین وارد یه سالن بزرگ که قشنگ دو تا ست کامل مبل رو تو  
 خودش جا داده بود و یه گوششیم یه پیانوی بزرگ سفید قرار داشت می شد و طرف دیگش به سمت آشپزخونه می  
 رفت از در سمت راست آشپزخونه با یه اختلاف سطح خیلی قشنگ وارد یه فضا می شد که یه میز ناهار خوری ۱۲ نفره  
 قرار داشت و از در چپش وارد یه حال نسبتا بزرگ می شدی که کنارش پله های چوبی خراطی شده به سمت بالا می  
 رفت... توی حال یه عکس خانوادگی از مجد توش به دیوار زده شده بود... توی عکس بیست سالشم نبود ولی از  
 الانشم بهتر بود!!! خانوم فرخیم جوون و لاغرتر بود... دوتا برادرشم خوب بودن منتهی به نظر من مجد چهره ی گیرا  
 تری داشت و بیشترم شبیه پدرش بود. در کل خونه ی قشنگی بود و همه ی خونه با ترکیب رنگ های آبی خیلی  
 کم رنگ و شیرینی تزئین شده بود. بعد از اینکه خوب اطراف رو دیدم زدم وارد آشپز خونه شدم و در یخچال رو باز کردم...  
 خدارو شکر فراوونی بود. چند تا پرتقال برداشتم و آبشو گرفتم و یکم نون و کره و پنیر گذاشتم توی سبزی و از پله ها  
 بالا رفتم... داشتم فکر می کردم کدوم در اتاقشه که دیدم فقط یه دره که شبیه درای دیگه نیست!! نمی دونم چرا ولی  
 یاد در اتاقش توی شرکت افتادم که با سایر درها متفاوت بود واسه ی همین اول توی اون اتاق سرک کشیدم، حدسم  
 درست بود به سینه روی تخت دراز کشیده بود خس خس نفسش شنیده می شد... خواب خواب بود... بعد از اینکه  
 سبزی رو گذاشتم روی پاتختی... نگاهی به اطراف انداختم... اتاق سرمه ای سفید بود. با یه میز کار سمت راست اتاق و  
 یه تخت دونفره سمت چپ و یه در که باز حدس زدم سرویس بهداشتی باشه اتاق ساده ای بود روی دیوار چندتا عکس

از خودش و دوستاش که همه پسر بودن و معلوم بود مال دوران دانشجویی به چشم می خورد... با صدای سرفش برگشتم سمتش. خواب بود هنوز... احساس کردم تب داره گونه هاش گل انداخته بود... آرام دستمو گذاشتم رو پیشونیش که حدسم درست و بود داشت تو تب میسوخت، نگران شدم... آرام لحاف رو زدم کنار و سعی کردم بیدارش کنم ولی هر چی تکونش دادم فقط هذیون می گفت و دوباره خواب می رفت... با این هیکل مردنی سعی کردم طاق بازش کنم و کاپشن گرمکنشو از تنش دربیارم. با هر بد بختی بود اینکارو کردم و سریع رفتم سمت آشپزخونه یکم یخ از تو فریزر برداشتم و دنبال لگن همه ی سوراخ سنبه های خونه رو گشتم و آخر توی یه اتاق کنار دستشویی دم حال که توش فقط ماشین لباسشویی بود و حدس زدم رختشور خونست پیدا کردم و بدو رفتم بالا... لگن رو توی دست شویی خودش پر کردم و چند تا تیکه یخ انداختم توش و آوردم لب تخت... پاهاشو از تخت انداختم پایین و کردم توی لگن... بعد از اینکار یهو شروع کرد لرزیدن. رفتم تنشو گرفتم تو بغلم که نلرزه و آرام آرام پیشونیش که خیس عرق بود رو ناز کردم و زیر لب گفتم: «هییس آرام... تبت بالاست با اینکار زود زود خوب»... میشی... آرام... آفرین پسر خوب

بعدم یکم از یخ هارو لای دستمالی که از پایین آورده بودم پیچیدم و گذاشتم روی پیشونیش. کم کم لرزشش آرام شد و حرارت بدنش کم شد... ترسیدم چشماش باز شه و ببینه اینجوری بغلش کردم از رو تخت اومدم پایین و پاهاشو از لگن در آوردم و خشک کردم، دوباره درازشون کردم رو تخت و لگن رو بردم گذاشتم توی دستشویی و برگشتم دیدم هنوز خوابه... آرام دستمو گذاشتم روی پیشونیش... تبش خیلی پایین اومده بود تا دستمو اومدم بردارم یهو «مچمو گرفت و منم از ترس جیغ زدم که با یه لبخند کمرنگی گفت: «هییس... بابا مگه مرده زنده شده؟؟؟» سعی کردم مچمو از دستش دربیارم که سفت تر گرفت و گفت: «بشین لب تخت... من با این حال نمیتونم لقمه»... بگیرم... واسم لقمه بگیر

کلا آدم پرویی بود!!! یه نگاه به سینی انداختم کره آب شده بود واسه ی همین با این بهانه گفتم: «ول کن دستمو کره»... آب شده برم عوضش کنم

«...یه دفعه گفتم دوست ندارم خر فرض شم... من کره نمیخوام همون نون پنیر» \_

با دستم که آزاد بود سینی رو گذاشتم رو پاهام، اونم خودشو کشید بالا و نشست بالشت رو گذاشت پشتشو تکیه داد بهش... نمی دونم چرا؟ ولی قلبم تند تند می زد! زیر نگاهش با هر جون کندن بود و با یه دست لقمه می گرفتم براش... و اونم با دستش که آزاد بود و دست منو نگرفته بود می گذاشت دهنش و روش یه قلمپ آب پرتقال می خورد

یه دفعه نمی دونم چی شد دستمو ول کرد... آرام دستش رفت سمت کاپشن گرمکنش و در حالی که ابروشو داده بود «بالا و از چشماش شیطنت مبارک گفت: «تو اینو در آوردی؟؟؟»



«سر تکون دادم و گفتم: «آره... چطور؟»

یهو چشماشو ریز کرد و یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: «خوب شد پا شدم و گرنه معلوم نبود دیگه کدوم لباسامو  
«در بیاری؟»

«اخم کردم و گفتم: «تب داشتین می خواستم تبتونو بیارم پایین این چه حرفاییه؟»

«بلند با اون صدای گرفتش خندید و گفت: «من خودم آدم لخت کنم... تو دیگه می خوای سر منو شیره بمالی؟»

مخم سوت کشید، این همه وقاحت و پررویی!!! اومدم پا بشم که سریع باز دستمو گرفت و گفت: «من هنوز  
...گشمنه»

عصبی نفسمو دادم بیرون... می دونستم حتی با اینکه مریضه زورم بهش نمی چربه مشغول لقمه گرفتن شدم و اونم  
ساکت نگام میکرد و لقمه هاشو می خورد یکم که گذشت احساس کردم مچ دستم داغتر شد واسه ی همین  
«...گفتم: «فکر کنم تبتون رفت بالا باز، فقط ته آب پرتقال رو بخورین... نمی خواد پنیرارو بخورین

دیدم چیزی نگفت نگاهش کردم که دیدم یه جوری داره نگاه میکنه... قلبم عین جوجه شروع کرد زدن... انگار فهمید  
«چون گفت: «مال تب مریضی نیست

«با یه لحنی که خودمم از ضعفی که توش بود حالم بهم خورد گفتم: «می شه دستمو ول کنین؟»

«دستمو با عصبانیت ول کرد و گفت: «تلفن رو بردار این شماره رو بگیر... ۰۹۱۲..... بزن رو آیفن

«شماره رو گرفتم، دو تا بوق خورد که صدای ظریف یه دختر پیچید و گفت: «وای شروین عزیزم تویی

«سارا سلام»

«سلام عزیزم صدات چرا اینجوریه؟»

«سرما خوردم. سوپ بلدی درست کنی واسم بیاری؟؟»

معلومه عشقم تا ۱ ساعت دیگه اونجام!! تازه یه لباسم از اونا که دوست داری خریدم ببینی تو تنم خودت خوب می «»

«!!!!شی

«!نه بذار اونو برای بعد حالم بده بدو»

«!!!!زود اومدم بووس»

اشاره کرد قطع کنم... نگاش کردم... یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد... بدون حرف سینی رو برداشتم که برم که با  
 «...صدای عصبی گفت:» «این میاد، اینورا و تو راهرو آفتابی نشو

جوش آوردم سینی رو کوبیدم رو پاتختی و گفتم:» «آخه من داشتم سینه چاک می دادم به خلوت همایونی شما راه  
 «پیدا کنم یا همش اینجا ولو بودم

بعدم درو زدم بهم و رفتم بیرون... گربه صفت... جای تشکرش بود... لیاقت نداره!!!! کیفمو برداشتم و کلیداشو گذاشتم  
 سر جاشو زدم بیرون.. دلم نمی خواست برم خونه ولی ترسیدم برم جایی موقع برگشتن با دختره روبرو بشم و فکر  
 کنه واسم مهم بوده... نشون بدم یه دختر توی این خونست واسه ی همین بی خیال شدم برگشتم تو سوئیتیم ولی نم  
 !یدونم چرا همش گوشم به در بود که کی دختره میاد

تقریبا سه ربع بعد صدای کفش پاشنه بلندی توی راهرو پیچید منم واسه ی اینکه صحنه ای رو از دست ندم عین کنه  
 ....آویزون در شدم

دختر که می دونستم اسمش ساراست، قد متوسط رو به بلند، با صورت سفید و چشمهای درشت سبز و موهای شرابی  
 فر که از پشت شال تا کمرش بود داشت. لباسو یه رژ لب زرشکی هم رنگ موهاش زده بود و یه تاپ و شلوار سفید با یه  
 پانچوی سر مه ای که جلوش رو باز گذاشته بود پوشیده بود. با یه قابلمه ی کوچیک هم دستش بود. مجد با همون تیپ  
 «...صبح اومد دم در و سارا تا دیدتش با عشوه گفت:» «الهی بمیرم شروینی، نبینم مریض باشی

موقعی که رسید بهش مجد دستشو دور کمرش انداخت و گوشو رو بوسید. موقع این کار نمی دونم چرا ولی احساس  
 «...کردم مخصوصا در آپارتمان منو نگاه کرد و رو کرد به سارا و گفت:» «مرسی اومدی آتیش پاره

دخترم خندید و رفتن تو... قلبم یه جوری شده بود... تند و سنگین میزد... رفتم پهن کاناپه شدم و چشمامو یه لحظه  
 بستم... پیش خودم فکر کردم... چرا؟؟ چرا به مجد دارم احساس پیدا میکنم؟ دختر دبیرستانی نبودم که کورکورانه  
 عاشق بشم! می دیدم مجد آدم اصلا جالبی نبود... اونم واسه منی که محمد رو دیده بودم... کسی که از دیدن من ربع  
 النوع نجابت بود... با خودم فکر کردم کاش محمدی نبود!!! کسی که هی ناخودآگاه همه رو باهاش مقایسه کنم... بغضم  
 گرفتم... اینکه بکارت روحم با محبت محمد از بین رفته بود... برام ضربه ی بدی بود اونم واسه منی که مثل خیلی از  
 دخترای هم وطنم معتقد بودم فقط یه مرد باید تو زندگیم باشه... درسته این ذهنیت یه جورایی از جامعه به افکار ما  
 زن ها تزریق میشد ولی متاسفانه بیشترمون پذیرفته بودیمش... توی اون روزها بیشتر از این که فکر رفتن ناگهانی  
 محمد آزارم بده اینکه چطور به نفر بعدی که قرار آیندمو باهاش بسازم توضیح بدم من یه زمانی با یکی بدون اینکه  
 اتفاقی بیفته فقط نامزد بودم... زجر آور بود احساس می کردم اگه طرف مقابل عکس العمل بدی نشون بده ته مونده ی

غرور منه که لگد مال میشه!!! اونم مردای ایرانی... کم دور و برمون از این داستان ها نشنیده بودیم... به هر حال از تمام این حرفا گذشته نباید خودمو گول می زدم... من داشتم درگیر عاطفی می شدم اون خوشتیپ بود... فوق العاده جذاب و موفق بود و به قولی تمام صفاتی رو که در وهله ی اول یه زن رو جذب می کنه داشت... ولی اینا ملاک درستی نبود... نباید می گذاشتم این اتفاق بیفته... درست بود که من نامزد کرده بودم و بهم خورده بود ولی خودم و جسممو هنوز پاک می دیدم و شک نداشتم که مجد و امثالش لیاقت منو ندارن ولو اینکه از لحاظ ظاهر و موقعیت از اونا پایین... تر باشم

اونشب بعد از کلی کلنجار رفتن، عقلم با اقتدار از احساسم پیشی گرفت ولی می دونستم همیشه همه چیز عقلانی... پیش نمی ره

## فصل هشتم

تقریبا یک هفته ای بود که همه چی در آرامش بود، هم مجد به پرو پام نمی پیچید هم اینکه من سعی می کردم خیلی جلوش آفتابی نشم. اواسط آبان بود و هوا کم کم داشت سرد می شد و خونه تقریبا عین یخچال شده بود... یکی از همین روزا که یادمه اولین روز عادت ماهیانه امم بود، با اینکه اونقدر سردم بود که دوتا پلیور و دوتا شلوار گرمکن رو، روی هم پوشیده بودم یه کلاه پشمی کشیده بودم سرم ولی باز نمی دونم چرا پام پیش نمی رفت برم به مجد بگم که شوفاژ هارو روشن کنه... نشسته بودم داشتم درسهای دانشگاهمو مرور می کردم که زنگ آپارتمانم زده شد از توی چشمی که نگاه کردم دیدم خودشه... از بعد از اون سرما خوردگی یه هوا لاغر تر شده بود ولی بهش می اومد... بالاخره دل از چشمی کندم و درو باز کردم... طبق عادتش بدون اینکه سلام کنه گفت: «فکر کردم خونت هزار متر زیر بناست» چرا اینقدر لفتش میدی تا درو باز کنی؟

«جوابشو ندادم... کلا دوست داشت نیش رو بزنه!!! بی تفاوت گفتم: «خوب حالا امرتون؟؟؟»

اومدم بگم من دارم فردا صبح یه هفته می رم اصفهان واسه ی همون مناقصه ای که بردیم... البته قبل رفتنم یه «سر میام شرکت و سفارشای لازم رو می کنم ولی خواستم قبلش به تو بگم... توی این چند وقتی که نیستم علاوه بر دزد گیر در پارکینگ و در اصلیم قفل کن... اگرم بری خونه ی یکی از قوم و خویشات تا تنها نمونی که خیلی خیلی...»

«نگاهی بهش انداختم و گفتم: «خوب دیگه؟»

«یعنی نمی ری خونه ی اقوامت؟؟»

«نه... دلیلی نمی بینم... شما خیلی شبا نیستید!!! بعدشم مگه تا الان تنها نبودم؟»\_

موشکافانه نگام کرد و بعدم یه خنده ی محور و لبش نشست و گفت: «چه شجاع!!! ببینم آمار رفت و آمد منم  
«داری؟؟؟»

پیش خودم گفتم باز آتو دادم دستش... داشتم فکر می کردم چی بگم که دیدم داره سر تاپام رو بر انداز می کنه واسه  
«همین گفتم:» شاخ دارم یا دُم؟؟؟ چرا اینجوری نگام می کنین؟

«با شک گفت:» «سردته؟»

«چطور؟؟»\_

«آخه این همه لباس و کلاه تنته! اول فکر کردم چاق شدی بعد دیدم یه شلوارِ دیگه از اون زیر زده بیرون»\_

...بعدم اشاره کرد به پاچه ی شلوارم

«!!!!!! پیش خودم گفتم:» «نمیری کیانا با این تیپ پسر کشت

«در ادامه گفت:» «یعنی با اینکه شופازا روشنه بزم سردته؟ نکنه داری مریض می شی؟»

«!با تعجب نگاش کردم و تقریبا داد زدم:» «مگه روشنن؟؟؟!»

«!!تعجب کرد و گفت:» «نزدیک یه هفتست... هوا سرد شده دیگه

دلم می خواست همونجا قربونیش می کردم!!! با عصبانیت گفتم:» «یعنی شما شופازها رو روشن می کنی نباید به من  
«!بگی؟؟؟!»

«...انگار تازه دوزاریش افتاده باشه گفت:» «آخه فکر می کردم

«...شما اینجور فسفر نسوزون»\_

«!!ببخشید... حالا می خوامی واست شופازارو روشن کنم!!! شیراش قلق داره»\_

«...لازم نکرده چلاغ که نیستم»\_

«!!!یه نگاه موزماری بهم کرد و شونه هاشو انداخت بالا وگفت:» «خودت می دونی پس... فعلا

تا درو بستم بدو رفتم سمت شופاژها... اولی رو هر چی زور زدم باز نشد ... دومی... سومی... خلاصه... هیچ کدوم رو نتونستم باز کنم! مونده بودم برم بهش بگم یا نه؟ اگه نمی رفتم باید یکیو می آوردم شیرارو باز کنه... منم تنها، به هرکسی نمی شد اعتماد کرد... تو دو به شک بودم که بی خیال شدم و رفتم سمت در تا درو باز کردم دیدم به دیوار

«!کنار در تکیه داده و با یه لبخند موزیانه نگام می کنه!!!! بعدم گفت: \_ «چی شد؟!؟! نتونستی نه؟!»

از جلو در بی هیچ حرفی رفتم کنار... اومد تو... اول به دور و بر یه نگاه کرد... بعدم روشو کرد به من و گفت: \_ «چه با... سلیقه»

«!مرسی» \_

بی هیچ حرف دیگه رفت سمت شופاژ اول و با یه حرکت بازش کرد... بعدم با یه دونه از اون خنده مهربوناش که منو

«یاد بابام مینداخت نگام کرد و گفت: \_ «آخه تو با این دستای ظریف از پس اینا بر میای دختره ی لجباز؟»

قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن... پیش خودم گفتم کیانا اون به درد تو نمی خوره... اینقدر بی جنبه نباش باز به روت خندید... بعدم ناخودآگاه بهش اخم کردم!!! انگار که به حال درونیم بی برد... بی هیچ حرفی رفت سراغ بقیه ی شופاژا... وقتی ۳ تا شופاژ پایین رو روشن کرد رو کرد بهم و گفت: \_ «جازه هست مال بالا رو هم روشن کنم؟ این سه تا

«!کفاف کل خونه رو نمیده»

«!چه مودب شده بود... نگاش کردم گفتم: \_ «همه رو روشن کنید... ممنون میشم»

«پس مشکلی نداره برم تو اتاق خوابت؟» \_

«...نه برین» \_

!!نشستم رو کاناپه... وقتی از بالا اومد... نگاش مهربون تر شده بود

«با خودم گفتم: \_ «یا خدا!!! این چرا اینجوری میکنه امشب؟!?!»

«برای اینکه از کارشم تشکر کنم تعارف زدم گفتم: \_ «مرسی تو زحمت افتادین یه چایی می خورین؟»

«...می گن تعارف اومد نیومد داره... گفت: \_ «آخ گفتمی... آره اگه زحمتی نیست»

تو دلم کلی بد و بیراه بار خودم کردم... شما حرف نزدی کسی نمی گه لالی... خلاصه رفتم تو آشپزخونه و کتری رو گذاشتم نمی دونم با اینکه دوست نداشتم توی خونم باشه ولی دوست داشتم حالا که هست نشون بدم خانه داری بلدم واسه ی همین یه سبد میوه و دو تازیر دستی بردم تا کتری جوش بیاد... موقعی که وارد حال شدم دیدم قاب

عکس خانوادگیمون دستشه و داره نگاه می کنه... تا منو دید قاب و گذاشت سر جاش و اومد سبد رو از دستم گرفت و  
 «...گذاشت رو میز بعد مهربون خندید و گفت: «چرا زحمت کشیدی با این حالت خانوم موشه

«!پیش خودم فکر کردم کدوم حالت؟ که دوباره گفت: «خواهر خوشگلی داری

نمی دونم چرا خیلی خوشم نیومد، با اینکه کتی رو خیلی دوست داشتم ولی ته دلم یه جوری شد... با این حال  
 «...گفتم: «لطف دارید

«...چند ثانیه به صورتم خیره شد و گفت: «ولی تو بانمک تری

یه نسیم خنکی از دلم رد شد... با صدای سوت کتری به خودم اومدم و گفتم: «برم چایی رو دم کنم، کتری جوش  
 «...اومد

بعد از اینکه چای دم کشید توی استکان ریختم و با خرما و قند گذاشتم تا اومدم بردارم یهو زیر دلم تیر کشید و  
 دستم رو گرفتم زیر دلم ویه ناله ی آروم جوری که نشنوه کردم... توی همین حین سنگینی نگاهی رو احساس کردم  
 برگشتم دیدم تکیه داده به در زبونم بند اومده بود... با لبخند اومد تو و روبروم ایستاد و گفت: «مامانم هر وقت از این  
 «...دردا داشت چای دارچین میخورد... هم درد و تسکین می داد و هم

قلبم داشت از سینم میزد بیرون و نوک انگشتم یخ کرده بود... یه جورایی دوست داشتم آب میشدم می رفتم تو  
 «...زمین، یه جورایی ام دوست داشتم می کشتمش

انگار که فهمیده باشه ادامه داد: «از چیزایی که رو تخت بود فهمیدم... الانم که دیدمت مطمئن شدم... میخوای تو  
 «بشین من واست چای دارچین دم کنم خانوم موش مریض؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: «میشه برید؟؟؟ من دوست ندارم یه مرد غریبه تو خونم باشه... اونم از اون  
 «...مردایی که به خودشون اجازه میدن به حریم خصوصی افراد سرک بکشن

نگاهی بهم کرد و با لحن یکم عصبی گفت: «دوباره شدی همون موشه که باید دمشو چید!!!! یه هفته که نیستم خوب  
 «!!!جولوناتو بده چون بعد از اینکه پیام میخوام تصمیم بگیرم لیاقت اینکه توی شرکت باشی رو داری یا نه

«...با اخم نگاه کردم و رومو کردم اونور... عصبی غرید و گفت: «هر وقت باهات حرف می زنم روتو بکن سمت من

مخصوصا رومو همون ور نگه داشتم که یهو با دستش چونمو گرفت چرخوند سمت خودش و گفت: «اگه می بینی  
 گاهی لی لی به لالات میذارم مال این که پدرت به سخاوت گفته که به من بگه هواتو داشته باشم!! وگرنه من عادت  
 «!!!دارم نازمو بکشن نه اینکه ناز کسیو بکشم



بعدم یه دونه از اون خنده های پسر کش که چال گونم قشنگ به چشم می اومد رو بهش انداختم و تو بهت گذاشتمش و رفتم... وسطای کوچه بودم که ماشین با قیژی جلوی پام نگه داشته شد و مجد ازش پیاده شد اومد سمتم... یه لحظه ترسیدم تو چشماش یه طوفانی بود ولی خودمو نباختم و سینمو دادم جلو و بی تفاوت نگاش کردم اومد سمتم و با یه ...حرکت گلمو گرفت چسبوندتم به شیشه ی ماشین

«!!!عصبانی گفتم:» خوش ندارم عین فاحشه ها کسی بیاد شرکتم

باورم نمی شد من که لباس بدی نپوشیده بودم؟ اخم کردم و در حالی که سعی می کردم دستش رو از دور گردنم باز  
«...کنم گفتم:» چته رم کردی؟؟ ولم کن لعنتی... جلوی مردم

«...دستشو محکم تر فشار داد دور گلمو و گفتم:» پس سوار شو

بی هیچ حرفی در رو باز کرد و هلم داد تو ماشین... خودشم سوار شد... اومدم درو باز کنم بپریم پایین که دیدم قفل  
«کودک رو زده عصبی گفتم:» این مسخره بازیا چیه؟

«تو این مسخره بازیا چیه؟؟ این کفش چیه؟؟ مگه عروسی دعوتی؟؟ با کی داری لچ میکنی... با خودت؟»

«...بعدم دستمال گرفت جلومو گفتم:» زود اون ماتیک سرخ رو از رو لبت پاک کن... شبیه زنای هرجایی شدی

مخم داشت سوت می کشید... دستمال رو گرفتم و پرت کردم اونور و با عصبانیت گفتم:» نگه دار وگرنه من می دونم  
«و تو... هرجایی تویی و اون زنایی که هرشب با یکیشونی

«!!!پوزخندی زد... انگار نه انگار و گفتم:» اونا که اگه هرجایی نبودن که هرشب نمی اومدن پیش من

«با عصبانیت داد زدم:» لعنتی تو مگه کی منی به تو چه آخه؟

«...کسیت نیستم ولی می دونم یه مرد بی ناموس اینجوری ببیندت پیش خودش چی فکر میکنه»

«!!!!کافر همه را به کیش خود پندارد»

زد رو ترمز و برگشت سمتم و با صدایی از عصبانیت دورگه شده بود گفتم:» من هر گهی که هستم ناموس دزد  
«...نیستم!!! اینو یادت باشه

ترسیده بودم ولی با پرویی گفتم:» پس اون دخترایی که میان پیشت بی ننه بابان؟؟؟ آدم نیستن که بی حیثیتشون  
«می کنی؟»



اونا خودشون می خوان در ضمن من تا حالا با دختری نبودم که... استغفرالله کیانا یه کاری نکن اون روی سگ من «\_>>>بالا بیادا... اون رژ کثافتو عین بچه ی آدم پاک کن وگرنه خودم پاکش می کنم

نمی دونم چرا دوست داشتم با خودم و خودش دوئل کنم واسه ی همین دوباره دستمال رو پرت کردم تو صورتشو >>>!!!گفتم: «فکرشم نکن این رژ از رو لبم پاک بشه

نمی دونم از تجربه ی زیاد با دخترا بودن بود یا کلا آی کیوش بالا بود چون یه نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: «مثل >>>اینکه بدت نمیداد من پاکش کنم... قند تو دلت آب شد؟؟؟

مخم سوووت کشیدم... دلم می خواست ناخناشو دونه دونه بکشم!!!! دستمال رو با آرامش برداشت تا اومد بیارتش >>>!!!سمت من گفتم: «هووووی!!! چیکار میکنی؟؟ بدش خودم

با عصبانیت چند دفعه کشیدم به لبم که با لحن شیطونی گفت: «اووووه بسه حالا توام!!! لبتو که نگفتم بکنی اون لب >>>...حالا حالا باید سالم بمونه

دلم می خواست سرمو بزخم به شیشه!!!! برای اینکه حرصش بدم گفتم: «خوبه یه هفته در نبودتون نفس می کشم!!!! >>>...اونوقت می خوام ببینم کیه به رژم گیر بده

بدم یه پوزخند زدم بهش... عین سیب زمینی نگام کرد و در کمال اعتماد به نفس گفت: «خدا از اون ته دلت >>>!!!!بشونه

بعدم در کمال خونسردی عینکشو زد و راه افتاد... رک بگم از اون آدمای هفت خط بود... گاهی وقتا که به چشمام نگاه می کرد احساس میکردم تا ضمیر نا خودآگاهم داره می خونه... نمی دونم شاید من به عنوان یه زن از مردی که نگام کنه بفهمه چمه، برای زندگی خوشم بیاد ولی قبول اینکه به چه قیمتی این تجربه رو به دست آورده باشه برام مهم بود... بگذریم اولین بار بود تو ماشینش نشسته بودم خدا وکیلی دست فرمونش عالی بود ولی یکم تند می رفت البته من از سرعت بدم نمی اومد ولی از لایی کشیدن می ترسیدم... اونم نمی دونم مخصوصا می خواست دست فرمونش رو به رخم بکشه یا عادتش بود خیلی تند می رفت گاه گذاری از بین دو سه تا ماشین لایی می کشید... بالاخره با هزار بدبختی بود رسیدیم نزدیکای شرکت که یهو زد رو ترمز و گفت: «اینجا پیادت می کنم دوست ندارم کسی >>>...ببینتمون... نمی خوام واست بد بشه

>>>...بدون حرف پیاده شدم که شیشه رو داد پایین و گفت: «با اون کفشاتم خیلی تو شرکت راه نرو امروز

>>>!!!چپ چپ نگاهش کردم که گفت: «فعلا بابات تورو دست من سپرده

«...عصبانی گفتم: \_یکی باید پیدا کنیم شمارو دستش بسپریم

«!!خندید و گفت: \_«شیطون

اخمی کردم و رومو ازش برگردوندم... اونم گاز داد و رفت.... وقتی رسیدم شرکت دیدم بغل میز شمس ایستاده و داره به دو سه تا از بچه های شرکت امر و نهی می کنه... منو که دید طبق معمول سرشو به هوا تکون داد بعدم نگاهش رفت سمت کفشام و یه اخم ریز کرد و ادامه ی حرفشو گرفت... رفتم توی اتاقم... فقط فاطمه اومده بود تا منو دید سوتی >>...کشید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: \_«اااووووه چه تیبی زدی... چه ناز شدی

پیش خودم گفتم خبر نداری این تیپ باعث خلق چه صحنه های اکشنی شده... ازش تشکر کردم کم کم سر و کله ی سحر و آتوسام پیدا شد هر کدوم یه نظری راجع به تیپ ما دادن... یه ساعتی گذشت و مشغول کارام بودم که یه ...اومد از شماره ی ناشناس sms

آقا گربه داره میره... برو تو ریکاوری تا من پیام!!هیچ از موشای ضعیف خوشم نمیاد!!! چون مجبور میشم "

!!!!بخورمشون

«کار مجد بود... تو دلم گفتم: \_«بری دیگه برنگردی

!!!!ولی بعدش زبونمو گاز گرفتم دیگه راضی به مرگش که نبودم

نمی دونم چرا بر خلاف صبح که خوشحال بودم از رفتنش ولی الان کسل شده بودم... اون روز تا عصری بی حوصله و دمغ بودم و وقتی هم رفتم خونه و به جای خالی ماشینش نگاه کردم بغضم گرفتم... وقتی رسیدم خونه ناخواهگاه شماره ی مامان اینارو گرفتم دو سه ساعتی خودمو با مامان و بابا و علی الخصوص کتی سرگرم کردم... وقتی که صحبتتم تموم ..شد و قطع کردم تازه فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم... بعدم برای خواب آماده شدم

شب موقع خواب به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که مجد الان کجاست یا چیکار میکنه؟ انقدر حالت های ...مختلف در نظر گرفتم تا بالاخره خواب رفتم

فردا صبحش کسل و بی حال از خواب پا شدم و به زور حاضر شدم رفتم سر کار... انگار مجد نبود منم حال و حوصله نداشتم... وقتی رسیدم طبق معمول فقط فاطمه اومده بود... بعد از اینکه بهش سلام کردم و با خنده گفتم: \_«تو از چند >>میای که همیشه اولی؟

«خندید و گفت: \_«تقصیر محسنه، کلا آدم سحر خیزیه، منم بد عادت کرده... ما ۷.۵ تقریبا می رسیم

یکم میزمو مرتب کردم تا کارمو شروع کنم. توی همین حین نگاهی به ساعت انداختم دیدم ۸:۳۰ شده رو کردم به  
 «فاطمه و گفتم: «آتوسا و سحر دیر نکردن؟»

«...نه مگه نمی دونی؟ با سه تا از مهندسا رفتن اصفهان دیشب» \_

پیش خودم گفتم خوش به حالشون... مجد سحر رو گفته بیاد ولی من رو... توی این فکر بودم که فاطمه گفت: «البته  
 گویا مجد به معاونش گفته به آتوسا و تو بگه ولی بعد بی خیال تو شده و گفته سحر... من فکر می کنم چون رسمی  
 ...نیستی هنوز»

بازم جای امیدواری بود اول اسمی از من برده ولی واسم عجیب بود چرا تغییر عقیده داده؟ توی این عوالم بودم که یه  
 لحظه به ذهنم خطور کرد حالا که سحر و آتوسا نیستن بهترین موقعیت که از زیر زبون فاطمه داستان اون کرامت  
 «گریان رو بپرسم... رو کردم به فاطمه و گفتم: «راستی فاطمه اونیه که قبل از من اینجا بود چی شد یهو رفت؟»

فاطمه خندید و گفت: «وای بالاخره پرسیدی... من کم کم داشتم فکر می کردم تو چیپ فضولی مغزت خرابه یا  
 ...سوخته... من اگه بودم روز اول آمار یارو رو در می آوردم»

بعدم شکلک بانمکی در آورد و انگار که یه سوژه ی ناب دادم دستش اومد یه صندلی کشید دم میز من و روبروم  
 نشست و شروع کرد: «والا توی این دوسالی که من اینجام آدمای مختلفی پشت میز تو و سحر نشستن... می دونی  
 داستان دخترای مجرد این شرکت چیه؟ اینکه همشون عاشق یه نفرن اونم مجده... رک بهت می گم یه جورایی حق  
 ...دارن یعنی منم شاید اگه مجرد بودم جذبش می شدم»

خندم گرفت باید یه پروژه تحت عنوان علل بیماری مجد گرایی و دلایل شیوع آن رو برای خودم تعریف می کردم تا  
 ...بتونم بهتر از پس این مجد بر پیام

فاطمه ادامه داد: «می دونی از دید خیلی ها مجد انحراف اخلاقی داره ولی از دید من یه مرد جوونه که اونقدر دورش  
 رو دختر حساسی و نا حساسی گرفته که ناخودآگاه گه گاه به این خوان نعمتی که جلوش بازه یه ناخونکی می زنه وگر نه  
 کسی که منحرفه نسبت به همه منحرفه ولی باورت نمی شه مجد به من یا آتوسا که شوهر و نامزد داریم حتی موقع  
 حرف زدن نگاهم نمی کنه... من به شخصه خیلی واسش احترام قائلم... اما راجع به کرامت بگم که اونم مثل خیلی های  
 ...دیگه به مجد نخ داد و مجد نگرفت ولی اونقدر تکرار کرد تا بالاخره تقریبا خودش رفت نخ رو داد دست مجد»

فاطمه از تشبیه خودش ریشه رفته بود از خنده، بعد از اینکه خندش تموم شد ادامه داد: «کرامت مجد رو شام دعوت  
 کرد بیرون و اون جور که با وقاحت برای ما تعریف کرد شبم رفته بودن خونه ی کرامت و با هم قهوه خورده بودن،  
 کرامت اونقدر ابله بود که فکر می کرد چون مجد بهش روی خوش نشون داده تمومه و اون عاشقش شده واسه ی

همین گویا ادعا کرده بوده که مجد باهانش رابطه داشته و به جسمش صدمه زده و بهتره دیگه همه چی رو رسمی کنه ولی مجدم از اون زبل تر بوده و شکایت کرده و کار به پزشک قانونی این صحبتا کشیده و مشخص شده نه بابا خانوم چندین دفعه جراحی کرده... به هر حال تموم این قضایا منجر به این می شه که بیرونش کنه... اونروزی هم که تو

»...اومدی، کرامت اومده بود واسه ی تسویه حساب و این حرفا

من که دهنم باز مونده بود... فقط یه سوال تو ذهنم می چرخید اونم اینکه این داستان از کجا درز پیدا کرده؟ که فاطمه در جوابم گفت: «یه دختره بود لنگه ی کرامت به اسم خانوم درمنش، تمام جیک و پوک کرامت و این یکی بود مثلا صمیمی بودن ولی تا کرامت رفت همه ی داستان رو واسه ی همه تعریف کرد البته خودشم بعد از دو هفته اخراج شد چون اونم داشت به مجد طناب می داد... مجدم که دیده بود وضع شرکتش داره متشنج می شه بلافاصله درمنش رو

»!هم اخراج کرد

فاطمه در ادامه ی حرفش گفت: «توی این مدت تنها کسی که دیدم به مجد توجهی نداره تو بودی، هر چند که من

»...حس میکنم بر خلاف تو اون بهت توجه داره

از اینکه می دیدم حالت درونی علاقه به مجد نمود بیرونی پیدا نکرده خوشحال شدم و گفتم: «نه بابا من احساس می

»!!کنم یه جورایی می خواد ضایعمم کنه

فاطمه خندید و گفت: «نه احساس میکنم یه جورایی نسبت بهت به نوع احساس مسئولیت پدران داره... می دونی اونروز که رو میز خوابت برده بود من اومدم بیدارت کنم... پیش خودم گفتم توییخت حتمیه ولی دیدم داره با یه

»...لبخندی نگات می کنه و بعدم رو به ما کرد و مرخصمون کرد

برای اینکه سوتی مجد رو جمعش کنم به دروغ گفتم: «توییخم نکرد ولی یه جوری فامیلیمو صدا کرد که ده متر پریدم

»...از جام

»فاطمه گفت: «به هر حال ببین کی بهت گفتم

بعدم انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت: «بهتره جلوی سحر راجع به مجد حرف نزن... سحرم یه جورایی گرفتار عشق مجده البته یه مدت بود به هر بهانه ای می رفت توی اتاقش ولی از اون جا که نوه ی مش رحیمه مجد بهش رک گفته بوده که دوست نداره از دختر خوبی مثل سحر رفتارای سبک ببینه... واسه ی همینه از مجد خوشم میاد اگه آدم کثیفی بود می تونست به راحتی از سحرم سوءاستفاده کنه ولی اینکارو نکرد البته خوب این با توجه به شناختیه که

»...من در حد محیط کار ازش دارم

قبول کردم به سحر چیزی نگم... حرفای فاطمه که تموم شد هردو برگشتیم سر کار ولی من حواسم هنوزم پیش دیدگاه فاطمه به مجد بود راستش به جور بی طرفی راجع بهش قضاوت کرده بود و همین باعث میشد صحت... دیدگاهش تاحدودی غیر قابل انکار باشه

سه چهار روز دیگم گذشت و من هرروز دلتنگ تر می شدم دلم برای سر به سر گذاشتنمون تنگ شده بود علی الخصوص توی خونه با اینکه همسایم بود ولی در نبودش خونه بد جور سوت و کور شده بود شاید تمام اینا به خاطر این بود که من خیلی تنهها بودم... با بچه های دانشگاه چون بیشترشون پسر بون و دختراشم هم تیپ من نبودن اصلا جور نشده بودم و توی شرکت به جز فاطمه و تا حدودیم آتوسا با کسی احساس صمیمیت نمی کردم، دوستای خودمم که گاهی ازشون خبری می گرفتم... خلاصه اونروز از راه دانشگاه اونقدر کسل Sms که شیراز بودن و در حد تلفن و بودم که شرکت نرفتم... مجدم که نبود و انگیزه ی لازم رو به قولی نداشتم واسه ی همین به راست اومدم خونه... موقعی که اومدم بالا با دیدن در آپارتمان مجد عصبی شدم و رفتم سمت در و چند بار با پا کوبیدم و به در و با خودم «گفتم:» لعنتی لعنتی... ازت متنفرم که من و تنهها گذاشتی و رفتی

توی همین عوالم بودم که در یهو باز شد و مجد با قیافه ی خوابالو و وحشت زده و موهای بهم ریخته و یه تی شرت سفید چسبون و یه شلوار ورزشی طوسی در رو باز کرد... باورم نمی شد داشتم سخته می کردم فکر کردم خواب می بینم که با صدای خوابالو و دورگه ی مجد فهمیدم و به خودم اومدم: «چی شده کیانا؟؟؟ چرا اینجوری درو می کوبی؟»

«من که به تته پته افتاد بودم با سر هم کردن اصوات نا مفهومی فقط گفتم:» ش ش شم اا م م ااو م م دی؟؟؟

یهو به نگاه به قیافه ی من انداخت و زد زیر خنده و در حالی که می خندید گفت: «آهان فکر کردی نیستم؟؟؟؟»  
«داشتی دق دلیتو سر در خونم خالی می کردی؟»

بعدم از اون نگاههایی که باهاش مچ می گرفت کرد و گفت: «از این به بعد هر وقت خواستی دق دلیتو خالی کنی به در... کاری نداشته باش من سینم اونقدر قوی هست که توان مقابله با مشت های ظریف تورو داشته باشه»

بعدم نگاهشو انداخت توی عمق چشمام... تاب نیاوردم و نگاهم رو دزدیم و گفتم: «کی اومدین؟؟؟ چرا ماشین پایین»  
«نبود پس؟»

«وسط راه خراب شد تعمیرگاست»

«بعدم موذیانه گفت:» دلتنگم شده بودی؟؟؟

تقریبا از توی شوک در اومده بودم واسه ی همین گفتم: «تو خواب ببینید من دلتنگتون بشم!!! حالا هم که اومدین از  
 >>>!!!امشب دزدگیر با شما

>>>!!!بروشو داد بالا و یه لبخندی زد و گفت: «چه مسئله ی بغرنجی!!! به روی چشم

بعدم به راحتی گفت: «ولی من دلتنگت شده بودم... می دونی اونجا کسی نبود سر به سرش بگذارم... البته به حسام  
 >>>... (معاون شرکت!) زنگ زدم و گفتم با تیم بفرست

بعدم اومد روبروم ایستاد و ادامه داد و گفت: «ولی دیدم خانوم موشه درس داره... ببین چه به فکرتم خال قزی  
 >>>...خانوم

در حالی که تو دلم کله قند آب میشد سعی کردم با لحن بی تفاوتی بگم: «همین شما موندین که به فکر من باشین...  
 >>>...البته شما می گفتین من نمی اومدم

خندید و یکم بهم نزدیکتر شد و درست روبروم ایستاد و آروم گفت: «مطمئنی؟؟؟ رو حرف رئیس حرف بزنی گرون  
 >>>...تموم می شه واستا... راستی... ماتیک قرمزت کو؟؟؟ مگه قرار نبود من نیستم

داشتم سنکوپ می کردم... چقدر دلم واسش تنگ شده بود... خودمو کنترل کردم و گفتم: «امروز دانشگاه بودم اونجا  
 >>>!!!! که خبری نیست!!! مهم شرکته که کلی مهندسای جوون و خوشتیپ داره

>>>بعدم یه پوزخند زدم و گفتم: «کاری ندارید؟؟؟؟؟»

>>>...دندون قروچه ای کرد و گفت: «داغ ماتیک سرخ رو به دلت میذارم... همین طور داغ تورو به دل

>>>!!!باقی حرفش رو خورد منم خونسرد گفتم: «بله!!! خواهیم دید جناب وکیل وصی!!!! روز خوش

زود تر از من بی هیچ حرفی رفت تو خونه و در رو کوبید بهم. نقطه ضعفش دستم اومده بود بر خلاف ظاهرش که آدم  
 راحتی به نظر می اومد غیرتی بود و واسش خیلی چیزا اهمیت داشت و این حساسیتش رو من می تونست یه برگه  
 برنده واسم باشه تا به موقعش تلافی همه ی اذیتاشو دربیارم!!! البته اون موقع نمی دونستم بازی با غیرت یه مرد یعنی  
 ...بازی با دم شیر

: فصل نهم

صبح روز بعدی که مجد از اصفهان اومد بر خلاف یه هفته ی اخیرش سر حال و قبراق راس ۶ از خواب پا شدم و  
 صبحونه رو خوردم رفتم سر وقت کمدم... یه بارونی کرم یکم براق داشتم با یه شلوار کرم تنم کردم و یه شال قهوه ای

سیر انداختم سرم تیمو با یه کفش چرم کرم و قهوه ای و یه کیف کرم تکمیل کردم... آرایش ملایمی کردم و به جای رژ فقط یه برق لب زدم و تو آینه یکم ژست گرفتم و سر حال زدم بیرون، داشتم در آپارتمان رو قفل می کردم که مجدم اومد بیرون و یه نگاه به سر تاپام انداخت و طبق معمول بی سلام گفت: «آخه توی سیاه سوخته رو چه به کرم  
»!!! پوشیدن

»اول صبحی باید کرم بریزه... در جوابش گفتم: «شما بهتون یاد ندادن اول سلام کنین؟؟؟»

»...با لحن شوخ و در عین حال پررو گفت: «نه!! تازه مثل تو که بهت یاد ندادن به بزرگتر سلام کنی

»!!!!!! همچین بیراهم نمی گفت. مجد حداقل ۶-۷ سالی از من بزرگتر بود... من تا حالا بهش سلام نکرده بودم

»!! به روم نیاوردم که گفت: «من امروز ماشین ندارم با تو میام

»اخم کردم و گفتم: «یعنی چی؟؟ با من می خواین راه بیافتین که چی بشه؟؟؟»

»خندید گفت: «نیست که توام بدت میاد؟»

»!! عصبی گفتم: «آره بدم میاد

انگار از عصبانی شدن من لذت می برد که گفت: «خدا از ته دلت بشنوه بعدم بهتره با رئیس بعد از اینت بهتر صحبت  
»...کنی

»...یهو متعجب نگاهش کردم که گفت: «یه ماه امتحانیت تموم شد

بعدم ابروهاشو داد بالا و خندید... در حالی که خوشحال بودم استخدامم با پرووی گفتم: «اون که مسلم بود!!!! کی  
»...بهتر از من

»...یهو منفجر شد از خنده و گفت: «یعنی کم نیاری یه وقتا

»...بعدم گفت: «بدو دیرمون شد

دوست داشتم باهاش باشم واسه ی همین دیگه حرفی نزدم و راه افتادیم... اولین باری بود کنارش راه می رفتیم... شونه به شونه... بوی ادکلنش دیوونم می کرد... قدم خیلی براش کوتاه بود... تا وسط بازوش بودم تقریباً... وقتی رسیدیم دم خیابون بودن توجه به من که داشتم می گفتم "اتوبوس اونوره" به اولین ماشین گفت "دربست" و در رو واسم باز کرد. سوار شدم اونم کنارم نشست... تا سوار شدیم و ماشین حرکت کرد با اعتراض گفتم: «منو مسخره کردین؟ می  
»گین با هم بریم بعد دربست می گیرین؟

«مهربون نگام کرد و گفت: «آخه من دلم میاد خانوم موشه رو با اتوبوس ببرم؟»

زیر نگاهش تاب نیاوردم و رومو کردم اونور... اونم دیگه حرف نزد ولی گه گاه سنگینی نگاهشو احساس می کردم...

«نرسیده به شرکت به راننده گفت که نگه داره و زیر گوشم گفت: «شرکت می بینمت کیانا»

«بعدم پیاده شد و پول رو حساب کرد و به راننده گفت: «خانوم رو تا مسیری که میرن برسون»

...بعدم سرشو به معنی خداحافظی خم کرد و دستاشو کرد تو جیبش و منتظر شد تا ماشین راه بیفته

نمی دونم چه حسی داشتم... خیلی خوب بلد بود با یه دختر جوون رفتار کنه و توقع هایی که اون از یه مرد داره رو

...برآورده کنه

توی همین افکار بودم که رسیدم و توی تمام مدتی هم که برسم به اتاقم تو فکر مجد بودم با دیدن آتوسا و سحر و سوغاتی هایی که واسه ی من و فاطمه از اصفهان خریده بودن تا حدودی از فکرش در اومدم. بعد از تشکر و روبوسی

«فاطمه رو کرد به آتوسا و گفت: «خوب بگو ببینم این پروژه چه جوریه؟ با کیا همکاری دارین؟»

والا از قرار معلوم با شرکت ایران پایا همکاریم. یعنی سرمایه گذار اونان. اتفاقا رئیس شرکتم بود با دخترش و چند

«...تا از مهندساشون»

«...سحر میون حرفش پرید و گفت: «بساطی داشتیم با این دختر رئیس!!! همش به مجد آویزون بود»

آتوسا ادامه داد: «اه عینه سریش، اصلا من مونده بودم... تمام مدت تو ماشین مجد بود با اون می رفت و با اون می

«...اومد... البته عملا خودشو تحمیل کرده بود»

با شنیدن این حرفا نمی دونم چرا نفسم به شماره افتاد پیش خودم گفتم... کیانا آروم باش... کیانا این بچه بازی چیه؟

اصلا زندگی اون به تو چه؟

سحر با ناراحتی گفت: «همه چیزش خوب بودا ولی این دختره گند زد به همه چی! تازه دو شبم رفت تو اتاق»

«...مجد»

آتوسا حرف سحر رو تایید کرد... با شنیدن این حرف یه بغضی چنگ زد به گلوم... این فکر که من فقط یه بازیچه ام

...برای مجد عین خوره به جونم افتاده بود... من احمق چه زود درگیز احساسات شدم

«با شنیدن صدای فاطمه به خودم اومدم: «پس سوژه ای بوده!! حالا دختر چه ریختی بود به مجد می اومد؟»



آتوسا با اکراه گفت: «نامردیه بگیرم زشته... یه جورایی خیلی هم خوب بود... چشمای سبز وحشی، ابروهای کمونی قهوه ای روشن و لب و دماغشم که نگو، قدشم بلند بود ولی اخلاق نداشت... واسه ی مجد خودشو لوس میکرد با ما یه جور حرف میزد که انگار ندیمه هاشیم... اونجور که فهمیدیم دورگه هم بود مادرش گویا آلمانیه... البته این بچه بوده از پدرش جدا شده... پدرم واسه مجد و ما که به عنوان تیمش بودیم سنگ تموم گذاشت در صورتی که سه تا تیم دیگم برای قسمت های دیگه پروژه بودن... توی تیم ها فقط ما و آقای حجت و رامش دخترش هتل عباسی بودیم بقیه تیم...ها هتل های دیگه بودن»

فاطمه گفت :

«ای شیطونا دیدم آب زیر پوستتون رفته ها!! نگو هتل عباسی بودین» \_

آتوسا و سحر خندیدن... فقط این وسط من بودم که ساکت بودم یه جورایی زبونم قفل شده بود... آتوسا داشت می گفت: «خندید که نگاهش افتاد به من و گفت: «کیانا جون حالت خوبه؟»

«...چی؟؟ آره آره خوبم... فکر کنم قندم افتاده... صبح دیر پا شدم بدو اومدم چیزی نخوردم» \_

باورم نمی شد چه راحت دروغ می بافتم... فاطمه گفت: «ای بابا بیا بیا یکم از این گزهای اصفهان بخور حالت جا...بیا»

گز رو از دستش گرفتم و واسه ی اینکه ضایع نشه به زور قورتش دادم البته بدم نشد چون باهاش لااقل بغضم رو هم فرو دادم... بعد از حرفای آتوسا و سحر همگی به کارشون مشغول شدن البته منم مثلا کار می کردم ولی تمام مدت توی ذهنم هزار تا فکر و خیال بود از اینکه بازیچه شده بودم خون خونمو می خورد... از اینکه عین احمقا فکر کرده بودم... شاید محبتش از رو علاقت از خودم بدم می اومد... پیش خودم گفتم حتما تا الان کلی به ریشم خندیده... توی همین عوالم بودم که خط رو میزم زنگ خورد... گوشی رو که برداشتم صدای پر انرژی مجد تو گوشم پیچید که گفت: «کیانا خانوم من به هرکسی خودم زنگ نمی زنا ولی شما دیگه حق آب و گل داری، می خواستم بگم بیا تو...اتاقم کارت دارم... البته واسه ی حفظ ظاهر الان به شمس می گم باهات تماس بگیره»

بعدم بدون اینکه منتظر حرفی از من بشه گوشو گذاشت... از درون جوش آورده بودم... باید بهش نشون می دادم من از اون دخترا نیستم که بتونه دمی رو باهاشون خوش باشه... بعد از تماس شمس با اقتدار کامل از جام پا شدم و خیلی جدی رفتم جلو در اتاقش در زدم و با شنیدن بفرمایید رفتم تو به محض ورودم بر خلاف انتظار پا شد واسم ایستاد و با «خنده گفت: «چطوری؟ راحت رسیدی؟»

«بی تفاوت گفتم: «ممنون»

«بازم مهربون خندید و گفت: «بگم مش رحیم واست چی بیاره؟؟؟ چای یا قهوه؟»

«!!وسط حرفش پریدم و با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم: «آقای مجد امرتون رو بگید»

یه نگاه بهم انداخت و سری تکون داد و جدی گفت: «تصمیم دارم به عنوان استخدام رسمی اینجا مشغول بشی...»

«...اینم برگه ی استخدامت تا عصر پر کن... مبلغ پیشنهادی حقوقتم نوشتم اگه مبلغی مد نظرت بود بنویس»

«برگه رو از دستش گرفتم و بلند شدم که گفت: «می شه پیرسم چت شده و این چه رفتاریه؟؟؟»

نگاهی بهش انداختم و بعدم گفتم: «همه ی روسا با کارمنداشون اینقدر صمیمی هستن که فعل مفرد به کار می -  
«برن؟»

یه لحظه با تعجب نگام کرد و بعد عصبی از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت: «نه!! فقط من اونم نه با هرکسی فقط  
«!!!با تو»

«!!!با لحن ستیزه جویی گفتم: «من علاقه ای به این صمیمیت ندارم»

با آرامشی خاصی بهم نزدیکتر شد و گفت: «مهم تو نیستی که علاقه داشتی باشی، هر چند توام بالاخره علاقه مند  
«می شی»

دیگه بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم واسه ی همین یه قدم عقب برداشتم با اخم گفتم: «زیادی خیالباف  
«!!!هستین آقای مجد»

بدون اینکه منتظر جواب باشم از در زدم بیرون.

یهو از درون تهی شدم... من مجد رو دوست داشتم... این غیر قابل انکار بود... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم!؟  
ولی این دوست داشتن نابودم می کرد... بازم محمد اومده بود جلوی چشمم... مجد چی داشت که اون نداشت؟؟؟ چرا  
جنس دوستاشتن ها فرق میکرد؟؟؟ چرا عکس محمد رو کنار دختر عموش دیدم ناراحت شدم ولی نه از این جنس؟؟  
محمد متین بود، پاک بود، ولی چی نداشت که منو اسیر نکرده بود؟؟ فکرم به جایی قد نمی داد؟؟ مجد آرزوی خیلی  
ها بود. محمدم همین طور... پس مشکل از من بود... محمد مرد مطیع زندگی بود که گاهی وقتا از محبتای بی حد و  
حصرش کلافه می شدم و از اینکه هر چی می گفتم نه نمی آورد شرمنده!! شاید این روح من بود که طالب آرامش  
نبود!! شاید مبارزه جو بودم حتی با کسی که عشقم بود... شاید اینکار جذابیت طرف مقابل رو برام بیشتر می کرد...  
...نمی دونم... بگذریم

اون روز تا ساعت ۴ تقریبا سرم خیلی شلوغ بود و وقت نکردم به برگه ی استخدامم رو نگاهی بندازم... ساعت نزدیکی ۴ بود که کار رو تحویل بخش مهندسی دادم و برگشتم پشت میز و برگه رو گذاشتم جلوم... بعد از پر کردن مشخصات... نگاهی به قسمت حقوق و مزایا انداختم حقوقی که مجد برام در نظر گرفته بود ۱.۵ برابر حقوق فاطمه اینا بود با عصبانیت خط زدم و حقوق فاطمه رو که می دونستم چقدره نوشتیم!! محتاج نبودم اون اجازه نداشت با اینکار... منو کوچیک کنه

ساعت پنج شد و کم کم بچه ها یکی یکی رفتن... منتظر شدم تا شرکت خالی بشه... با عزم راسخ رفتم در اتاق مجد رو زدم... خودش در رو باز کرد و بی هیچ حرفی رفت کنار... خیلی جدی بود... وارد که شدم در رو بست و بازم بی هیچ... کلامی نشست پشت میزش

رفتم یکم جلوتر و جلوی میزش ایستادم... یکم این پا و اون پا کردم و برگه رو گذاشتم رو میزش و گفتم: «پرش کردم!!»

بازم حرفی نزد و برگه رو برداشت و نگاهی کرد روی مبلغ مکث طولانی ای کرد و یهو سرش رو آورد بالا و گفت: «این چه کاریه؟»

«با اینکه میدونستم منظورش چیه بی تفاوت گفتم: «کدوم کار؟»

«از جاش بلند شد و دستاشو حائل میز کرد و گفت: «یعنی نمیدونی!!!؟؟؟»

!!!! سری به نشانه ی نفی تکون دادم

از پشت میز اومد سمتم... نباید خودمو می باختم سعی کردم بی تفاوت باشم اومد روبروم ایستاد و گفت: «من واست...»  
«!!! یه حقوقی در نظر گرفتم... واسه ی چی خط زدی کمش کردی!!!؟ این بچه بازیا چیه؟؟؟»

اخمی کردم و گفتم: «من محتاج پول شما نیستم... چرا باید حقوق من بیشتر از بقیه همکارام باشه!!!؟؟ میخواین منو...»  
«مدیون کنین؟؟؟ چی عایدتون می شه؟؟؟»

عصبی شد و بازومو محکم گرفت و تو یه حرکت منو کشید سمت خودش و گفت: «احمق تو به چی من احتیاج داری!!!؟؟؟ اونقدر مغزت کوچیکه که نمی فهمی تو فوق لیسانسی، اونم بهترین دانشگاه، پایه ی حقوقیت با اونا که...»  
«فوق دیپلم و لیسانسن فرق میکنه!!! وقتی تو خودت واسه ی سوادت ارزش قائل نیستی می خوای بقیه باشن؟؟؟»

طرحایی که تو زده بودی کجا و کارهایی که اونا روز اول به من دادن کجا... من خرو باش که می خواستم به عنوان پاداشی که بهت قول دادم بفرستمت بخش مهندسی ولی می بینم لیاقت نداری... همون حقوقیم که درخواست کردی... مبنای حقوقیت می شه

بغضم گرفته بود از اینکه اینقدر به نمونه کارام دقت کرده بود و براش اهمیت داشت و من خر... مونده بودم هر وقت می اومدم ازش بدم بیاد یه دلیل دیگه به دلایلی که فکر میکردم براش ارزش دارم اضافه می شد... سرمو انداختم پایین و

«... روبروش ایستادم... اونم ولم کرد و دستی تو موهاش کشید و با لحن خسته ای گفت: «برو بیرون

بی هیچ حرفی رفتم سمت در که عصبی گفت: «منتظر باش... بدجوری پا رو دم گذاشتی کیانا!!!! بازیمون یادت نره!!!»

«... از الان به بعد قواعد عوض میشه!!! تا الان خیلی لی لی به لالات گذاشتم... خودت خواستی

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد... به سختی نگاه کردم... قیافش از همیشه جدی تر بود... خودمو نباختم ولی با

!!!! صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «پس بچرخ تا بچرخیم

از در شرکت که زدم بیرون بدون توجه به مسیر شروع کردم پیاده رفتن... الان که اونم دیگه عملا شمشیر رو از رو بسته بود باید تا آخرش می رفتم... اشتباه کرده بودم ولی کارای اون بدتر از من بود... نباید کوتاه می اومدم و نباید مثل بقیه می شدم... شاید اصلا من عاملی بودم که باید توی این دنیا دهن شروین مجد رو می مالید به خاک... با این افکار جون دوباره گرفتم و با گرفتن دربست راهی خونه شدم... روح و جسمم خسته و بود و مطمئن بودم این بار همه

...چی رنگ و بوی ستیزه جویی به خودش می گیره

روز بعد صبح دانشگاه داشتم و سه به بعد م یرفتم شرکت لباس ساده ای پوشیدم و راهی شدم تمام مدت کلاس حواسم هول اتفاقای دیروز می چرخید... انقدر فکرم مشغول بود که ساعت ۱ کلافه از در دانشگاه زدم بیرون و تصمیم گرفتم تا شرکت پیاده برم... راهی نبود ولی اونقدر سلانه سلانه رفتم که ساعت نزدیکای ۲ بود رسیدم دم در شرکت وقتی رفتم تو شمس یه دونه از اون لبخندای بی روحش رو زد و گفت: «چی شده امروز مگه کلاس نداشتی زود»

اومدی؟

«واسه ی اینکه پایچم نشه گفتم:» تشکیل نشد

«...! پس برو توی اتاق کنفرانس، جلسست، شرکت ایران پایا یه جلسه ی توجیحی واسه ی همه گذاشته»

توی همین حین یه دختر قد بلند و با موهای روشن و چشم سبز که آرایش حسابی هم داشت اومد سمت میز شمس و

«با لحن دستوری گفت:» از روی همه ی اینا به تعداد مهندسین و تیم بازبینی شرکتتون یه کپی بگیر... زود بیار

«بعدم نگاهی به من انداخت و رو کرد به شمس و گفت:» این خانوم کین؟

«...شمس چپ چپی نگاهش کرد و گفت:»ایشون از همکارا هستند

«دختر نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و گفت:»پس چرا اینجا ایستادین؟ سریعتر برین اتاق کنفرانس

بعدم روشو کرد اونور و رفت... وقتی رفت، شمس گفت:»چقدر من از این دختره بدم میاد. دختر رئیس شرکت ایران  
«!!!پایاست... انگار ما کلفت خانومیم»

با سر حرف های شمس و تایید کردم پیش خودم گفتم پس رامش اینه... خدا و کیلی هم عین تندیس زنای رومی بود...  
«...توی این افکار بودم که شمس گفت:»برو تا این گوشت تلخ نیومده باز

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم و رفتم سمت اتاق کنفرانس، اتاق تاریک بود و داشتن اسلاید هایی رو از فضایی که  
قرار بود روش کار بشه نشون می دادن به مرد چاق و نسبتا قد کوتاه که ریش پروفیسوری داشت و موهای جلوش  
ریخته بود داشت روی هر قدم از اسلاید ها توضیحات لازم و انتظاری که از طرح می رفت رو بیان می کرد حدس زدم  
حجت رئیس شرکت باشه نگاهی به اطراف انداختم هیچکس متوجه حضور من نشده بود همه مشغول نت برداری بودن  
منم از فرصت استفاده کردم چشم انداختم دنبال مجد گشتم که دیدم کنار دختر حجت نشسته... دختره زیر گوشش  
حرف میزد و مجد با لبخندی در جوابش سر تکون می داد... تو قلبم ولوله ای به پا بود... زوم کرده بودم روشون که  
چراغای سالن روشن شد و مجد یهو سرش رو آورد بالا و برای چند ثانیه نگاهمون افتاد تو نگاه هم... حس کسی رو  
داشتیم که موقع دزدی مچشو گرفتن ضربان قلبم چند برابر شده بود بالاخره به خودم نهیب زدم و با یه اخم سرمو  
برگردوندم و از در رفتم بیرو... نرفتم تو اتاقم که کم کم بچه هام سر و کلشون پیدا شد... باهاشون سلام علیک کردم و  
«فاطمه رو کرد بهم و گفت:»چه زود اومدی امروز؟

«کلاس تشکیل نشد... ۲ اومدم»\_

«آتوسا گفت:»پس چرا نیومدی تو اتاق کنفرانس؟؟؟

«...سحر که سعی می کرد آروم باشه گفت:»آره صحنه های رمانتیک زیادی رو از دست دادی

فاطمه در ادامه ی حرفش گفت:»آره رامش جون دل و دین مجد رو برده... حالمون و بد کرد. باید می دیدیش فکر می  
«...کنه... آسمون باز شده خانم تالایی افتاده پایین»

با این حرف هر سه خندیدن و منم به لبخندی اکتفا کردم... بعدش از فاطمه خواهش کردم اگه حرف مهمی زدن در  
رابطه با کار ما برام توضیح بده توضیحا ی فاطمه و حرفاشون راجع به حاشیه های کنفرانس که تموم شد تقریبا  
ساعت پنج شده بود... کار خاصی نداشتم ولی طبق قرار داد باید تا ۷ می موندم... بچه هام که می دونستن خداحافظی  
کردن و رفتن... تمام فکرم حول حرفاشون بود گویا قرار بود به اتاق توی شرکت ما تا پایان طرح به نماینده های ایران

پایا اختصاص داده بشه و البته یکی از این نماینده ها کسی نبود جز رامش به اضافه ی چند تا از مهندسانشون... اینکه می تونستم تحمل کنم یا نه نمی دونم ولی باید قبول می کردم... باید خودمو واسه ی همه چیز آماده می کردم... به قول بابا محسن من قوی بودم، یه دفعه از پشش بر اومدم... مطمئن بودم این دفعه هم می تونم... نباید ضعف نشون می دادم وگرنه مجد می تونست با این نقطه ضعف زنونه نابودم کنه... ساعت ۶ بود دیگه حوصلم سر رفته بود واسه ی همین از جام پا شدم که برم... توی راهرو صدای خنده ی رامش می اومد و صدای بم مجد که داشت چیزی رو توضیح میداد... خودمو به نشنیدن زدم و تا اومدم از در شرکت برم بیرون یهو رامش گفت: «شروین همه ی کارمندات اگه» مثل این خانوم از زیر کار درو باشن که شرکتت ور شکسته می شه

نگاهی به پشتم کردم دیدم دوتایی توی راهرویی بودن که تهش اتاق مجد قرار داشت و داشتن می اومدن سمت من  
 «کس دیگه ام اونجا نبود... در کمال خونسردی گفتم: «ببخشید با منین؟؟؟»

«!!پوزخندی زد و گفت: «مگه کسی دیگه ایم اینجا هست؟؟؟»

«منم با همون پوزخند جواب دادم: «شما بازرسی ارزیابی کارکنان هستین؟؟؟»

پشت چشمی نازک کرد و رو کرد به مجد و با اعتماد به نفس گفت: «شروین جان کارمندات خیلی زبون درازنا... نمی  
 «خواهی زبونشونو کوتاه کنی؟؟؟»

«...منم عصبی گفتم: «شما کم آوردی سوت بزنی! چرا پای آقای مجد رو می کشی وسط»

«!!!!!!رو کرد به شروین و گفت: «نگفتم عزیزم... اون از منشیت اینم از این خانوم»

شروین اخمی کرد و رو کرد به من و گفت: «خانوم مشفق ایشون خانوم حجت دختره رئیس شرکت ایران پایا هستن  
 «...که تا یه مدت با ما همکاری می کنن»

«...خونسرد گفتم: «به سلامتی ایشالله، مزین فرمودن شرکت رو»

از حرف من خوشش نیومد انگار، چون با اخم ادامه داد: «ایشون تا زمانی که پروژه ی شرکتشون دست ماست  
 «...مسئولیت قسمت مهندسی دستشونه»

«!!به بی حس ترین شکل ممکن گفتم: «باریک الله... ما که الحمدالله بازبین هستیم!! (یعنی که یعنی»

«...دختر نگاه تحقیر آمیزی به من کرد و گفت: «گفتم بهتون نمیداد مهندس باشین... همون بازبینی هستین»

لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم: «آره عزیزم، متاسفانه تو دوره زمونه ای که هر کسی تا یه دوره ی معماری و نقشه کشی فنی می بینه توی مجتمع فنی، اسم خودش رو می ذاره مهندس معمار، ما فوق لیسانس ها معماری ترجیح ... میدیم بهمون نگو مهندس»

انگار درست زده بودم وسط هدف چون رنگش تقریبا به سرخی می زد و از حرص داشت رژ لبشو می خورد... بعدم رو کرد به مجد و گفت: «بهتره فکری به حال زبون دراز کارکنات بکنی وگرنه من اینجا بمون نیستم بعدم عین فشنگ در ... حالی که به من تنه زد از در خارج شد و رفت»

«مجد نگاهی به من کرد و با عصبانیت گفت: «این چه طرزحرف زدنه؟؟»

«!!! بی خیال گفتم: «لیاقتشون بیش از این نبود»

نفسشو محکم داد بیرون و گفت: «هرچی که هست فعلا بزرگترین موفقیت شغلی من وابسته به ایناست، دوست ... ندارم با حرف های خاله زکی زنونه این موقعیت از بین بره»

«نترسید کارم که بی خیال بشین مزایای حضور شما براشون بیش از این حرفاس» \_

«از اونجایی که توی این چیزا تیز بود ابرو هاشو داد بالا و با یه لبخند گفت: «نکنه بعضیا حسودیشون می شه؟ شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «آخه بعضیا آش دهن سوزی نیستن که آدم حسودی کنه... اتفاقا خدا خوب در و ... نخته رو باهم جور میکنه»

خنده ی کوتاه و تا حدودی عصبی کرد و گفت: «نه!! خوشم میاد راه افتادی... ولی می دونی کیانا من میدون می دم تا ... به وقتش زمین زدن طرف مقابل لذت بخش تر باشه»

«... یه دونه از اون خنده هام کردم و گفتم: «بالاخره آدمای باید یه جور ی به خودشون دلخوشی بدن»

... آروم اومد سمتم و سینه به سینم ایستاد و نگاه خمارشو انداخت تو چشمام

«!!! می دونی با یه مرد که بازی رو شروع میکنی باید پیه خیلی چیزارو به تنت بمالی؟؟؟» \_

... منظورشو فهمیدم... می خواست منو بترسونه

«... آره اونقدر نامردن که وقتی کم میارن... کثیف بازی میکنن!!! امیدوارم شما نامرد نباشید» \_

«!!!! آروم چونمو گرفت و نگاهش دوخت به چشمام: «هیچ فکر کردی اگه باشم چه بلایی سرت میاد؟؟؟»

نگاش کردم... قلبم داشت می زد از سینم بیرون، آروم لباسو نزدیک صورتم کرد... نگامو از چشمش بر نداشتم... نمی خواستم کم بیارم... هرم نفساش می خورد رو لبم... یه لحظه دیگه طاقت نیاوردم سرمو کشیدم عقب... تمام تنم یخ کرده بود

نگاش کردم توی نگاش هیچی نبود... آروم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده گفت: «دیگه ساعت ۶ شرکت رو نییچون که» «بری... وایسا تا ۷ با آژانس برو... فیششم بذار پای شرکت

نمی دونم این حرفش چه ربطی داشت؟ ولی فکر کنم در درجه ی اول واسه ی اینکه فضا رو عوض کنه گفت بعدم رفت سمت تلفن و به یه آژانس زنگ زد... بعد از گذاشتن گوشی رو کرد سمت منو گفت: «می دونم خوش نداری با من بیای» «...واسه ی همین واست آژانس گرفتم

«...بعدم کلافه ادامه داد: «شب قراره رامش و حجت برای یه سری حرف های تکمیلی بیان خونه... ممنون میشم اگه» «...داشت این پا اون پا میکرد که گفتم: «بله تو قفسم می مومم بیرون نمی رم و جیکم در نییاد و

«بعدم عصبی ادامه دادم: «کاری ندارید؟

سرشو به نشانه ی نه تکونی داد و منم از در رفتم بیرون

موقعی که رفتم پایین ماشین منتظرم بود... وقتی سوار شدم و آدرسو گفتم سرمو تکیه دادم به پنجره ی خنک و چشمامو بستم... خدایا من اومدم تهران تا از تمام فشارهای روحی که بهم وارد می شد راحت بشم... چرا از چاله افتادم تو چاه؟ چاهی که با پای خودم رفته بودم توش و ته دل دوست ندارم از توش در بیام!!! از خودم بدم می اومد... موقعی که مجد سرشو آورده بود جلو صورتم و... نمی دونم چرا بدم نمی اومد ببوسمتم... منم آدم بودم... دختر بودم، احساس داشتم... خسته بودم از چیزایی که احساسمو به بازی گرفته... از همه مهمتر کمبود محبت یه جنس مخالف رو خیلی احساس می کردم... خدایا راجع من چی فکر می کنی؟ بغض کردم... چه حالی بودم؟ به محض رسیدن به خونه رفتم لباسامو در آوردم و رفتم زیر دوش... شروع کردم بلند بلند گریه کردن... مشتامو کوبیدم به دیوار... من چم شده بود؟؟؟؟ داد می زدم به همه بد و بیراه می گفتم... به محمد به مجد به رامش... دلم برای آغوش مامان تنگ شده بود!

...برای محبت های بابا... خنده های کتی

یکم که گریه کردم و آروم شدم و از حموم اومدم بیرون. میلی به شام نداشتم... خیلی دلم می خواست برگردم خونه، ولی به بابا قول داده بودم... همون شب سر نماز از خدا خواستم یه موقعیتی پیش بیاد واسه ی دو سه روز شده با تلفن... خودشون برم شیراز و از اینجا دور بشم



صبح روز بعدش با تن کوفته و گلو درد شدید از خواب پاشدم... شب قبلش اونقدر گریه کرده بودم تا همونجا رو مبل با موی خیس و بدون پتو خواب رفته بودم و حتی نفهمیده بودم حجت و دخترش اومده بودن یا نه؟ از جام پا شدم و رفتم سمت دستشویی تا حاضر بشم... از قیافه ی خودم تو آینه وحشت کردم رنگم شده بود عین گچ... خیلی نتونستم رو پا بیاستم... عادت داشتم به محض اینکه مریض می شدم فشار همیشه پایینم پایین تر می اومد... واسه ی همین بلافاصله رفتم روی کاناپه نشستم باید به شمس اطلاع می دادم. چون شرکت رفتن نداشتم... ساعت تازه ۶.۵ بود و کسی هنوز نرفته بود شرکت... واسه ی همین رفتم سمت آشپزخونه و به سختی یه لیوان آب قند واسه ی خودم درست کردم و خوردم... تاثیری نداشت چون پایین پتو نداشتم تصمیم گرفتم برم تو اتاقم از فشار پایین پله ها رو... نشسته رفتم بالا... وقتی رو تختم دراز کشیدم تمام تنم خیس عرق یخ شده بود... و از ضعف خواب رفتم موقعی که دوباره پا شدم ساعت نزدیکای ۹ بود و گوشیم داشت زنگ می خورد... فاطمه بود... تلفن رو برداشتم که

«گفت:» «کیانا؟ معلوم هست کجایی؟ نگرانی مردم... چرا شرکت نیومدی؟ خواب موندی؟»

«... سعی کردم صدام عادی باشه گفتم:» «نه یکم سرما خوردم... نمیام امروز... به شمس می گم مرخصی رد کنه»

«... فاطمه یکم آرام تر شد و گفت:» «می خوای پیام پیشت؟ بریم دکتر»

«نه خوبم»

... خلاصه با هزار بدبختی راضیش کردم که خوبم و حتی مجبور شدم به دروغ بگم که دختر عموم تو راه و داره میاد بعد از اینکه تماس رو با فاطمه قطع کردم بلافاصله به شمس زنگ زدم و گفتم مریضم نمیام... خوشبختانه اون عادت... نداشتم پا پی قضیه بشه و گفت که برام مرخصی رد می کنه

تلفن رو قطع کردم سرم به بالشت نرسیده دوباره خواب رفتم... نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ در از خواب پریدم... توی تب می سوختم و جام خیس شده بود از عرق، تا پامو گذاشتم از تخت پایین سرم گیج رفت و محکم خوردم و زمین و تقریبا دیگه چیزی نفهمیدم... توی اون حال احساس کردم یکی بغلم کرد و چیزی دورم پیچیده شد و بعدم صدای بوق ماشین و خیابون اومد و با سوزش دستم چشمامو باز کردم... که یه خانوم سفید پوش

«مسن رو بالای سرم دیدم، سرمو بلند کردم و گفتم:» «من کجام؟»

آروم منو دوباره خوابوند رو تخت و گفت:» «آروم گل دختر بیمارستانی. خدارو شکر شوهرت به موقع به دادت رسید و گرنه... معلوم نبود چه بلایی سرت بیاد؟ تب ۴۰ بود دیر رسونده بودت تشنج کرده بودی. نمی دونی چه هول ولایی... داشت بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش... خوش به حالت... قدرشو بدون

با تعجب به زن پرستار خیره شده بودم. از حرفاش سر در نمی آوردم دوست داشتم منظورشو از شوهرت بفهمم که  
 «یهو مجد از در اتاق اومد تو و بهم نگاه کرد مهربون خندید و گفت: «بیدار شدی خانوم؟!؟!؟! بهتری؟»

«...از تصور مجد در نقش شوهرم یه حس عجیبی بهم دست داد... آروم گفتم: «ممنون»

با حضور مجد خانوم پرستار با خنده ی معنی داری به من از در رفت بیرون... مجدم اومد بالای تخت ایستاد و آروم شروع کرد موهام از روی پیشونیم کنار زدن و پیشونیمو ناز کرد... نگاهی بهش کردم و گفتم: «شما اینجا چی کار می کنید؟»

امروز از صبح یه استرسی داشتم وقتی ساعت ۱۱ خانوم شمس برگه ی درخواست مرخصیت رو آورد امضا کنم... ازش پرسیدم چی شده که نیومدی؟ گفت که گفتم که گفتمی سرما خوردی و این حرفا... منم معطل کردم گفتم پیام بهت سر بزنگم تو که ماشین نداشتی که بری دکتر... میدونم اون قدم لجبازی که به اقوانتونم زنگ نمی زدی وقتی رسیدم کلی زنگ زدم دیدم جواب نمی دی... مجبور شدم کلید بندازم و اومدم بالا دیدم افتادی کف اتاق... موقعی که برت گردوندم دیدم از تنت آتیش بلند می شه بغلت کردم و گذاشتمت تو ماشین و سریع آوردمت اینجا... بقیشم که  
 «...خودت در جریانی»

«اخمی کردم و با صدای گرفته گفتم: «شما کلید خونه رو از کجا داشتید؟»

خنده ای کرد و گفت: «فکر کنم اونجا قبلا مال من بوده ها!! توام که ماشالله یادت رفته بود توپی در رو عوض  
 «...کنی»

آروم دستی کشید رو موهامو گفت: «اونقدر ظریفی که وقتی بغلت کردم فکر کردم یه دختر بچه ی پنج ساله تو  
 «...بغلمه»

از چشمای شیطونش معلوم بود که می خواد بروم بیاره این موضوع رو... بی تفاوت نگاش کردم و گفتم: «کی می  
 «...ریم؟»

«...الان می رم از پرستارت می پرسم» \_

وقتی که از اتاق رفت نفس راحتی کشیدم... فقط یادم افتاد دیشب پیرهن خوابم که رکابی و نازک بود تنم بود لحاف رو زم کنار با دیدن یه شلوار گرمکن با یه تی شرت... آب دهنم خشک شد... لباسم عوض کرده بود... سینم تند تند از عصبانیت بالا پایین می رفت... متاسفانه با پرستار وارد شد و نتونستم حرفی بزنگم. بعد از جدا کردن سرم از دستم مانتو و روسریمو از روی چوب لباسی در آورد و جلوی پرستار عین بچه ها تنم کرد و روسریمم گره زد و بعدم گفت تو بشین من برم نسختو بگیرم و ماشینم بیارم دم در... بعد رفت... یه ربع بعد اومد از جام که پاشدم سرم باز گیج رفت

که دستشو انداخت دورم... اول خودمو کشیدم کنار و با اخم نگاش کرد و زیر گوشم گفت: «هی... س الان... وقت لجبازی نیست تکیه بده به من»

مجبور شدم بی خیال بشم و بهش تکیه بدم... سرمو آروم چسبوند به سینش و دستشو حلقه کرد دوره شونم... با «... گفتن یواش خانوم آروم... الان می رسیم... کل مسیر تا ماشین رو رفتیم من تب داشتم ولی تن اون از منم داغ تر بود. به هر ترتیبی بود رسیدیم درو باز کرد با یه حرکت منو بلند کرد و نشوند رو ی صندلی ماشینش... گر گرفته بودم... روم نمی شد تو چشمش نگاه کنم... خدایا این چه بلایی بود انداختی به جونم؟ یاد لباسام که می افتادم که دیگه نگو... کل راه ساکت بودم اونم حرفی نمی زد... بر خلاف دفعه ی پیش آروم می روند... قبل از اینکه بریم سمت خونه دم یه سوپر و میوه فروشی نگه داشت و همه جور مرکبات و لوازم سوپ و خلاصه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد خرید و» گذاشت پشت ماشین... وقتی سوار شد گفتم: «افتادین تو زحمت... این کارا چیه؟»

«... خندید و گفت: «آخه من یه همسایه که بیشتر ندارم»

«... بعدم خیلی جدی رو کرد بهم و گفت: «کیانا... نمی دونی چقدر ترسیدم اونجوری پخش زمین دیدمت»

بی حال سرمو تکون دادم و دوباره ازش تشکر کردم... همه ی فکرم حول و حوش لباسم بود... نمی دونم باید چی بهش می گفتم... وقتی رسیدیم اول اومد در سمت من رو باز کرد حالم بهتر بود واسه ی همین گفتم خودم می رم... اونقدر جدی گفتم که بی هیچ حرفی قبول کرد... رفتم بالا یادم افتاد کلید ندارم منتظر شدم تا بیاد در رو با کلید خودش باز کرد و من رفتم تو و اونم قرار شد باقی خریدارو بیاره بالا... مستقیم رفتم تو اتاقم... لباس خوابم روی تخت بود... عصبی پر تش کردم اونور و یه پلیور صورتی روشن از تو کمدم در آوردم و روی تیشتر تم تنم کردم و موهام پریشونم رو با یه کش ساده پشت سرم جمع کردم و رفتم پایین دیدم داره تو کابینت ها دنبال چیزی می گرده تا منو دید» گفت: «آب میوه گیریت کجاست؟»

بی حال رفتم سمتش و آب میوه گیری رو دادم بهش... هنوز تب داشتم واسه ی همین نشستم رو صندلی آشپزخونه...» گذاشت پرتقال ها رو می شست که گفتم: «هی خواین جبران کنید؟ من خوبم شما الان باید شرکت باشین»

«هی... س مریض که اینقدر حرف نمی زنه... شرکت رو سپردم دست رامش»

بعدم زیر چشمی نگاه کرد تا ببینه عکس العملم چیه؟ حرفی نزد ولی دلم می خواست با همون کیسه ی پرتقالها بزوم تو سرش... بعد از اینکه آب میوه رو داد دست من میوه ها رو گذاشت تو یخچال اومد نشست روبروم و گفت: «بهتری» خانوم موشه؟

«... در جوابش گفتم: «شما کار بدی کردید که منو»

«بغلت کردم؟»\_

«...نه!!! نباید»\_

«...نمی تونستم بگم... دوزاریش اصلا کج نبود... بلافاصله گفت: «نمی تونستم با اون لباس ببرمت، بیرون سرد بود

...عصبی با چشم تبتدار نگاش مردم

«...می تونستید پالتومو تنم کنین می تونستین پتو دورم بپیچید»\_

«...تو پیرهن تنت بود هرچی می کشیدم روت باز پاهات لخت بود»\_

بی راه نمی گفت ولی خوب... اه لعنتی... انگار فهمیدم کلافم گفت: «من اونقدر استرس داشتم... کیانا باور کن قصدی

«...نداشتم... تنها فکری بود که به ذهنم رسید... نمی تونستم ریسک کنم باد بخوری حالت بدتر بشه

«بغض کردم ولی رومو کردم اونور و گفتم: «می شه یادتون بره؟؟»

«!!!شیطون خندید و گفت: «راستشو بگم؟ اون همه ظرافت رو؟ نه نمی شه ازم نخواه

«...هیچی نگفتم که ادامه داد: «بهت گفتم تو بازی با یه مرد باید پی همه چیو به تنت بمالی

؛ لعنت بهت... توی مریضیم منو ول نمی کرد... از جام پاشدم که گفت

«کم آوردی؟»\_

«نه فقط کلمه ای که لایقش باشین رو پیدا نمی کنم»\_

خندید و گفت: «از این حرفا بگذریم این چند وقت که مریضی بی خیال بازی می شم تا خوب بشی، بازی با موش

«...مریض مزه ای نداره

بعدم مهربون نگام کرد و گفت: «شب طرفای ۸-۹ باید ببرمت یکی دیگه از آمپولات رو بزنی... الانم ساعت ۴ تا نهار

«...که چه عرض کنم عصرونه رو آماده کنم برو بالا بخواب

«با شک گفتم: «شما می مونیید همین جا؟»

«...اخم کرد و گفت: «ببین کیانا یه بار بهت گفتم دله نیستیم!!! پس راحت برو بخواب

...رفتم بالا و در اتاقمو بستم و دراز کشیدم... یهو یاد لباس و وقاحت این بشر افتادم. پریدم در رو قفل کردم

ساعت حول و حوش ۶ بود با صدای مجد که از پشت در صدام می کرد از خواب پریدم، موهام پریشون دورم ریخته بود، گونه هام گل انداخته بود فکر کنم بازم تبم رفته بود بالا، قفل رو بعدم در رو باز کردم... مجد کلافه نگام کرد و «عصبی گفت:» چرا در رو قفل کردی؟؟ می دونی چقدر صدات کردم؟

«...با چشمای تب دارم نگاش کردم و گفتم:» دوباره تب دارم

«معلومه از گونه هات» \_

«...بعدم رفت مانتو روسریمو آورد و داد دستم و گفت:» بیوش بریم درمونگاه نگرانتم

«...بعدم دوباره شیطون شد و گفت:» می تونی راه بیای؟؟ یا دوست داری

«!!!!چپ چپ نگاش کردم که زیر گوشم گفت:» کیانا اینجوری نگام نکن دله میشما

«...سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم:» بر مردم آزار لعنت

بلند خندید و رفت ماشین رو از پارکینگ درآورد و بعد از اینکه سوار شدیم به سمت درمونگاه راه افتاد توی راه سرمو تکیه دادم به پشتی ماشین و سکوت کردم. حال خوبی نداشتم. خوشبختانه مجدم عقلش رسید و حرفی نزد. موقعی که رسیدیم مهربون دست کشید رو لپم که آرام دستشو کنار زدم. با خنده گفت:» اگه از آمپول می ترسی می خوای «منم باهات پیام دستتو بگیرم بهت روحیه بدم؟

«یه نگاه بهش انداختم بعدم گفتم:» «مجد؟؟؟؟

«جااانم؟؟» \_

«!!!!!!ببند» \_

«...غش غش خندید و گفت:» «بپر پایین شیطون پپر

موقع ورود به درمونگاه آرام زیر گوشم گفت:» «خوب جولوناتو بده. خوب بشی دیگه از این شروین مهربون خبری «!!!!نیست... چون من از باخت متنفرم

«!حرفی نزدم ولی پیش خودم گفتم:» «می شناسمت چه اعجوبه ای هستی

لعنتی پرستاره چه آمپولی زد... نمی تونستم درست راه برم ولی از ترس اینکه مجد دستک دنبک کنه و دری وری بگه  
 «سعی کردم عادی راه برم... وقتی از اتاق اومدم بیرون اومد سمتم و گفت: «ادبت کرد خانوم پرستار؟»

«!!! خیلی جدی گفتم: «شما حرف نزنن کسی نمی گه لالیا»

«خندید ولی دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم خونه... نزدیکاً ۷.۵ بود... موقعی که رسیدیم دم در آرام گفت: «کیانا؟»

«بله» \_

«بهتری؟» \_

«آره» \_

... دستشو گذاشت رو پیشونیم

«... تب نداری جوجو» \_

سرمو تکون دادم با کلید خودش در رو باز کرد منتظر شدم بپاد تو که گفت: «واست سوپ پختم... دستپختم خوب

«... نیست ولی از هیچی بهتره... بخور کاری داشتی هم زنگ بزن من بیدارم

«... پیش خودم گفتم: «خدارو شکر باز شعورش می رسه شبو اینجا اطراق نکنه

بعد از تشکر در رو بستم ومانتومو در آوردم و انداختم همونجا رو کاناپه و رفتم آشپزخونه خیلی گرسنه بودم واسه ی

همین یه کاسه از سوپ ریختم و وجدانی مزش عالی بود... وقتی خوردم یکم جون گرفتم و بعد از اینکه ظرفمو

شستم رفتم سمت اتاق خواب بهترین کار این بود استراحت کنم... تا اومدم بخوابم تلفن زنگ خورد برداشتم

«مجد گفت: «چطوری؟»

«... خوبم» \_

بین توی کیسه ی دواهاش آموکسی سیلینه ۸ ساعت یه باره، اونجوری که خودت ساعتاشو راحتی بخور... شام» \_

«خوردی؟ خوب بود؟»

«!!! ممنون... سیر شدم» \_

«خندید و گفت: «یعنی خوب نبود؟»

«...به پای دست پخت مامانم نمی رسید»\_

«اونکه صد البته... کیانا؟»\_

«بله؟»\_

«حالت بد شد زنگ بزنی!! باشه؟»\_

«...باشه ممنون»\_

«...آفرین جوجو... یه چیز دیگه تا موقعی هم که خوب نشدی نیا شرکت»\_

«بدجنس شدم و گفتم: «می ترسین رامش جووون بگیره ازم؟؟؟»

«!!!بلند خندید و گفت: «مثل اینکه خوب شدی باز شروع کردی

«...بعدم ادامه داد: «آره آخه اگه مریض بشه نمی تونه خوب به من سرویس بده

«...سکوت منو اینور خط که دید آروم گفت: «کیانا!!! بذار تا زمانی که خوب نشدی توی صلح باشیم

«!!!!باشه»\_

«!!!!بعدم با خنده گفتم: «پس مراتب ارادت بنده رو به رامش جان برسونید

«...خندید و گفت: «بله چشم!!! شب عالی خوش

«شب بخیر»\_

گوشی رو گذاشتم. نمی دونم چه حکمتی بود تا بهم توجه نمی کرد و اسش بال بال میزد و تا توجه میکرد بی تفاوت.

بی جنبه بودما!!! ساعت ۱۰ قرصمو خوردم تا بشه ۱۰ شب، ۶ صبح و ۲ بعد از ظهر... بعد از خوردن قرص خوابیدم

صبح با زنگ گوشیم از خواب پریدم... فاطمه بود یکم حال و احوال کرد و عین مادرا دستور چند مدل سوپ و آش

مخلوط، آبمیوه که تقریبا هیچ کدومش یادم نموند و داد و بعدم شروع کرد اخبار شرکت و اینکه مهندسا از دست

رامش و تیمش چه خون به جگری شدن و چی می کشن تعریف کرد و اینکه دیروز در غیاب مجد رامش نزدیک بوده

تو کار بایگانی و کارگزینی هم دخالت کنه... این وسط فضولیم گل کرده بود که ببینم مجد علت غیبتش رو تو شرکت

چی گفته واسه ی همین از فاطمه پرسیدم که گفت: «والا درست نمی دونم ولی مثل اینکه یکی از بستگان مسنشنون

مریض شده بود و چون بچه های طرف همه خارج بودن مجد رفته دنبال کاراش... البته یه ساعت پیشم رفته بیرون از  
 «شرکت، رامشم داشت باز به همه ی سوراخ سنبه ها سرک می کشید

در همین حین صدای کلید انداختن و باز شدن در اومد... آرام با فاطمه خداحافظی کردم و سریع رو تخت دراز  
 ...کشیدم و خودمو زدم بخواب

«تو دلم گفتم:» راست میگن کرم از خود درخته

صدای باز شدن آرام در اومد و بوی ادکلن مجد تو اتاقم پیچید... آرام نشست کنار تختم و موهامو از روی گونم کنار  
 ...زد و یواش صدام کرد

«کیانا جان؟؟؟؟ خانوم؟؟؟؟ نمی خوای پاشی؟»

مخصوصا عکس العملی نشون ندادم... آرام دستشو گذاشت رو پیشونیم و دید تب ندارم نفس راحتی کشید و از روی  
 تخت پا شد با صدای در فکر کردم رفته و تو جام خندیدم و نیم خیز شدم که دیدم رو صندلی میز توالتم نشسته و  
 داره با شیطنت منو نگاه می کنه وقتی چشمای گرد شدم و دید بلند زد زیر خنده و گفت: «واقعا فکر می کنی بعد از  
 ...!!! ۳۲ سال سن نمی فهمم کی واقعا خوابه کی بیدار؟ چشمت پرت پرت می کرد گلابی

«...منم برای اولین بار خندیدم و ناخودآگاه گفتم:» وقتی بچه بودم بابا محسنم هم همیشه می فهمید خواب نیستم

«با مهربونی گفت:» یعنی الان میخوای بگی بزرگ شدی؟؟؟؟

هیچی نگفتم، سکو تمو که دید گفت: «پاشو دست و روتو بشور منم واست یه آب میوه بگیرم بخور بریم آمپولتو  
 ...بزنی... بدو که باید برم شرکت تا رامش بچه هارو فراری نداده

«...غش غش خندیدم که گفت:» مثل اینکه خبر داشتی

«آره پیش پای شما با فاطمه حرف می زدم»

«...کلافه دست کرد تو موهاش و گفت:» اخلاقِ کاریش خوب نیست وگرنه

بقیه ی حرفشو خورد... تو دلم گفتم وگرنه تو خلوت... آه!!! مردشورا!!! نخواستم به چیزی فکر کنم... مجدم بدون حرف  
 دیگه ای رفت پایین. دست روم رو شستم و مسواک زدم و موهامو شونه کردم و جمع کردم بالا سرم و یه کاپشن  
 !! گرمکن آبی آسمانی تنم کردم و مرتب رفتم پایین

«موقعی که منو دید خندید و گفت:» واسه خانوم پرستاره تیپ زدی آمپولتو یواش بزنه؟؟؟



خندیدم و عین بچه ها لبامو و جمع کردم و سر تکون دادم

«!!!گفت:» نه مثل اینکه حالت خوبه!!! از فردا میای سر کار من دلم برای بازیمون تنگ شده

«!!!خمی کردم و گفتم:» «ا امروز چهارشنبهست، فردام نیام دیگه! نمی دونی چقدر از درسام عقبم

گفت:» بسوزه پدر این دل با رحم ومروت... فردام نیا ولی از شنبه سر ساعتی که باید باشی شرکتی!!! کارای بخشون  
» «!!!خیلی زیاده

سری تکون دادم و لیوان آب پرتقال رو ازش گرفتم و خوردم!!توی راه درمونگاه بودیم که همراهش زنگ خورد گوشی  
رو برداشت

«الو»\_

....\_

«مرسی... باز چی شده؟»\_

....\_

«...باشه تا یک ساعت دیگه شرکت»\_

.....\_

«!!باشه تو خودتو ناراحت نکن عزیز»\_

....\_

«!!فعلا»\_

از حرفاش حدس زدم با رامشه ولی به روم نیاوردم قطع که کرد روشو کرد سمت منو با یه لحن کلافه ای گفت:»رامش  
!بود

«...بله»\_

«آپولتو زدی بردمت خونه میرم شرکت... اگه حالت بد اینا شد به گوشیم زنگ بزن!! شمارشو داری؟»\_

«!!نه»\_

«!!زده بودم باهش sms من که بهت»\_

«!!!بله ولی پاک کردم»\_

که زده با هیکل افتادم رو شماره و چه بسا از حفظم بودمش !!! sms متعجب شده بود بدون پیش خودش فکر کرده بود گوشیمو از دستم گرفت و شمارشو زد توش و بعدم ذخیرش کرد... موقع برگشتن بر خلاف این چند بار اخیر تندتر میرفت و من تا حدودی چسبیده بودم به صندلی وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم آروم دستمو گرفت و  
«!!!گفت:»\_ «بخش تند رفتم نگران شرکتم

«...سرمو تکون دادم که گفت:»\_ «کاری داشتی زنگ بزنی... بی تعارف

«باشه»\_

از ماشین پیاده شدم ایستاد تا برم تو بعد از اینکه در رو بستم صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خبر از  
...رفتنش می داد

فصل دهم

تقریبا دو هفته از اون روزی که من مریض شدم گذشت توی اون دو هفته اونقدر همه مشغول بودیم و هر کی به نوعی داشت با خواسته های نامعقول شرکت ایران پایا سر و کله می زد که تقریبا نه من به پرو پای مجد می پیچیدم نه اون  
...در واقع به نوعی اون اگه از پس رامش برمی اومد کلاهشو باید می انداخت هوا و دیگه وقتی واسه ی من نمی موند  
از طرفی منم علاوه بر کارای شرکت، کارای میان ترمای دانشگاهم شروع شده بود. اونقدر ذهنم درگیر بود و کار ریخته بود سرم که فرصتی برای رویا بافی و خیال پردازی و نقشه کشی نداشتم... البته ناگفته نماند چون گاه گذاری مجبور میشدم تا ۲-۳ صبح بیدار باشم از رفت و آمد های رامش به خونه ی مجد که اقلا هفته ای دو سه بار بود بی خبر  
...نبودم

یه هفته ای به دادن متمم طرح تکمیلی پارت اول پروژه مونده بود که نقشه هاش برای محاسبه اومد بخش ما... فاطمه استرس داشت و مدام می گفت: «بچه ها با نهایت دقت کار کنید این با همه ی کارهایی که تا الان داشتیم فرق می  
...کنه»

ما هم نهایت دقتمون رو روی کار گذاشتیم اما هنوزم من دستم کند بود البته لازم به توضیح کلا هم وسواس زیادی به خرج می دادم طرفای ساعت ۵ بود که کار بچه ها یکی یکی تموم شد فاطمه اومد بالای سرم و گفت: «وای کیانا تو هنوز کارت مونده؟؟؟»

«...آره می مونم تا تمومش کنم» \_

کیانا جون تموم کنی بریا... وگرنه من باید جواب مجد رو بدم... می دونی که کارام سنگین می شه اخلاقیاتش بهم «\_»  
«...می ریزه»

«...سری تکون دادم و گفتم: «نگران نباش. شما برین من تمومش می کنم»

«فاطمه با گفتن: «موفق باشی»

با بچه های دیگه راهی شدن و رفتن... توی محاسباتم به قسمت بود که هر چی محاسبه می کردم با عددای دیگه جور در نمی اومد یعنی به نظرم به طور کل اشکال از طرح اصلی مهندسی بود که نقشه رو کشیده... پایین صفحه رو نگاه کردم اما متاسفانه اسم طراح اون قسمت نبود... رفتم روبروی تخته سفیدم ایستادم شروع کردم طرح خودم رو مطابق با سایر قسمت ها کشیدم و محاسبتشم زیر ش نوشتم... به نظرم این خیلی بهتر و دقیق تر بود... منتهی نمی دونستم باید چه جوری این طرحمو ارائه بدم تصمیم گرفتم به سر اتاق مهندسی بزنم وقتی رفتم هیچکس توی اتاق نبود مهندسین مهمان ایران پایا هم رفته بودن... رفتم ببینم اگه مجد باشه با اون لااقل یه مشورتی بکنم در اتاقشو زدم که دیدم صدایی نیومد آروم در رو باز کردم دیدم سرش رو میزه فکر کردم خوابه واسه ی همین اومدم از اتاق برم بیرون  
«که گفت: «کاری داشتی؟»

«!مزاحمتون شدم» \_

«چشماشو از نور ریز کرده بود و گفت: «نه مزاحم نبودى بگو کارتو؟»

«!می شه چند لحظه بیاین اتاقم؟ احساس می کنم یکی از نقشه ها یه مشکل غیر قابل اغماض داره» \_

اصلا فکر نمی کردم اینقدر تحویلیم بگیره خیلی جدی گفت: «حتما... بریم فقط بهتر نبود اول با مهندس طرح صحبت  
«کنی؟»

«...خواستم اما زیر طرح اسمی نبود» \_

«...ابروشو داد بالا و در رو باز کرد و گفت: «بفرمایید»

تمام مدتی که من و واسش ایرادات رو گفتم و طرح پیشنهادی خودمو براش توضیح دادم سکوت کرده بود و به دقت گوش می داد. حرفام که تموم شد دیدم هنوز ساکنه و داشت نقشه ی رو میز رو بررسی می کرد... یه نگاه به طرح من

«...انداخت و گفت: «می تونی تا شب پلان کاملشو بکشی؟!؟!؟! منم می مونم شرکت یکم کارای عقب افتاده دارم

«تعجب کردم: «یعنی طرح من مورد تاییده؟

«...مهربون نگام کرد و گفت: «بله خانوم مهندس

این اولین بار بود با لحن جدی و خوب منو مهندس خطاب میکرد یه حس خوبی بهم دست داد و منم با یه لبخند

«گفتم: «پس از همین الان شروع می کنم

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. ساعت ۶ بود که شروع کردم و طرفای ساعت ۸ بود که در اتاقم زده شد و مجد با

«دو تا ظرف غذا اومد تو و گفت: «در چه حالی؟

«...یه نیم ساعت سه ربع دیگه کار داره فکر کنم»\_

«...پس بیا شامتو بخور مریض نشی»\_

از اونجایی که خیلی گشتم بود قبول کردم و رفتیم توی آشپزخونه و مشغول شدیم... تا حالا غذا خوردنشو ندیده بودم و واسم جالب بود خیلی تمیز و آروم می خورد و لقمه های کوچک برمی داشت در حین غذا خوردن ازم

«...پرسید: «کیانا ایراد دیگه ای پیدا نکردی؟ نقشه ها رو خوب بررسی کن یه هفته بیشتر وقت نیست

«!!!بعدم انگار با خودش حرف میزنه گفت: «این هفته تموم بشه این نقشه ها تایید شه من یه نفس راحتی می کشم

«!!!!غذامو که خوردم رو کردم بهش و گفتم: «من برم سر کارم راستشو بگم یه ذوقی دارم

خنده ای کرد و سرشو تکون داد... تقریبا سه ربع بعد که کارم تموم شد و با ذوق دستمو زدم بهم خیلی خوب شده بود

«!!!!همون موقع در زد و وارد شد گفتم: «تموم شد

بدون حرف اومد بالای سرم دستاشو حائل میز نقشه کشی کرد و شروع کرد با دقت بررسی کردن کارم... یه ۳-۴ دقیقه ای بی هیچ حرفی گذشت و سرشو آورد بالا و گفت: «می خوای بدونی مهندسی که ازش ایراد گرفتی کی

«!!!بود؟؟؟

«با ذوق گفتم: «آره... کی بود؟

«خنده ی تلخی کرد و گفت: «توی این شرکت فقط زیر طرح های رئیس شرکت اسمی نوشته نمی شه

«...اول نفهمیدم منظورشو ولی بعد از چند ثانیه دوزاریم افتاد... آب دهنم رو قورت دادم وگفتم: «من... نمی انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت: «هیــــــــس!! خوشحالم تو فهمیدی... فقط باید یه قول کوچیک بدی! اونم اینه که  
 «...به کسی نگی  
 سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم ولی ته دلم یه ذوقی داشتم که نگو از اینکه ازش ایراد گرفتم... گویا این ذوق  
 «...زائد الوصف از صورتم معلوم بود چون گفت: «حالا از خوشحالی نترکی  
 با این حرفش نتونستم خودمو کنترل کنم زم زیر خنده که اومد ستمم وآروم انگشتشو کشید رو چال گونم... نمی دونم  
 تو نگاش چی بود که خندمو خوردم... آروم گفت: «می دونی تا این وقت شب نباید یه موش پیش یه گربه ی گرسنه  
 «!!!بمونه؟ اونم موشی که اینقدر موشه  
 مهربون خندید و ادامه داد: «کیانا باورم نمی شه تو جوجه مهندس فقط متوجه ایرادم شدی؟ می دونی این نقشرو  
 «همه ی مهندسا بررسی کرده بودن؟؟؟  
 سرمو به نشانه ی نه تکون دادم که گفت: «خوشحالم از اینکه احساسی استخدامت کردم پشیمون نشدم... الانم  
 «زودی برو تو پارکینگ تا من پیام بریم خونه!! زود تا مجبور نشدم کثیف بازی کنم  
 حرفش خیلی جدی بود واسه ی همین سری کیفمو برداشتم از در زدم بیرون... همین که رسیدم دم در شرکت رامش  
 «!!از در اومد تو و با نگاه پر از سوال و غیر دوستانه ای گفت: «این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟!؟  
 تا اومدم جواب بدم مجد با لحن عصبی گفت: «من گفتم یکی از بخش محاسبات بمونه هیچکدوم حاضر نشدن جز  
 «...خانوم مشفق  
 «!!!!رامش با لحن بدی گفت: «آخه واسه هیچکدومشون قد این خانوم صرف نداشت که بمونن  
 «!!!!عصبی شدم گفتم: «اون مدل صرفارو که شما خوب بلدی چرتکش رو بندازی  
 «...رامش عصبی اومد ستمم و گفت: «زبونتو بکن تو حلقه وگرنه می اندازمت از اینجا بیرونا  
 با این حرف مجد اومد سمت رامش و گفت: «چه خبرته عزیزم؟ به خانوم مشفق چیکار داری؟ ایشون لطف کردن تا  
 «!!لان موندن  
 رامش در حالیکه تابلو خودش رو لوس میکرد گفت: «شروین دیدی که این دختره ی عقده ای چشم دیدن منو  
 «نداره؟»

مجد در حالی که نگاهش به من بود زیر گوش رامش گفت: «عزیزم همه به تو و معلومات تو حسودیشون می شه. به  
»!!!مدیر خوب که نباید اینجوری سر هیچی از کوره در بره

»!!!!بغض بدی چنگ انداخت به گلوم... پوزخندی زدم و گفتم: «واقعا این تحصیلات آکادمیکتون حسادت برانگیزه  
رامش دوباره عصبی برگشت سمت من اما تا اومد حرفی بزنه مجد عصبی گفت: «خانوم مشفق زیادی بهتون میدون  
»!!!!دادم... برید بیرون تا توبیخ کتبی نشدید

نگاه پر از نفرتی به هردوشون انداختم و زیر لب جووری که مطمئن بودم مجد می شنوه گفتم: «خلایق هر چه  
»!!!!لایق

ساعت ۱۰ شب بود هوام سوز بدی داشت... از در ساختمون زدم بیرون شماره ی آژانس نداشتم بغضم گرفته بود تا می  
اومدم یکم به مجد امیدوارم بشم اون روی پلیدشو به نمایش می گذاشت کثافت تو تخم چشمای من نگاه کرد و  
»گفت: «حسودی

!!!هه

تا آژانس حدود یه ربع پیاده بود... از سرما نوک انگشتم گز گز می رفت... از همه بد تر قلبم بود که انگار یکی چنگ  
انداخته بود بهش... توی همین فکر بودم که با بوق یه ماشین به خودم اومدم... دیدم مجد پشت فرمون و داره بوق می  
»...زنه... با دیدنش شیشه رو داد پایین و گفت: «کیانا سوار شو دختر یخ زدی

عصبانی نگاهش کردم و بی توجه بهش راهمو ادامه دادم پا به پام می اومد و می خواست مجابم کنه که سوار بشم که  
یه لحظه برگشتم عقب و دیدم ماشین نیروی انتظامی از پشت داره میاد... روسریمو یکم کشیدم جلو و مثلا رفتم  
سمت ماشین مجد ولی به محض اینکه مجد ایستاد تا سوار بشم واسه ی ماشین پلیس دست تکون دادم و ماشین  
مجد رو نشونشون دادم اونام بلا فاصله با بلند گو به مجد اخطار دادن که بایسته وقتی افسرها پلیس پیاده شدن  
یکیشون رفت سمت مجد و از ماشین پیادش کرد و اون یکی ازم پرسید چی شده در کمال خونسردی گفتم: «این آقا  
»الان ۵ دقیقست مزاحم منه و پا به پام داره میاد

»...کارد میزدی خون مجد در نمی اومد... از نگاه آتیش می بارید و با چشماش می خواست خفم کنه

»مامور پلیس ازم پرسید: «شما چرا این وقته شب اینجا هستید؟

گفتم: «من داشتم می رفتم آژانس سر خیابون ماشین بگیرم چون شمارشو گم کرده بودم که این آقا مزاحمت ایجاد  
»...کرد

«افسر آروم بدون اینک مجد بشنوه گفت: «شما شکایتی دارید؟

نگاهی به مجد که داشت با عصبانیت به اون یکی مامور جواب پس میداد انداختم و در حالی که دلم غنچ میرفت از

«خوشحالی گفتم: «نه شکایتی ندارم ولی بدم نمیداد یه گوشمالی حسابی به این افراد بدین

«...مامور با تکون سر منظورمو فهمید و گفت: «شما می تونید برید... بقیه اش رو بسپرید به من

!!! ازشون تشکر کردم با خوشحالی راهی شدم

اونشب تا برسم خونه کلی با خودم خندیدم... انگار خدام جواب دل سوختمو داده بود و اون ماشین پلیس رو سبز کرده بود... مدام قیافه ی مجد با اون تیپ و کب کبه و دب دبش می اومد جلوی صورتم و ناخودآگاه ریز ریز می خندیدم... فکر کنم راننده آژانسم شک کرد به سلامت عقلم.. ساعت نزدیکای ۱۱ بود رسیدم خونه و یه راست رفتم تو اتاقم داشتم لباس خوابمو که یه بلوز ساتن رکابی آسمانی با یه شلوار همرنگش بود رو میپوشیدم احساس کردم به صدایی از پایین اومد ولی بعد که گوش دادم چیزی نشنیدم پیش خودم گفتم لابد باز توهم زدم... رفتم دستشویی مسواکمو زدم و برگشتم تو اتاق... جلوی میز توالتیم ایستاده بودم تا کرم بزخم به صورتم که توی آینه با دیدن مجد که تکیه داده بود به در اتاقم میخکوب شدم اول فکر کردم خیالاتی شدم برگشتم دیدم نه... اونجا ایستاده و با نگاهی که از توش آتیش می بارید زل زده بود به من... نفسام به شماره افتاد... در اتاق رو بست و اومد سمتم و من ناخودآگاه چند تا قدم به عقب برداشتم... تا اینکه خوردم به میز... مجد در حالیکه موهاش بهم ریخته بود و داشت دندوناشو بهم «! فشار میداد از عصبانیت... آروم آروم نزدیکم شد و گفت: «این چه کاری بود که کردی؟!؟

«...سعی کردم خودمو نبازم و گفتم: «تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ مگه

«فریاد زد: «خفه شو!!! بهت میگم این چه غلطی بود کردی؟

همزمان با فریادش موهامو تو چنگش گرفت و سرمو درست روبروی صورتش قرار داد و گفت: «قرارمون این بود بازی

«کتیف نکنیم درسته؟؟؟؟ زیر قولت زدی کوچولو!!! پس حالا نوبت منه!!! بدون خودت خواستی خانوم موشه

بعدم با دست آزادش شروع کرد سر شونه هامو لمس کردن... از درد موهام که کشیده می شد نفسم بالا نمی اومد...

...بعض کردم... تنها صدایی که از گلوم در اومد یه نه نا مفهوم بود

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: «نه چی؟؟؟ هان؟؟؟ بگو... بگو تا همین جا یه کاری نکردم که مجبور بشی تا

«...آخر عمر دنبالم بیفتی

«بغضم ترکیب با صدای لرزون گفتم: «تورو خدا ولم کن

موهامو ول کرد و دستشو به شونم گرفت و هولم داد و چسبوندتم به دیوار و خنده ی عصبی کرد و داد زد: «حالا  
 «!!! مونده خال قزی... فهمیدی؟؟؟ حالا مونده

و شروع کرد به باز کردن دکمه های بلوزش... گریم تبدیل به هق هق شد... بعد از باز کردن دکمه هاش دستشو حائل  
 دیوار کرد و خیمه زد روم اومد بیاد جلو تا لبامو ببوسه که دست آزادمو حائل کردم به سینشو با هق هق گفتم: «تورو  
 «...خدا... تورو خدا ولم کن

«عصبی داد زد: «ولت کنم که پروتر بشی؟؟ آره؟؟ میخواستی آبرومو ببری که چی بشه؟؟؟

تنشو روی دستم که حائل بود فشار داد... تنش عین کوره بود و قلبش زیر دستم محکم می کوبید به سینش... اون  
 یکی دستشو از شونم سر داد و از زیر بلوزم حلقه کرد دور کمرم و منو کشید سمت خودش که طاقت نیاوردم میون  
 هق هق داد زد: «شروین توروخدا... به قرآن من منظوری نداشتم... توام اذیتم کردی... شروین بس کن... شروین به  
 «...جون مامان نوشینم منظوری نداشتم

احساس کردم دستش شل شد. یه لحظه چشمم افتاد تو چشماش نگاهش دیگه اون کینه و عصبانیت توش نبود... چند  
 ثانیه ای بهم زل زد و بعد یهو دستاشو ول کرد و یه قدم رفت عقب... سینه ی مردونش بالا و پایین می رفت و روی  
 پیشونیش عرق نشسته بود... دیگه توان نداشتم... نشستم رو زمین و شروع کردم زار زار گریه کردن... تمام تنم می  
 لرزید... یه لحظه احساس کردم دستی کشید رو موهام... عصبی دستشو پس زدم و گفتم: «گمشو بیرون... زورت از  
 «همه ی عالم و آدم فقط به من رسیده آره؟؟؟ این همه عروسک دورتن... دست از سرم بردار... فهمیدی؟

انگشتشو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: «اینکارو کردم تا بدونی با کی طرفی؟! از فکر عوض کردن قفل درم بیا  
 «!!!!!! بیرون چون درو میشکونم و کلا آپن میشی

از اینکه فکرمو خونده بود گریم شدت بیشتری گرفت و در حالی که صدام یارا نداشت ولی با همه ی توانم داد  
 «...زدم: «عقده ای... تو مشکل داری... تو... تو... تعادل روحی نداری

...پوزخندی زد و از در اتاق رفت بیرون... موقعی به خودم اومدم که صدای در پایین خونه رو لرزونند

...با بدبختی خودمو کشیدم رو تخت و اونقدر به حال خودم اشک ریختم تا خواب رفتم

صبح روز بعد طرفای ۱۰ از خواب پریدم... یادم افتاد که دانشگاه دارم سریع از جام بلند شدم... با دیدن خودم تو آینه  
 وحشت کردم چشمم ورم کرده بود و سر شونم کبود شده بود... نمی دونم چرا با یادآوری شب قبل دوباره بغض



کردم... باید تلافی می کردم... حس انتقام تو بند بند وجودم رخنه کرده بود... نمی دونم تو وجود آدمیزاد چیه که مثل یک اینرسی در مقابل کلمه های دستوری عمل می کنه... این اینرسی تو وجود من در مقابل مجد به اوج خودش می ...رسید... برای همین یه حسی از درون دستور به سرکشی می داد

برای مبارزه باید یه دژ مستحکم واسه خودم می ساختم واسه ی همین در نظرم اولین کاری که باید می کردم عوض کردن قفل در بود!!! حداقل تا درو می شکست وقت میشد فرار کنم... یه جا پناه بگیرم... کار بعدی هم که ضربه ی آخر محسوب می شد. این بود که برای در حفاظ آهنی بگذارم... ولی اون کار یکم وقت گیر بود با این حال می دونستم... این روزا مجد زود تر از ساعت ۸ نمیاد... باید زود دست بکار می شدم... حاضر شدم و بعد از اینکه از بانکی که توش حساب داشتم پول برداشتم یه پرس غذا از تهیه ی غذایی که همون نزدیکی بود. خریدم ساعت حول و حوش ۱۲ بود که با یه قفل ساز برگشتم خونه، مادامی که تویی در داشت عوض می شد راهنمای همشهری که سر راه خریده بودم رو باز کردم با اولین شماره که از پیش شمارش نشون می داد همین اطرافه و یکی از این شرکت هایی بود که کارشون نصب حفاظه تماس گرفتم... برای ساعت ۲ قرار گذاشت که کاشیو بفرسته برای انجام کار ... و اونجوری که گفت حدود ۳-۴ ساعت طول می کشید... وبا احتساب بد قولی و استراحت و زمان های پرت حدودا تا ساعت ۷ کارشون ...تموم می شد

بعد از حساب کردن پول قفل ساز و گرفتن کلید های جدید در رو قفل کردم و نهارمو خوردم... بی خیال شرکت رفتن زدم و گفتم که کلاسم طول می کشه تا ۵ و نمی تونم SMS هم شدم... ترجیح دادم زنگم نزنم!!! فقط به فاطمه یه ...پیام

ساعت تقریبا ۲:۱۵ بود که نصابا اومدن و مشغول شدن ساعت ۴ شمس زنگ زد به موبایلم و گفت که مجد سراغمو گرفته و وقتی دیده نیومدم عصبی شده و گفته پی گیر بشه... منم خیلی عادی در جواب شمس گفتم کلاسم تا ۵ طول می کشه و دیگه بعدشم دیره پیام یه جور خودش جواب مجد رو بده!!! بر خلاف انتظارم کار نصابا طول کشید و ساعت نزدیکه ۸ بود و هنوز یکم دیگه از کارشون مونده بود خدا خدا میکردم مجد دیرتر از همیشه بیاد ولی متاسفانه ۸:۱۰ دقیقه بود که صدای ماشینش اومد... احساس کردم رنگم پرید ولی واسه ی اینکه صحنه ی دیدنی چهرشو وقتی با حفاظ رو به رو می شه از دست ندم توی راهرو ایستادم تا مثلا نشون بدم که دارم به کار عزیزان کارگر شخصا!!! نظارت می کنم... با صدای پاهاش ضربان قلب منم شدت گرفت... وقتی از پاگرد پله ها پیچید برای چند ثانیه شوکه به در !!!آپارتمان من خیره شد و بعدم سعی کرد به خودش بیاد... بدون توجه به من رفت سمت آپارتمانشو داخل شد بالاخره طرفای ۹ کار تموم شد برای حساب کتاب مجبور شدم تا دم در خونه باهاشون برم بعد از کلی چونه قیمت نه ...چندان معقولی رو بابت حق الزحمه و نصب ازم گرفتن



«من پوریا راد از مهندسای های ایران پایا هستم»\_

«خوشبختم مشفق هستم... بخش محاسبه»\_

«لبخندی زد و گفت:» خوشحال شدم از آشناییتون خانوم مهندس

سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد شم که خز کاپشتم گیر کرد به دکمه ی کتش تقلا کردم که درآد که خندید و  
«...گفت:» چند لحظه آروم باشید خانوم مشفق الان آزادش می کنم

توی همین حین صدای سرفه و بعدم سلام کردن دستپاچه ی راد باعث شد رومو بکنم اونور که با دیدن چشمای «»  
«به خون نشسته ی مجد سلام آرومی دادم!!! مجد با صدایی که از عصبانیت دورگه شد بود گفت:» اینجا چه خبره؟

«...تا اومدم حرف بزدم راد گفت:» خز کلاه خانوم مشفق به دکمه ی... آهان... آزاد شد

بعدم اشاره کرد به کتش منم کامل برگشتم سمت مجد و بعد از اینکه با یه پوزخند زیر پوستی به مجد نگاه کردم رو  
«!کردم سمت راد مخصوصا با غلظت بیش از حد گفتم:» خیلی لطف کردید آقای راد!! ممنونم

!!!! بعدم با گفتن با اجازه رفتم سمت اتاقم

حس خوبی داشتم... یه گرمای مطبوعی از دیدن قیافه ی عصبی مجد تو وجودم نشست... در حالی که هنوز سنگینی  
نگاهشو احساس می کردم وارد اتاق شدم... بعد از سلام و احوالپرسی با روحیه ی مضاعفی مشغول کار شدم... اونقدر  
...کارا زیاد بود که نمی تونستیم حتی سر بلند کنیم... تا اینکه یهو با صدای آتوسا همه به خودمون اومدیم

«وای... کیانا؟؟؟ اسمتو زیر این طرح چی کار می کنه؟؟؟»\_

«!!! متعجب نگاهش کردم که طرحو رو میزش گذاشت و گفت:» خوب بیا ببین

از جام پا شدم و رفتم سمت میزش... طرح خودم بود که پریشبش کشیده بودم برای محاسبه ی مجدد اومده بود بخش  
ما!!! به آتوسا که منتظر جواب بود نگاهی کردم و بعدم داستان رو براشون البته!! با سانسور!!! تعریف کردم... بعد از  
«!!! اینکه حرفم تموم شد فاطمه نگاهی بهم کرد و گفت:» عجیبه!! باورم نمی شه مجد چنین کاری کرده باشه

آتوسا و سحرم سرشونو به نشانه ی مثبت تکون دادن و آتوسا ادامه داد:» یه دفعه من از یکی از نقشه های بی نام که  
«!!! در واقع مال خودش یه ایراد کوچولو گرفتم بچه ها شاهدن باهام چه کرد

تعجب کرده بودم... یعنی واقعا مجد اینقدر انتقاد ناپذیر بود؟؟؟ پس چرا حرف منو بی هیچ برو برگردی قبول کرد تازه اسمم آورد زیر نقشه؟!؟! تمام مدت روز تا زمان ناهار فکرم حول حوش این موضوع می چرخید و آخرم به این نتیجه ...رسیدم حتما محاسبات طرح جایگزینم منطقی و بدون اشکال بوده

موقع ناهار مطابق هر روز همه قابلمه به دست رفتیم سمت آشپزخونه... موقعی که رسیدیم راد و دوتا آقای دیگه از شرکت ایران پایا سر میز بودن... راد با دیدن من از جاش بلند شد و مجدد سلام و احوال پرسى کرد و بعدم قبل از اینکه ما غذامون رو شروع کنیم خودش و همکاراش از آشپزخونه رفتن بیرون... تا رفت فاطمه که اصولا آدم تیزی بود «با لحن بامزه ای گفت: «به به!!! این آقا کی باشن؟

«!!هیچی بابا امروز سر پیچ راهرو با هم متصادف شدیم یه سلام علیکی کردیم!! همین»\_

«!!!خوشنتیپه ها کیانا!!! مهندسم که هست»\_

«!!مبارکِ مامانش باشه»\_

«!!!آتوسا خندید و گفت: «راست میگه فاطمه، از دستش نده!!! بالاخره ما دوتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردیم

فاطمه در ادامه ی حرف آتوسا گفت: «ما با همین یه نگاه بود بل گرفتیم چسبیدیم به شوهرامون عینهو سریش، اونام ....دیگه مجبور شدن

«!!!!!!بعدم زد زیر خنده که آتوسا گفت: «و!!! فاطمه دلشونم بخواد

همه خندیدیم و مشغول شدیم... بعد از غذا بلافاصله برگشتیم سر کارمون معمولا هفته هایی که آخرش تحویل داشتیم کارا به قدری زیاد بود که وقت سر خاروندن هم نداشتیم!!! ساعت طرفای ۴ بود که فاطمه اومد بالای سرم و گفت: «بین کیانایی من کارم مونده ولی باید حتما برم، وقت دکتر دارم!!! تو می تونی در حقم خواهری کنی؟؟؟

«خندیدم و گفتم: «زبون نریز!!!! چقدر هست؟؟؟

«!!به جون کیانا ۱ ساعت بیشتر نمی شه»\_

«...نمی دونم چرا اینقدر فاطمه به دلم نشسته بود خندیدم و گفتم: «پدر مرام بسوزه، برو خیالت راحت

«!!!!گونمو بوسید و گفت: «برام دعا کن کیانا

نگاش نگران بود!!! نمی دونم چی شده بود!!! سرمو تکوون دادم و گونشو بوسیدم و گفتم: «هر چی هست توکل به خدا...»\_

دوباره تشکر کرد و رفت. نزدیکای ۵ آتوسا و سحرم آماده شدن واسه رفتن و باز من فقط عین این شاگرد تنبلا موندم کارای فاطمه خیلی نبود واسه ی همین ۴۵ دقیقه بیشتر طول نکشید از اونجایی که کلی کار واسه دانشگاهم داشتم بعد از تموم شدن کارم سریع طرح ها رو لوله کردم و بعد از اینکه تحویل بازیبنی دادم کیفمو انداختم رو دوشمو از شرکت زدم بیرون... یکم بیشتر از ساختمون شرکت دور نشده بودم که یهو دیدم یکی داره صدام میکنه برگشتم دیدم راده... رفتم اونور خیابون ببینم چی می گه که از ماشین پیاده شد و گفت: «خانوم مشفق هوا سرد شده افتخار» می دید برسونمتون؟

«...نه مرسی لطف دارید» \_

«!!!تورو خدا تعارف نکنین لا اقل تا یه جا که مسیر تونه» \_

توی همین گیر و دار تعارفات یهو چشمم افتاد اونور دیدم ماشین مجد از پارکینگ شرکت پیچید توی خیابون و اومد  
«!!سمت ما... نمی دونم چرا ولی یهو یه حس پلیدی وادارم کرد که بی مقدمه به راد گفتم: «باشه میام و بعدم بلافاصله جلو چشم مجد که تازه مارو دیده بود سوار ماشین راد شدم!!! از طرفی رادم که تعجب کرده بود که چرا تو ۱ ثانیه منی که اینقدر سفت و سخت ایستاده بودم و می گفتم نیام یهو تغییر عقیده دادم! با طمانینه راه  
!!!!افتاد

راد برای اینکه جو سنگین ماشین رو عوض کنه شروع کرد حرف زدن و از پروژه گفتن اما من تمام مدت حواسم به ماشین مجد بود که پشتمون با فاصله ی یکی دو ماشین داشت می اومد و به نوعی تعقیبمون می کرد!! واسه ی همین سوال های راد با یه بله یا نه سر سری جواب می دادم!!! البته گاه گذاریم راهنماییش می کردم و آدرس رو بهش می گفتم!! بالاخره حدود نیم ساعت بعد رسیدیم سر کوچمون و من بدون اینکه یه کلمه فهمیده باشم که راد چی گفته و من چی شنیدم ازش تشکر کردم و پیاده شدم!!! وقتی ماشین راد رفت از دور ماشین مجد رو دیدم!! تازه یادم افتاد که  
«!!فکر این یه تیکه مسیرو نکردم!!!! راستش یکم ترسیدم ولی بعدش گفتم: «تو کوچه که دیگه نمی تونه غطی بکنه

با کمی استرس راه افتادم سمت خونه و بر خلاف تصورم ماشین مجد از بغلم گاز داد ورفت... با رد شدن ماشین از کنارم نفس راحتی کشیدم... موقعی که رسیدم خونه... ماشینش توی پارکینگ بود... از پله ها رفتم بالا که دیدم توی  
«!!!!!!پاگرد نشسته... خواستم از بغلش رد شم که خیلی آمرانه گفت: «کیانا بشین

بی تو جه بهش از پله ها رفتم بالا که بر خلاف انتظار خیلی ملایم بازومو گرفت و برم گردوند سمت خودش و  
«!!گفت: «خواهش می کنم

بی هیچ حرفی نشستم پیشش که گفت: «مگه بهت نگفتم دوست ندارم کسی بفهمه توی یه ساختمونیم خانوم  
 «موشه؟؟؟؟»

«!!! خم کردم و گفتم: «من سر کوچه پیاده شدم

«مهربون خندید و گفت: «می دونم سر کوچه پیاده شدی ولی حرفم اینه!! اصلا چرا سوار شدی؟؟؟»

«.... خوب اصرار کرد منم» \_

«... وسط حرفم پرید و گفت: «یعنی هر کی اصرار کنه

«!! عصبی نگاش کردم و گفتم: «نخیر!! آقای راد همکارمه

آروم عین بابا ها خواست گونمو ناز کنه که سرمو عقب کشیدم نفس عمیقی کشید. گفت: «دوست ندارم بخاطر لج و

«!!!! لجبازی سوار ماشین غریبه ها بشی

بعدم در حالیکه خز کاپشنمو با دستش لمس میکرد گفت: «دوست ندارم بخاطر لج و لجبازی کاپشن قرمز

«... بیوشی

اومدم حرف بزوم که انگشت گذاشت رو لبمو گفت: «آقای راد همکارته درست!!! ولی چند وقته می شناسیش؟؟؟؟»

«!!! منی که الان رئیسشم!! روزی ۱۰ دفعه می بینمش، باهاش طرف صحبت می شم، نمی شناسمش

با اینکه حرفاش منطقی بود ولی دلم می خواست کلتشو بکنم!!!! با خودم باید روراست می بودم!! من هر کاری می

کردم تجربه ای که مجد داشت رو نداشتم!! از اینکه می دیدم تک تک حرکتامو تا حدودی می فهمه حرصی می

شدم... توی همین فکر بودم که دیدم زیادی داره پدرانۀ نطق می کنه نا خودآگاه گفتم: «باشه!! درست... نمی

«!!!! شناسمش... ولی لامصب خوب تیکه ایه

یهو برای چند ثانیه با دهن باز نگام کرد و بعد در حالی که سعی می کرد عصبی بودن خندشو قایم کنه گفت: «به پای

«!!!! هم پیر بشید فقط بپا همه مثل من نیستن تا لب چشمه برن ولی محض خاطر چشمه تشنه برگردن

«!!!! چپ چپ نگاش کردم که دوباره زیر گوشم گفت: «قیافش بد نیست ولی مال این حرفا نیست

«با عصبانیت گفتم: «کدوم حرفا؟؟»

«!!!! حالا» \_

«!!! اومدم پاشم که میج دستمو گرفت و پیچوند... بعدم زیر گوشم گفت: «این دفعه رو می دارم به حساب بچگیت

دستمو با تقلا از تو دستش در آوردم و گفتم: «فکر نکنم اینکه توی سن ۲۴ سالگی دوست دارم با یکی آشنا بشم به  
«!!! شما ربطی داشته باشه

«!!! خیلی عادی گفت: «می ترسم برات گرون تموم بشه جو جو

«عصبی شدم و گفتم: «تهدیدم می کنین؟؟؟

«!!! نه... هم جنسای خودمو می شناسم»\_

تقریبا با لحن بدی گفتم: «جنس شخص شما که از نامردی و کثیفی تکه!!! پس بعید بدونم هم جنس شما وجود داشته  
«!!! باشه که بخواین بشناسین

بعدم نگاهمو از چشماش که از زور عصبانیت ریز شده بود و رنجش به وضوح توش دیده می شد برداشتم و رفتم سمت  
...آپارتمانم

: فصل یازدهم

بالاخره اون یه هفته ی کذایی تموم شد و متمم طرح های پارت اول مورد قبول ایران پایا و شخص حجت قرار گرفت،  
الحقنم نگذیریم کار مجد عالی بود!! هم طرح هایی که کشیده بود فوق العاده بود هم نظارتش روی تیم دقیق و حساب  
!!! شده بود... این موفقیت واسه شرکت نوپای آتیه اونقدر بزرگ بود که مجد به مناسبتش یه جشن بزرگ بگیره

اونروز طرفای ساعت ۱۱ بود که شمس اومد تو اتاق به ۴ نفرمون کارت دعوت داد!! بعد از رفتن شمس هرکی کارت  
خودش که اسمشم روش بود رو برداشت... مهمونی پنج شنبه شب از ساعت ۸ شب توی خونه ی خودمون بود!!!  
!!! همچنین پنج شنبه برای کل کارکنان تعطیل اعلام شده بود

نمی دونم چرا عصبانی شدم یعنی اصلا فکر منو نکرده بود؟؟؟؟!!! من یا نباید می رفتم مهمونی یا باید اونقدر می  
ایستادم تا همه برن... وای!!!! این یکی رو نبودم... توی همین افکار بودم که تلفن روی میز زنگ زد و تا برداشتم  
«!!! صدای مجد پیچید تو گوشم، طبق معمول بدون سلام گفت: «کیانا فوری بیا تو اتاقم!! با شمس هماهنگه

«تا اومدم حرفی بزمنم گوشیهو قطع کرد... فاطمه که حواسش به من بود گفت: «کی بود کیانا؟

!!! حواسمو جمع کردم که سوتی ندم

«!!! شمس بود گفت مجد کارم داره»\_

«خندید و گفت: «وا!! پس چرا این ریختی شدی؟»

«!!آخه یهو قطع می کنه!! حتی نداشت من حرف بزنم»\_

«!!همینه بابا، مدلشه ولی به خدا خیلی دختر گلیه»\_

«!!!سحر که حرفای مارو گوش می کرد خندید و گفت: «آره گل خر زهره

«!!!هر چهارتا خنده ای کردیم و منم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق مجدد... تقه ای به در زدم که گفت: «بیا تو

وارد که شدم پا شد... یه کت شلوار خوش دودنی تنش بود و زیرش یه بلوز سفید که خیلی برازندش بود!!!

«!!خیلی مودب تعظیمی کرد و با یه خنده گفت: «به به کیانا خانوم

«...سلام»\_

«سلام به روی ماهت!!! خوبی؟؟؟»\_

«!!بی تفاوت گفتم: «مرسی شما بهتری؟»

خنده سرخوشی کرد و گفت: «چرا بد باشم؟! بذار بعدا طرحهایی که کشیدی اجرا بشن... هرکدومش واست یه ارزشی

«!!!پیدا می کنه

اونجوری که راجع به کارش حرف می زد نشون می داد عاشقانه کارشو دوست داره و رک می گم این حالتش حس

احترام طرف مقابل رو بر می انگیزت واسه ی همین ناخودآگاه خنده ای اومد رو لبم و گفتم: «تبریک میگم

«!!بهتون

یهو پاشد اومد سمتم و مهربون خندید و گفت: «همش از پا قدم تو بوده... تازه یادت نره یه قسمته طرحم به نام

«!!!شماست خانوم

سرمو انداختم پایین و آروم تشکر کردم... اینجوری که می شد دلم یه جوری می شد دوست داشتم بی خیال همه چی

...بشم و منم با عشق زل بزنم به چشماش!! ولی خوب دیگه... ما هم واسه خودمون غرور داشتیم

«!!سکوتمو که دید گفت: «کیانا بشین که دیدمت اصلا یادم رفت می خواستم چی بگم

«!!بعدم خودش برگشت پشت میزشو و گفت: «کارت دعوتت رو شمس داد؟»

!!! تازه یاد مهمونی افتادم و اخمام رفت تو هم



«!!! خندید و گفت: «حدسم درست بود با توپ پر میای

بعدم دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: «حق داری من شرمندم ولی تو رو در بایستی گیر کردم!! راستش اول قرار بود جشن از طرف حجت باشه و خونه ی اونا برگزار بشه ولی رامش گفت چون اونا توی پنت هاوس برجن ممکنه سر و صدای مهمونی صدای بقیه ساکنین رو در آره واسه ی همین به حجت پیشنهاد خونه ی من که هم بزرگه و هم کسی جز من!! توش نیست رو داد و حجت از خدا خواسته واسه دوزار و ده شاهی کمتر خرج کردن با خوشحالی قبول  
«!!! کرد

با اومدن اسم رامش و آشی که اون تائیس ( تائیس زنی است که به تحریک وی اسکندر پرسپولیس را به آتش کشید!!!) واسم پخته بود اخمام رفت تو هم!!! جوابی ندادم که باشد اومد روبروم سندلیم رو چرخوند و تکیه داد به میز و گفت: «خانوم موشه؟؟؟ چاره ای نداشتیم!! بعدم گفتم بیای اینجا من تا حالا مهمونی به این بزرگی ندادم... می تونی  
«!کمکم کنی؟؟؟»

«!عصبی نفسمو دادم بیرون و با اخم نگاش کردم و نا خودآگاه گفتم: «رامش جون مگه مرده؟؟»

«بلند خندید و گفت: «کیانا؟؟؟ آخه اون کار بلده؟؟؟»

«!!!! آهان آخه بنده با ۵۰ سال سابقه ی اداره سور و سات همایونی در خدمتونم»

«!!! بلند زد زیر خنده و گفت: «کیانا رومو زمین ننداز، جبران می کنم

چقدر این بشر رو داشت!!!! جبرانم می خواست بکنه!!! اصلا چه جوری روش شده بود؟ داشتم به این چیزا فکر می کردم که یهو چونمو ملایم گرفت و صورتمو کرد سمت خودش و با مهربونی گفت: «کیانا باور کن نزدیکترین کسم  
«!!!! تویی فعلا!!! واسه ی همین به تو گفتم

پوزخندی زدم و گفتم: «شما که با دو تا تماس سارا خانوم و لیلا جون و الی ماشاالله دست به سینه میرسن  
«!خدمتون؟؟»

«!موذبانه نگام کرد و گفت: «حسودیت میشه؟؟؟؟»

چونمو از دستش کشیدم بیرون و با حرص گفتم: «نه بابا حسودی کدومه!! دلم می سوزه واسشون!!!! همه که اونجور  
«!!!!!! که من شمارو می شناسم نمی شناستون

بر خلاف اینکه فکر می کردم عصبی بشه خندید و گفت: «آره خدایی تو بیشتر از بقیه منو شناختی وگرنه تا الان  
«!خودت اومده بودی سراغم!!!! می دونی که منظورم چیه؟؟!!»

شیطون زل زد بهم که در حالی که از حرفش چندشم شده بود و توی چهرم به وضوح معلوم بود گفتم: «شما آدم  
»!!!! نمی شید

»!!!! با صدا بم مردونش با لحن عجیبی گفتم: «آره خیلی وقته سیب حوا دیوونم کرده

»!!!! و به لبام خیره شد... سرفه ای کردم و از جام پاشدم که به خودش اومد و گفتم: «کیانا؟؟؟ کمکم میکنی؟؟

نمی دونم چرا ولی شیطنتم گل کرد!! بدم نمی اومد قبول میکردم و به ذره ازش کولی می گرفتم و به ارائه ها و کارای  
»!!! عقب افتاده دانشگام می رسیدم

»!!!! واسه ی همین خیلی عادی گفتم: «چند تا شرط داره

»!!!! از ذوقش گفتم: «هر چی باشه قبوله

»...موقع هایی که شبیه پسر بچه ها می شد دیدنی بود قیافش، خندیدم و گفتم: «اول بپرس چیه

»...خندید و گفتم: «هر چی بگی قبوله

»...سری تکون دادم و با بدجنسی تمام گفتم: «همم... اولاً که از فردا مرخصی می خوام تا آخر هفته

»...وسط حرفم پرید و گفتم: «باشه اینکه چیزی نیست

»!!!! دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم که خندید و گفتم: «بفرمایید فعلاً دور دور شماست

»!!!! خیلی ریلکس نگاش کردم و گفتم: «شرط دومم اینکه این هفته ماشینت دست من باشه

بر خلاف اینکه فکر می کردم الان اخماش عین خیلی از مردا که عاشق ماشیناشون هستن میره تو هم ولی در جا

»!! دست کرد تو جیبشو سوئیچ رو گرفت سمتم و خندید و گفتم: «گواهینامه که داری؟؟؟

»...در حالیکه یه جورایی شوکه بودم سوئیچ رو گرفتم و گفتم: «آره بابا!!! میخوای اگه ناراحت ماشینتی

خندید و گفتم: «نه ناراحت توام، آخه می ترسم نداشته باشی بزنی یکی رو ناکار کنی قتل عمد بشه... اونوقت من

»...بمونم تو خماریت

بعدم یه قدم اومد جلو جوری که مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا صورتشو ببینم... آروم دستشو گذاشت رو شونم و

»!! گفتم: «مرسی قبول کردی... فکر نمی کردم شرطات اینقدر کوچولو باشن

«!!!! بعدم خندید و زیر لب گفت: «شرطاتم عین خودته، کوچولو و ظریف

چپ چپ نگاه کردم و آمدم عقب همزمان با این کارم در باز شد و من و مجد برگشتیم سمت در... رامش چپ چپی به من نگاه کرد و بعدم بدون اینکه منو آدم حساب کنه رفت و گونه ی مجد رو بوسید... تقریبا قلبم ایستاد!!!! ولی نمی دونم چرا ولی مجد یه نگاهی بهم کرد که معنیشو درست نفهمیدم با این حال یکم آرومم کرد!!! در حالیکه معذب بود  
 «...به رامش گفت: «نباید در بزنی!!!؟؟؟ بعد بیای تو

«رامش پشت چشمی به من نازک کرد و با شک رو به مجد گفت: «مگه چی کار می کردی؟؟؟ هان؟

«...مگه باید کاری می کردم؟!؟! رسم ادبه»\_

رامش خودشو لوس کرد و واسه اینکه منو بیشتر حرص بده دستشو انداخت دور بازوی مجد و زیر گوشش چیزی گفت که مجد پررو، سرخ و سفید شد و بدون اینکه جوابشو بده رو کرد سمت من و گفت: «خانوم مشفق شما تشریف ببرید  
 «...و اگه مشکل دیگه ای بود من رو در جریان بگذارید

چپ چپی نگاه کردم و سرمو تکون دادم و زدم بیرون... نمی دونم چرا غصم گرفته بود... سوئیچ ماشینشو تو دستم فشار دادم برای یه لحظه دلم خواست من جای رامش دستمو دور بازوی مردونه ی مجد حلقه می کردم... با این فکر نفس عمیقی کشیدم و سوئیچ رو گذاشتم تو جیب مانتوم رفتم تو اتاق... تا طرفای ۵ کارامو جمع و جور کردم و با بچه ها رفتیم از شرکت بیرون داشتیم طبق معمول پیاده می رفتم سمت ایستگاه که یهو یاد ماشین و سوئیچ افتادم... خیلی وقت بود نرونده بودم... واسه ی همین با یه ذوقی برگشتم شرکت و رفتم سمت پارکینگ در حالیکه تمام جوانب احتیاط اینکه کسی منو نبینه رو رعایت می کردم ماشینشو پیدا کردم و پریدم بالا استارت زدم و روشن شد... خودم توی شیراز یه ۴۰۵ داشتم... دو سه دفعه پشت رونیز بابام نشسته بودم... ولی هیچکدوم اوتومات نبودن!!! با خودم فکر کردم مجد هیچی نداشته باشه دل گنده ای داره که سوئیچ یه ماشین صد و چند میلیونی رو بدون اینکه حتی بدونه رانندگیم در چه حده داده بهم!!! بعدم با فکر اینکه معلوم نیست با اینکار مخ چند تا از دخترا رو زده خودمو قانع و بسم الله گفتم و گاز دادم... وای... عجب نرم **Drive** کردم... بالاخره دل رو زدم به دریا و دنده رو گذاشتم رو... بود!!! از پارکینگ که اومدم بیرون ضبط رو روشن کردم که صدای فریدون قروغی تو ماشین پیچید

دوتا چشم سیاه داری"

دوتا موی رها داری

تو اون چشات چیا داری

بلا داری بلا داری

"دو تا چشم سیاه داری

\*\*\*

توی سینت صفا داری"

توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبخت

"از اینجا تا کجا داری

\*\*\*

به یکدم می کشی مارا"

به یکدم زنده می سازی

"رقابت با خدا داری

\*\*\*

خندم گرفته بود از مجد یه همچین آهنگهایی بعید بود... پیش خودم گفتم منم چشمام سیاهه ها بعدم در حالیکه با خودم ریز ریز میخندیدم زدم یه آهنگ شاد اومد. یکم تو خیابونا ویراژ دادم و بعدم رفتم سمت خونه... طرفای ۸ بود که رسیدم با دیدن مجد دم در تعجب کردم و ماشین رو جلوی پارکینگ نگه داشتم و پیاده شدم و گفتم: «سلام... دم» در چیکار میکنین؟؟؟

«خسته نگام کرد و گفت: «کجا بودی؟؟؟ گوشیتو چرا جواب نمی دادی؟

»با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «مگه زنگ زدین!؟!؟

!!!!»بعدم از تو کیفم گوشیمو در آورم و دیدم ۲۰ تا تماس داشتم ازش

«متعجب نگاهش کردم و گفتم: «ببخشید

»خندیدم و به ماشین اشاره کردم و ادامه دادم: «جو گیر شده بودم نشنیدم... نگران شدین نه؟

»...نفس عمیقی کشیدو گفت: «نگران

«بعدم بی هوا کشید منو تو بغلش و گفت: «احمق کوچولو فکر کردم چیزیت شده؟»

بعدم آروم سرمو بوس کرد... من که حاج و واج مونده بودم به خودم اومدم و تقریبا خودمو از بغلش کشیدم بیرون ولی

«!!!نخواستم ضایعش کنم فقط گفتم: «خوب حالا بابا شمام منتظر سوژه ای ها!!! حالا چرا دم درین؟؟؟؟»

خندید و باز نگام کرد... به ابرومو دادم بالا که با خنده گفت: «ظهری جو گیر شدم سوئیچ رو دادم!!! یادم رفت کلیدای

«!!!خونم بهشه»

«!!!با خنده ی حرصی گفتم: «بله!! رامش جون رو دیدن از خود بیخود شدین

«اخم کرد و گفت: «حرف اون رو نزن!!! امروز خیلی بدم اومد پرید تو اتاق

«!!!بعدم باز خودش شد و با نگاه شیطون گفت: «وگرنه داشتیم مخ یه دختر بچه ی جونورو می زدیم

!!! باز رو دادم پررو شد!!! چپ چپ نگاهش کردم

«!!!از مادر زاده نشده»\_

«غش غش خندید و گفت: «کی!!!؟؟»

«!!!اونکه مخ منو بزنه؟؟؟؟»\_

«!!!بی هوا دستشو برد و روسریمو بهم ریخت و گفت: «مطمئنی؟؟»

دیدم داره زیاده روی می کنه بی خیال شدم و رفتم درو باز کردم و با یه لحن دستوری گفتم: «ماشینو گذاشتی تو

«!!!پارکینگ سوویچشو بیار دم در بهم بده»

«!!!در حالی که سعی میکرد نخنده زیر لب گفت: «برو تو بچه پررو

«!!!خودمو به نشنیدن زدم و گفتم: «چیزی گفتین؟؟»

...سری به نشونه ی نه تکون داد و منم اومدم تو!!! و رفتم بالا

داشتیم لباسامو عوض می کردم که زنگ آپارتمانمو زد... بدو یه سوئی شرت رو تاپ و گرمکنم پوشیدم و رفتم پایین در

«!!!رو که باز کردم سوئیچ رو گرفت جلومو گفت: «تقدیم به شما مادمازل

«!!!سری تکون دادم و گفتم: «مرسی»

«...بعدم نگام به سوئیچ افتاد و با تعجب گفتم: «کلیدای خونه که هنوز بهشه

«!!!در رو باز کردم. کلید زاپاسا تو خونه بود، اینام باشه پیشت توی این هفته لازمت می شه» \_

«بعدم مهربون خندید و گفت: «عجله ای اومدی درو باز کردی؟؟»

«آره چطور؟» \_

خندید و گفت: «هیچی!! راستی کیانا این شماره ی زینت خانومه... توی کارای خونه به مامانم کمک می کرد... واسه

«!!!تمیز کاری و اینا بهش زنگ بزن بیاد... یه وقت خودت کاری نکنیا!؟؟»

چپ چپی نیگاش کردم... کاغذ رو گرفتم و گفتم: «نخیر!!! بنده ایشونم نمی اومد کاری نمی کردم... همین در حد

«!!!نظارت

«!!!خندید و گفت: «معلومه خانوم

«!!!بعدم سر خم کرد: «شب عالی بخیر

موقعی که اومدم تو توی آینه تازه دیدم کاپشنمو اشتباه پوشیدم!!! خندم گرفت، فهمیده بود عین گوله اومده بودم در

«!!!رو باز کردم

اونشب طرفای ده بود که یه تلفن از خونه داشتیم و طبق معمول با مامان و بابا و آخرم تا یکی دو ساعت با کتی حرف

زدیم و داستان مهمونی شرکت رو شرط و شروطم رو با سانسور بخش های احساسی واسش تعریف کردم، البته از

«اونجایی که کتی تیز بود با شک ازم پرسید: «کیانا این پسره از تو خوشش میاد؟؟؟»

«...نه بابا صد تا دوست دختر داره... منم دیگه چون رئیسیم بود قبول کردم» \_

با کمی مکث گفت: «آخه پسراییی که دختره نامزدشونه پرایدشون رو نمی دن دختره... وای به حال پاجرو!!! من که

«!!!احساس می کنم بهت نظر داره

«!!!بعدم شیطون گفت: «من که می گم بچسب بهش ولش نکن بدبخت!! همه چیش آکبه ها

ته دلم یه ذوقی بود. سرخوش خندیدم و گفتم: «چرت نگو بابا، همه دوست دختراش عین مانکنان آخه من لی لی

«!!!پوت رو می خواد چی کار!؟»

کتی خیلی جدی گفت: «گم شو دلشم بخواد!!! تازه کیانا به جون تو مردای درشت و قد بلند عاشق زنایی هستن که تو  
»!!! بغل جا بشن

»!!!!!! در حالیکه از خنده ریشه رفته بودم گفتم: «خفه شو کتی... توام منحرفیا

خودشم خندید و بعد با جدیت گفت: «حالا نه ببین کی گفتم، این بابا ازت خوشش میاد!! در ضمن!! توی مهمونی عین  
»!!!! قربتی ها پا نشی بریا!! قشنگ به خودت برس

» !!! اووه باشه بابا» \_

یکم دیگه از این در اون در حرف زدیم بالاخره از تلفن دل کندم و رفتم سر طرح دانشگاه که فردا باید ارائه میدادم!!  
ولی تمام مدت فکرم پیش حرفای کتی بود!!! یعنی واقعا مجد از من خوشش می اومد که حاضر شد ماشینشو بده؟؟؟؟  
!!!! شایدم کارش خیلی گیر بود!!! بعدم بدون اینکه نتیجه ای بگیرم کارمو تموم کردم و رفتم خوابیدم

فرداش ساعت ۶ پاشدم!!! راستش دلم نمی اومد من با ماشین مجد برم و اون پیاده واسه ی همین تصمیم گرفتم زود  
حاضر بشم و اونو برسونم بعد برم دانشگاه بعد از خوردن صبحانه، یه جین سرمه ای و یک مانتو مقنعه ی سرمه ای و  
کوله و کفش سفید پوشیدم و یه عطر ملایم زدم و رفتم از در بیرون زنگ آپارتمانمو زدم که بعد از چند دقیقه خواب  
آلود درو باز کرد. یه شلوار گرمکن بلند مشکی پاش بود بدون بلوز!!!! راستش یه لحظه محو هیكلش شدم!!!! اهل  
ورزش نبود البته نمی خواستم بگم فابریک عضله ای بود!!! با سلامش به خودم و اومدم و با لبخند گفتم: «... سلام...  
»!!! ببین!! حاضرشو برسونمت بعد برم دانشگاه

»!!!! خمیازه ای کشید و گفت: «مهمون دارم!!! تو برو!!! اون می رسونتم

نمی دونم چرا یه لحظه راه تنفسیم بسته شد!!! تنم از تو می لرزید و سر انگشتم یخ کرد!! کلیدارو گرفتم طرفش و با  
»...صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «مرسی

»!!! حاج و واج نگام کرد و گفت: «چرا اینو پس می دی؟؟؟»

»!!! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نمی خوامشون

بعدم آویزونش کردم به دستگیره ی در و بی توجه بهش که آروم صدام می زد از پله ها بدو اومدم پایین... دم در  
ماشین رامش بود... اونقدر حالم بد بود که مخصوصا رفتم یه لگد به ماشینش زدم که صدای دزدگیریش تو کوچه  
پیچید... نزدیک بود سکنه کنم واسه ی همین دوییدم و در رفتم... بغضم وسط کوچه ترکید... نمی دونم چم شده  
!بود؟؟؟

چند دقیقه ای پشت یه درخت ایستادم و اشکامو پاک کردم... آرومتر شده بودم... نمی خواستم دیگه بهش فکر کنم!!!! نباید ضعف نشون می دادم!!!! مگه اون حرفی زده بود؟؟ با این فکرا خودمو قانع کردم که خودم و بعدم حرفای!!!! کتی باعث شده خیالات برم داره و مجد فقط محض راه افتادن کارش سوئیچ ماشینشو داده

سر خیابون واسه ی دانشگاه در بست گرفتم... فقط کلاس اولمو موندم و طرحو تحویل دادم... بعد برگشتم خونه... وارد که شدم ماشین مجد توی پارکینگ بود هنوز... رفتم بالا که دیدم کلیدا به دستگیره ی درم آویزونه!! عصبی شدم... و پرتشون کردم وسط کریدور... بعدم رفتم تو

!!!! بعد از تعویض لباس از زور ناراحتی و فکر مشغول بدون ناهار رو کاناپه خوابم برد

طرفای ۳ بود با صدای تلفن از خواب پریدم... خوابالو گوشه ی رو برداشتم که صدای بم مجد تو گوشه پیچید و  
»...گفت: «کیانا؟؟؟ پشت درم!!! درو باز کن

خوابالو رفتم دم در و باز کردم که مجد بی تعارف اومد تو... تازه تازه خواب داشت می پرید و یاد صبح افتادم واسه ی  
»...همین اخمام رفت توهم و گفتم: «بفرمایید تووو... دم در بده

»یهو عصبی رو کرد بهم و گفت: «این مسخره بازیا چیه؟

»!!!! بعدم سوئیچ رو گرفت سمتم و گفت: «مگه با هم قرار نداشتیم؟؟ من رو حرفت حساب باز کردم

»! بدجور کک افتاده بود به جونم!!!! واسه ی همین بی خیال خمیازه ای کشیدم و گفتم: «کدوم قرار؟؟

»! عصبی دستی کشید تو موهایم و گفت: «مگه شرط نداشتی که واسه ی مهمونی کمکم کنی؟؟!

»!!!! خوب؟؟ شرط گذاشتم ولی تعهدی که ندادم!!!! الانم دوست ندارم!!!! اصلا کار دارم» \_

»...کیانا اون روی سگ منو بالا نیار!!!!!!» \_

عصبی شدم و تقریبا داد زدم: «هووو... بالا بیاد ببینم!!!! نه بالا بیاد می خوام ببینم چه غلطی می خواد بکنی؟؟! برو بده همون دگوری که این آش رو واست پخته خودشم نوش جان کنه... مگه چلاغه؟ اتفاقا خوبه یاد می گیره!! واسه ی  
»!!!! آینهتونم خوبه

»!! یهو نگاش یه جووری شد... اومد طرفم که گفتم: «به خدا دست بهم بزنی من می دونم و تو



سر جاش ایستاد و گفت: «از صبح ناراحتی؟؟؟! به خدا رامش دیشب مست مست از مهمونی اومده بود اینجا... می گفت اونجایی که بوده نزدیک اینجاست و چون ترسیده مست پشت فرمون تا خونشون برونه ترجیح داده بیاد اینجا  
 «!!! که نزدیکتره»

واسه ی اینکه نشون بدم برای من مهم نیست شونه بالا انداختم و گفتم: «خوش بحال باباش با این دختر تربیت  
 «!کردنش!! منو سننه؟؟!»

«!!!! آروم صورتو کرد سمت خودش و گفت: «کارم گیر باباشه»

«خوب؟؟»

«!!!! کیانا... با من اینجوری نکن»

«!چه جوری؟؟!»

«!نگام کن؟؟!»

...سرمو کردم اونور که چونمو محکم تر گرفت صورتو برگردوند

«...کیانا»

هر یه کیانا که می گفت قلبم میومد تو دهنم!!! ناخودآگاه نگاهش کردم... نمی دونم تو چشمات چی بود؟! شاید من خودمو گول زدم... شاید خواهش بود توی نگاهش به هر حال طاقت بیش از این نیاوردم و با بد خلقی گفتم: «خیلی  
 «!!!!!! خوب بابا!!!! قیافرو!!! شکل این مادر مرده ها!!! باشه فقط چون دلم سوخت واست، قبول می کنم»

«!! خندید و گفت: «فکر کنم تا مهمونی روزی یه دفعه این سوئیچ بیچاره از این آپارتمان به اون آپارتمان پرت بشه»

از لحنش خندم گرفت و تا خندمو دید پررو شد و گفت: «ولی ماشالله شش دونگ صدارم داریا!!! چه هوار هواری  
 «!!!! کردی»

...بعدم غش غش خندید

«!! چپ چپ نگاهش کردم که گفت: «أه أه !! غلط کردم»

قیافش خیلی بامزه شده بود واسه ی همین لبخند زدم و گفتم: «حالا برو دیگه، می خوام نهار بخورم معدم داره  
 «!!!! سوراخ می شه»

«!!! با ذوق گفت: «بخاطر اینکه باهام آشتی کردی و زحمت مهمونی رو به دوش گرفتی نهار مهمون من

«!!! دو به شک بودم که قبول کنم یا نه که گفت: «رومو زمین ننداز

«!!! نهار درست حسابیم نداشتیم واسه ی همین منم دیگه حرفی نزدم فقط گفتم: «پس بذار حاضر شم

«!!! مهربون نگام کرد و گفت: «برو منتظرم

رفتم بالا دست رومو به آب زدم... نمی دونم چرا دوست داشتم تیپ بزنم، ناسلامتی اولین باری بود که داشتیم می رفتیم با هم رستوران... از این فکر خندم گرفت ولی مشغول شدم... یه شلوار لوله تفنگی مشکی پام کردم با یه چکمه ی تا زیر زانوی ورنی مشکی و یه تونیک بافت مشکی... یه شال گردن قرمز پیچیدم دور گردنمو و به جای روسریم کلاه تپل قرمز سرم کردم... اون رژ قرمز معروفم زدم و با ریمل مشکی مژه هامو حالت دادم!! یه کیف ظریف مشکی بند بلندم کج انداختم!!! هممم... خوب شده بودم... از پله ها که رفتم پایین مجد یهو از رو کاناپه پاشد و بعد بی هوا  
«...گفت: «چه ناز شدی

«...مرسی» \_

«همین جووری محو من بود که با صدام که گفتم: «بریم؟؟؟

به خودش اومد

«!!! یهو اخم کرد و گفت: «باز تو این لباتو سرخ کردی؟؟

«به شما مگه ربطی داره؟؟؟» \_

«...با من داری میای بیرون!!! پس داره» \_

«...بعدم خیلی ریلکس یه دستمال برداشت و گرفتش سمتم و گفت: «پاک کن

«!!! بی خیال گفتم: «برو بابا

یهو چونمو گرفت تو دستش و گفت: «دوست ندارم وقتی میای بیرون به چشم دخترای بد بهت نگاه کنن، رژ قرمز لایق تو نیست اونم تو خیابون!!! نمی گم نزن تو خونه بزن، خیلی هم بهت میاد ولی نمی خوام تو خیابون به چشم اون  
«سبک دخترا که یه موی گنبدیده ی تو به صد تاشون می ارزه نگات کنن

بعدم آروم شروع کرد لبامو با دستمال پاک کردن.. اعتراضی نکردم بیراه نمی گفت... بعدم کدوم دختریه که از غیرتی شدن مردی که دوست داره بدش بیاد؟

«!!!بعد از اینکه لبمو پاک کرد خندید و گفت: «حالا شد... حیف رنگ لبای خوشگلست نیست جو جو»

احساس کردم تنم داغ شد انگار خودشم فهمید چون بلافاصله روشو برگردوند و گفت: «من برم ماشین رو درآرم، بدو... بیا کیانا که مردم از گرسنگی»

بعدم از در زد بیرون... منم یکم صبر کردم تا التهاجم کم شه و رفتم پایین که دیدم به ماشین تکیه داده و داره سوت «!!می زنه تا منو دید رفت سمت کمک راننده و گفت: «پیر بالا شوماخر»

«...خندم گرفت و گفتم: «خودتون بشینین دیگه»

«!!!!شونه هاشو انداخت بالا و گفت: «فعلا دست تو جغلست، بشین بینم چیکار می کنی»

سوار شدم... راستش یکم حول شده بودم ولی سعی کردم به روم نیارم. تو دلم بسم الله گفتم و راه افتادم... توی «  
راه خیلی حرف نزدیم فقط گه گاه راهنماییم می کرد که از کدوم مسیر برم و کجا بییچم. آخرم توی یه کوچه ی دنج پر درخت جلوی یه رستوران گفت که نگه دارم وقتی ماشین رو پارک کردم بیهو واسم دست زد و با یه لبخند  
«!!!!!!گفت: «کیانا... عالی بود!!! خیلی خوبه دست فرمونت... لیاقتشو داری بعدها واست بهترین ماشینارو بخرم»

«متعجب گفتم: «مرسی... ولی شما چرا بخری؟؟؟»

«...خندید و گفت: «این فضولی ها به تو نیومده، بدو که مردم از گرسنگی»

اونروز صرف نظر از صبحش یکی از بهترین روزای عمرم بود... توجه و محبت های مجد به حدی بود که گاهی وقتا یادم می رفت این همون رئیس بد اخلاق شرکته که همه ازش حساب می برن. واسم جالب بود محبت های مجد جنسش با محمد فرق داشت. شاید از لحاظ عقلانی محمد شخص مناسب تری بود برای ادامه ی زندگی. شاید بکر بودن روحش و نجابت ذاتی که داشت اونو به وضوح از مجد متمایز می کرد!!! ولی در عوض مجد به واسطه ی روابط زیادی که با دخترا داشت به شناخت کاملی از هم جنسای من رسیده بود که باعث می شد محبتاش ملموس باشه و رفتاراش پخته تر از محمد!!! از طرفی من اون موقع تصورم این بود که مجد به دلیل روابط آزادی که با دخترا داشته خیلی راحت تر می تونه با نامزدی سه ماهه ی من کنار بیاد... چیزی که عین خوره منو می خورد!!! شاید توی جامعه ی ما داشتن دوست پسر که به مراتب بدتر از نامزد بودن و محرم شدن به کسبه پذیرشش راحت تر بود تا به هم خوردن یه نامزدی و تصوراتی که ازش می شد و حرفایی که پشتش بود!!! نمی دونم شاید بابا محسنم به این فکر کرده بود که منو فرستاد

تهران... شاید اونم دوست داشت مثل من گذشتمو به هر طریقی شده فراموش کنه!!! بابا منو می شناخت، می دونست ...نمی تونم نگاه های آدم ها رو که با تصور لغت نامزد بودن چه فکرای بی پیش خودشون نمی کنن رو تحمل کنم بعد از خوردن ناهار که چه عرض کنم عصرونه در حالی که فک جفتمون اینقدر که خندیده بودیم درد گرفته بود از رستوران زدیم بیرون... سوئیچ رو گرفتم سمتشو گفتم: «بس که هی گفتین بخور بخور، دارم می ترکم نمی تونم»...رانندگی کنم

«!خندید و گفت: «الان می برمت یه جا تا غذات هضم شه... هستی یا نه؟؟»

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ونشستیم تو ماشین و گازشو گرفت و رفت... آهنگ شادم گذاشت... خیلی تهران رو وارد نبودم ولی از اونجایی که هر وقت می اومدیم همیشه بام تهران می رفتیم از مسیر حدس زدم می ریم اونجا. «!ذوق زده گفتم: «وای می ریم بام؟!»

«!؟ پس بلدی؟»\_

«!!!آره هر وقت می اومدیم تهران، کتی کچلمون می کرد بس که می گفت بریم بام»\_

«!خندید و گفت: «کتی خواهرته دیگه؟؟»

«!!!!!!!آره چه خوب یادتون مونده»\_

«!!!!!!!شیطون گفت: «من دخترای خوشگل رو خوب یادم می مونه»

«!!چپ چپی نگاهش کردم که بلند خندید و گفت: «قیافتو وقتی اینجوری می کنی خیلی بامزه می شه»

رومو کردم اونور که گفت: «خوب بابا!! شما غیرتی نشو!!! من یه خوشگل تر از خواهرتو پیدا کردم فعلا!!! با اون کاری !!!ندارم»

دلم یهو ریخت حتما منظورش رامش بود آخه تم رنگ مو و چشمش شبیه کتی بود!! ولی کتی با نمک تر بود!! با اخم «!!!!گفتم: «رامش جووون رو می گین؟؟ نخیر کتی ما خوشگلتره»

«!یه دونه ازون تک خنده های مردونش کرد و گفت: «کیانا؟؟؟ تو چه اصراری داری این رامش رو به من بچسبونی؟؟؟»

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: «وا... من اصراری ندارم ولی جوانب امر رو که بررسی می کنی اینجوری نشون می ده!!!!»

«!!! خندید و انگار ترجیح داد بحث رو تموم کنه گفت: «نه رامش نیست!! حدست غلطه!!! حالا مونده تا بفهمی کیه

دلچسپ خورده!!!!! نفسم یهو گرفت... رومو کردم اونور... یعنی کی بود؟؟؟! نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم بهش فکر نکنم... اونم دیگه تا رسیدنمون حرفی نزد... وقتی که رسیدیم تصمیم گرفتیم پیاده بریم بالا و برگردیم... وقتی بغلش راه می رفتم زیادی ازش کوتاهتر بودم یهو یاد حرف کتی افتادم که مردای قد بلند زن کوتاه دوست دارن... تنم «! داغ شد و خندم گرفت!!! با تعجب نگاه کرد و گفت: «کیانا به چی می خندی؟؟!»

«!!!!! خندم شدت گرفت و گفتم: «اینکه من و شما عین فیل و فنجونیم

!!! یهو ایستاد و با خنده گفت: «مگه بده؟؟؟»

!!! بعدم بی هوا از کمر بلندم کرد و گذاشتم روی جدول بغل مسیر پیاده روی

«!!!!! ببین این بالا که وایسی میشی هم قد من»

«!!!!! بازم خندم شدت گرفت: «هنوزم کوتاهترم یکم

!!!!! بعدم با شیطنت ادامه دادم: «البته قد من خوبه ها، شما زیادی بلندين

مهربون نگاه کرد، عین این بابا ها که از خنده ی بچه هاشون شاد می شن. بعدم دستمو گرفت گفت: «بیا بریم

!!!!! شیطون... بیا تا کار دستم ندادی

منظور حرفشو درست نفهمیدم ولی احساس کردم کلافت... بقیه مسیر آروم کنار هم راه رفتیم... هر دختری از بغلمون رد می شد اول به مجد خیره می شد و بعدم یه جورى به من نگاه میکرد ولی مجد تمام مدت تو فکر بود دیگه حرفی نزد... موقعی که رسیدیم بالا عین این بچه ها با ذوق گفتیم: «آخ جوووون اینجا کلی خوراکی داره... من خوراکی

«...می خوام

«...مجد خنده ی با محبتی کرد و گفت: «هرچی می خوای بگو برات بخرم

«...با ناراحتی گفتم: «نخیر نوبت من مهمونتون کنم

اومدم دست کنم تو کیفم که مچمو گرفت و در حالیکه اخم مهربونی کرده بود گفت: «اینکار زشت رو نکن!!! وقتی یه

«مرد هست یه جوو دست نمی کنه تو جیبش!!!! روشنه؟؟؟»

«...ولی آخه»

«!!!دستم محکم فشار داد و گفت: «آخه نداریم

دیگه حرفی نزدیم و رفتیم توی یکی از کافه ها اول از همه دوتا لیوان شیر کاکائو ی داغ خوردیم و بعدم هوس کیک شکلاتی کردم و سفارش دادم که نصفشم نتونستم بخورم... مجد مال خودشو که خورد کیک باقی مونده ی منم کشید  
«...سمتش و با چنگالم شروع کرد خوردن... راستش تعجب کردم و گفتم: «چنگال خودتون اون بودا

«!!!!خندید و گفت: «با چنگال تو خوشمزه تره

«...جلل الخالق»\_

«!!!!خندید و گفت: «هنوز مونده این چیزارو بفهمی

بعدم میز رو حساب کرد و رفتیم... از در کافه که اومدیم بیرون یه لرز نشست به تنم... سعی کردم به روم نیارم که  
«سردم شده که مجد یهو گفت: «کیانا؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

«!!!هیچی خوبم»\_

«آروم دستمو گرفت و گفت: «دستت یخ زده می گی خوبم؟

بدون اینکه مهلت حرف زدن بده کتشو درآورد و انداخت رو دوشم... با اعتراض گفتم: «خوبه بابا... خودتون چی آخه؟  
«!چیزی تنتون نیس

«!!!!بعدم یه نگاه به کتش کردم و گفتم: «قیافه ای واسم ساختین ها

«خندید و گفت: «خیلی هم خوبه ... عوضش دیگه کسی نگات نمی کنه

بعدم کلامو کشید رو صورتمو خندید... تا پایین برسیم خیلی حرفی نزدیم... من که مست عطر کتش بودم و اونم تو فکر بود و گه گاهی فقط ازم می پرسید گرم شدی؟؟! خوبه؟ راحتی؟ و خلاصه از این حرفا... توی راه برگشت بودیم که  
«موبایلش زنگ خورد... موقعی که به صفحه ی موبایل خیره شد اخماش رفت تو هم و جواب داد: «بله؟

\_\_\_\_\_

«سلام مرسی... تو چطوری؟؟؟»\_

\_\_\_\_\_

«!!!!خوب تقصیر خودته، جنبه ی مشروب نداری می خوری»\_

\_.....

«!چ\_\_\_\_\_ی؟!؟! اونجا چیکار می کنی؟!؟»\_

\_.....

«...نه نیستم»\_

\_.....

«!!اومده بودم بیرون شام بخورم»\_

\_.....

«...نه تو راهم دارم میام»\_

\_.....

«!!!نه... اومدم»\_

«!!!!عصبی گوشه رو قطع کرد و پرتش کرد اونور... بعدم رو بهم کرد و گفت: «کیانا رامش دم دره

«!!!!با تعجب گفتم: «چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟؟»

«!!!!کیانا... نمی خوام تورو ببینه... نصف شبی هم نمی خوام دو قدم اونورتر خونم پیادت کنم»\_

«!!کلافه در حالیکه دلم می خواست خودش و رامش رو تیر بارون کنم گفتم: «خوب حرفتو بزن

انگار که تو شش و بش بود گفت: «چیز کن... می ری پشت ماشین قایم بشی؟!؟ من در رو قفل نمی کنم ما که رفتیم

«!!!!بالا پیر پایین

«!!!!دلم می خواست می مردم و اینقدر خوار نمی شدم!!! عصبی گفتم: «نگه دار

«!با تعجب نگام کرد و گفت: «دیوونه شدی نصفه شبی؟!؟»

«!!!!آه... خنگیا... مگه نمی خوای برم پشت!!! از روت که نمی تونم بپریم»\_

«!!نفس راحتی کشید و گفت: «آهان!! سخته کردم دختر

زد کنار و پیاده شدم اونم پیاده شد و در پشت ماشین که حکم صندوق عقبم داشت رو باز کرد و رفتم اون تو موقعی  
 «...که اومد درو ببنده گفت:» «کیانا»

«!!!!!! جوابشو ندادم که گفت:» «قهر نکن کیانا... دل خوشیم تویی»

«!!!! طاققت نیوردم و گفتم:» «خوب بابا»

«!!!! لبخند غمگینی زد و گفت:» «اگه سوئیچ رو دیگه نمی اری پس بدی و شوتش کنی تو راهرو می ذارمش رو ماشین»

«!!!! سرمو تکون دادم و گفتم:» «باشه!! راه بیفت که سفیر کبیر منتظره»

در رو بست و راه افتاد!!!! بقیه را رو هم من هم اون ترجیح دادیم ساکت باشیم... موقعی که رسیدیم از صدای رامش

«!!!! چندانم شد:» «بابا چه عجب اومدی شروین!! کم مونده بود قهر کنم برما»

«بعدم خندید و گفت:» «امشب تلافی دیشب که خواب رفتم رو در می کنم!! موافقی؟؟»

«!!!! مجد با لحن عصبی گفت:» «لازم نکرده... تو از این به بعد خواستی بیای زنگ بزنی!!!! بقیه کارا پیش کش

نمی دونم چرا شیطنتم گل کرد باز!!!! یعنی بدم نمی اومد یکم سر به سر رامش بذارم... واسه ی همین با موبایلم شماره

«! ای مجد رو گرفتم... موبایلش تو ماشین بود تا در رو باز کرد برداره سریع قطع کردم... رامش گفت:» «کی بود؟!؟»

«!!!! مجد در جوابش گفت:» «نمی دونم قطع شد»

«بلافاصله دوباره گرفتم تا مجد برداشت قطع کردم... رامش با کنجکاوی پرسید:» «کیه که هی قطع می کنه؟»

«!!!! مجد با صدایی که شیطنت و طعنش رو به وضوح فهمیدم گفت:» «نمی دونم یه شیطون کوچولوئه لابد»

«رامش که صدایش عصبی به نظر می رسید:» «شیطون کوچولو چه کوفتیه؟ بده ببینم کیه؟»

گویا اسممو به نام خودم ذخیره نکرده بود چون بلافاصله صدای نکره رامش اومد که گفت:» «خانوم موشه کیه»

«!دیگه؟!؟!»

به این مضمون زد SMS همون موقع واسه ی اینکه حرصشو بیشتر دربیارم سریع به

«!!!! شروینی جونم امشب عالی بود!!!! مممآآآج»



که اومد بعد از چند لحظه داد و sms کردم که اگه زنگ زد ضایع نشه!! صدای دینگ **silent** و بلافاصله ام گوشیمو  
 >>>!هوار رامش بلند شد: «این کیه هـان؟؟»

بعدم شروع کرد فحش دادن و لابلای حرفاش تهدید کردن و اینکه به باباش میگه و قرار داد رو فسخ میکنن و...  
 جالبیش اینجا بود که مجد تمام این مدت سکوت بود و آخرم با صدای در و بعدم ویراژ ماشین فهمیدم که رامش  
 ...رفته

از خنده کف ماشین ولو بودم که در یهو باز شد و به خودم اومدم... فکر اینجاشو نکرده بودم که مجد ممکنه عصبانی  
 بشه. توی تاریکی پارکینگ تشخیص ندادم صورتش چه فرمیه ولی چشمش برق عجیبی داشت... با صدای بمش  
 >>>!گفت: «نمای بیرون؟؟»

با طمانینه پیاده شدم... در ماشین رو بست و تو تاریکی روبروم ایستاد... تا اومدم حرف بزدم انگشتشو گذاشت رو لبم  
 >>>!رو بدم؟ sms و سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت: «می خوای جواب

>>>!بعدم با مکث گفت: «به خصوص تیکه ی آخرشو؟»

>>>!قلبم داشت از جاش کنده می شد نمی دونستم چی بگم! اومدم برم که بازمو گرفت: «کجا؟؟»

>>>«تنم لرزید... از ترس نبود... آهسته زیر گوشم گفت: «حالا واقعا امشب خوب بود؟»

>>>!سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت: «نمی خوای ازم تشکر کنی؟؟»

>>>...آروم گفتم: «مرسی»

>>>!مرسی کی؟؟>>>\_

نگاش کردم... چشمم به تاریکی عادت کرده بود... می شد شیطنت رو تو صورتش به وضوح دید واسه ی همین

>>>!!!گفتم: «مرسی جناب مجد»

>>>!جناب مجد بابای خدا بیامرزم بود>>>\_

>>>!!!!پررو!!! می خواست مجبورم کنه اسمشو بگم!! واسه ی همین گفتم: «مرسی آقای مجد!!! همین

>>>!بازمو فشار داد و گفت: «پس آقای مجد؟؟»

«!!بله»\_

«!!!حرصی بازومو ول کرد و گفت:»\_«باشه به وقتش

بعدم دستاشو کرد تو جیبش و گفت:»\_«راستی می دونی با کار امشبت یه خرج کادوی آشتی کنون رامش رو رو دستم  
 «!!!گذاشتی؟؟؟»

«!!با تعجب نگاهش کردم و گفتم:»\_«واقعا آشتی می کنه؟!؟»

«...خننده ی مودیانه ای کرد و گفت:»\_«هنوز منو نشناختی

اخمی کردم و رفتم سمت پله ها که بلند خندید و گفت:»\_«حالا باز از حسودی قهر نکنی بیای باز کلیدارو پرت کنی تو  
 «!!!صورتما

برگشتم و با حرص گفتم:»\_«نخیر!!!! شما ارزونی همون رامش جون!!!! منم می بینین گاهی هم صحبتتون میشم از  
 «!!!!تنهاییه»

به ماشین تکیه داد. یه لبخند کجی رو لباش بود و چیزی نگفت... رفتم بالا و درو بستم... خدایا این چه آتیشی بود  
 «!!!انداختی به جونم؟؟؟»

کلاه و شالمو در آوردم و داشتم با چکمه هام سر و کله می زدم که زنگ آپارتمان زده شد... با هر جون کندن بود  
 چکمه هامو در آوردم و رفتم دررو باز کردم... مجد خندون پشت در بود... گفت:»\_«بیا باز سوئیچ یادت رفت  
 «!!!!شیطون»

«...مرسی»\_

بعدم تعظیمی کرد و رفت «!!!!ونشب تا خود صبح به مجد فکر کردم چشماش، خنده هاش، حرفاش، صدای مردونش...  
 بد جووری گرفتار شده بودم!!! عصبانی بودم!!! ولی واقعا از دستم خارج بود!!!! حتی دلیلشم نمی دونستم... هر چند  
 ...دوست داشتن دلیل نمی خواست

❖ فصل دوازدهم

فردای اون روز طرفای ساعت ۹ بیدار شدم فقط دو روز به مهمونی مونده بود و واسه ی اینکه به مجد ثابت کنم که به  
 قول معروف زنیت دارم و می تونم از پس خیلی کارا بر پیام زمان کمی بود... همین که داشتم صبحانه می خوردم لیست  
 کارایی که باید انجام بدم رو نوشتم تا بلافاصله برم دنبالشون... ساعت نزدیکای ۱۰.۵ بود که حاضر شدم... فقط یه

موضوع بود که باعث شده بود دو به شک به تلفن خیره بشم... اونم این بود که من پول لازم رو واسه سفارش غذا و کیک و گل و... نداشتم... توی همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد!!! ذوق کردم خودش بود!!! دکمه ی اتصال و

«!!!!زدم:»\_ «به به!!!! خانوم مشفق

«...به به!!!! آقای مجد»\_

«سر خوش خندید و گفت:»\_ «کیانا هنوز که نرفتی دنبال کارا؟؟؟»

«!!نه هنوز»\_

آهان... بین پس قبلش برو تو آپارتمان من توی اتاقم یه پاکت رو پاتختیمه اونو بردار توش پوله... دیشب خواستم»\_

«...بهت بگم که دیر وقت یادم اومد صبحم دلم نیومد بیدارت کنم

«...واسه ی خودم کلاس گذاشتم و گفتم:»\_ «مرسی... حالا خودم حساب می کردم بعدا با هم حساب می کردیم

«...با لحن مهربونی گفت:»\_ «شمام تا الانم کلی ما رو شرمند کرده

«...نه بابا این چه حرفیه»\_

راستی کیانا... به زینت خانوم زنگ زدم... واسه ی فردا صبح ساعت ۹ میاد تو فقط در رو باید براش باز کنی، هم»\_

«...امینه هم همه ی زیر و بم خونه رو بلده، نیازی نداره بالا سرش بایستی

«...باشه... مرسی گفتی»\_

«...مرسی از تو برو به سلامت»\_

گوشی رو که قطع کردم رفتم اون آپارتمان... وارد اتاقش شدم و پاکت رو برداشتم داخل پاکت خیلی بیشتر از حد تصورم پول بود... واسه ی همین مقداری که فکر می کردم لازمه رو برداشتم و بقیه ی پولارو گذاشتم سر جاش و با

«...ذوق رفتم سمت پارکینگ... ماشینو در آوردم و رفتم دنبال کارا

اول از همه رفتم یه رستوران که دختر عموم برای عروسیش از اونجا سفارش غذا داده بود، می دونستم اسمش فارسیه و سمت دولته خلاصه پرسون پرسون رفتم تا پیدا کردم خدا رو شکر سرراست بود... سفارش چند مدل غذای ایرانی و چند مدل غذای فرنگی دادم و بعد از دادن آدرس دقیق نیمی از پول رو دادم و بقیه رو هم قرار شد موقع تحویل غذاها

!!!بهشون بدم

بعد از اونجا رفتم و به چند تا شیرینی فروشی سر زدم که اصلا باب میل نبودن... یهو یاد یه شیرینی فروشی افتادم که یکی از بچه های سال دومی واسه ی دفاعش شیرینی هاشو از اونجا خریده بود و همه ی بچه ها خیلی ازش تعریف می کردن آدرس دست و پا شکستشو بلد بودم... خوشبختانه از اونجایی که بنام بود و همه می شناختن اونجا رو هم راحت پیدا کردم و سفارش چند مدل دسر و شیرینی های خشک و تر چند مدل آجیل دادم و بعد از حساب کردن پولشون آجیلا و شیرینی های خشک رو توی ماشین گذاشتم و شیرینی تر، دسر و... با دادن آدرس موکول کردم به ...روز مهمونی

نوبت به میوه بود از اونجایی که هوا سرد شده بود و میوه های این فصلم خیلی نبود، فقط پرتقال و نارنگی و سیب و موز و خیار گرفتم و البته برای اینکه یه ذره هم خودی نشون بدم یه جعبه انارم گرفتم تا شب پنج شنبه خودم دون ...کنم

بعد از اینکه واسه خودم یه پرس غذا گرفتم سر راه برگشت به گل فروشی سر کوچه هم سفارش چند شاخه مریم، !!!لیلیوم و ارکید بنفش کمرنگ دادم و قرار شد پنج شنبه اونا رو هم بیارن دم خونه

وقتی رسیدم خونه ساعت از سه گذشته بود. معدم داشت سوراخ می شد. بعد از اینکه ناهارمو خوردم ولو شدم رو تخت... تمام کارها رو راست و ریس کرده بودم... فقط می موند تمیز کاری خونه که فردا قرار بود کمک بیاد و بعدم می ...موند لباسم، با این فکر عین فشنگ از جام پاشدم و رفتم سر کمد

تقریبا تمام کمد رو زیر و رو کردم ولی هیچ لباس رسمی ای نداشتم که چشممو بگیره... باید حتما یه خرید می رفتم...  
 «بی خیال استراحت شدم و داشتم دوباره لباس می پوشیدم که موبایلم زنگ خورد:» «کیانا کجایی؟؟»

«!!!!اول سلام، بعدا کلام جناب مجد»\_

«!!!!بلند خندید و گفت:» «یه دفعه گفتم اون بابام بود!! همون صدام نکنی بهتره

«...باشه... امرتون»\_

«!آهان... بینم بیرونی؟؟؟»\_

«...نه الان داشتم دوباره می رفتم»\_

«با طمانینه گفت:» «کیانا چیزه... میای دنبالم؟؟؟»

«...خندیدم:» «بابا ماشینه خودته... آره میام فکر کنم طرفای ۵.۵ اونجا باشم

«...مرسی کیانا»\_

گوشی رو گذاشتم. خدا خدا می کردم ترافیک نباشه تا بتونم همون شب برم خرید ولی از بخت بد بخاطر بارون خیابونا بد جور شلوغ بود... ساعت ۶ بود رسیدم دم در شرکت محض احتیاط رفتم توی یکی از کوچه های شرکت و ...زدم بیاد اونجا SMS بهش

تا وقتی که بیاد سرمو گذاشتم رو فرمون که با رنگی که روی شیشه ی ماشین گرفت سرمو برداشتم... یه نگاه بهش کردم... یا خدا... چقدر خوشتیپ شده بود یه پلیور مشکی ساده پوشیده بود با یه شلوار جین سرمه ای سیر و کفشاشم که نگو... موهاش بارون خورده بود و خیلی بهش می اومد... درو زدم که پرید بالا و با خنده گفت: «چه ...بارونی»

بوی ادکلنش بیچید تو ماشین یه لحظه به رامش حسودیم شد که بی خیال بغلش می کرد یا گوشو می بوسید  
«!!!...محوش بودم که گفت: «کیانا خانوم کجایی؟؟؟»

«!چشم ازش برداشتم و گفتم: «هیچی... خسته نباشین... بریم؟؟؟»

«...مهربون خندید و گفت: «شما خسته نباشی... ببخش مجبورت کردم بیای دنبالم»

«...بعدم گفت: «ناراحت نمی شی که من بشینم؟ راستش جایی کار دارم»

«...با کمال میل قبول کردم و جامون رو با هم عوض کردیم اینجوری می تونستم یکم نگاه کنم

توی راه براش خلاصه ای از کارایی که امروز کردم رو گفتم و اون هر بار مهربون می خندید و تشکر می کرد... یهو نگاه  
«!!!کردم دیدم سمت الهیه ایم... گفتم: «اینجا چی کار داریم؟؟»

خندید گفت: «تورو نمی دونم ولی من باید یه دست کت شلوار بخرم واسه ی مهمونی... راستش از لباس پوشیدن  
«...معلومه با سلیقه ای واسه همین رامشو پیچوندم و

«!!!بعدم یه نگاه بهم کرد و ادامه داد: «مزاحم شما شدم»

با خودم فکر کردم "بدم نشد منم می تونم مغازه های اینجا رو نگاه کنم شاید چیزی چشممو گرفت و فردا یه سر اومدم و خریدمش " ماشین رو پارک کرد و وارد یه پاساژ کوچیک شدیم که فقط ۴-۵ تا مغازه توش بود... ته پاساژ یه ...مغازه ی بزرگ و خیلی شیک بود که یه سمتش لباسای مردونه بود سمت دیگش لباسای زنونه

صاحب مغازه که انگار مجد رو می شناخت سلام علیک گرمی باهامون کرد... منم برای اینکه مجد رو همراهی کرده باشم رفتم سمت لباسای مردونه و یه کت شلوار دودی خیلی شیک با یه بلوز زرشکی دیدم که خیلی به نظرم شیک اومد... داشتم بررسیش می کردم که دیدم مجد بالای سرمه داره با لبخند نگام می کنه... لبخند زدم و گفتم: «این»  
«!!چطوره؟؟»

«...رو کرد به فروشنده و گفتم: «اینارو می خوام امتحان کنم»

موقعی که رفت توی اتاق پرو منم رفتم سمت لباسای زنونه... من با اینکه پوستم سبزه بود ولی لباس آبی آسمونی خیلی بهم می اومد به خصوص اینکه با موهای مشکیم تضاد خوبی داشت... روی رگال مغازه یه همچین رنگ لباسی نظرمو جلب کرد... لباس یقه ی گرد بسته داشت و آستین حلقه ای و چسبون تا بالای زانو بود و روی کل لباس یه حریر آبی می اومد و روی همه ی اینا یه کمر بند نقره ای که درست روی گودی کمر قرار می گرفت بنظرم لباس شیکی  
«!!بود... داشتم بنداز بر اندازش می کردم که با صدای مجد به خودم اومدم: «از این خوشت اومده؟»

برگشتم سمتش... وای... چقدر برازندش بود... ناخود آگاه با یه لبخند و نگاهی که می دونم از توش تحسین  
«!!می بارید گفتم: «چه خوب شدین»

«...مهربون زیر گوشم گفتم: «سلیقه ی شماست دیگه»

بعد از اینکه لباسشو عوض کرد... همین طوری که داشتم بقیه ی جنسای مغازرو می دیدم مجدم حساب کتاب کرد و زدیم بیرون... مجد پیشنهاد داد که بریم یه رستوران برای شام ولی من اونقدر خسته بودم که ترجیح دادم غذا رو تو...خونه بخورم... واسه ی همین از یه رستوران خوب غذا گرفت و اومدیم سمت خونه

ساعت نزدیکای ۱۰ بود که رسیدم... موقعی که اومدیم بالا مجدم خیلی راحت وبدون تعارف برای خوردن غذا اومد آپارتمان من... منم دیگه درست ندیدم حرفی بزنم و غذاها رو ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه... داشتم میز رو می  
«چیدم که از توی دستشویی بلند گفتم: «کیانا شیر دستشویی پایینت فشارش کمه... می شه برم بالا دستمو بشورم؟»  
«!!!آره برو»\_

میز رو که چیدم اومدم که صدای بزنم دیدم داره از بالا میاد پایین... موقع خوردن هردو ساکت بودیم بعد از اینکه  
«غذامون تموم شد... بلند شد رفت سمت ظرفشویی که با اعتراض گفتم: «چی کار می کنین؟ خودم می شورم»

«!!خندید گفتم: «چشمات سرخ سرخه! مرا می بیدار موندی وگر نه عین بچه شیطونا پای سفره خوابت می برد»

«!!خندیدم و گفتم: «نابوادم»

بعدم نشستم رو صندلی و ظرف شستنشو تماشا کردم و تقریبا چرت زدم کارش که تموم شد دستمو گرفت و منو  
 «!کشوند دنبال خودش تو حال و بعدم اشاره کرد و گفت:» تو برو بخواب منم بیشتر از این مزاحمت نمی شم

... خوابالو تشکر کردم و کیسه ی لباساشو دادم دستش و با یه شب بخیر درو بستم

سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم بعد از مسواک زدن وارد اتاق شدم که دیدم یه بسته ی کادویی رو تخته... روش یه  
 «!!کاغذ بود که نوشته شده بود:» تقدیم به جوجوی خسته

خطِ مجد بود... با ذوق بازش کردم و از دیدن پیراهن آبی آسمانی که تو دستم بود شاخام داشت در می اومد... کی اینو  
 !خریده بود؟؟؟!

نمی تونم حس اون لحظم رو به زبون بیارم، فقط اونقدر خوشحال بودم که دوست داشتم داد بزدم و به همه بگم مجد  
 «...چیکار کرده!! پیش خودم می گفتم:» یعنی دوسم داره؟؟ شاید مال این بود که کمکش کردم

بعدم توی یه لحظه حال خودمو با این فکر که شاید با هر دختر دیگه ای می رفت این کارو می کرد بهم ریختم... خیلی  
 بد بود... توی یه تضاد عاطفی گیر کرده بودم... مجد توی لفافه خیلی کارا کرده بود که می دونم هر دختری دیگه ای  
 جز من بود به حساب علاقه می گذاشت ولی من نمی تونستم... نمی گم آدم بد بینی بودم ولی دوست داشتم واقع بین  
 ...باشم و ترجیح میدادم دست به عصا راه برم

اونشب لباس رو با دقت توی کمدم آویزون کردم و تصمیم گرفتم در اسرع وقت ازش بابت این محبتش تشکر کنم و با  
 ...هزار جور فکر و خیال بالاخره خواب رفتم

صبح روز بعد ساعت نزدیکای هشت بود که از خواب پا شدم بعد از اینکه صبحانه خوردم لباس مناسب کار پوشیدم و  
 رفتم اون آپارتمان، راس نه زینت خانوم که یه زن حدود ۵۵ ساله نشون می داد اومد... سلام علیک کردم و  
 «!!گفتم:» زحمت کشیدین اومدین... منم واسه ی کمک هستم

«!!با تعجب نگاه می بهم کرد و گفت:» نه خانوم جون من خودم کارا رو انجام می دم

«!!آخه دست تنها که نمی شه خونه ی به این بزرگی... کاری بود به منم بگین» \_

«!!!لبخندی زد و گفت:» باشه دختر جون

همین طور که زینت خانوم مشغول شد منم توی آشپزخونه میوه ها رو شستم و خشک کردم و مشغول دون کردن انارا  
 شدم... موقعی که تموم شد ساعت نزدیکای ۱۲.۵ بود... بد جور احساس گرسنگی می کردم... پا شدم لباس پوشیدم و  
 «!رفتم پیش زینت خانوم و گفتم:» من دارم میرم غذا بگیرم چی دوست دارین؟

«!!!مهربون نگاهی بهم کرد و گفت: «من ناهار میارم با خودم دختر جون

«حالا می شه لطف کنید ناهار تونو بذارین بعدا، امروز یه چلو کباب حسابی بخوریم؟؟؟»\_

«!!!خندید و گفت: «شمام عین آقای دکتر حرف می زنیدا

...منظورش شروین بود... خیلی دلم می خواست راجع به مجد یه چیزایی بدونم ولی ضایع بود اگه سوال می کردم

«...رو کردم بهش و گفتم: «پس حاضر شین بریم یه رستوران توپ

«...با مهربونی گفت: «مادر جون اگه بیاری خونه من راحت ترم الان وسط کار سخته

قبول کردم و رفتم یکی از رستوران های خوب اطراف و یه پرس برگ یه پرس جوجه گرفتم و برگشتم... موقع خوردن

«!!!ناهار رو کرد بهم و گفت: «شما نامزد آقا دکتری؟؟

غذا پرید تو گلوم و دست و پا شکسته گفتم: «نه... بابا!! من همسایه رو به روییشونم!! البته توی شرکتشونم کار می

«!!!کنم

مهربون خندید و گفت: «آخه دیدم با بقیه ی دخترایی که اینجا می اومدن خیلی فرق می کنین گفتم شاید آقای

«!!!دکتر دست از جوونی کردن برداشته باشه

«!!!!خندیدم... هر چند خندم خیلی شاد نبود، گفتم: «نه آقای مجد کلا خیلی جوونی می کنه

زینت خانوم سری تکون داد و گفت: «ماشالله بس که خوش قد و بالاست دخترا دست از سرش بر نمی، دارن دختر

«...جون اونم مرده دیگه

«زمان رو مناسب دیدم واسه ی همین گفتم: «شما خیلی سال می شناسیشون؟؟

آره مادر جون تقریبا هم سن و سالای الان تو بودم که شوهرم زمین گیر شد!! از کارگرای جناب مجد بود از روی «\_

داربست افتاد... جناب مجد همه جوره هوامونو داشت و واسه ی اینکه فکر نکنم داره در حقمون ترحم می کنه در ازای

کمک کردن به خانومش به من حقوق می داد حقوقی که دو سه برابر اون چیزی بود که واقعا حقم بود... دوتا دختر

«!!!دارم... هر دوشون جناب مجد جهیز به داد... خدا بیامرز تشون!! خیلی آدم با خدایی بود

«!!!خانوم مجد چی؟؟»\_



اونو که نگو ماهه... هر چی بگم کم گفتم، عین خواهرم دوستش دارم، هر چند ظاهرش خیلی خوش اخلاق نیست...  
 «...ولی قلبش خیلی مهربونه»

بعدم ادامه داد: «آقا شاهین و آقا شهاب، پسرای بزرگشون، خیلی شبیه خانومن ولی این ته تغاربه دور از جونش عین خود جناب مجده... راستشو بخوای دختر جون، من آقا شروین رو عین پسر خودم دوست دارم و همیشه آرزومه  
 «!!!بهترین زن نصیبش بشه»

خودمم توی این مدت فهمیده بودم مجد با تمام اخلاقای ناپسند اجتماعیش چهره ی محبوبیه، از کارمندا گرفته تا یه زن عامی همه دوستش دارن و براش احترام قائلن... خیلی دوست داشتم ببینم اگه مجد یه زن بود با همین منش فقط دوست پسر داشت یا با یکی نامزد کرده بود و بهم خورده بود بازم راجع بهش اینجوری فکر می کردن... یا مثل خونواده ی من توی خفا می گفتن لابد دختره یه ایرادی داشته... خیلی جالب بود همیشه ته تهش ایراد رو از دختر می دیدن!! بیخیال این فکر شدیم و ظرفهای ناهارو جمع کردم و شستم، زینت خانوم رفت دنبال بقیه ی کارا

طرفای ساعت سه داشتم توی کابینت ها دنبال ظروف مناسب واسه آجیل و شیرینی و اینجور چیزا می گشتم... توی یکی از کابینت ها یه ظرف خیلی شیک نظرمو جلب کرد داشتم سعی می کردم روی نوک انگشتم بایستم و برش دارم... که یهو احساس کردم یکی پشتمه! برگشتم، مجد خنده ای کرد و ظرف رو از کابینت برداشت و داد دستم

«چطوری خانوم کوچولو!!!؟؟؟»

«!!با تعجب در حالی که به کابینت تکیه داد و مجد رو به روی من ایستاده بود گفتم: «شما اینجا چی کار می کنی؟!؟»

«!حوصله ی شرکت رو نداشتیم زدم بیرون گفتم پیام کمک دستت... زینت خانوم اومده؟!؟»

«...آره بالان... پایین تموم شد»

«...پس من برم یه سلام علیکی بکنم»

«!!دم در برگشت و گفت: «کیانا یه چایی می ذاری؟!؟»

«...آره حتما»

«مرسی»

از بالا صدای سلام و علیک گرمی می اومد و خنده های سرخوش زینت خانوم... چایی رو که دم کردم مجد و زینت خانوم وارد آشپزخونه شدن و مجد رو کرد به من و گفت: «کیانا با خاله زینت من آشنا شدی؟؟؟ از اون زن های گل  
 ...روزگاره»

«زینت خانومم که از این حرف مجد ذوق کرده بود در جواب گفت: «آره پسر من ماشاءالله چه همسایه ی خانومی داری  
 بعدم با شیطننت به مجد نگاه کرد که مجد گفت: «خانوم؟؟؟ یه تیکه جواهره، از این همسایه ها توی این دوره و زمونه  
 ...کم پیدا می شه»

هر دو خنده ای کردند و من تقریبا هاج و واج نگاهشون کردم و زیر لب از شون بابت تعریفا تشکر کردم. بعد از چایی که  
 تمام مدتش به حرفای مجد و زینت خانوم از خانواده های همدیگه سراغ می گرفتن گوش دادم... زینت خانوم برگشت  
 سر کارش و مجدم رفت کمکش... ساعت طرفای ۶ بود که کارهای خونه تموم شد و مجد اومد پایین و در حالیکه کتتش  
 «دستش بود گفت: «کیانا من می رم خاله زینت رو برسونم... توام میای؟؟؟»

نمی دونم چرا احساس کردم شاید مزاحم باشم واسه ی همین گفتم: «نه منم دیگه کاری ندارم تقریبا... میرم خونه  
 ...یکم استراحت کنم»

«!!خوب ما رفتیم همین جا استراحت کن دیگه خونه می ری چی کار؟؟؟»\_

«!!نه... اونور راحت ترم»\_

!!!دیگه اصرار نکرد و بعد از اینکه از زینت خانوم تشکر کردم خداحافظی کردن و رفتن

!!!!موقعی که اومدم خونه از زور خستگی همون جا روی کاناپه بیهوش شدم

\*\*\*\*\*

بالاخره روز مهمونی رسید و از اونجایی که مجدم خونه بود پا به پای من کمک کرد، جالبیش اینجا بود نه من نه مجد  
 هیچ کدوم اشاره ای به لباسی که برام خریده بود نکردیم و منم تصمیم گرفته بودم برای قدردانی همون لباس رو شب  
 ...پپوشم

اون روز از صبحش میوه و شیرینی و آجیل رو تو ظرفهای مختلف چیده بودیم و توی جاهای مختلف سالن قرار داده  
 بودیم از طرفیم گل ها رو توی گلدونای مختلف گذاشتم و تموم خونه رو با شاخه های مختلف گل تزئین کردم... همه  
 جای خونه رو بوی گل گرفته بود تا ساعت ۱ تقریبا کارها تموم شد فقط می موند پذیرایی و شام که قرار دادی که با

فارسی نوشته بودم شامل پذیرایی شامم می شد و همه ی ظرف و ظروف و چیدمانم از خودشون بود!!! برای پذیرایی ... کلی هم گویا قرار بود مش رحیم از ساعت ۴ بیاد و کارها رو به عهده بگیره

«!!بعد از تموم شدن کار مجد رو کرد به من و گفتم: «کیانا ناهار رو چی کار کنیم؟»

«!!!نمی دونم والا... می گم شام که قراره حسابی باشه بیا ناهار نیمرو یا املت بخوریم»\_

«...خنده ی بلندی کرد و گفتم: «پایه ای؟؟؟؟!! اگه تو مشکلی نداری منم حرفی ندارم

»\_ «رو کردم بهش و گفتم: «پس بیا سمت منا... اینجا رو نمی خوام کثیف کنم

»\_ «!!!نه منتظر کسی هستم، قراره چیزی بیاره، همین جا بخوریم»\_

«!!!شونه هامو بالا انداختم و گفتم: «هر جور راحتی... حتما هم باید من درست کنم دیگه؟؟؟»

«...ابروهاشو داد بالا و گفتم: «نه استثنا این یکی رو بلدم

خندیدم و اونم مشغول کار شد... وسطای غدامون بودیم که زنگ زده شد... با تعجب نگاه کردم که گفت: «نگران

»\_ «...نشو! دم در کارم دارن. تو غذا تو بخور الان میام

»\_ «موقعی که اومد دوتا کیسه ی سیاه دستش بود با تعجب پرسیدم: «اینا چیه؟»

«!خندید و گفت: «مال بچه ها نیست

»\_ «...اخمام کردم تو هم که گفت: «آقای حجت و دخترشون توی مهمونی مشروب نباشه بهشون خوش نمی گذره

»\_ «!!!!چی؟؟؟؟ یعنی اینا مشروبه؟؟؟؟»\_

«!!خندش گرفت گفت: «خوب آره

»\_ «!!!نمی دونم چرا غصم گرفت با ناراحتی گفتم: «یعنی شما هم می خوری؟؟»

«!!مهربون نگام کرد و گفت: «یه لبی تر می کنم ولی حدمو می دونم

»\_ «!!!پیش خودم گفتم: «به به!! گل بود به سبزه نیز آراسته شد

ناهار که تموم شد رو کردم بهش و گفتم: «دیگه کار خاصی نمونده... من برم سمت خودم حاضر بشم، باید فکر کنم

»\_ «!!!ببینم چه جور بیام که کسی متوجه نشه من همسایه ی بغلیتونم

تا دم در همراهیم کرد و داشتم می رفتم بیرون که بی هوا بازومو گرفت و رومو کرد سمت خودش و گفت: «کیانا نمی!!! دونم چه جوری محبتاتو جبران کنم»

«!!! نمی دونم چم شده بود؟ بی فکر گفتم: «نیازی به جبران نیست شما رئیس شرکتین و من کارمندتون»

«!!! خمی مهربونی کرد و گفت: «یعنی من مجبورت کردم؟؟ یا بهت دستوری دادم که اینجوری فکر می کنی؟؟»

«!!! شونه هامو انداختم بالا که گفت: «کلا آدم پلیدی هستی گاهی وقتا»

«!!! همه گاهی وقتا پلیدن»

«!!! بازومو فشاری و داد و گفت: «همه بیشتر وقتا پلیدن ولی تو گاهی»

بازومو از تو دستش در آوردم و بعد از خداحافظی اومدم تو آپارتمانم... اول از همه نیاز به یه چرت داشتم تا یکم سر... حال بشم و بعدا برای مهمونی حاضر، واسه ی همین بلافاصله رفتم بالا و ولو شدم رو تخت

طرفای ساعت ۶ بود که از خواب بیدار شدم و با دیدن ساعت عین فشنگ از جام پریدم، خیلی دیرم شده بود. بلافاصله رفتم توی حموم و بعد از اینکه یه دوش گرفتم و موهامو با سشوار یکم خشک کردم، اتو کشیدم... موهام!! چند سانتی پایین تر از سر شونم بود و لخت ریختم دورم

بعدم شروع کردم آرایش کردن... یه خط چشم سرمه ای که خیلی بهم می اومد پشت چشمم کشیدم و یکم سایه ی آبی کمرنگ زدم و با ریمل سرمه ای سیرم مژه هامو حالت دادم، گونه هامم رژ گونه ی گلبهی زدم و با یه رژ و برق لب صورتی آرایشمو تکمیل کردم به نظرم بد نشده بودم. صورتمم بخاطر خوابی که کرده بودم شاداب بود... یه جوراب شلواری کلفت رنگ پا، پام کردم و لباسی که مجد برام خریده بود رو تنم کردم و کمر نقره ایشو بستم... خیلی بیشتر از حد تصورم بهم می اومد و کمر باریکم رو به رخ میکشید... راحتی رو ترجیح دادم و یه کفش عروسکی نقره ای تخت ساده پوشیدم... البته اصولا خیلی اهل کفش پاشنه بلند نبودم نمی دونم چرا ولی قدم کوتاه بود دیگه چه می شد!! کرد

کمی عطر زدم و یه گوشواره ی برگ مانند نقره هم انداختم به گوشم و با یه کیف کوچیک دستی آبی آسمانی تیپمو کامل کردم!! فقط می موند اینکه چه جوری یواشکی برم پایین و بدون اینکه کسی ببینتم زنگ بزنم و برم تو ساعت ۹ بود، از تو چشمی خوب بررسی کردم کسی تو راهرو نبود یه پانچوی سرمه ای با روسری همرنگ لباسم سرم کردم و از پله ها رفتم پایین... بیرونم سرکی کشیدم دم در پایینم کسی نبود... سری زنگ رو فشار دادم و بلافاصله در باز شد و نفس راحتی کشیدم و رفتم تو... مش رحیم در رو باز کرد و بعد از گرفتن روسری و پانچوم منو راهنمایی کرد سمت



«!!! آتوسا خندید و گفت: «آب رفته زیر پوستتا

»بعدم زیر گوشم ادامه داد: «الان نگاه نکن ولی راد چشم ازت بر نمی داره

»!!! ریز خندیدم که گفت: «زهر مار چه کیفی می کنه

»! رو کردم به فاطمه گفتم: «راستی سحر کوشش؟!؟

»!!! گویا حال مادرش خوب نبود نمی تونه بیاد» \_

«...ای بابا!!! ایساالله مشکلی نباشه» \_

«...همون موقع آهنگ شادی گذاشته شد و فاطمه خندید و گفت: «وایی من دلم می خواد برقصم

بعدم اشاره زد به همسرش که کنار چند تا از همکارای مرد ایستاده بود و دوتایی به همراه چند نفر دختر و پسر دیگه رفتن وسط

»موقعی که فاطمه رفت آتوسا گفت: «تو نمی رقصی؟

»سری به نشانه ی نه تکون دادم که گفت: «پس من می رم دستشویی و میام -

» !! باشه برو» \_

چند لحظه بعد که به تعداد افرادی که وسط سالن مشغول رقص بودن اضافه شد رفته رفته چراغام خاموش شد... منم از تاریکی استفاده کردم و چشمی انداختم به دور و بر... اول از همه بالای پله های سالن، رامش و پدرش رو دیدم که با مجد و یکی دو نفر دیگ مشغول گفت و گو بودن دست همشون لیوان های نوشیدنی بود که حدس می زدم مشروب باشه... رامش یه پیراهن کوتاه دکلمته ی بنفش پوشیده بود، موهای بلندشو با بی قیدی رها کرده بود دورش و آرایش غلیظی هم داشت ولی از حق نباید گذشت جذاب شده بود!! ترجیح دادم عشوه هایی که واسه ی مجد میاد رو تماشا نکنم، واسه ی همین رو کردم سمت دیگه سالن و راد رو کنار پیانو دیدم... یه بلوز مردونه ی سفید اسپرت پوشیده بود با یه جین مشکی، شیش تیغ کرده بود و موهاشم ژل زده بود و داشت با یه آقای دیگه حرف می زد... خدایی قیافش بد نبود ولی به پایه مجد نمی رسید!! نمی دونم چرا با این فکر یه لبخندی رو لبم نشست و نا خودآگاه دوباره رومو برگردوندم سمتی که مجد ایستاده بود... دیدم داره از بالای شونه ی رامش در حالیکه اخم عمیقی روی صورتشه ی منو نگاه می کنه... به محض اینکه دید دارم نگاهش می کنم بی تفاوت روشو کرد اونور و دستشو حلقه کرد دور کمر

...رامش

نمی دونم چرا احساس کردم مخصوصا اینکارو کرد و با این فکر یه لبخند از ته دلم روی لبم نشست... پیش خودم  
 «!!!گفتم:» بخور جناب مجد!! این همه تو منو جزوندی حلالم بسوز

توی افکار خودم غوطه ور بودم که با صدای راد بخودم اومدم: «سلام خانوم مشفق... پارسال دوست، امسال  
 «!!!آشنا

یه درصد احتمال دادم مجد این صحنه رو ببینه واسه ی همین با یه لبخند پسر کش گفتم: «سلام آقای راد خوب  
 «هستین؟

«ممنونم خانوم شما چطورین؟؟» \_

«مرسی» \_

«بعدم خیلی مودبانه رو کرد بهم و گفت:» چیزی میل دارید براتون بیارم؟ خیلی دور از همه چی نشستین  
 «...نه ممنونم از لطفتون» \_

«از رو نرفت و بعد از چند ثانیه گفت:» ممکنه کنارتون بشینم؟

«...دیدم ضایعست بگم نه!! جای دوستمه واسه همین با طمانینه گفتم:» بفرمایید

از طرفی آتوسا هم وقتی که برگشت با دیدن راد کنار من چشمکی زد و راشو کج کرد و رفت پیش یکی دیگه از  
 «!!!همکارا... راد رو کرد به من و گفت:» درسا در چه حاله خانوم؟ شنیدم دانشجوی ارشد هستید

«...بله... ای بد نیست... یه ذره حجم کارامون زیاده ولی در کل خوبه» \_

«...خندید و گفت:» جای خسته نباشید حسابی داره، هم کار می کنید و هم درس می خونید

«!!!ممنونم» \_

«یکم که گذشت رو کرد بهم و گفت:» شما همیشه اینقدر ساکتید؟

«!!!لبخندی زدم و گفتم:» نه

«...سرشو انداخت پایین و با لحن آرومی گفت:» پس شانس منه

«!!!نه راستش رو بخواین یکم خستم» \_

«!!! چرا خانوم؟! شما که یک هفته ای میشه سر کار نیومدید»\_

«!!! با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم: «چه خبرا زود می بیچه

!!! خندید و گفت: «نه از خانوم فرهمند، همکار تون، سراغتون رو گرفتم فرمودند مرخصی هستید

بله... راستش اونقدر کارای دانشگاه سنگین شده بود گفتم یه هفته مرخصی بگیرم تا عقب افتادگی هارو جبران کنم»\_

با این حرفم شروع کرد به تعریف یه خاطره از دوران دانشجوییش و خدا و کیلیم بامزه تعریف کرد... آخر داستان داشتم می خندیدم که احساس کردم یه سایه افتاد رومون... سر بلند کردم و دیدم مجد با ابروهای گره کرده ایستاده

«... جلومون... راد به رسم ادب از جاش بلند شد و گفت: «آقای دکتر بفرمایید

«... مجدم بدون تعارف سر جاش نشست و بعدم رو کرد بهش و گفت: «به گمونم آقای فلاحی دنبالتون می گشتن

«... راد با سر تعظیمی کرد و رو به من گفت: «با اجازتون خانوم مشفق

منم سری تکون دادم و رفت... مجد رو کرد به من و در حالی که می خواست حفظ ظاهر کنه آرام گفت: «می شه

«بپرسم دقیقا با این بچه قرطی چی می گفتی که اینجوری نیشت باز بود؟؟»

چپ چپ نگاهش کردم که سرشو آورد جلو تر گفت: «اون دفعه رو گذاشتم به حساب نفهمیت! ولی شاید از ایندفعه

«!!!! نتونم بگذرم

«!!! از بوی مشروب می داد چندشم شد و توی دلم گفتم: «این بابا یه سور به مرده شور زده اینقدر پرروئه

بعدم با لحنی که سعی می کردم آرام باشه رو کردم بهش و گفتم: «بیخشید دقیقا شما چه نسبتی با من دارید؟؟!!»

«!! بابام هستین؟؟؟ داداشم هستین؟؟؟»

«... انتظار چنین حرفی رو نداشتم، عصبی دستی به موهاش کشید و گفت: «خوش ندارم توی شرکتم

بقیه حرفشو گرفتم و واسه ی همین وسط حرفش پریدم و با پررویی گفتم: «مطمئنید؟؟؟ والا ما از روز اول شکست

«! عشاق رنگ و وارنگ شما رو دیدیم!! فکر نمی کنید شما خودتون یه پا الگوید؟؟!»

... بعدم بی توجه به دندون قروچه ای که از عصبانیت کرد از جام بلند شدم و رفتم پیش آتوسا و فاطمه

«!! آتوسا تا منو دید با خنده گفت: «راد چی می گفت؟؟»



«!!هیچی بابا»\_

«!!!بعدم واسش به صورت خلاصه تعریف کردم که فاطمه خندید و گفت: «واسه ی آشنایی بد نبود

بعدم توی یه فرصت که آتوسا داشت با یکی از همکارها صحبت میکرد آروم ازم پرسید: «کیانا؟ مجد چی می  
«!!!گفت؟؟؟! خیلی احمالو باهات حرف می زد

از دقتش متعجب شدم ولی به روم نیاوردم در جوابش گفتم: «چه می دونم!! جدیدا مثل اینکه مسؤل حراست  
«!!!شرکتش شده به جای خیر مقدم و پذیرایی می گفت دوست ندارم توی شرکت مسائل عاطفی پیش بیاد

«!!!فاطمه ابروشو به نشانه ی تعجب داد بالا و با لحن بامزه ای گفت: «\_\_\_\_\_خیال!!! مجد؟؟؟

«!!!آره منم توی همین موندم»\_

فاطمه رفت تو فکر و دیگه چیزی نگفت... با صدای مردونه و پر جذبه ی مجد که همه رو به شام دعوت کرد به خودمون  
اومدیم... تقریبا آخرین نفری بودم که از سالن داشت می رفت سمت ناهار خوری... مجد توی یه فرصت مناسب در  
«!!!حالی که هنوزم اخم داشت زیر گوشم گفت: «چقدر دیگه باید پول بدم به رستوران؟؟

«!!!بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «۴۰۰ هزار تومن!!!! توی پاکت بغل پاتختیتون پول هست... من همه رو برنداشتم

سری تکون داد و بدون تشکر دور شد!!! لجم گرفته بود همه ی زحمتای این مهمونی مزخرف رو دوش من بود تازه یه  
!!چیزی هم طلب کار شده بودم

موقع شام مجد مرتب به همه سر می زد و تعارف های معمول رو بهشون می کرد موقعی که به جمع ما رسید بدون  
اینکه نگاهی به من کنه در کمال ادب شخص آتوسا و فاطمه و همسرش رو مخاطب قرار داد و گفت: «تورو خدا تعارف  
«!!!نکنید و کم و کسری بود به بزرگی خودتون ببخشید

نمی دونم چرا با اینکه هنوز کلی از غذام مونده بود!! اشتها کور شد!!!! بعد از اینکه رفت منم ظرف غذامو بردم سمت  
آشپزخونه، سرکی کشیدم کسی نبود!! واسه ی همین با حرص همه ی غذا رو ریختم توی سطل و ظرف رو با حرص  
گذاشتم رو میز!!! اومدم از در بیرون برم در حالیکه زیر لب داشتم به روح و روانش فحش می دادم... سینه به سینه  
در اومدم!!!! عین زبل خان همه جا بود!!! عصبانی نگاه کردم که با خنده ی موذیانه ای که کرد به حد انفجار رسیدم...  
اومدم رد بشم برم که مخصوصا دوباره جلوی راهم رو سد کرد خوشبختانه تا اومد چیزی بگه صدای آقای حجت از  
«پشت سر اومد که گفت: «شروین جان دستت درد نکنه واقعا سنگ تموم گذاشتی

و در همین حین که مجد برگشت سمتش منم باهش چشم تو چشم شدم!! حجت در کمال وقاحت با چشمای سرخش  
 «به من زل زد و گفت:» شروین جان این خانوم از کارمندات هستن!!؟

«!مجد که خیلی از نگاه حجت به من خوشش نیومده بود به سردی گفت:» بله!!! چطور؟؟؟

«!!!حجت ابروهای کم پشتشو بالا انداخت و گفت:» نمی خوای معرفی بشون کنی؟؟؟

«!!!مجد نفسشو محکم داد بیرون رو کرد به حجت . گفت:» خانوم مشفق از مهندسای ارشد هستن

حجت با پررویی شکم گندشو کمی جلو داد و گفت:» چهره ی شرقی زیبایی دارین خانوم!!! بهتون تبریک می  
 «!!!!گم»

بعدم با پررویی تمام رو کرد به شروین گفت:» واقعا زن های خودمون یه چیز دیگن!! اگر دقت کرده باشی اونقدر که  
 در وصف چشم و موی مشکی اشعار مختلف هست در وصف سایر رنگها چنین اشعاری نمی بینیم!!! درست نمی گم  
 «خانوم مشفق؟؟؟»

نگاهش اونقدر وقیح بود که می خواستم چشماشو دریارم!!!! از طرفی مجدم کارد می زدی خونس در نمی اومد... واسه  
 ی همین با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم:» من خیلی اهل شعر و شاعری نیستم!! به هر حال خوشوقتم!!  
 «!!!بعدم سریع از اونجا دور شدم»

شام تموم شده بود و همه جوون ها با انرژی بیشتری وسط بودن و می رقصیدن، فاطمه و آتوسا هم با هم داشتم می  
 رقصیدن که با دیدن من دستمو گرفتن و آوردن وسط... منم بی خیال حجت و مجد و هر خر دیگه ای شدم و زدم به  
 سیم آخر و یکم همراهیشون کردم... واسه ی روحیمم بهتر بود... توی همین حین با شروع آهنگ بدی راد اومد سمتم  
 «و با سر تعظیمی کرد و گفت:» افتخار می دین یه دورم با من برقصیم؟

راستش می خواستم قاطعانه در خواستشو رد کنم که با شنیدن دست و سوتای بچه ها به افتخار وسط اومدن رامش با  
 مجد پشیمون شدم و بر خلاف تمام عقاید قلبی هم در خواستشو قبول کردم... یه کینه و بغضی تو وجودم بود!!!! نگاه  
 ...به آتوسا و فاطمه انداختم... جفتشون چشمکی زدن... خنده ی تلخی رو لبم نشست

از حق نگذریم، رادم حریمو کامل رعایت میکرد و تقریبا هردو فقط رو به روی هم بشکن می زدیم نگاهی به اونور  
 سالن انداختم... رامش با عشوه ی خاصی همراه آهنگ می خوند و می رقصید و مدام می رفت توی بغل مجد که فقط  
 ...ایستاده بود و مردونه دست می زد

یه کاری میکنم عاشق من شی "

...نتونی از دلم ساده تو رد شی

یه کاری میکنم هر شب و هر روز

"..بگی دوسم داری عاشق من شی

\*\*\*\*\*

دلم می خواست کله ی مجد رو بعدم رامش رو بکنم!!! ولی خوب کاری ازم بر نمی اومد!! توی همین فکر بودم که رادم  
 >>...سرشو آورد جلو وگفت: «آهنگ قشنگیه... یه جورایی حرف دل منه

..این وسط همین ابراز احساسات پوریا راد، کم بود که نمک بیاشه رو زخم من

... من میگم عاشقتم صدام کن"

.. با چشمت بازم منو نگاه کن

.. هرچی خواستی تو بگی قبوله

"روی دوست داشتن من حساب کن

\*\*\*\*\*

نمی دونم چرا بدون اینکه به حرف راد توجهی کنم رومو کردم سمت مجد که نگاهمون برای چند ثانیه با هم تلاقی  
 ...کرد... نمی دونم توی نگاش چی بود که با بیستی که خواننده خوند باعث شد یه بغض بدی چنگ بندازه به گلوم

...دوست دارم"

... به دلم خیلی نشست

.. نگو دل به من نبستی

... اون که میخوام پیش من باشه

!! تو هستی

"...به دلم خیلی نشست

\*\*\*\*\*

بالاخره با هر جون کندن بود آهنگ تموم شد، راد مجدد سر خم کرد و منم از ش تشکر کردم که گفت: «آهنگ  
 ...بعدیم»

«...وسط حرفش پریدم گفتم: «مرسی ترجیح می دم بعدی رو تماشاچی باشم»

«!!پسر خوبی بود بدون اینکه ناراحت بشه لبخندی زد و گفت: «هر جور شما مایلید... ممنونم بابت لطفی که کردید  
 لبخندی زدم و برگشتم سمت بچه ها و کنار آتوسا نشستیم!! انگار اونام خیلی از زوج مجد و رامش خوششون نمی اومد  
 چون بلافاصله فاطمه رو کرد به ما و گفت: «خدایی از مجد بعیده به این سبک دخترا اینقدر رو بده!!!! این دختره کیه  
 !!!دیگه!!!! مست مسته»

«!!!!آتوسا خندید و گفت: «آهنگ یکم دیگه ادامه پیدا می کرد... جلوی ما مجد رو کلا بغل می کرد»

فاطمه خنده ای کرد و با سر حرف آتوسا رو تایید کرد و در ادامه گفت: «ولی مجدم سعی می کرد لبخند بزنه ها،  
 ...وگرنه موقعی که می رفت رامش تو بغلش تمام عضله های فکش از حرص منقبض می شد»

آتوسا رو کرد به جفتمون و گفت: «مجد زرنگه... فعلا واسه ی منافعهشه که به این دختره چیزی نمی گه... وگرنه ما که  
 ...دیگه می دونیم آخر عاقبت رابطه ی این تیبیا با مجد چیه»

«!فاطمه جدی شد و در حالیکه تو فکر بود گفت: «آررررره حق با تونه آتی»

بعدم رو کرد به من و گفت: «اوووی شیطون فکر نکن ما مسخ رامش بودیم از تو غافل شدیم... راد چی می  
 ...گفت؟؟؟»

«!!!!آتوسا ذوق زده گفت: «آره بگو ببینم... وایی نمی دونی کیانا چقدر بهم میاین»

لبخندی زدم و گفتم: «هیچی فقط روبروی هم بشکن زدیم... فکر کنم اون بنده خدام توی حرکات رامش مونده بود...  
 ...بعدم گفت یه آهنگ دیگه که دیدم پررو می شه»

«...فاطمه ریسه رفت و گفت: «باریکلا!!! توام با سیاستی ها»

نزدیکای ساعت ۱۲ بود که کم کم مهمونا عزم رفتن کردن فاطمه ام رو کرد به من و گفت: «کیانا جون تو با ما میای؟؟!  
 ...ما آتوسا رو هم می رسونیم»

«...رو کردم بهش و گفتم: «نه عزیزم من میان دنبالم راستشو بخواین»

بچه ها لباس پوشیدن و خداحافظی کردن و رفتن... مونده بودم... داشتم فکر می کردم اگه رامش جان بخواد شب اینجا بمونه چی کار کنم که متوجه نشه همین بغلم که با صدای راد به خودم اومدم: «خانوم مشفق؟؟ اگه وسیله... نداریم من در خدمتم»

«!!نه ممنون میان دنبالم»\_

خوب مسئله ای نیست فکر می کنم خیلی نزدیک اینجا باشید چون اون دفعه سر همین خیابون اصلی پیادتون «\_  
»!!!کردم

یه لحظه ضربان قلبم ایستاد، نمی دونم مجد از کجا پیداش شد و گفت: «نه پوریا خان!! خانوم مشفق پسر عموشون از دوستان دوران تحصیل من هستن... قرار بیان دنبالشون... امشبم اگه مهمونی نبودن دلیلش مشغله ی کاری بود... ولی  
»!!قول دادن آخر شب بیان تا دیداری تازه کنیم

»!!!!راد لبخندی زد و گفت: «به هر حال من در خدمت گذاری حاضریم

»...لبخندی زدم و برای حرص دادن مجد با یکم عشوه گفتم: «مرسی از لطفتون جناب راد

راد هم لبخندی زد و با مجد دست داد و بعدم سمت من با سر تعظیمی کرد و رفت... موقعی که برگشتم دیدم مجد با چشمایی که ازش آتیش می بارید نگاهی کرد و رفت... آخرین نفر مهمونا، حجت و رامش و آقای فلاحی بودن، خدارو شکر از قرار معلوم رامش اونقدر خورده بود که حال خوبی نداشت و داشت می رفت... بعد از اینکه آقای فلاحی خداحافظی کرد... حجت با نگاه چندش آورش سر تا پای من رو دوباره کاوید و گفت: «خانوم مشفق این افتخار رو به  
»!بنده می دید که برسونمتون؟؟

داشتم دنبال جواب می گشتم که مجد نجاتم و داد و همون جوابی رو که به راد داده بود برای حجت هم تکرار کرد... اما حجت دست بردار نبود که بالاخره مجد از پشش بر اومد و راضیش کرد ولی آخر سر که داشت می رفت در حالی که عین آدم خورا به من نگاه می کرد رو کرد به مجد و گفت: «هر وقت مهمونی بود خانوم مشفق رو هم با خودتون  
»بیارین... خوشحال می شم تو جمعمون ببینمشون

»!!!!بعدم با یه ژست خاصی گفت: «ما جمعامون افراد خاصین... خوشحال باش که توام جز اون افراد خاصی عزیزم

»...چشمکی زد و به مجد گفت: «مگه نه شروین جان

احساس کردم یکم دیگه حجت ادامه بده مجد جفت پا میاد تو صورتش... مجد در حالیکه صداس از عصبانیت می  
»!!لرزید گفت: «بله حتما... مرسی از اینکه تشریف آوردین!» (یعنی زحمت رو کم کنین

خدارو شکر رامش توی حال خودش نبود و نفهمید من موندم و اون داره می ره در حالیکه رو ی پاش بند نبود اومد گونه ی مجد رو ببوسه که مجد نگهش داشت و باهاش خداحافظی کرد... آقای حجتیم زیر بازوشو گرفت و در حالی که نگاه آخر رو به من کرد خداحافظی کرد و رفت... جالبیش اینجا بود که مجد حتی به خودش زحمت نداد باهاشون تا دم در پایین بره... تا رفتن در رو بست و رو کرد سمت من و در حالیکه داشت گره ی کراواتشو شل میکرد گفت: «یه»  
 «لیوان آب بهم می دی؟؟؟»

بعدم رفت... رفتم توی آشپزخونه... بیچاره مش رحیم تمام ظرفارو شسته بود و رفته بود. یه لیوان از توی کابینت برداشتم و توش آب ریختم و رفتم سمت سالن، مجد نبود. رفتم سمت هال که اونجا نبود... صداش زدم که جواب «نداد... لیوان آب رو گذاشتم رو میز و دوباره صدا زدم:» آقای مجد؟؟؟

با ترس رفتم سمت پله ها و دوباره صداش کردم اما جوابی نشنیدم!!! بیخیال شدم و کیفمو برداشتم و پانچو و روسریمو انداختم روی دستم و رفتم سمت در... خواستم بازش کنم که هر چی تقلا کردم در باز نشد... بغضم گرفته «!!!» بود، دوباره تلاش کردم اما باز نشد!!! با صدای مجد به خودم اومدم: «قفله... نشکنش

رومو کردم سمتش و چسبیدم به در... موهای شلوغ شده بود و چشمش قرمز بود... یاد حرف بابا محسنم افتادم که «همیشه می گفت:» به آدم مست اعتباری نیست

«ترس بدی سراسر وجودم رو گرفت ناخودآگاه گفتم:» شما الان تعادل ندارید!!! به خدا راست می گم

«...پوزخندی زد و گفت:» گفتم بهت من حد خودمو می دونم پس مطمئن باش توی متعادل ترین وضعمم

«...بعدم بدون اینکه نگاه کنه گفت:» اونجا واینستا، اون در باز بشو نیست، بیا تو سالن

دیدم چاره ای نیست واسه ی همین دنبالش رفتم که بلکه خزش کنم در رو باز کنه... کنار پله های سالن ایستادم که رفت سمت ضبط و یه آهنگ آروم گذاشت... بعدم اومد و پایین پله ها ایستاد و دستشو سمت من دراز کرد و «!گفت:» «افتخار می دید؟؟؟»

ناخودآگاه دستمو گذاشتم تو دستش اونم لباسامو ازم گرفت و گذاشت روی یکی از مبلها و منو با خودش برد وسط سالن... دستمو کشید سمت خودش و دست دیگشو حلقه کرد دوره کمرمو آروم آروم شروع کرد با آهنگ تکون... خوردن... تمام تنم از درون می لرزید و یه اضطراب بدی داشتم ولی می ترسیدم چیزی بگم عصبانی بشه

«زیر گوشم گفت:» لباستو دوست داشتی جوجو؟

«...در حالیکه مطمئن بودم صدام می لرزه گفتم:» بله

مهربون خندید و دستمو که تو دستش بود رو به لبش برد و بوسید بعدم سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: «می...»  
 «!دونستی خیلی بهت می اومد؟»

«...بعدم ادامه داد: «شده بودی عین یه پری کوچولو»

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود جای بوسش رو دستم داشت می سوخت... حرفی نمی زد ولی ترسناک شده بود...  
 «!!!طاعت نیاوردم و گفتم: «نمی خواین بذارین من برم؟؟» خیلی خستم

یهو عصبانی شد و حلقه ی دستشو از دور کمرم باز کرد و ایستاد روبروم و گفت: «خیلی با من بودن ناراحت می کنه؟؟؟ با اون بچه قرتی یه آهنگ رقصیدی و کل مهمونی هم حرف زدی... ولی منو تا نصفه ی یه آهنگم نمی تونی تحمل کنی؟؟؟»

نمی دونم چرا از این توهینش عصبانی شدم و واسه ی همین ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم: «اون بچه قرتی مشروب نخورده بود، حریم رعایت می کرد... ولی شما دوست دارین تمام حریم هارو بشکنید و راحت باشید و این تو مرامم «!!!!!!نیست، الانم خیلی بهتون محبت کردم تا اینجام پا به پاتون اومدم لطف کنید درو باز کنید!!! می خوام برم

نمی دونم چه لذتی می برد منو اینجوری عصبی می دید!! بلافاصله ابروش رفت بالا و موذی نگام کرد و گفت: «نه فکر «...می کردم خانوم موشه با آقا گربه صلح کرده ولی مثل اینکه

بعدم آروم دست کشید به موهام که سرمو دزدیدم... اونم محکم سرمو گرفت تو دستاشو گفت: «ببین گفته بودم اوندفعه رو می دارم به حساب بچگیت ولی کیانا به اون خدایی که می پرستی یه دفعه دیگه ببینم دم خور شدی با این مرتیکه راد، گردنتو می شکنم... اینقدرم نگو مشروب مشروب!! من الان از صد تا هوشیار هوشیار ترم!! یه دفعم بهت «...گفتم دله نیستم!!!! پس از تنها بودن با من نترس می فهمی نترس

جمله ی آخرش بیشتر التماسی بود تا دستوری، سرمو تکیه دادم از تو دستش خارج کردم و با حرص گفتم: «اولا به شما مربوط نیست که من با کی رفت و آمد می کنم. در ثانی دله نبودنتون از رنگ و وارنگ دخترایی که میان و می رن «!!مشخصه. من حالم از امثال شما بهم می خوره. از تنها بودن باهاتون نمی ترسم بلکه متنفرم... چندشم می شه

با چشم های گرد شده نگام کرد... نمی دونم این حرفا از کجا اومد فقط اینو می دونم خیلی زیاده روی کردم... اونم خشکش زده بود... تمام تنم بیخ بست... یکم بعد به خودش اومد کلید رو گرفت سمتم و با صدای دورگه ای گفت: «اگه «!!!!!!از من بدت میاد بهتره زود تر بری

با آخرین توانم کلید و گرفتم از اونجا اومدم بیرون... وقتی در خونمو بستم گرمی اشک و روی گونم احساس کردم... نمی دونم چرا پیشمون بودم از حرفایی که زدم... یاد اون چند روز خوبی که با هم داشتیم آتیشم می زد... چرا همه چی

رو خراب کردم؟ شاید می خواست باهام حرفی بزنه... با این فکر بغضم بیش از پیش ترکید و وقتی لباسو توی تنم دیدم... لباسی که اون واسم خریده بود و من حتی تشکر نکردم به حق هق افتادم... اونشب تا دم دمای صبح به مجد فکر کردم و اینکه چرا اون حرفارو زدم؟ من واقعا ازش متنفر که نبودم هیچ، عاشقشم بودم... ولی خوب پشیمونی... سودی نداشت پس بهتر دیدم همه چی رو بسپریم دست تقدیر و بعدم زمان

### فصل سیزدهم

دو سه روزی از مهمونی گذشت و توی این چند روز سعی کردم هیچ برخورد مستقیمی با مجد نداشته باشم البته احساس می کنم اونم همین نیت رو داشت چون یه روز توی شرکت تا از در اتاقم اومدم بیرون... توی راهرو عقب گرد کرد و رفت به هر حال اونروز از دانشگاه یه راست رفته بودم شرکت و ساعت نزدیکای هفت بود که خیس از بارون رسیدم خونه بعد از اینکه یه دوش گرفتم رفتم سمت یخچال تا آبی بخورم که با دیدن تقویم روش یه فکری به ذهنم رسید هفته ی بعد یک شنبه یکی از اعیاد بود و تعطیل بود امروزم از بچه های شرکت شنیده بودم که شنبه رو هم دولت تعطیل کرده بود بدم نمی اومد یه سر برم شیراز یعنی حقیقتش دلم برای مامان و بابا و کتی یه ذره شده بود با این فکر بلافاصله تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم. با دومین زنگ کتی تلفن رو برداشت و با خنده

«...گفت:» «کیانا عجب حلال زاده ای هستی می خواستم همین الان بهت زنگ بزنم

«!!!وای!! اول سلام»\_

«با صدای پر انرژی گفت:» «سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت... چطوری خره؟؟»

«خر خودتی دیوونه... تو چطوری؟ مامان اینا چطورن؟»\_

«همه خوبن شکر! یه خبر دست اول واست دارم... حدس بزن؟»\_

«!!!یکم فکر کردم و گفتم:»\_ «کتی، جون من بگو، حدسم نمیاد

«!!!فریبا دختر خاله نیره، داره عروسی می کنه... همین پنج شنبه»\_

«با خوشحالی گفتم:»\_ «آخی به سلامتی... منم یه خبر دست اول دارم

«!!!خنده ی شیطونی کرد و گفت:»\_ «نکنه توام تو تهرون بـــــــعلـــــــه



خنده ای کردم و گفتم: «کتی کوفت نگیری، توام که ذهنت فقط رو یه چیزی می چرخه... نه بابا میخوام پس فردا  
 >>>!!! چهارشنبه تا یکشنبه پیام خونه

...یهو بر خلاف انتظارم که کتی خوشحال می شه پشت تلفن سکوت شد!!! جوری که فکر کردم قطع شده

«الو کتی؟»\_

«...جانم»\_

«!!چی شدی؟»\_

«با لحن متعجبی گفت: «هیچی... یعنی میخوای عروسی فریبا هم بیای؟»

«خوب آره مگه چیه؟؟؟»\_

«...با ناراحتی گفت: «آخه چیزه

«عصبانی شدم و با لحن رنجیده ای گفتم: «چیه کتی؟ خوب بگو دیگه... یعنی اینقدر از اومدنم ناراحت می شی؟؟؟»

کتی که تازه انگار دوزاریش افتاده گفت: «نه بابا دیووونه، اونکه از خدامه بیای، راستش حرفم سر قضیه ی عروسیه...

«!!! آخه راستش داماد... چجوری بگم... گویا تو نامزدی تو... آخه... داماد نوه خاله ی محمده

تازه فهمیدم کتی چرا به تته پته افتاده بود... با بی خیالی گفتم: «خوب باشه... به من چه؟؟؟!! مهم اینه که همدیگرو

«...دیدن و پسندیدن!! ایشالله خوشبخت بشن

«!!کتی با لحن پر از ابهامی گفت: «یعنی تو ناراحت نمی شی اگه محمد رو ببینی؟؟؟»

فکر اینجاشو نکرده بودم!!! از طرفی هم برام جالب بود که خالم اینا که اینقدر با مذهبی بودن خانواده ی محمد مخالف

بودن و می گفتن به سبک خانوادگی ما نمی خورن چه جوری حاضر شدن دختر بدن بهشون... بعدشم مگه محمد منو

نداشته بود کنار؟! به خاطر دل من بدبختم شده بود نمی تونستن کاری دیگه ای کنن؟؟

...توی همین افکار بودم که با صدای کتی به خودم اومدم

کیانا می دونم به چی فکر می کنی... من و مامانم به همین فکر کردیم ولی دیدیم اگه حرفی بزنینم می ذارن پای «\_

حسادت... می دونی جالبش چیه؟ اینه که اینا از بعد از نامزدی تو با هم دوست بودن و اون موقع که بابا در به در دنبال

محمد می گشته اینا با نوه خالش مراده داشتن، البته فریبا می گفت امیررضام نمی دونسته محمد چرا اینکارو کرده؟

به هر حال دروغ یا راستش پای خودشون... توام بیا قدمت سر چشم... ولی اگه دیدی نمی تونی بری عروسی، منم نمی  
 >>>رم باهم می شینیم غیبت می کنیم

...بعدم خندید تا مثلا من روحیم عوض بشه

منم خندیدم... نمی دونم فهمید مصنوعیه یا نه؟ بعدم گفتم: «نه اتفاقا میام عروسی... دلیلی نداره من خودمو قایم  
 >>>کنم!! اگه اینکارو کنم فقط به شایعه ها دامن زدم... دیگه خودم که می دونم من مشکلی نداشتم

کتی هم حرفمو تایید کرد و قرار شد به مامان بابا نگه که دارم میام تا سوپرایزی باشه واسشون و بعد از اینکه یکم  
 دیگه از این در و اون در حرف زدیم با یه به امید دیدار گفتن گوشی رو گذاشتم... این وسط می موند شرکت و مجد که  
 چهارشنبه و پنج شنبه رو بهم مرخصی می ده یا نه؟ با خودم فکر کردم: «کارمند از من پروتر نیست، هنوز یه ماه  
 >>>نشده رسمی شدم نصفشو مرخصی گرفتم

با این فکر با خودم ریز ریز خندیدم و بعدم فکر رفت سمت عروسی و محمد... احساس خاصی نداشتم از دیدنش...  
 نمی گم هیچی ولی بیشتر حس کنجکاوی بود و اینکه شاید با دیدنش دلیل کارشو بهم بگه... ولی خوب ناخودآگاه  
 استرسم داشتم... استرس نگاه های مردم و حرفاشون... باید توکل به خدا می کردم... از صدقه سر مجد و مهمونی  
 جذابش کلی نماز قضا رو دستم مونده بود... تصمیم گرفتم اون شب یکم با خدای خودم خلوت کنم که البته خیلی  
 ...موثر بود چون واقعا بهم آرامش عجیبی داد

صبح روز سه شنبه از شرکت به یه آژانس مسافرتی زنگ زدم و یه بلیط رفت و برگشت واسه ی شیراز گرفتم و پولشم  
 ...به صورت اینترنتی پرداخت کردم و قرار بود پیک ساعت دوازده بلیط ها رو به آدرس شرکت بیاره

قدم بعدی دادن برگه درخواست مرخصی بود و امضای مجد... بعد از اینکه یه برگه در خواست از کارگزینی گرفتم و پر  
 کردم رفتم پیش شمس تا برگه درخواستمو دید یه دونه از اون لبخندای نایابشو زد و گفت: «مشفق واقعا فکر می  
 >>>کنی بعد از اون یه هفته مرخصی مجد بهت مرخصی بده؟؟؟»

>>>«والا چه می دونم؟»\_

>>>«بعدم خندیدم و ادامه دادم: «توکل به خدا

شمسم خندید... نمی دونم از اعتماد به نفس من خوشش اومد یا اینکه به خیال باطلم خندید!!! خلاصه یه نفس عمیق  
 >>>کشیدم و تقه ای به در اتاق مجد زدم... با صدای گیراش گفت: «بفرمایید

داخل شدم، بر خلاف دفعه های پیش برام بلند نشد و نگاه گذرای بهم کرد و بعدم سرشو انداخت رو پرونده ی زیر دستش... به آرومی سلام کردم و رفتم سمتش و کاغذ در خواست مرخصی رو گذاشتم روی میز... کاغذ رو برداشت و «نگاهی انداخت و با اخم رو کرد سمتم و گفت:» واقعا بازم مرخصی می خواین ???

نمی دونم چرا از اینکه لحنش دیگه مثل قدیم صمیمی نبود دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و با جدیت «!!گفتم:» بله... باید برم شیراز

«ابروهاشو داد بالا و یه لحظه نگاهش نگران شد و گفت:» اتفاقی افتاده؟

«شیطنتم گل کرد واسه ی همین یه لبخند با چاشنی خجالت زدم و گفتم:» نه امر خیره ایشالله

«!!ابرو هاشو داد بالا و گفت:» ا؟ به سلامتی حتما برای خواهرتون ???

«خیلی پلید بود... با اخم گفتم:» نه!!! چرا اینجوری فکر می کنید ???

«تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت:» آخه این روزا پوست سفید و چشم روشن تو بورسه

دلم می خواست سرشو بکوبم به تیزی دیوار... حرفش یعنی که یعنی!!!! لبخندی زدم و با آرامش ساختگی گفتم:» اتفاقا نشنیدین می گن سفید سفید ۱۰۰ تومن، سفید و سرخ سیصد تومن... حالا که رسید به سبزه هرچی «!!بگن می ارزه ???

«!!نگاه شیطونی کرد و گفت:» بله شنیدم... ولی اون سبزیست نه سیاه سوخته

«یعنی گیوتینم کمش بود!!!! با عصبانیتی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:» حالا بهم مرخصی می دین؟؟

در حالی که از پیروزی غرق لذت بود و لبخند موذیبی هم رو لبش بود برگه رو امضا کرد و رو کرد و بهم گفت:» اگه به همه ی کارمندا اینجوری مرخصی می دادم شرکت تا الان ورشکسته بود... ایندفعه رو هم بخاطر دینی که هنوز «!!!!حساس می کنم به گردنم دادم ولی دیگه مرخصی خبری نیست!! روشنه ???

سری تکون دادم و بدون تشکر رفتم سمت در که با لحنی که توش شیطنت موج می زد گفت:» حسابم باهات صافه، «!!!!!!دفعه ی بعدی تشکر یادت نره

چپ چپ نگاهش کردم و زدم بیرون... در رو که بستم صدای قهقهشم اومد. این بشر کلا از رو نمی ره خدای اعتماد به «!!نفسه... داشتم زیر لب غر غر می کردم که شمس رو کرد بهم و گفت:» نداد؟؟

«...چرا ولی با کلی غر غر» \_

«!! متعجب نگام کرد و بعدم شونشو انداخت بالا و گفت: «چه خوش شانسی

...منم دیگه حرفی نزدم

ساعت ۱۲.۵ بود و وقت نهار، طبق قول آژانس هواپیمایی تا ساعت ۱۲ بایستی پیک می اومد واسه ی همین قبل از  
...اینکه برم آشپزخونه به سر رفتم پیش شمس

«!! ببین برای من پیک چیزی نیارود؟؟» \_

یه ابروشو داد بالا و گفت: «والا یه پیک اومد... مجدم اینجا بود اون پولشو حساب کرد و بسته رو گرفت، منم دیگه  
!!! دخالت نکردم

نفسمو با عصبانیت دادم بیرون و گفتم: «این مرتیکه مگه رئیس شرکت نیست؟؟؟؟ چرا همش ول می چرخه  
»... پس؟؟؟؟! بره بشینه پشت میزش دیگه

دیدم شمس یهو رنگش عین گچ دیوار شد و سرشو انداخت پایین!!!! برگشتم دیدم مجد در حالی که اخم عمیقی روی  
صورتشه نگاه بدی به من انداخت و رفت سمت راهرو... راستش بدم نیومد... پیش خودم گفتم: «اینم تلافی اون دری  
»!!! وری که گفتمی!!!! سیاه سوخته هفت جدته

بعدم نگاهی به شمس که عین شیر شده بود کردم و گفتم: «خوب حالا توام... من گفتم... اخمشم به من کرد تو چرا  
»رنگت رفت؟

«!!! پشت چشمی ناز کرد و گفت: «مشفق برو!!! داشتی سکتتم می دادی

ایشی گفتم و خندیدم... بعدم رفتم سمت آشپزخونه... تا آخر وقت اداری در گیر این موضوع بودم که چه جوری  
بلیط ها رو از چنگ مجد دربیارم... نمی دونم چه کرمی داشت!! آه... آخر سر تصمیم گرفتم بی خیال شم و همون رفتم  
!!! خونه برم ازش بگیرم... اونجا لااقل بحث رئیس و مرئوسی نبود

ساعت ۵ بود که بعد از خداحافظی حسابی و آرزوی تعطیلات خوب واسه ی بچه ها ازشون جدا شدم و برای خرید  
!!!! سوغاتی و چند تا از سفارش های کتی رفتم سمت تجریش

موقعی که رسیدم طرفای ۹ بود ولی از ماشین مجد خبری نبود... رفتم توی خونه گوش به زنگ این که کی میاد؟! فردا  
ساعت ۷ صبح پروازم بود واسه ی همین ساکمو بستم و لباسی که مجد برام خریده بود رو هم گذاشتم برای عروسی  
که بیوشم، واسه ی پاتختیم یه لباس قرمز کوتاه دکلمه با یه ژاکت هم رنگش و کیف و کفش ست برداشتم... ساعت  
نزدیکای دوازده بود که دلم شور افتاد نه فقط برای بلیط برای خودش... بی خیال ژست و قیافه شدم و شماره همراهش

رو گرفتم... اما خاموش بود!!! قلبم داشت می اومد توی دهنم... جز شماره ی همراهش از هیچکسی که بشناسدش شماره ای نداشتیم... بدون اینکه دست خودم باشه یه ژاکت پوشیدم و رفتم توی پله ها روبروی در ورودی نشستیم و تلفنم گذاشتم بغلم و گه گاه به امید اینکه همراهش روشن شده باشه زنگ زدم... نمی دونم کی و چه ساعتی بود که ...همونجور که سرمو چسبونده بودم به دیوار خواب رفتم

\*\*\*\*\*

با احساس معلق بودن از خواب بیدار شدم... اول فکر کردم خواب می بینم وبعد احساس کردم روی یه سطح نرم دراز ...کشیدم... چشمامو باز کردم... اول تشخیص نمی دادم کجام که صدای مجد منو به خودم آورد

«...نترس کیانا تو خونه ی منی» \_

نگاه خواب آلودم رو انداختم بهش... گیج گیج بودم و تنم یخ بسته بود... پتویی پیچید دورم و نشست کنارم رو کاناپه و ادامه داد: «توی راهرو چی کار می کردی؟؟؟ خوابت برده بود، صدات کردم بیدار نشدی، دیدم تنت یخ کرده مجبور ...شدم بغلت کنم بیارم تو

کم کم هوشیار شدم و یادم افتاد مجد چقدر نگرانم کرده بود، یهو اخمام رفت توهم که گفت: «واسه ی من نگران شده بودی یا بلیطا؟؟؟»

«...عصبی نگاش کردم و گفتم: «شما که کلا اومدن و نیومدنتون دست خداست... واسه ی بلیطام

«یهو از جا پریدم و گفتم: «ساعت چنده؟»

«!!!ببخند خسته ای زد و گفت: «۴:۵ نگران نشو ۶ راه می افتیم

«!با تعجب گفتم: «راه می افتیم؟؟؟»

«!!!!آره دیگه پس می دارم این وقت صبح تنها بری» \_

چیزی نگفتم... لاقلا بهتر از آژانس بود... نگاهی بهش انداختم قیافش خیلی درب و داغون بود... نمی دونم کجا بود، نخواستم بیرسم که خودش گفت: «حال شوهر خاله زینت بد شده بود برده بودمش بیمارستان، الحمدالله بخیر ...گذشت... گوشیمم باطریش تموم شده بود

«در حالی که حس فضولیم ارضا شده بود گفتم: «خدارو شکر بخیر گذشت... بعدم مگه من از شما توضیح خواستم؟»

«!نگاه شیطونی کرد و گفت: «خودتم نپرسی چشمات پر از سوال می شه

«!!! بعدم پا شد و گفت: «کیانا من یه ساعت چشم بذارم رو هم ۵.۳۰ بیدارم کن بریم

با گفتن این حرف از پله ها رفت بالا منم یکم دیگه دراز کشیدم... ساعت پنج بود که از جام پا شدم، میز صبحانه رو چیدم و رفتم سمت خودم و حاضر شدم یه شلوار ورزشی مشکی با یه کفش ورزشی مشکی پام کردم و یه پلیور سرخابی با یه بارونی مشکی یه روسری سرخابی مشکیم سرم کردم... بدون آرایش!! بعد از اینکه خونه رو چک کردم... در رو قفل کردم و با ساکام رفتم اون سمت... ساعت نزدیکای ۵.۳۰ شده بود که رفتم بالا و دیدم مجد بیهوشه از خواب... نمی دونستم چه جوری بیدارش کنم چند بار صداش زدم بیدار نشد... آخر سر با ریشه های شالم اونقدر «دماغشو قلقلک دادم که با یه عطسه از خواب پرید و بلافاصله سر جاش نشست و گفت: «ساعت چنده؟

«...، نترس دیر نشده 5.5»\_

«باشه پس من یه دوش بگیرم لباس بپوشم میام پایین»\_

سرمو تکون دادم و از در اتاقش رفتم سمت آشپزخونه... تقریباً ده دقیقه بعد در حالیکه یه پلیور قهوه ای یقه گرد با یه شلوار مخمل قهوه ای پوشیده بود و موهای خیسش برق میزد اومد توی آشپزخونه... با دیدن میز چشماش خندید «!!و رو کرد بهم و گفت: «مرسی کیانا... نمی دونی چقدر گشتم بود

بعدم نشستیم و باهم صبحانه خوردیم... وقتی صبحانه تموم شد اومدم میز رو جمع کنم که دستمو گرفت و گفت: «دیرت می شه، اومدم خودم راست و ریسه می کنم... وسایلت رو آوردی؟؟

«...سرمو تکون دادم و گفتم: «آره دم دره

«!!پس بریم»\_

تمام وسایلمو خودش برداشت... منم در رو قفل کردم و رفتیم سمت ماشین توی راه رو کرد بهم و گفت: «چیزی کم و «!!!کسر نداری؟ سوغاتی اینا خریدی؟؟؟

«...آره دیروز بعد از شرکت رفتم یه سر تجریش»\_

«!!خوبه... کی بر می گردی؟؟»\_

«!!خندم گرفت... ابرومو دادم بالا و با لحن پررویی گفتم: «والا فکر کنم شما بهتر بدونی

«...خنده ای کرد و گفت: «درست فکر کردی

بعدم جدی شد و ادامه داد: «ساعت ۸ یکشنبه پرواز ته... تا برسی تهران ۹.۱۵، با تاخیر ۹.۳۰ میشه، من ۹.۳۰ میام  
«فرودگاه باشه؟؟»

«!!! خمی کردم و گفتم: «نیازی نیست... خودم میام»

با لحن آمرانه ای گفت: «احمق نشو کیانا!!!! اون وقت شب از مهر آباد می خوای رو چه حسابی تک و تنها بیای!! خودم  
«!!! میام»

کل کل باهاش فایده نداشت، تقریبا هم رسیده بودیم واسه ی همین سری به نشانه ی توافق تکون دادم و از ماشین پیاده شدیم... تمام مدت عین باباها مواظب بود، تمام کارا از حمل تا تحویل بار رو خودش انجام داد و بلیط ها رو بهم داد ومنم گذاشتم توی کیف دستیم، موقعی که داشتم می رفتم سمت سالن ترانزیت رو کردم بهش و گفتم: «مرسی  
«...بابت اینکه منو رسوندین»

«...مهربون خندید گفت: «هر چند تو از من بدت میاد، ولی من بهت عادت کردم... زود بیا!!! خونه بی تو صفا نداره»

بعدم بدون توجه به همه ی آدمای توی فرودگاه منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید... از تو بغلش در اومدم و چپ چپی نگاه کردم که خندید و گفت: «اونجوری نگام نکن دم رفتنی... بعدشم این یکی کاملا برادرانه بود... قسم می  
«...خورم»

خندم گرفت... اونم خندید و مطمئن بودم با نگاهش تا موقعی که برم توی سالن دنبالم می کنه... واسه ی همین با همه ی حرصی که از دستش خورده بودم توی آخرین لحظه ی ورودم برگشتم و واسش دست تکون دادم که باعث شد  
...لبخند مردونه و زیبایی به پهنای صورت برام بزنه... لبخندی که کل مسیر تا شیراز توی خاطر من بود

: فصل چهاردهم

باورم نمی شد اینقدر دلم برای شیراز تنگ شده باشه، ساعت نزدیکای نه بود که بالاخره بارامو تحویل گرفتم و سوار تاکسی دریست شدم و با دادن آدرس سرمو چسبوندم به شیشه... با اینکه خیلی دلتنگ شهرم بودم ولی یه حس عجیبی داشتم... توی فکر مجد بودم که گوشیم زنگ خورد و با زدن دکمه ی اتصال صداس پیچید تو  
«!!! گوشم: «رسیدی؟؟»

«!!! خندم گرفت از حلال زادگیشو با خودم گفتم: «طبق معمول بدون سلام»

«!!! سلام!!!! بله»

«...خوبه... مواظب خودت باش... در ضمن دیگه مرخصی نداریا»\_

«خوب؟ که چی؟؟»\_

«!!!صداش شیطون شد و گفت: «گفتم یه وقت به سرت نرنه بیشتر بمونی

»!!!نه نمی مونم!! دوشنبه دانشگاه دارم \_

«!!!خندید و گفت: «پس تا یکشنبه شب

تماس رو که قطع کردم برای چند لحظه با خنده به گوشیم نگاه کردم و بعدش گذاشتمش توی کیفم... حدود نیم ساعت بعد رسیدم دم خونه، کتی از قبل گفته بود چهارشنبه صبح دانشگاه کلاس داره و ساعت ۱۱ میاد... بابام که به احتمال زیاد سر کار بود... از ذوق دیدن مامان توی دلم یه نسیم خنکی پیچید... زنگ رو فشار دادم که صدای «قشنگش اومد: «بله؟

»...صدامو عوض کردم و با یکم لهجه گفتم: «خانوم جان یه کمکی بکن

می دونستم مامان دست رد به سینه ی هیچ متکدی ای نمی زنه... خندم گرفته بود در که باز شد مامان دستشو از لای

»...در بیرون کرد و گفت: «بیا خانوم جان یکم پول و چند دست لباسه

...خنده ی مستانه ای کردم و کلمو از لای در کردم تو

»...سلام مامان خوشگلم»\_

»...مامان کیسه از دستش افتاد گفت: «کیانا... فدات شه مادر

»!!!بعد کشیدتم تو بغلش و گفت: «دورت بگردم خانومم... قربونت برم دختر گلم... عزیز دل مادر

تازه فهمیدم چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود... بغضم گرفت و بوش کردم... اونم با بغض ادامه داد: «چرا بی خبر

»!!!اومدی؟؟»

در حالی که اشک گوشه ی چشممو پاک می کردم از بغلش اومدم بیرون و با خنده گفتم: «تقصیر کتی شد اون می

»...دونست، گفت نگو سوپرایز بشه

»!!!مامانم خندید و گفت: «بیا بریم تو... بیا تعریف کن ببینم... خانوم مهندس من



تا ظهر که کتی و بابا بیان با مامان از هر دری حرف زدیم و از شرکت تا مشکلات زندگی مجردی و دانشگاه و سختی های فوق... البته راجع به مجد هیچی نگفتم... یعنی می خواستم روم نمی شد... به هر حال با اومدن بابا و کتی هم به دور دیگه بازار قربون صدقه و ماچ و بوسه داغ شد... و به دورم تمام حرفایی که برای مامان گفته بودم برای بابا تکرار کردم و بعد از خوردن ناهار ساکمو آوردم و سوغاتی های مامان و بابا و سفارش های کتی رو بهشون دادم... با خودم

«فکر کردم:» چقدر بودن در کنار خانواده لذت بخشه و خانواده ی خوب چه دلگرمی خوبیه

بعد از اینکه حرفامون تموم شد، بابا برگشت سر کار و مامان برای استراحت بعد از ظهر رفت تا یه چرتی بزنه و من و

«...کتی هم رفتیم توی اتاق من... تا وارد شدیم کتی رو کرد بهم و گفت:» «خوب حالا تعریف کن ببینم

«!!! خندیدم و گفتم:» «همچین می گی خوب، انگار تا الان تعریف نمی کردم

«...یه ابروشو داد بالا و گفت:» «آآآررره جون عمت!!!! زود بگو از مهمونی از اون همسایه ی خوشتیپت

خندیدم و رفتم تو فکر، واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از خواهرم که نزدیکترین دوستم بود! واسه ی همین از روز اول شروع کردم... تقریبا دو ساعتی بی وقفه حرف زدیم تا بالاخره حرفام تموم شد... کتی رفته بود تو فکر

«!!! و لبخند مرموزی رو لبش بود... بعدم رو کرد بهم و گفت:» «ولی کیانا خوش به حالته ها

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و گفت:» «جون آجی، راست میگم کیانا... خاک تو سرت این مجد رو تور کن

«...دیگه، من اگه تا الان بودم سه تا بچم داشتم ازش

خندم گرفته بود ولی در حالی که سعی می کردم جدی باشم گفتم:» «کتی خجالت بکش... بعدشم اون یه سر داره هزار

«!!! سودا

«!! وا چرا؟؟؟ جوون به این خوشتیپی... والا ثوابم داشت... از این منجلا ب فساد میکشیدمش بیرون»

«!!! خندیدم و گفتم:» «حالا گیرم منم ازش خوشم بیاد از کجا معلوم اون از من خوشش بیاد؟»

وآآآ... من که هر چی از این بدبخت شنیدم توجه بود!!! مگر اینکه توهم زده باشی منم با توهمات سر کار رفته

«باشم

«!!! گمشو کتی... توهم کدومه؟ همون چیزایی رو گفتم که اتفاق افتاده مگه روانیم»

«!!!! خندید و گفت:» «روانی که ای!!!! بگی نگی!!!! اگه نبودی تا الان توام عین من از مجد سه تا بچه داشتی

بعد از اینکه به اندازه ی کافی به نظریه پردازی های کتی راجع به مجد گوش دادم بحث رو سوق دادم به سمت ...عروسی... کتی هم که انگار یه موضوع جدید دادن دستش... شروع کرد با آب و تاب از خبر های دست اول گفتن راستش کیانا گویا خاله خیلی رضا نبوده تو بیای، دیروز شنیدم مامان به بابا می گفت "مردم خواهر دارن ما هم \_\_  
خواهر داریم پرو پرو برگشته به زبون بی زبونی می گه بهتره کیانا نباشه، حالا من که به کیانا چیزی نگفتم تا بچم ناراحت نشه، ولی به اونم نگفتم که کیانا میاد یا نه بگو تو خاله ای؟ به جای اینکه طرف دختر خواهرت باشی ایستادی روبروش!!! " خلاصه اینکه کیانا با این حرفا اونجور که بوش میاد اومدن تو مساوی با پس افتادن خاله نیره و فریباست!!  
»راستی لباس اینا آوردی؟؟

آره واسه ی عروسی همون لباسی که مجد خرید رو آوردم واسه ی پاتختی هم اون دکلمه قرمزه که تازه خودم \_\_  
»...خریده بودم

»...ای ول مجد!! برو بیار لباسشو ببینم»\_\_

»...نه دیگه بذار همون فردا»\_\_

»!!!کتی به مسخره روشو به حالت قهر کرد اونورگفت:»ایــــــــــــش... تحفه

هر دو زدیم زیر خنده... اونروز علاوه بر اون چند ساعت، شبشم تا نزدیکای ساعت ۳ با کتی از هر دری حرف زدیم...  
تقسیم حضور و وجود مجد با یکی باعث شده بود کلی آرومتر شم. و البته ناگفته نمونه می دونستم دهن کتی هم  
»!!!!قرصه و ازین بابت خیلی خوشحال بودم

فردای اونروز که روز عروسی هم محسوب می شد ساعت نزدیکای ده بود که با تکونای کتی از خواب

»!پریدم:»هووووی؟؟ چه خبرته چرا اینجوری بیدارم می کنی؟؟؟

»!!!خندید و گفت:»بدو دیر شد ساعت ۱۱ وقت آرایشگاه گرفتم

»خمیازه ای کشیدم و گفتم:»آرایشگاه واسه چی... حالا مگه چه خبره؟

واسه تو شاید پررو!! خودش یه مجد داره چشم نداره ببینه ما می خوایم یکم به خودمون برسیم بلکه یه نیمچه <<\_\_

»!!!!مجدیم در این خونه رو بزنه

خندم گرفت می دونستم کتی از اون سبک دخترا نیست و صرفا بخاطر مرتب بودن می خواد بره آرایشگاه، خودمم  
بدم نمی اومد ابرو هامو تمیز کنم و مو هامو یه دستی بکشم، واسه ی همین سریع بعد از خوردن صبحانه با هم راهی

»!!شدیم

با یه ربع تاخیر رسیدیم آرایشگاه... کتی بر خلاف من که موی لخت رو ترجیح میدادم عاشق موی حالت دار بود، واسه  
 «ی همین به آرایشگر گفت:» موهاشو بییچه

منم یکم زیر موهامو مرتب کردم و گفتم لخت برام سشوار کنه از طرفیم گفتم یه رج از زیر ابروم برداره که خیلی پر و  
 کلفت شده بود... با اینکار صورتم و پشت چشمم هم باز ترمی شد... بعد از اینکه کار موهای کتی تموم شد نوبت به  
 آرایش صورتش رسید... اونقدر آرایشگر خوب درستش کرد که منم هوس کردم صورتمو بسپرم دستش فقط قبلش  
 تاکید کردم آرایش ملیح کنه و از خط چشم و سایه های اجق و جقم استفاده نکنه... موقعی که کار آرایشگر تموم شد  
 «...کتی با دیدنم سوتی زد و گفت:» وای کیانا محشر شدی

خودمو که توی آینه دیدم حرف کتی به نظرم بیراهم نیومد واقعا عوض شده بودم، آرایش صورتم در عین سادگی و  
 ملاحظت خیلی چهرو تغییر داده بود و در کل هر دو مون از آرایشگاه راضی اومدیم بیرون... ساعت نزدیکای سه بود که  
 رسیدیم خونه، گویا جشن عقد ساعت ۵ بود واسه ی همین بلافاصله رفتیم تو اتاق تا حاضر بشیم... موقعی که لباسمو  
 «...پوشیدم و اومدم از اتاق بیرون کتی سوتی زد و مامان گفت:» ماشالله، هزار ماشالله، چقدر ناز شدی مادر

بعدم بدو رفت توی اشپزخونه اسفند دود کنه... کتی خودش در حالیکه یه پیراهن طلایی حریر ماکسی که واقعا  
 برازنده ی قد و هیكلش بود به تن کرده بود با خنده رو کرد به بابا و گفت:» اووه چه جوگیر... البته خوب تیکه ای  
 «...شدی ولی نه در حد و اندازه های اسفند، به هر حال دست خریدار لباس درد نکنه

چشم غره ای بهش رفتم که با چشمکی جوابمو داد... البته از حق نگذیریم لباس بهم می اومد ولی مامان نوشینم  
 «...چاشنیشو زیاد کرده بود

به هر ترتیبی بود ساعت ۴.۵ از در راه افتادیم، توی راه مامان نوشین تمام مدت توصیه های لازم رو به من می کرد تا  
 اگه کسی حرف و زخم زبونی زد ناراحت نشم... اونقدرم گفت و گفت تا کم کم دلشوره افتاد به جونم... انگار تازه یادم  
 افتاده بود که قراره محمد رو ببینم... با این افکار بالاخره رسیدیم... عقد توی خونه ی خود خاله نیره اینا بود و واسه ی  
 عروسی گویا باید می رفتیم یه باغ حوالی شهر که طبق گفته ی بابا راهی نبود و تقریبا بیست دقیقه ای می رسیدیم...  
 تمام مدت اینکه آسانسور برسه بالا به استرسی داشتیم که گویا کتی هم فهمید چون دستمو آروم گرفت و فشار داد و  
 یه دونه از اون خنده های با محبتشو به روم زد... نمی دونم چند نفر از آدما طعم داشتن خواهر واقعی رو چشیدن ولی  
 «...من می تونم بگم با حضور کتی این حس تو وجودم صد درصد ارضا شده بود و همیشه به داشتنش افتخار می کردم

بالاخره رسیدیم... مامان و بابا و بعدم کتی و آخر از همه من وارد شدم... خاله که تا اون موقع منو ندیده بود و داشت  
 قربون صدقه ی کتی می رفت با دیدن من رنگ از صورتش به وضوح پرید و به یه سلام و علیک بدون روبوسی و خوش

آمد گویی سرد بسنده کرد... نمی دونم چرا؟ ولی همون نرسیده برخورد خاله کل اعتماد به نفسمو گرفت... انگار کتی  
**!!!** هم فهمید چون آروم زیر گوشم گفتم: «بنیمنم خودتو بباز با!!! به مجد فکر کن... بعدم ریز ریز خندید

نمی دونم این حرف رو برای چی زد؟ ولی تاثیر چشم گیری داشت که ناخود آگاه خنده به لبم آورد و باعث شد از سد  
 بقیه اقوام که بعضی هاشون به گرمی ولی با نگاه های ترحم انگیز و بعضی هاشونم با تعجب باهام سلام علیک کردن به  
 راحتی بگذرم... با کتی یه گوشه ی سالن رو انتخاب کردیم و نشستیم... نمی دونم چرا ولی هر لحظه منتظر ورود محمد  
 و زنش یا حداقل مادر و خواهرش بودم... انتظارم خیلی به طول نیانجامید که مادرش بعدشم خواهرش و دختر عموش  
 ...وارد شدن... خوشبتانه خودش گویا نیومده بود ولی مطمئنا برای عروسی می اومد

بر خلاف انتظار مادر و خواهرش بلافاصله بعد از دیدن من اومدن ستمم و سلام علیک گرمی باهام کردن که به وضوح  
 می شد تعجب توی تک تک نگاه های اطرافیان دید و این حالت موقعی به اوج خودش رسید که مامان محمد منو  
 «...کشید تو بغلش و بوسید و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: «کیانا جون، منو حلال کن

»لبخندی بهش زدم و گفتم: «این حرفا چیه؟

»...بعدم رو کردم به خواهرش و زن محمد و گفتم: «بفرمایید بشینید... خیلی خوش آمدید

خواهرش لبخند مهربونی زد ولی الهام زن محمد پشت چشمی نازک کرد و به یه سلام سرد اکتفا کرد. بعدم دنبال مادر  
 ...شوهر و خواهر شوهرش رفت و همگی نشستن توی یه قسمت سالن که توی زاویه ی دید من نبود

نزدیکای ساعت ۵ بود که عروس و داماد وارد شدن... از دم در شروع به سلام و احوالپرسی کردن تا رسیدن به ما...  
 فریبا هم مثل مادرش با لحن سردی با من سلام و علیک کرد و لی خوشبختانه بر خلاف قبل اصلا خودمو نباختم و  
 عادی برخورد کردم... بالا خره عاقد اومد و همه ی خانوما رفتن به سمت اتاق عقد به تبعیت از بقیه منو کتی هم این  
 کار رو کردیم اما تا اومدم وارد بشم خالم که جلوی در ایستاده بود با لحن بدی رو کرد بهم و با صدای تقریبا بلندی  
 «گفت: «کیانا جون، ببخشیدا خاله جون ولی مامانت نگفته بهت، دختره مطلقه شگون نداره پای سفره ی عقد باشه؟؟

نمی دونم چرا یه بغض بدی چنگ انداخت به گلوم... یعنی من مطلقه محسوب می شدم؟؟ من که حتی اسم محمدم  
 توی شناسنامه نرفته بود... نگاهی به خاله انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم سر جام... مامان و کتی هم که  
 «!!حرف خاله رو شنیده بودن اومدن کنارم... کتی رو کرد بهم و گفتم: «کیانا؟ می خوای برگردیم خونه؟؟

با صدایی که از بغض میلرزید جواب دادم: «نه چرا؟؟!!!! برگردم؟؟ اونوقت یه چیزدیگه می گن؟ می گن چشم نداشت  
 خوشبختی دختر خالشو ببینه؟؟!!!! می دونی کتی خندم می گیره... یادته همین خاله سر خواستگاری من و اینکه

خانواده ی محمد مذهبین و از لحاظ پوشش به ما نمی خورن چه قشقرقی راه انداخت و چقدر بالای منبر رفت؟؟!!  
 >>>اونوقت الان خودش داره با همون خانواده وصلت می کنه

کتی کاملا درک می کرد چی می گم... سرشو تکونی داد و نفس عمیقی کشید... همزمان با این کارش صدای بله ی فریبا اومد و دست و سوت و هلهله... رو کردم به مامان که تا اون لحظه اخماش تو هم بود چشمش پر از غم و گفتم: «مامان گلم نمی خواد ناراحت بشی... ولشون کن... واگذار همه ی آدما دست اونی که اون بالاست... شما برو تو >>>اتاق عقد بالاخره خالشی... اونا بدن شما بد نباش

مامان لبخندی زد و آروم گونمو بوسید و رفت تا هم کادوها رو بده همم تبریک بگه... ساعت نزدیکای هفت بود که مراسم عقد کنون و کادو دادن ها تموم شد و قرار شد همگی بریم سمت باغ البته عروس می موند تا تعویض لباس کنه و بعد بیاد... موقع رفتن به خاطر ازدیاد جمعیت مامان و کتی سوار آسانسور شدن و بابام که از قبل رفته بود پایین واسه ی همین مونده بودم من و چند تن از اقوام از اونجایی حوصله ی نگاه های کنجاو و سوال های بی سر و تهشون رو نداشتم ترجیح دادم از پله ها برم... توی پاگرد دوم بودم که سینه به سینه ی به آقایی شدم... سرمو بلند کردم که ...عذر خواهی کنم که نگام با نگاه متعجب محمد تلاقی پیدا کرد

برای چند صدم ثانیه شوکه نگاش کردم ولی بلافاصله به خودم اومدم و با اخمی سرمو انداختم پایین تا برم که گویا پامو بد گذاشتم و لیز خوردم... اما دستای قوی محمد مانع از زمین خوردنم شد... بعد از اینکه تعادل رو تونستم حفظ کنم با اخم عمیقی به دستم که هنوز توی دستش بود نگاه کردم و بعد به محمد یهو با همون نگاه پاک آشناس پیشونیش خیس عرق شد و سرشو انداخت پایین و سریع دستشو کشید و ببخشید آهسته ای زیر لب گفت... بلافاصله عقب گرد کردم و از پله ها رفتم پایین... تمام مدت قلبم تند تند می زد و یه حس بدی داشتم... باورم نمی شد با دیدنش اینقدر بهم بریزم نمی دونم دلنگش بودم؟ ازش دلگیر بودم؟ چه حالی بودم؟ فقط می دونم بغض داشتم. به اندازه ی تمام دنیا بغض داشتم... از اینکه می دیدم هنوز نگاهش پاکه، از اینکه هنوز تو چشمش همون برق قدیمه... یه لحظه از ذهنم گذشت که محمد اونقدر خوب بود که اگه منم جای اقوام بودم شاید دلیل رفتنش رو طرف مقابلش می دیدم!!!! هر چند خود منم تنها دلگیریم از محمد ضربتی عمل کردنش بود... پیش خودم خدا خدا کردم که ...اگه دلیلی داشته و اینکارش اونقدر منطقی بوده باشه... منو از این برزخی توش دارم دست و پا می زنم نجات بده

!!!موقعی که رسیدم پایین با دیدن قیافه ی گرفته ی مامان و کتی فهمیدم اونام محمد رو دیدن

>>>وقتی سوار ماشین شدیم کتی آهسته زیر گوشم گفت: «دیدیش؟»

«!!!آره»\_

«باهاات حرفم زد؟»\_

«!!!نه مهلت ندادم»\_

«!!!خوب کاری کردی... پسره ی... الله اکبر»\_

چیزی نگفتم ولی رفتم توی فکر... از همین الان می دونستم اگه محمد بخواد توضیحی بده این فرصت رو بهش می دم... نه به خاطر اون، به خاطر خودم... فقط به خاطر شخص خودم... توی این مدت هر وقت جلوی آینه می ایستادم، دنبال هزارتا ایراد تو وجودم می گشتم و این شده بود کابوسم... خسته بودم از سناریو بافی از حدس از گمان... باید... تمومش می کردم

توی این افکار بودم که بالاخره رسیدیم... عروسی بر خلاف نامزدی من مختلط بود و همون اقوام محمد اینا که سر مختلط بودن نامزدی من آشوب راه انداخته بودن که وای دوره ی آخر الزمون بشه و این حرفا حالا دختراشون راست... راست با لباسای صد برابر بد تر از من و کتی داشتن جلو مردا راه می رفتن... چقدر آدمای زود رنگ عوض می کردن

دل و دماغ آنچنانی نداشتم، بعد از سلام و احوالپرسی با یه عده از فامیلا که توی عقد کنون نبودن یه جای دنج رو توی جمع جوونترها پیدا کردیم و با کتی نشستیم مامان و بابا م به جمع بزرگترها پیوستند و رفتن یه سمت دیگه توی افکار خودم بودم که یه لحظه سنگینی نگاهی رو احساس کردم... رومو که چرخوندم با دیدن محمد که کنار خواهرش و الهام ایستاده بود و نگاهش به من بود اخمی کردم و رومو برگردندم!!! باخودم آهسته گفتم: «احمق...»  
«!!!!انگار نه انگار که زن داره

کتی که گویا حرفمو شنیده بود خنده ای کرد و گفت: «تازه دیدی؟؟؟ از وقتی نشستی عین تلسکوپ هابل روته... الهامم هی بهش چشم غره می ره... نمی دونم کیانا ولی رفتار محمد با الهام اصلا شبیه اون رفتاری که با تو داشت... نیست»

«...شونه هامو بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم والا!!!! فعلا که من

»بعدم ادامه ی حرفمو خوردم... کتی واسه ی اینکه حال و هومو عوض کنه گفت: «حالا کدومشون بهترن؟؟؟»

«!!!کدوم چی بهتره؟»\_

«!!!!بابا منظورم بین مجد و محمد کدوم بهترن؟؟»\_

«!!!واقعا خودمم نمی دونستم... واسه ی همین گفتم: «از چه لحاظ؟؟»

«نمی دونم، قیافه؟»\_

«!!اون بهتره»\_

«تیپ؟»\_

«!!مجد»\_

«اخلاق؟»\_

«!!!اه چه می دونم کتی... توام دیوونم کردی»\_

«!!بلند خندید و گفت: «اووه چته؟؟»\_

واقعا چم بود؟؟؟؟!! بغضمو با یه جرعه آب فرو دادم و واسه ی اینکه از دل کتیم در بیارم رو کردم سمتشو گفتم: «بریم

!!برقصیم؟؟؟»\_

«!خندید و گفت: «واست حرف در میارنا!؟»\_

«...عیبی ندار من بشینم... پا بشم... برم... پیام... همش حرفه»\_

با این حرفم دستمو گرفت و رفتیم وسط... نمی دونستم الان محمد به چی فکر می کنه؟ یادمه دوست نداشت تو جمع برقصم و اونقدر تو گوشم خونده بود که تصمیم داشتم بعد از عروسیمون محجبه بشم... البته اونقدر خودش بهم محبت می کرد که واسم دیگه این چیزای کوچیک مهم نبود... به هر حال یه دور که رقصیم برگشتم سمتش تا ببینم قیافش چه شکلی شده؟! چشمش قرمز بود و دستاشو مشت کرده بود تا نگاه من رو دید روشو کرد اونور رو به الهام و بهش ...لبخند زورکی زد

«!نفس عمیقی کشیدم... پیش خودم گفتم: «پس هنوزم براش مهمه»\_

بعد از اون یه دور رقص تا موقع شام یه گوشه نشستیم... موقع شام از اونجا که میل چندانی نداشتیم... تصمیم گرفتم از ساختمون برم بیرون و توی باغ قدمی بزنم با وجود هوای سرد فقط یه ژاکت تنم کردم از در اومدم بیرون... اونقدر تنم تب دار بود که هوای به این سردیم اثری روش نداشت... همین جور که داشتم می رفتم سمت ته باغ و با خودم هزار و یک جور فکر می کردم احساس کردم صدای خش خش برگ از پشت سرم میاد... بلافاصله رومو کردم اونور دیدیم محمد یکم عقب تر از منه، موقعی که دید ایستادم چند قدم دیگه اومد سمتم و با فاصله روبروم قرار گرفت و

به آرومی سلام کرد... در جوابش اخمی کردم که گفت: «حرف دارم... خیلی حرف دارم کیانا!!!! اونقدر توی این دلم  
 >>>!!! غمه که موندم تا الان چه جوری نترکیده

>>>... نفس عمیقی کشیدم و رومو کردم اونور و گفتم: «حتما پشیمونی از اینکه چرا از اول منو انتخاب کردی

عصبی دستی کشید لای موهاشو گفت: «هر کی... هر کی ندونه... تو می دونی ۴ سال دنبالت بودم!!! ۴ سال شب  
 وروزم تو بودی... تمام این مدت به این امید بودم که تو که منو می شناسی... بالاخره یه خبری ازم می گیری... بابات  
 بعد از داستان عکسای که با ایمیل برات فرستادن دیگه نمی داشت پامو تو شعاع ۱۰ کیلومتری خونتونم بذارم...  
 چندین بار اومدم چندین بار تلفن زدم ولی هر دفعه یکی بهم جواب سر بالا داد یا مادرت یا پدرت آخرشم که ازم  
 >>>!!! دورت کردن؟

پوزخندی زدم و گفتم: «چرا اومدی؟؟؟ مگه زن نداشتی؟؟ چرا قبلش نیومدی؟؟!! توجی چی رو داری می کنی؟؟؟! تو  
 >>> می دونی به من چی گذشت؟؟!! آره؟؟؟ می دونی؟؟؟

نگاه عمیقی بهم کرد و بعد ادامه داد: «حرف برای گفتن زیاد دارم... امشب وقت مناسبی نیست ولی فردا یا پس فردا  
 هرروز که تو راحت بودی بگو می خوام ببینمت کیانا... من رو زندگی قمار کردم... باید حرفامو بشنوی... نمی خوام  
 برگردم، نمی خوام برگردی یا حتی منو بیخشی می خوام دلیمو بدونی... شاید بهم حق دادی... شاید دیگه نفرینم  
 >>>... نکردی... کیانا من نابود شدم که باهم نابود نشیم... کیانا من از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم

تو چشمات پر از غصه بود، پر از غم... تازه تازه انگار داشت یادم می افتاد محمد کی بود؟ چی بود؟ می دونستم دروغ  
 نمی گه، تو مراش نبود... بغض داشتم... دلم برای اون موقع ها که بغض می گرفت و عین یه داداش مهربون سرمو می  
 گرفت به سینش تا گریه کنم تنگ بود... یادمه هر دق و دلی داشتم سرش خالی می کردم آخرش می خندید و می  
 >>> گفت: «آروم شدی؟؟

... صبور بود... خیلی صبور بود و این غم تو چشمات خیلی خیلی بزرگ، وگر نه آدمی نبود که ناراحتیشو نشون بده  
 تسلیم شدم و رو کردم بهش و گفتم: «خدا شاهده نفرینت نکردم... خدا شاهده می دونستم یه دلیلی داری... دلیلت  
 رو نشنیدم ولی می دونم حتما واسه ی خودت اونقدر محکم بوده که بخوای چنین کاری کنی ولی آقای محترم این  
 >>>!! رسمش نبود!!!! می دونی به من چی گذشت؟؟؟

>>>.. سرشو تکون داد و انداخت پایین: «پیش اون چیزی که به من گذشته هیچه



با صدای پا رومو کردم سمتش و گفتم: «شمارم تغییر نکرده، من تا یکشنبه هستم... اگه می خواستی دلیتو بگی بزن یه جا قرار می داریم ببینمت... به زنتم بگو... بگو تا مدیونش نباشم!!! اگه مخالف بود... بهش بگو این sms بهم»  
 «!!حقه کیاناست که بدونه»

بعدم بدون اینکه دیگه نگاهش کنم از کنارش رد شدم و به دو رفتم سمت ساختمون... دم در ورودی با الهام سینه به  
 «!!!سینه شدم... نگاه با غضبی بهم کرد و با لحن عصبی گفت: «محمد رو ندیدی؟»

واسه ی اینکه پیش خودش راجع بهم فکر بد نکنه رو کردم بهش و گفتم: «چرا اومده بودم قدم بزنم... اونم تو حیاط  
 «...بود»

انگار که تعجب کرده بود من اینقدر راحت بهش گفتم اومد حرفی بزنه که محمد پشت سر من از پله ها اومد بالا و  
 «!!!روکرد به الهام و گفت: «دنبال من می گردی؟»

«...الهام سری تکون داد و گفت: «زن عمو خستست می گه بریم کم کم»

دیگه ایستادنو جایز ندیدم واسه ی همین اومدم تو و با چشم دنبال کتی گشتم بالاخره گوشه ی سالن پیداش کردم  
 داشت با یه پسر جوونی حرف می زد... بر خلاف شیطنت همیشگی اینبار خیلی با متانت در حالیکه سرشو انداخته  
 «...بود پایین به صحبت های پسر گوش می داد... خندم گرفت و پیش خودم گفتم: «ای کتی شیطون بالاخره توام»

نگاهی به پسره کردم... قد بلندی داشت و چهارشونه بود و بر خلاف هیکلش صورت ظریف و قشنگی داشت و پوست  
 سبزه و چشم و ابروی مشکی و در کل جوون برازنده ای بود از لحاظ ظاهر... کنجکاویمو کنترل کردم تا به وقتش از  
 «...خود کتی بپرسم و با فکری مشغول از بحثی که با محمد داشتم رفتم و پیش مامان اینا نشستم»

ساعت نزدیکای دوازده بود که کم کم مهمونا عزم رفتن کردن و ما هم به تبعیت از جمع بلند شدیم و بر خلاف باقی  
 فامیلای نزدیک که می خواستن دنبال عروس برن نه ما مایل به رفتن بودیم و صد البته نه خاله و فریبا مایل به حضور  
 «...ما... واسه ی همین به پیشنهاد مامان و بابا یه راست اومدیم خونه»

علاوه بر خستگی جسم، اونقدر از لحاظ روحی بهم فشار اومده بود که حتی نای سین جیم از کتی راجع به اون پسری  
 که داشت باهاش حرف می زد رو هم نداشتم واسه ی همین بلافاصله بعد از اینکه رسیدیم خونه لباس راحتی پوشیدم  
 «...و با همون آرایش صورتم تقریبا بیهوش شدم»

روز بعد با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و اونقدر خوابالو بودم که بدون اینکه نگاه کنم کیه دکمه ی اتصال رو  
 «!!زدم و با صدای دورگه از خواب گفتم: «بله؟؟؟»

«!سلام شناختی؟»\_

صدا صدای محمد بود... عین فنر از جام پا شدم و نگاهی به ساعت انداختم... تقریبا یه ربع به ظهر مونده بود صدامو  
«...صاف کردم و گفتم: «سلام، آره

«!با لحنی که منو یاد قدیما می انداخت گفت: «خواب بودین خانوم؟! مزاحمت نباشم؟

«...آره... نه دیگه باید پا می شدم»\_

«...خلاصه ببخشید فکر نمی کردم این ساعت»\_

«!!!می دونم... مسئله ای نیست»\_

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعدم گفت: «با الهام حرف زدم، گفتم می خوام باهات حرف بزنم... راستش بر خلاف  
«انتظارم که قشقرق به پا می کنه حرفی نزد... نمی دونم شاید اونم یه جورایی خودشو به تو مدیون می دونه

«!!!نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «خواستم بپرسم برای شما کی راحتی که با هم حرف بزنیم؟؟

نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم کسی حتی مامان اینام از این موضوع با خبر بشه البته کتی سوای همه بود... با  
«...خودم کمی فکر کردم و گفتم: «فکر کنم فردا برام راحت تر باشه... فردا طرفای عصر

«!باشه... فقط می شه بریم همون پارک دم دانشگاه؟؟»\_

همون جایی رو گفت که اولین بار ازم خواستگاری کرده بود... نمی دونم... برام خیلی فرقی نمی کرد... ولی پیش خودم  
گفتم شاید اونجا راحت تر بتونه حرف بزنه... یه حالی بودم... یه حس سرمای بدی داشتم... سرمایی که رو لحنم اثر  
«...گذاشت: «واسه ی من جاش فرق نمی کنه

«!!صداش عوض شد و با یه غمی گفت: «یادته می گفتم لحن که سرد می شه قلبم از حرکت می ایسته ???

«یادم بود... با لحن جدی ای گفتم: «یادمه خیلی حرفا می زدیدا!!! ولی خوب کو عمل؟

نفس عمیقی کشید: «من رو بیشتر از این شرمندم نکن... از روزی که بهم جواب بله دادی شرمندت بودم... تازه می  
«...خواستم با خوشبخت کردن اونو جبران کنم که

«...کن sms وسط حرفش پریدم و گفتم: «حرفا باشه برای فردا... ساعتشو تا قبل از ظهرش برام

«...باشه خانوم»\_

«...خداحافظ»\_

منتظر نشدم جواب بده و گوشی رو گذاشتم با حرفاش تمام اون صحنه ها تک تک از جلوی چشمم گذشت...  
 محبتاش... کیانا خانوم گفتناش... یادمه هیچ وقت بدون خانوم صدام نمی کرد... آه بلندی کشیدم و از تخت اومدم  
 پایین... موقعی که از در اتاق اومدم بیرون با صدای سر حال کتی از تو فکر اومدم بیرون: «به به کیانا خانوم!!! ساعت  
 ...خواب آجی خانوم تعارف نمی کردی... می رفتی تا شب

خندم گرفته بود واسه ی اینکه کم نیارم گفتم: «چیه خیلی سرحالی؟؟!!! نکنه شاهزاده ی سوار بر اسبتو دیشب پیدا  
 کردی؟؟»

«خندید و گفت: «نه بابا کو؟؟؟ کجاست؟؟؟»

«!!!!!!! زیر بازوشو گرفتم و دم گوشش گفتم: «همون آقاهه که داشتی باهاش حرف می زدی!!!! فکر نکن ندیدمتا  
 بر خلاف انتظارم خنده ی بلندی کرد و بعدم آروم زیر گوشم گفت: «به کاهدون زدی... طرف داشت راجع به خواهرم  
 ...سوال جواب می کرد

«!!!! اول دوزاریم نیفتاد ولی بعد یهو گفتم: «چیــــــــــــــــی؟؟؟»

بله خانوم!! راجع به سرکار... البته اول رفت با مامان حرف زد، مامان دل و ماغشو نداشت، بعد اومد با من حرف بز نه <<\_<<  
 «!!!! که مثلا کدخدا رو ببینه ده رو بچاپه

«!!!! خندم گرفت از لحنش و گفتم: «تو چی گفتی؟؟»

«!!!! با لحن شیطونی گفت: «والا گفتم این جنس بنجل رو ما از خدامون هر چه زود تر ردش کنیم بره

«...نیسگونگی از بازوش گرفتم و گفتم: «کوفت... آدم یه خواهر مثل تو داشته باشه دشمن نمی خواد

بعدم با قهر از پله ها رفتم پایین که دنبالم اومد و با خنده گفت: «نه بی شوخی بهش گفتم خواهرم فعلا تهران داره  
 ارشد می خونه و به دلایلی قصد ازدواج نداره، اونم گفت تا زمانی که درسشون تموم بشه صبر می کنم... حالا نظرت  
 ...چیه؟ قراره امروز توی پاتختی جوابتو به مادرش بدیم

«...عصبی شدم و گفتم: «فکرشم نکن... جواب رده

«...کتی که اصولا نیز بود گفت: «بگو دلم جایی گیره

چپ چپ نگاهش کردم که دیگه حرفی نزد منم پی اش رو نگرفتم می دونستم خود کتی به مامان می گه که دست به سرشون کنن... بعد از خوردن ناهار طرفای ساعت ۲.۵ بود که با کتی اومدیم که حاضر بشیم... پاتختی گویا از ساعت ۵ تا ۸ بود هر چند دل دماغ رفتن نداشتم و می دونستم صاحب مجلسم علاقه ی چندانی نداره به حضورم ولی به خاطر مامان و حرف مردم تصمیم گرفتم برم... رفتم حموم... بعد از اینکه موهامو پشت سرم گوجه ای جمع کرد... مزدم به سیم آخر و بیرهن دکلمته ی قرمزمو پوشیدم و یه ماتیک غلیظ قرمز زدم و روش برق لب و داخل و بیرون چشمم یه مداد مشکی کشیدم و یکمم سایه ی تیره زدم پشت پلکم، با ریملم مژه هامو حالت دادم و یه رژگونه کمرنگ گلبهی هم آرایشمو تکمیل کرد... خوشم اومده بود از خودم تاحالا ازین آرایشها نکرده بودم... کتی که دیدتم خندید و

«گفت:» «وای کیانا چه با حال شدی

«!!!! بعدم خندید و ادامه داد:» «تهران روت تاثیر گذاشته ها

خندیدم و سری تکون دادم خودشم خوشگل شده بود... یه کت شلوار بنفش کمرنگ پوشیده بود وموهاشو پشت سرش ساده جمع کرده بود و با یه آرایش ملیح زیبایش کامل شده بود... ساعت ۴.۵ بود از خونه راه افتادیم چون بابا نمی اومد با ۴.۵ رفتیم و تا اونجام کتی روند، الحقم توی این ۲\_۳ ماهی که من نبودم رانندگیش خیلی بهتر شده بود... پاتختی خونه ی مادر داماد بود واسه ی همین با کمی پرس و جوی آدرس، بالاخره با اینکه مسیر دوری نبود نزدیکی

... رسیدیم

تقریبا اکثریت اومده بودن... مطابق دیروز خاله با دیدنم یه جوری شد و به یه سلام و احوال پرسی بدون روبوسی بسنده کرد ولی بر خلاف استقبال سرد خاله مادر داماد خیلی گرم برخورد کرد و با مهربونی گونمو بوسید بهم خوش آمد گفت... پیش خودم گفتم قریبون هفت پشت غریبه که صفاشون بیشتره... بعد از اینکه مامان کادوش رو که به سکه تمام بود با یه کتری برقی داد دست خواهر داماد رفتیم یه گوشه ی سالن نشستیم... خونه ی بزرگ و دلبازی داشتن و ... خوشبختانه به خاطر برخورد خوب صاحبخونه ناخودآگاه احساس آرامش کردم

مدتی از نشستنمون نگذشته بود که الهامم اومد البته بدون مادر و خواهر محمد... بعدم شنیدم که گویا مادر محمد مریض احوال بوده، خواهرشم بخاطر اون نیومده... بعد از تحویل دادن کادوها که از طرف خودش و اونا بود نگاهی انداخت اطراف سالن و با دیدن من اومد کنارمو سلام و احوالپرسی کرد و بعدم نشست کنارم... خوب یکم عجیب بود ولی حرفی نزدم و به خوبی باهاش برخورد کردم... البته نگاه ها و پیچ پیچ های درگوشی اطرافیان از این کار به اوج خودش رسید... یکم که گذشت الهام رو کرد به من و گفت:» «محمد گفت فردا ساعت ۵ بیاین همون جایی که تلفنی

«... گفت

«... تشکری کردم و ادامه دادم:» «امیدوارم در کم کنی

«...سری تکون داد و گفت:» محمد رو خیلی دوست دارم... درسته اون منو

«!!! بعدم بغض کرد و بعد از چند ثانیه آرومتر ادامه داد:» تورو خدا ازم نگیرینش

خندم گرفته بود!!! با خودم فکر کردم... من اونو از تو نگیرم؟؟!!! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:» محمد برای من تموم شده... حتی دلیلشم منطقی باشه باعث نمی شه که من اونو از تو بگیرم... اون با ازدواجش تمام راه های بازگشت رو  
«...بسته... خیالت راحت باشه

نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و با یه تشکر از جاش بلند شد و رفت سمت دیگه ی سالن پیش سایر اقوامشون... باقی مراسم با شادی و خنده ی اطرافیان و فکر مشغول من گذشت... هرچند منم توی چند آهنگ، کتی رو همراهی کردم و خودمو شاد و بی خیال نشون دادم ولی استرس فردا داشت دیوونم می کرد... امیدوار بودم دلیل محمد ربطی به من نداشته باشه شاید این باعث می شد اعتماد به نفس از دست رفته به من برگرده... از همه مهم تر دوست داشتم محمد برای دیگران و اونایی که هزار جور عیب و ایراد رو من گذاشتن دلیلشو بگه... بالاخره طرفای ساعت ۸ بود که کم کم همه عزم رفتن کردن و ما هم به تبعیت از بقیه با همه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه... بعد از اینکه رسیدیم خونه و شام خوردیم از زور استرس ساعت ۱۰-۱۰:۳۰ جمع رو ترک کردم و به بهانه ی خواب اومدم اتاقم... نمی دونم  
«!!! چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و کتی آروم کنارم نشست و گفت:» کیانا بیداری؟؟

«...سرمو از زیر لحاف آورم بیرون و گفتم:» آره

«!!! فردا قراره با محمد حرف بزنی؟؟؟»

«!! تو از کجا فهمیدی؟؟»

«...ناخواسته حرفاتو با الهام شنیدم... ببخشید»

نه بابا می خواستم بهت بگم ولی نمی خوام مامان اینا بفهمن... گویا قبل از رفتنم می خواسته باهام حرف بزنه اونا «»  
«...اجازه ندادن

«...سرسو تکون داد و گفت:» نه خیالت راحت باشه این حفته که بخوای داستانو بدونی

«...بعدم یکم فکر کرد و گفت:» فردا به بهانه ی خرید می ریم بیرون... بگو می خوامی برای همکارات سوغاتی بخری

«خندم گرفت و گفتم:» شیطون نکنه مامانو با همین نقشه های پلید دودره می کنی!!!؟

«!!!!!!! خندید و گفت:» جون به جونت کنن خواهر بزرگه ای ها

...چیزی نگفتم و آرام دستشو ناز کردم اونم گونمو رو بوسید از اتاق رفت بیرون

روز بعد ساعت نزدیکای ۴ بود که رو کردم به مامان و گفتم: «مامان منو کتی می خوام بریم خرید راستش به همکارا  
 >>!! قول دادم براشون از شیراز سوغات بخرم... شمام میاین؟؟>>

خدا خدا می کردم که جوابش نه باشه که خوشبختانه رو کرد بهم و گفت: «نه مادری خودتون برین ولی زود بیاین که  
 >>...واسه ی شام دور هم باشیم»

گونشو بوسیدم و اشاره زدم به کتی و با هم رفتیم حاضر شدیم... ساعت طرفای ۴.۳۰ بود که از خونه زدیم بیرون  
 دستام از زور استرس یخ بسته بود... نمی دونم چرا؟ در صورتی که لزومی نداشت اینقدر مضطرب باشم ولی متاسفانه  
 از درون داغون بودم... بالاخره راس ساعت رسیدیم و موقعی که پیاده شدم بر خلاف انتظارم کتی رو کرد بهم و  
 >>!! گفت: «کیانا من می رم یکی از پاساژهای همین اطراف کارت تموم شد به من زنگ بزنی بیام دنبالت  
 >>!! مگه تو نمیای!؟>> \_

>>...لبخندی زد و گفت: «فکر نکنم حضور من درست باشه»

حق با کتی بود سری تکون دادم و وارد پارک شدم... نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه رفتم سمت همون نیمکتی که اولین  
 بار کنار هم نشستیم... حدسم درست بود... اونجا نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود... جلوتر رفتم و سلام  
 کردم که با صدام بلافاصله از جاش بلند شد و سلام کرد و ادامه داد: «ببخش مزاحمت شدم... مرسی اومدی... بفرما  
 >>...بشین»

>>!!! بعد از نشستیم... با فاصله اونم نشست و رو کرد سمت من و گفت: «خوبی؟؟»

>>مرسی ممنون... شما چه طوری؟>> \_

>>!زندم!!! شکر>> \_

>>...خوب می شنوم>> \_

نگاهی بهم کرد... از اون نگاههای غمگینی که تا عمق وجود آدم نفوذ می کنه... نفس عمیقی کشید و شروع کرد: «  
 پنج سال پیش وقتی اومدم دانشگاه، هیچوقت فکر نمی کردم که دانشگاه جایی باشه که عشق رو تجربه کنم... درست  
 یادمه روز سومی بود که می اومدم دانشگاه، دم در سینه به سینه ی دختری شدم که تا سرش رو بلند کرد نگاهم که  
 به نگاهش افتاد حالی شدم که غیر قابل وصفه... اول یه کلافگی بود دوست داشتم هر روز پیام دانشگاه فقط به امید یه  
 نیم نگاهش، ولی رفته رفته این کلافگی تبدیل به دل تنگی شد و این دلتنگی تبدیل به غیرت، یادمه به همه ی پسرا

سر بسته گفته بودم حق جزوه گرفتن از اونو ندارن، حق حرف زدن باهاشو ندارن... یادمه تا فرصتی پیش می اومد کل مسیری رو که می رفت تعقیبش می کردم. متانت و کردارش جواری بود که هر روز بیش از پیش شیفتش می شدم و توی دلم بهش احترام می گذاشتم... موقعیتشو نداشتم وگرنه همون وقت می رفتم سراغش اما محکوم به صبر بودم... یادمه اونقدر این دختر پاک بود، که به خودم اجازه نمی دادم باهاش یه کلمه حرف بزنم... حتی توی خلوت ذهنم اجازه نمی دادم پام از یه حدی فراتر بره... من اونو می خواستم با ذره ی ذره ی وجودم... اونقدر این عشق ادامه پیدا کرد تا فرای همه چیز رفت و خود خواهی هام رو کنار گذاشت... من باید خوشبختش می کردم پس در درجه ی اول درسم بود، یادمه بعد از دو ترم مشروطی که به خیالش گذشت... یا علی گفتم بعد از چند ترم بالاخره شدم شاگرد اول و با نمره های عالی تمام درسا رو پاس کردم... حالا نوبت این بود خیالمو از بابت اینکه مال منه راحت کنم... با مادرم در میون گذاشتم و از اونجای که منو می شناخت قبول کرد... یادم نمی ره بعد از ۴ سال انتظار بالاخره تمام جراتمو جمع کردم و اومدم سر وقت... ازت خواستم بیای توی این پارک تا برات بد نشه... توام با اینکه اول شوکه شده بودی ولی قبول کردی... موقعی که برای اولین بار تو چشمت نگاه کردم بغض راه گلمو بست کیانا، دلم می خواست تا ابد تو چشمت خیره بشم... نمی دونستم چی بگم؟ یادم نیست چی گفتم فقط یادمه سعی کردم تمام علاقم بهت، هر چند که کار سختی بود تو کلمه بگنجونم. توام نگات یه رنگ دیگه گرفت رنگ آشنا ولی نه خندیدی نه حرفی زدی... فقط گفتم با پدرت صحبت می کنی و نتیجه رو بهم می گی... روزی که گفتم پدرت بهم اجازه داده برای خواستگاری، دل تو دلم نبود. ما خانواده ی متوسطی بودیم و شما وضع مالی خوبی داشتین، من علاوه بر خودم دو تا داداش و یه خواهر کوچکترم داشتم و تو فقط یه خواهر داشتی، پدر و مادر من دیپلمه بودن و پدر تو تحصیل کرده و از همه مهم تر شما بی حجاب بودین و خانواده ی من مذهبی... تازه تازه بود که داشتم تفاوت هارو می دیدم و می ترسیدم به خاطر همین تفاوت ها پدرت قبولم نکنه که جلسه ی اول خواستگاری همینم شد... اما من کوتاه نیومدم چندین دفعه با پدرت حرف زدم... نمی دونم شاید اونقدر حرفام صادقانه بود که بالاخره پدرت راضی شد... وقتی سر بسته از علاقم بهت گفتم، وقتی از پاکي عشقم بهت گفتم، پدرت بالاخره کوتاه اومد، پدرت مرد بود می دونست من چطوری می تونم از لحاظ احساسی تا ته دنیا حمایت کنم... انگار خدا جواب تمام راز و نیازهای نصفه شبم رو داد و بالاخره خانواده ها راضی شدن نامزد بشیم و به خاطر احترام به خانواده ی من محرمیت خوندم... یادم نمی ره موقعی که بهم بله دادی کیانا... اون نگاهت، اون خندت... از همون جا بود که من شرمندت شدم... شرمنده ی محبتات... باورم نمی شد این خنده ها دیگه مال منه، این نگاه روشنت... می دونی اوایل فکر نمی کردم یه روزی اینجور دیووونه وار عاشق یه جفت چشم مشکلی روشن بشم... کیانا، محمد خیلی وقت پیش به وصال رسید از همون موقعی توی پارک با شنیدن حرفام رنگ نگاهت عوض شد... از همون موقعی که پا به پام اومدی و پدرت رو راضی کردی، از همون روزی که به عشقم بله دادی از اولین بار زیر بارون موندنمون که باعث شد آروم بخزی تو بغلم... از اولین دعوات که قهرت ۵ دقیقه هم طول نکشید و سر تو گذاشتی رو سینم و گریه کردی و گفتم دلت درد می کرد عصبی بودی و من فهمیدم خانومم مشکلتش

چیه و برای اولین بار احساس مرد بودن کردم... از همون وقتی که برای اولین بار دستتو بوسیدم و وقتی سرمو بلند کردم از گونه هات خون می چکید و نگات رنگ دیگه گرفته بود... از اولین باری که بهم گفتم محمد جان بغضم گرفته بود... محمدم صداش می لرزید... برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد: «اون موقع هیچوقت باورم نمی شد کسی یا چیزی بتونه منو ار تو جدا کنه، با خوشحالی کار می کردم و قرار بود پدرمم کمک کنه تا با گرفتن یه خونه ی نقلی بریم سر زندگیمون... ولی انگار خدا می خواست به من بهشت رو نشون بده و وقتی با همه ی وجود حسش کردم منو از بهشت برونه... سه روز قبل از اینکه یهو برم و پیدام نشه یه شب بابا اومد... رنگ به روش نبود... هر چی ازش پرسیدیم چی شده جوابی نداد تا اینکه صبحش مامان صدام کرد تو اتاق و تا رفتم بغضش ترکید از میون حرفاش فهمیدم که گویا بابا یه مقداری پول از عموم می خواسته که عموم گفته بود فقط در ازای یه چک سفید امضا به بابام حاضر می شه همچین پولی رو قرض بده و بابام قبول کرده بود ولی متاسفانه موقعی که موعد چک می شه عموم خیلی راحت پا رو همه چیز می ذاره و می گه تو حق برادری رو ادا نکردی و رفتی واسه ی پسرت خواستگاری یه از ما بهترن، یکی که حتی حجاب درست و حسابی هم نداره، تک دختر من ۶ ساله عاشق پسرت و وصیت بابام چیزی نبوه جر اینکه پیوندهای خانوادگی رو محکم کنیم و خلاصه... اگه نامزدی رو بهم نذنی منم دودمانتو به باد می دم... بیچاره بابا هر چقدر خودشو به آب و آتیش می زنه و می گه خدارو خوش نیما د این دوتا جوون دوست دارن همدیگرو و از همه مهمتر با این کار نفرین دختره همیشه پشتمونه، عموم راضی نمی شه... بابام میگه به یه شرط قبول می کنه که من راضی بشم... یادمه اونروز تمام حرف مادرم این بود که به فکر خواهر و برادرای کوچیکترم باشم و به تمام چیزایی که معتقد بودم غصم داد... من که تا اون لحظه تو شوک بودم شروع کردم داد هوار کردن... فکر اینکه کسی بخواد یک ثانیه تورو از من جدا کنه داشت دیوونم می کرد، همون موقع بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم در مغازه ی عموم ولی ای کاش قلم پام می شکست و می مردم ... وقتی حکم جلب پدرمو و حکم حراج تنها داراییمون یعنی خونمون رو دیدم آه از نهادم بلند شد... نمی دونم چه جوروی توی اون مدت کم تونسته بود اینکارو کنه... لحنش اونقدر جدی بود که مطمئن بودم اونقدر کینه تو دلشه که حتی اگه محلشم نذاریم روی حرف برادری کوتاه نیما د و نمی ذاره تا آخر عمر آب خوش از گلوی نه تنها من و تو بلکه خواهرم و داداشام پایین بره... مونده بودم چیکار کنم؟ یادمه اونروز عصرش یه سر اومدم دیدنت... با دیدنت نه تنها آروم نشدم داغ دلمم تازه شد... نمی خواستم خودخواهی کنم... نمی خواستم با روی حرفم موندن هم تو رو، هم برادر خواهرامو بد بخت کنم... کیانا خودتو بذار جای من... نمی خواستم به قیمت اینکه زنم باشی تا آخر عمر دستم جلوی هر کس و ناکس دراز باشه... من حتی از همون روزم می رفتم سر کار نمی تونستم زندگی ای درست کنم که لایق تو باشه... بعدم تو به کنار تا آخر عمر شرمنده ی برادر و خواهرم می شدم... نمی دونم اونروز یادته یا نه وقتی بغلت کردم گفتم چرا اینقدر نفس نفس می زنی و من فقط لبخند زدم و گفتم نمی دونم خانوم ولی می دونستم از تصور اینکه آخرین باره که عطر موهات تو مشامم می پیچه و آخرین باره گرمی تنت و این خنده ی ناز تو می بینم داشتم دیوونه می شدم... وقتی رفتم از خونتون بیرون یه راست رفتم جایی که هیچکس



نباشه اونقدر داد زدم تا بالاخره بغضم ترکید... من همون شب با تصمیمی که گرفتم نابود شدم کیانا... محمد همون شه اگه خرد خرد می شد نمی تونستم... f شب مرد... برای همیشه روحشو کشت... تصمیم گرفتم همه چیز یهو تموم جونشو نداشتم برای توام سخت تر بود و می خواستی ته و توی قضیه رو دربیاری... شاید دنبال راه حل بگردی، ولی گیرم پدر تو زیر پرو بال منو می گرفت، زیر پر و بال خانوادم، مادرم، پدرم می تونست بگیره؟! شاید بگی از کجا معلوم عموت نمی خواست بترسونه و وقتی می دید شما کاری از پیش نبردین و تن به خواستش ندادین بی خیال ماجرا می شد... من به مردم و نگاههای یه مرد و می شناسم... عموم با شیطان هم داستان شده بود... فرداش خونمون رو حراج کرد و ما با بغض و نفرین اسباب و اثاثیمون رو بستیم و از اون محل نقل مکان کردیم... وقتی که این اتفاق افتاد فهمیدم هیچ راهی نیست... همون روز بابام از ناراحتی کارش به بیمارستان کشید و منم برای اینکه این داستان رو تموم کنم رفتم پیش عموم و گفتم قبوله ولی واگذاری تا ابد به دست اونیکه اون بالاست، اون خودش می دونه چه زدم بماند، هر پیامی که می فرستادم انگار یه تیکه از sms جووری انتقام منو بگیره... کیانا اینکه اونشب با چه حالی وجودمو می کندم و زیر پا لهش می کردم... تا حالا یادم نمیاد اینقدر اشک ریخته باشم... بخصوص وقتی که روز بعد دیدم به خاطر بدهی پدرم، عموم سیم کارتتم که به نام بابا بود از شبکه خارج کرده... دنیا رو سرم خراب شد... تو بهت >>> این بودم که همه چی تموم شده! کیانا از اونشب من یه مرده ی متحرکم

بغضش ترکیده بود و اشک می ریخت و با حرص حرف می زد: «کیانا من ۵ ساله با یادت زندگی کردم، کیانا... مرد نیستی بفهمی از عشقت گذشتن یعنی چی؟ کیانا مردا عاشق نمی شن ولی وقتی بشن تمومه... دیگه هیچکس جاشو >> نمی گیره

هق هق می کرد و منم از هق هقش بغضم ترکید... بریده بریده ادامه داد: «بعد از اون عین یه آدم مسخ شده دنبال کارای بابام بودم، بابام حالش وخیم بود ولی وقتی بهوش اومد و گفتم که قبول کردم... دست کشید سرم و گفت "می دونم چه حالی هستی بابا... منو حلال کن... درست دو روز بعد بابا از بیمارستان مرخص شد... اومدم دم خونتون و با تعقیب کتی فهمیدم که بیمارستانی، خدا می دونه پرستار بخش تو نگام چی دید که اجازه می داد شبا پیام بالا سرت... >>> وقتی هم یه شب اومدم و فهمیدم صبحش مرخص شدی تصمیم گرفتم تا آخر عمر دورادور مواظبت باشم

یکم آرومتر شد اشکاشو پاک کرد و ادامه داد: «با بهتر شدن حال بابا، عمو هم زمزمه های خواستگاری از دخترش رو پیش کشید و اونا اومدن خونمون... عمو شرط گذاشته بود که به محض ازدواج با الهام تمام اموالمون و بر می گردونه و حتی بدهی بابارم به خودش می بخشه... برای من و الهامم یه خونه به نام من خرید و یه شغلم برام جور کرد و به فاصله ی یه ماه مارو نشوند سر سفره ی عقد و بعدشم واسه ی اینکه هم خیال خودش رو راحت کنه و هم آب پاکی رو من که پسوردشو ازم گرفته بود برات فرستاد... بعد از اینکه آب ها از email رودست من و تو بریزه عکساشو با آسیاب افتاد چندین دفعه رفتم پیش بابات تا واسشون توضیح بدم، زنگ زدم خونتون ولی متاسفانه... اونا حق داشتن

نخوان دیگه منو ببینن یا جوابمو بدن... منم دیگه پی گیر نشدم و گفتم خدا خودش حافظت باشه... هرچند تا قبل از تهران رفتنت گه گاه از دور می اومدم و نگات می کردم... با رفتنت این دلخوشی هم از من گرفته شد و من موندم و تنهاایم... کیانا من هنوز نتونستم به الهام دست بزنم... کیانا از من بگذر اگه لایق نفرینم، نفرینم کن زود تر بمیرم...  
 «...دلم برای الهامم می سوزه، زندگی با مردی که روح نداره خیلی سخته

چشمام از زور گریه می سوخت... نگاهی بهش کردم و با بغض گفتم: «باور کن من نفرینت نکردم... تمام این مدت یه  
 «...حس درونی بهم می گفت محتما دلیلی محکمی داشته... ولی می دونی حرف مردم... حرف اقوام  
 «عصبی شد و گفت: «مگه چی می گفتن؟!؟

خالم که نزدیکترین کسم بود می گفت حتما اشکال از کیانا بوده یا چیزی از من دیدید، نانجیبی کردم، بد برخورد \_  
 «...کردم... چه می دونم... فکر کن این حرف خالم باشه ببین بقیه چیا که نگفتن  
 «!!عصبی پاشد ایستاد و گفت: «پس همه گیره

«اشکامو پاک کردم و با تعجب گفتم: «چی همه گیره؟!؟

سرشو تکون داد و گفت: «بی معرفتی آدمما... همون موقع که مادرت و پدرت جوابمو ندادن و حاضر نشدن حرفامو بشنون به مهرداد توضیح دادم تا به گوش فریبا برسونه، آخه از بعد از نامزدیمون با هم دوست بودن... اونا از همه چی  
 «...از همون اول خبر داشتن و من فکر می کردم مادر پدرت بهت نگفتن... نگو کلا حالت حرفی نزنه

باورم نمی شد خاله انقدر پست باشه که به تمام شایعه ها نه تنها پایان نده بلکه دامنم بزنه... اینبار بغضم گرفتم... نه از حرفای محمد، از بدی روزگار... روزگاری که باعث می شد فامیلا بهم پشت کنن و بیشترین ضربه رو بزنن... نگاه پر از غمی به محمد که اونم دست کمی از من نداشت کردم و گفتم: «من ازت کینه ای به دل ندارم... حتی همون موقع نداشتیم رک می گم... من فقط از فکر اینکه من بد بودم... اشکال از من بوده... ناراحت بودم می فهمی؟ فکر می کردم  
 «...چه مشکلی داشتیم که تویی که این همه دوستم داشتی

مهربون خندید و گفت: «تو فرشته ای کیانا... تو... این فکرا رو نکن... اگه می دونستم این فکرا رو می کنی... هر جور شده بود می اومدم باهات حرف می زدم... کیانا ازت نمی خوام اجازه بدی باهات باشم یا برگردم پیشت ولی می خوام مثل یه برادر تا آخر عمر بتونی روم حساب کنی... نمی گم با هم رفت و آمد داشته باشیم ولی اگه تا آخر عمر ازم کمکی بخوای روتو زمین نمی ندازم تا اونجا که در توانمه سعی می کنم بهت کمک کنم... خواهش می کنم کیانا این یه  
 «...دلخوشی رو ازم نگیر

«توی نگاهش چی بود بماند... با خودم گفتم: «این دیگه کیه... کوه صبره

حرفاش مثل آب رو آتیش بود... یه حس آرامش خاصی بهم دست داده بود و با تمام وجود بهش حق می دادم... منم اگه جای اون بودم و چنین مشکلی برای پدرم پیش می اومد... قطعاً همین کار رو می کردم... بخصوص وقتی یاد نگاه های کتی می افتادم... فکر اینکه یه روز بهش بد بگذره و تو چشمات غم بشینه... ممکنه اشتباهش فقط این بود که با... خودم حرف نزد یا مستقیم بهم نگفت ولی از خود گذشتگیست ستودنی بود

ساعت نزدیکای ۷ بود که بالاخره از محمد جدا شدم... هر چند که اون دل نمی کند... موقع خداحافظی برای چند ثانیه  
«...خیره شد تو صورتت و گفت: «دلتم می خواد هیچوقت این نگاه و این صورت از ذهنم پاک نشه

«...بعدم خنده ی تلخی کرد و گفت: «من به یادتم خوشم... همیشه آرزومه هر جا هستی فقط خنده بشینه رو لبات لبخندی زدم و ازش تشکر کردم و هر کدوم راه افتادیم به سمتی... اما نمی دونستم خیلی زود دست تقدیر دوباره مارو  
...سر راه هم قرار می ده

#### فصل پانزدهم

بالاخره یکشنبه شب شد و وقت رفتن... بعد از یه خداحافظی تقریباً طولانی از مامان و بابا، کتی منو رسوند فرودگاه و با یه دنیا دلتنگی ازش جدا شدم... نیم ساعتی می شد که هواپیما از زمین بلند شده بود، تمام فکرم حول و حوش اتفاقای دیروز بود... بعد از اینکه با محمد خداحافظی کردم تا ساعت ۱۰ با کتی بیرون بودیم تا اولاً برای بچه ها سوغاتی بخریم و در ثانی ورم چشم من بخوابه تا مامان اینا متوجه نشن... خوبیش این بود که کتی حتی سوالم نکرد تا ببینه قضیه چی بوده و خوشحال بودم خواهر فهمیده ای دارم... نزدیکای ۱۰ بود که داغون از بیرون برگشتیم و بعد از خوردن شام دور همی طرفای ۱۱ بود که اومدم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم و داشتم به حرفای محمد فکر می کردم - گوشیم منو به خودم آورد... با تعجب دیدم که پیام از مجده sms که صدای آلام

"! کیانا فردا شب یادت نره... منتظرم"

رو خوندم یهو عین فتر از جام پریدم... آه از نهادم بلند sms بازم بدون سلام و بدون اینکه حالی بپرسه... دوباره گاه شد. یادم افتاد برای همه سوغاتی خریدم غیر از مجد... اما چند ثانیه نگذشته بود که پیش خودم گفتم: «چه دلیلی  
«داره براش سوغاتی بخرم؟

...این شد که با این ذهن پلید خزیدم زیر لحاف و خواب رفتم

با یاد آوری دیشب ناخود آگاه خنده ی مرموزی رو لبم نشست و با صدای مهماندار که رسیدن به مقصد رو اعلام می کرد کمربندم رو بستم و آماده شدم برای فرود... بارهامو که از قسمت بار گرفتم بلافاصله حرکت کردم به سمت قسمت خروجی که بین راه با صدای گوشیم ایستادم و با دیدن شماره ی مجد ناخود آگاه لبخندی رو لبم نشست و دکمه ی «اتصال رو زدم:» بله؟

«!!رسیدی؟؟» \_

«..بله» \_

«...بیا من دم درم... ماشین بد جاست بدو» \_

«بعدم قطع کرد... پیش خودم گفتم: «وا؟! جای خوش آمد گویی این چه لحنی بود؟»

«بعدم حرکت کردم و با خودم گفتم: «همون لیاقت نداشتی واست سوغاتی بخرم

بعدم به فکر خودم خندیدم... با اینکه دلم برای شیراز تنگ شده بود ولی باید اعتراف کنم یه ذوقی از برگشتن به تهران داشتم... رک می گم دلم برای گربه ای که باهاش سر ناسازکاری داشتم تنگ شده بود. به خصوص اینکه با حرفای محمد اعتماد به نفسم خیلی خیلی بیشتر شده بود... توی این افکار بودم که با دیدن مجد کنار در خروجی یهو ضربان قلبم شدن گرفت... یه شلوار جین روشن پوشیده بود با پلیور سفید و برای اولین بار یه شال گردن سرمه ای «!!!!پیچیده بود دور گردنش... با دیدن من اوامد سمتم و یه لبخند مردونه زد و گفت: «به!!! کیانا خانوم

«...به تبعیت خودش بی خیال سلام شدم و با یکی از اون لبخندای ملیحم گفتم: «مرسی افتادین تو زحماتا»

«...یه ابروشو داد بالا و گفت: «تا باشه از این زحمتا

«!!زیر پوستی خندیدم و گفتم: «لطف می کنید ساکم بیارین؟؟؟ سنگینه

» ...خنده ی بلندی کرد و در حالی که ساکامو برداشت رو کرد بهم و گفت: «کیانا نکن اینکارار رو

«!!!!خم مصنوعی کردم و گفتم: «وا؟؟؟ کدوم کارارو آقای مجد؟؟»

«!!!!نگاه مهربونی کرد و نفسشو محکم داد بیرون و گفت: «برو بچه... نمی دونم شیراز چی شده اینقدر شر شدی

«!!!!تک خنده ای کردم و گفتم: «من شر بودم آقای گربه!!! فقط می دونید تجدید قوا کردم

«!!نگاه عجیبی بهم کرد و گفت: «!؟! پس هنوز قبول نداری حریفت قوی تر از این حرفاس؟»

«!!!! جدی شدم و گفتم: «همچین حریفایی در حد دست گرمی هستن

در حالی که در ماشین رو باز می کرد و بارام رو می داشت روی صندلی عقب، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «مثل

!!!! اینکه تو شیراز، اعتماد به نفس کاذب بهت دادن

!!!! خیلی ریلکس نشستم تو ماشین و رو کردم بهش و گفتم: «شما می تونید با این افکار به خودتون دلخوشی بدین

نگاهی بهم کرد و بعد از چند لحظه مسیر صحبت رو عوض کرد و در حالی که داشت راه می افتاد گفت: «بهت خوش

...گذشت؟؟؟ می خواستی حسابی خداحافظی کنی که تا عید دیگه مرخصی خبری نیست

!!!! جای شما خالی، دلم خیلی تنگ شده بود... بله سعیمو می کنم دیگه در خواست مرخصی ندم»

...خندید و گفت: «البته بدی هم خوب امضا نمی شه

!!!! بعدم شیطون نگام کرد و ادامه داد: «خواهرت چطور بود؟؟؟»

...چپ چپ نگاش کردم. در حالی که میخندید گفت: «وای عالیه قیافت، وقتی این شکلی می شی

بعد یهو نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که زل زده بود به خیابون و یه اخمی کوچیکی به پیشونیش انداخت و

...گفت: «کیانا جات خالی بود خیلی... داشتتم از تنهایی و بی هم صحبتی دق می کردم

از اعترافش یه لذت غیر قابل وصفی بهم دست و داد با شیطنت گفتم: «آخی آقای مجدد... پس رامش جون کجا

بودن؟»

یه ابروشو داد بالا و با لحنی که معلوم بود می خواست حرصم بده گفت: «تو بغل من!!! مثل اینکه توام دوست داری،

!!!! چون همش خودتو با رامش مقایسه می کنی

عصبی نگاش کردم... پررو... باز شروع کرده بود!!! تا اومدم جواب بدم تو حرفم پرید و گفت: «تو عین عروسک رو

...طاقچه ای، آدم دوست نداره بهت دست بزنه ولی ساعت ها دوست داره بشینه باهات حرف بزنه

!!!! متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: «چیه به من نمیاد بخوام با یکی حرف بزنم؟؟؟»

!!!! ناخودآگاه گفتم: «اصلا

خندید و گفت: «فکر کنم تو کل زندگیم اون قدری که با توی همسایه حرف زدم با هیچ کدوم از امثال رامش ها حرف

نزدم

بعدم سرشو تکون داد و دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفت و منم حرفی نزدم... موقعی که رسیدیم بارهامو تا دم در  
 «!!! آورد و رو کرد بهم و گفت: «اگه ناراحت نمی شی بیام تو خونت، می خوام اگه سنگینن تا بالا بیارم واست؟؟  
 «!!! راست می گن کرم از خود درخته... نگاهی بهش کردم و سرمو عین بچه شرا تکون دادم و گفتم: «آره!! می شه؟؟  
 «... خندید و گفت: «پس باز کن درو

درو که باز کردم اومد تو و بلافاصله رفت سمت بالا و اسبابام رو گذاشت و اومد پایین بعدم رو کرد بهم و  
 «!!! گفت: «راستی شام خورده بودی...؟؟؟  
 «!!! آره تو هواپیما» \_

«!!! بروشو داد بالا و گفت: «اونکه جایی آدمو نمی گیره

«... خندیدم و با اشاره ی به قدش گفتم: «شما بله!!! ولی ما

«!!! مهربون خندید و گفت: «پس تا فردا خاله ریزه

بدون اینکه جوابی بدم به یه لبخند بسنده کردم و در رو بستم و بلافاصله بعد از تعویض لباس، ساعت رو گذاشتم رو  
 ۵.۳۰... و خوشحال از اینکه دوباره مجد رو دیدم خواب رفتم

روز بعدش ساعت ۳.۳۰ از دانشگاه رسیدم شرکت و برای اینکه بد قول نباشم از صبحش سوغاتی های بچه هارو  
 گذاشته بودم توی کیفم تا بهشون بدم، وقتی وارد شرکت شدم بعد یه سلام و احوالپرسی گرم با شمس رفتم تو اتاق،  
 با ورودم سحر و آتوسا و فاطمه ریختن رو سرم و بعد یه چاق سلامتی حسابی و دادن سوغاتی ها مشغول صحبت راجع  
 به تعطیلات و اتفاقی که در دو روز نبودم تو شرکت افتاده بود شدیم، اون جور که آتوسا می گفت پنج شنبه طی  
 جلسه ای اعلام شده بود که مجدد تیم مهندسی ایران پایا برای شروع پارت دوم از سه شنبه وارد شرکت ما می شن و  
 گویا همه ی کارکنان از فاصله ی زمانی کمی که بین دوتا قسمت پروژه بوده کلی اظهار نارضایتی کردن همچنین گویا  
 قرار بود طبق نظر رئیس شرکت، مجد، یه جابجایی نیرو، بین قسمت های مختلف به دلیل نارضایتی از برخی از  
 مهندسین ناظر بده و این خبر باعث ناراحتی مهندسین ناظر و خوشحالی مهندسین سایر بخش ها شده... منم با  
 شنیدن این خبر احساس کردم بدم نمیداد برم قسمت مهندسی و از شر این محاسبات و اعداد ارقام تکراری راحت  
 بشم... ولی با خودم گفتم: «زهی خیال باطل، توی این شرکت همه به چشم یه جوجه مهندس به من نگاه نمی کنن  
 «!!! چه برسه مهندس ناظر

به هر حال اونروز تا پایان وقت اداری فقط به همین صحبت ها گذشت و با تموم شدن ساعت کاری، بچه ها خداحافظی کردن و رفتن... منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش شمس تا سوغاتیشو که در بدو ورود فراموش کرده بودم، بهش بدم... با دیدنش که در حال آماده شدن برای رفتن بود دوباره سلامی کردم و بسته ی کادویی رو گرفتم سمتش و

«!!!!گفتم:» خانوم شمس بفرمایید اینم سوغاتی شما

«...اول با تعجب نگاهی بهم انداخت و بعد با خنده رو کرد بهم و گفت:» وای... مال منه؟؟؟؟! ممنونم از لطف

و برخلاف انتظار، دست انداخت گردنمو من رو بوسید!!! توی همین حین با صدای مجد از بغل هم بیرون

«!اومدیم:» خانوم شمس اینجا چه خبره؟؟

شمس که هنوز از گرفتن سوغاتی خوشحال بود رو کرد به مجد و گفت:» خانوم مشفق زحمت کشیدن و برای من از

«!!!شهرشون سوغات آوردن

«!!!مجد سرشو تکون داد و نگاهی به من کرد و با بالا دادن ابروش گفت:» «!؟؟! دستشون درد نکنه

شمس که جلوی مجد معذب بود دوباره رو کرد به من و با یه لبخند مجدد تشکر کرد و کیفشو انداخت رو دوشش و خداحافظی کرد و رفت... منم خواستم برگردم سمت اتاق کارم که مجد رو کرد بهم و گفت:» «دیگه واسه ی کیا

«!!!سوغاتی آوردی؟

منظورش رو فهمیدم ولی بدون اینکه به روم بیارم گفتم:» «به جز خانوم شمس برای خانوم امیری و محمدی و

«!!!فرهمنند

«...خندید و گفت:» «حالا چرا خانوم شمس؟؟؟؟! نکنه فکر کردی می تونی از طریق منشیم

«!!!!وسط حرفش اومم و گفتم:» «قدرت تخیلتون ستودنیه

«! تک خنده ای کرد و گفت:» «تا اونجا که می دونم آدم اول از همه برای رئیسش سوغاتی می خره!؟

«!!!در حالی که سعی میکردم نخدم گفتم:» «من اصولا از خود شیرینی بدم میاد

«...بلند خندید و گفت:» «منم اصولا معتقدم تو خیلی پررویی

«!!!بله»\_

محلش نداشتم و با اخم رفتم سمت اتاقم بعد از اینکه کیفم رو برداشتم توی راهرو سینه به سینه در اومدم. رو کرد

«!!!بهم و گفت:» «نمیای بریم خونه؟؟

«!!!نه!! خودم میرم»\_

«!!!لوس نشو بیا بریم... داشتم می اومدم اینو بهت بگم»\_

نگاهی بهش کردم... نمی دونم چرا ولی گاهی تو نگاش یه چیز آشنایی بود. تعریفی ازش نداشتم ولی وقتایی که نگاش اینجوری می شد دوست داشتم تا ابد خیره شم تو چشماش... با صداش به خودم اومدم: «کیانا خانوم اگه اسکن چشم  
«!من تموم شد بریم

«!چی؟! آهان ببخشید... بریم»\_

«!!سوار ماشین که شدیم رو کرد بهم و گفت: «خبر داری قراره جابجایی نیرو کنم؟

«!!!!آره از بچه ها شنیدم... بیچاره اونایی که از مهندسی منتقل می شن و خوش بحال اونایی که میرن مهندسی»\_

«!!لبخندی زد و گفت: «توام دوست داشتنی بری مهندسی؟

«!!!خوب کیه که بدش بیاد؟؟!! هر چند من که تازه واردم و حق آنچنانی ندارم»\_

«!!!مهربون نگام کرد و گفت: «یه چیزی می گم به کسی نگو... دوستت خانوم فرهمند رو می خوام بفرستم مهندسی

«!!!ناخودآگاه با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و گفتم: «آخ جـــــون خیلی عالییه... مرسی شرو... آقای مجد

«!!بهبو زد رو ترمز و روشو کرد سمتم و گفت: «مرسی چی؟؟!! یه چیز دیگه گفتم... یا لا بگو مرسی چی؟؟

«...در حالی که خودمم از سوتی که داده بودم شاکی بودم گفتم: «چیزی نگفتم... گفتم مرسی آقای مجد

«!!!موشکافانه نگام کرد و گفت: «نه اولش یه چیز دیگه گفتمی

«!!!در کمال خونسردی گفتم: «لابد شما اشتباه شنیدی

«!!!!بعدم رومو کردم سمت پنجره!!! اونم نفسشو داد بیرون و حرکت کرد و گفت: «بالاخره که یه روز دوباره می گی

«!!!!لبخندی مودبانه ای زدم و زیر لب گفتم: «عمرا

«!!!مجدم در حالیکه لبخند پلیدی رو لبش بود گفت: «فعلا که یه دفعه گفتمی



با حرص نگاهش کردم که بی توجه به من با چشمایی که توش شیطنت موج می زد به جلو خیره شد... تا خونه دیگه حرفی نزد. موقعی که رسیدیم بر خلاف انتظارم دم در نگه داشت و رو کرد بهم و گفت: «من باید برم شرکت یکی از... دوستام جلسه... شاید شب دیر پیام واسه ی همین دزدگیر رو نزن خودم میزنم»

«... با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «شما که نمی خواستید بیاین سمت خونه؟! چرا»

یهو انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت: «هیــــــــس!!! درسته تو واسه ی رئیس سوغاتی نیاری ولی من دلم نیامد  
 «!!! همکارم توی این سرما با تاکسی و اتوبوس که هزار جور آدم ناجور توشونن بره و بیاد  
 «طبق معمول معذب، بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم که صدام زد: «کیانا؟؟»

«!بله؟؟»

«... کلافه دست کرد تو موهاش و گفت: «هیچی!!! مواظب خودت باش»

با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت... بازم رفته بودم تو فکر!!!! این چرا اینجوری بود؟ نمی دونم چرا احساس می کردم جلسه ای در کار نیست و رفته پی دوست دختراش! یه حس بدی داشتم... خیلی بهش رو داده بودم... حالا که دیگه می دونستم من مشکلی نداشتم و محمد از روی اجبار رفته بود پس چرا بازم اجازه می دادم؟؟؟ احساس و عقلم بد جوری با هم دیگه در گیر شده بودن و من مونده بودم این وسط به حرف کدومشون برم! بیست و چهار سالم بود و تو اوج نیاز روحی بودم و از طرفی هم عقلم مدام این جمله رو بهم گوشزد می کرد

"!!! این ره که تو میروی به ترکستان است"

اونشب ساعت نزدیکای دوازده بود که مجد اومد ومنم از اونجایی که ذهنم درگیر بود و بی خوابی عجیبی هم زده بود به سرم، نزدیکای ۳-۴ بود خواب رفتم... صبح روز بعد با نور بی جون آفتاب پاییزی که از لای پرده افتاده بود تو چشمم از خواب بیدار شدم برای یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم با یه لبخند کش و قوسی به بدنم داد که یهو با یاد آوری شرکت عین فتر از جام پریدم و وقتی که چشمم افتاد به ساعت که نزدیکای ۹ رو نشون می داد آه از نهادم بلند شد... همچنین با دیدن گوشیم روی میز وسط هال، یادم افتاد نه تنها ساعتش رو کوک نکردم بلکه اصلا با خودم طبقه ی بالام نیاورده بودمش... خلاصه بعد از اینکه تند تند لباسامو پوشیدم و حاضر شدم زنگ زدم آژانس و سریع از «!در خارج شدم... منتظر ماشین بودم که گوشیم زنگ خورد فاطمه بود: «بله؟»

«!سلام کیانا کجایی تو دختر؟؟»

«... سلام... چطوری؟ خواب موندم بابا!! الان دارم راه می افتم»

بدو بیا... یک ساعت دیگه جلسه ی توجیه با ایران پایاست، قراره مجد آخر جلسه جا به جایی ها رو هم اعلام کنه، «...»  
 «...نمی دونی چه ولوله ای تو شرکت راه افتاده

خیلی دلم می خواست حرفی رو که مجد دیروز زده بود رو بهش می گفتم تا خوشحال بشه ولی سوتی می شد واسه ی  
 «...همین گفتم:» فاطمه باورت نمی شه ولی بدجور به دلم افتاده تو میری تو بخش مهندسی

خنده ی ریزی کرد و گفت: «آی قربون اون دلت برم ولی کیانا بعید بدونم، مجد تا حالا زن جماعت توی این بخش راه  
 نداده، نه اینکه فکر کنی زنارو بی سواد می بینه ها، اتفاقا اصلا اینجوری نیست ولی خوب دیگه نیست که بخش  
 «...مهندسی حساسه و خودشم همش اون قسمته بیشتر، نمی خواد حواسش پرت بشه

منظورشو کامل فهمیدم واسه ی همین در جوابش گفتم: «همینه می گم به دلم افتاده، تو تنها زن متاهل با سابقه  
 «...ای

«...ذوق زده گفت:» وای کیانا... بدو بدو بیا یکم امیدواری بده بهم

توی همون حین ماشینم اومد و در حالی که داشتم سوار میشدم گفتم: «باشه برو تا نهایت نیم ساعت دیگه  
 «...اونجام

«باشه پس می بینمیت»

«!فعلا»

خدارو شکر از اونجا که ساعت پیک ترافیک گذشته بود، تقریبا بیست دقیقه بعد یعنی طرفای ۱۰ رسیدم شرکت...  
 موقعی که از در رفتم تو با اشاره های شمس فهمیدم که برام کارتمو زده واسش بوسی فرستادم و تقریبا به حالت دو  
 وارد راهرو شدم اما متاسفانه توی پیچ اول با یه برخورد فوق محکم پخش زمین شدم هنوز تو شوک زمین خوردن  
 بودم که با دیدن مجد تقریبا زبونم بند اومد و اونم در حالی که می خندید زیر بازومو گرفت و بلافاصله منو کشید  
 «...سمت خودشو زیر گوشم گفت:» دیدی گفتم تو یه دلیلی داری که دم شمس رو با سوغاتی می بینی

«...بعدم در حالیکه یه خنده ی آروم مردونه کرد ادامه داد:» فکر نکن نفهمیدم دیر اومدی وروجکا

داشتم از استرس می مردم... می ترسیدم یکی از کارمندا سر برسه و ما رو توی این وضعیت ببینه، واسه ی همین  
 جوابی ندادم و فقط نگاه کردم... گویا از نگاه فهمید حرف دلمو چون بلافاصله رهام کرد و عقب ایستاد. بعدم با  
 تعجب سر تا پامو یه نگاه انداخت و با خنده ای که سعی می کرد کنترل کنه گفت: «مثل که خیلی عجله ای هم حاضر  
 «...شدی

«بعدم دستاشو آروم تو هوا به صورت افقی تکون داد و ادامه داد:» آروم تر... آرومتر

و در حالی که لبخند مرموزی رو لبش بود با قدم های محکم از من دور شد... شونه هامو انداختم بالا و با گفتن "یه روان پریش" زیر لب، رفتم سمت اتاق... بعد از سلام علیک منم مثل بقیه رفتم پشت میزم و تا موقعی که زمان جلسه برسه در رابطه با نفرات احتمالی بحث کردیم ساعت ۱۱ بود که شمس با تقه ای سرشو کرد تو اتاق و گفت: «تا یه ربع» دیگه بریم سالن کنفرانس

موقعی که از پشت میز پا شدم فاطمه با تعجب به منو بعد به سر تا پایم نگاهی کرد و گفت: «کیانا؟؟؟! این شلوار راحتی  
 «!!نیست پات؟؟»

نگاهی به لباسم انداختم و با دیدن شلوار خوابِ سرمه اییم که پایینش دوپل سفید با گل های ریز سرمه ای داشت، بعد از چند ثانیه شوکه شدن یهو بلند زدم زیر خنده، بچه هام که انگار تا اون موقع مرا می خودشون رو کنترل کرده بودن همراه من شدن و چه بسا بیشتر از من ریشه رفته بودن... در حالی که داشتم اشک چشمو که ناشی از خندیدن بود «پاک می کردم بریده بریده گفتم:» حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

«سحر که از زور خنده گوش گل افتاده رو کرد بهم و گفت:» خوب ببینیم کسی شلوار نداره بده کیانا؟

آنوسا در حالی که دوباره ریشه رفت از خنده رو کرد سحر و گفت: «مگه دستمال کاغذیه؟ مردم شلوار اضافه که نمی  
 «...چیونن تو کیفشون... شما فسفر نسوزون

فاطمه که قیافه ی خیلی متفکر بیه خودش گرفته بود رو کرد بهم و گفت: «به نظرم بهترین کار، باز کردن دوبله، لااقل  
 «...می شه سرمه ای ساده!!! حالا اون خمره ای بودنشم میگیرم طرف بد لباسه

بلافاصله آنوسا یه قیچی از رو میزش برداشت و نشست پایین پام و بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا و در حالیکه بی  
 «!!!!صدای میخندید بریده بریده گفت:» مدل دوبله... چسبیه

با این حرف هر چهارتا دوباره زدیم زیر خنده و به پیشنهاد فاطمه قرار شد یه جوری بریم تا سالن که بچه ها دورمو بگیرن تا این شلوار مجلسی من کمتر تو چشم بیاد خلاصه با پنج دقیقه تاخیر ما هم وارد سالن کنفرانس شرکت شدیم، با وارد شدنمون مجد نیم نگاهی اول به من و بعد به پاهای من کرد و لبخند مرموزی رو لبش نشست. تازه دوزاریم افتاد که توی راهرو چرا گفت "عجله ای حاضر شد!" .. تو دلم دوتا از اون فحشای مفهومی رو نثارش کردم  
 «!!! و دوتام فحش به اون چشمای هیزش دادم که همه چی رو رو هوا می زنه

بعد از اینکه همه سر جاهشون نشستن مجد از حجت خواست که شروع به توضیح کنه و خودشم رفت نشست کنار رامش... نگاهی به رامش انداختم یه شلوار جین خوش ترکیب سرمه ای تنش بود با یه چکمه ی قهوه ای ساق بلند که

روی شلوار اومده بود و به پانچوی هم رنگ چکمش... بعدم یه نگاه به تیپ خودم انداختم یه مانتوی نیمه چروک البته  
 !!!آبرومند با اون شلوار که بهتر بود بهش فکر نکنم و یه کفش ورزشی... خندم گرفته بود

چقدر واقعا تیپم با رامش قابل قیاس بود. علی الخصوص الان... برخلاف دفعه ی پیش که رامش تمام مدت دم گوش  
 مجد وز وز میکرد این بار همون دفعه ی اول که چیزی زیر گوش مجد گفت و مجد جوابی بهش داد که یه لحظه اخماش  
 رفت تو هم و دیگه تا آخر سخنان گوهر بار ابوی گرامیشون لب از لب نگشودند... توی همین بررسی ها بودم که فاطمه  
 >>>زد بهم و گفت: «چیه زوم کردی رو رامش؟! مجد داره نگات می کنه

با این حرف فاطمه نگاهی انداختم به مجد که با یه اخم رئیس مآبانه داشت منو می پاییدا!! منم در جواب این اخمش یه  
 چپ چپی نگاش کردم که باعث شد یه لبخند محوی بزنه... با تموم شدن توضیحات حجت که تقریبا هیچیشو به لطف  
 رامش و مجد و پیژامه ی پام نفهمیدم، نوبت به معرفی همکارای ایران پایایی که مجدد قرار بود تا پایان پارت دوم کنار  
 ما باشند رسید... نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه یه نگاه انداختم ببینم راد هست که پیداش نکردم واسه همین بی خیال  
 شدم... مجد در حالی که اسم اعضای ایران پایا رو می خوند نگاشو انداخت سمت من و با لحنی که لااقل من از توش  
 پلیدی رو می فهمیدم گفت: «متاسفانه مهندس راد با صلاحدید جناب حجت به دفتر اصفهان شرکت ایران پایا رفتن  
 >>>و از این پس با ما کار نمی کنند و به جاش آقای موسی خانی به جمع ما پیوستن

با دنبال کردن مسیر دست مجد که موسی خانی رو نشون میداد چشمم به یه مرد چهل و هفت هشت ساله کوتاه قد با  
 سر تقریبا کچل و ریش پرفسوری افتاد... دقیقا از نگاه مجد میشد ردالت رو کامل فهمیدم... دلم می خواست خرخرشو  
 می جویدم. نه به خاطر اینکه راد رو از من جدا کرده چون توی این مدت بهم ثابت شده بود تا اطلاع ثانوی به  
 هیچکس جز مجد نمی توئم فکر کنم ولی حرصم گرفت... با راد خوب می شد مجد رو چزونند... ترجیح دادم دیگه بهش  
 فکر نکنم باید دنبال راه جدیدی می گشتم... با ضربه ی آرنج فاطمه به پهلوام به خودم اومدم و در حالی که پهلوامو می  
 >>>مالیدم گفتم: «هووی! چته؟؟؟

>>>چی چته؟ می خواد اسمارو بخونه»\_

نگاهمو انداختم به تربیون، مجد در حالی که جدی شده بود رو کرد به جمع و گفت: «نوبتی هم باشه، نوبت اعلام  
 لیست جدید بخش های محاسبات و بازبینی و مهندسی... توی بخش های طراحی داخلی و بایگانی و کارگزینی و مالی  
 تغییری نداشتیم ولی توی سه تا بخش اول تقریبا تغییرات جزئی رو شاهدیم... اینم اعلام کنم این تغییرات دلیل بر  
 این نیست که من از کار کسی ناراضی بودم بلکه در واقع می خوام به مهندسین خوب سایر قسمت هام این فرصت  
 >>>...داده بشه که تا توی اجرای این پروژه ی عظیم سهمی داشته باشن

اول از همه اعضای بخش بازبینی خونده شد که به غیر از مهندس مصفا بقیه تغییری نکرده بودن، البته فاطمه گفت "گویا یکی از مهندسین ناظر جاشو گرفته" ولی خوب از اونجایی که من فقط مصفا رو توی اون بخش می شناختم واسه ی همین فقط متوجه عدم حضور اون شدم

بعد از بازبینی نوبت به بخش ما رسید. فاطمه محکم دست من رو گرفته بود. اسم سحر و آتوسا خونده شد و اسم مصفا و یکی دیگه از مهندسین ناظرم توی این بخش خونده شد!!! من موندم و فاطمه... با تعجب فاطمه رو که از خوشی روی پاش بند نبود نگاه کردم و منتظر شدم تا ببینم اسمم تو بخش مهندسی هس یا اینکه کلا اخراج شدم... با خوندن اسم اون بخش و نبودن اسم من تقریبا راه تنفسیم بسته شد و هزارتا فکر و خیال به ذهنم رسید واسه ی اینکه خودم رو از «!شر همه ی این افکار خلاص کنم بلافاصله پا شدم رو کردم به مجد و گفتم: «ببخشید اسم من چی؟!؟»

!!«مجد در حالی که کتتش رو مرتب می کرد کاغذها رو گذاشت روی میز و رو کرد بهم و گفت: «اسم شما چی؟!؟»  
!!!«اسم من رو نخوندین؟؟؟»\_

لبخند شیطنت آمیزی زد و در حالی که نگاهش برای چند صدم ثانیه رفت به پاهام گفت: «شما همیشه عجله دارید... گویا»

بعدم رو کرد به جمع و گفت: «خانوم مشفق توی پارت اول پروژه یک ایراد خیلی ریز رو که هیچ کدوم از مهندسین ندیده بودن از نقشه ای که من کشیدم گرفتن برای همین از این به بعد کلیه ی نقشه هایی که مهندسین اعم از من و سایر دوستان طراحی می کنن اول از زیر دست ایشون رد می شه و بعد به بخش محاسبات می ره... میزتونم توی بخش مهندسیه»

آه از نهادم بلند شد!!!! نه تنها بهم لطف نکرده بود بلکه کارمو ۴ برابر کرده بود. یعنی اگه تا اون روز قرار بود یک چهارم نقشه هارو بررسی می کردم الان شده بود کلش!!!! عصبی شده بودم انگار فاطمه هم فهمیده بود چون دستمو گرفت و گفت: «ناراحت نباش منم هستم»

!!!«نگاهی بهش انداختم و گفتم: «نمی دونم با من چه پدر کشتگی ای داره؟؟»

آتوسا که حرفای ما رو شنیده بود رو کرد بهم و گفت: «دیدید بهت گفتم این مجد دوست نداره کسی از کارش ایراد بگیره، ایراده توام درست بوده که چیزی نگفته الان اینجوری تلافی کرده»

عصبی نگاهی به اونور سالن انداختم. دلم می خواست می رفتم جلو و هرچی از ذهنم در می اومد بهش می گفتم ولی با یادآوری شلوارم دیگه حرفی نزد... با اسکورت بچه ها برگشتیم به اتاقمون... قرار بود فردا سر قسمت ها ی

جدیدمون مستقر بشیم، سحر و آتوسا ناراحت بودن از اینکه جمع چهار نفریمون بهم می خوره ولی در عوض فاطمه رو ... پاش بند نبود از خوشحالی... منم که غم عالم ریخته بود تو دلم

اونروز تا آخر وقت کارایی که نا تمام بود رو تمام کردیم و بعدشم من و فاطمه وسایل میز امون رو توی جعبه گذاشتیم تا ببریم بخش مهندسی... نزدیکای شش بود که کار فاطمه تموم شد و از اونجایی که شوهرش خیلی وقت بود منتظرش بود بلافاصله خدا حافظی کرد منم آخرین کوشمو وسایلشو ریختم تو جعبه بردم توی اتاق جدیدم... موقعی که از اتاق می اومدم بیرون مجدم از انتهای راهرو داشت می اومد سمتم، بدون اینکه محلش بذارم رفتم توی اتاق محاسبات و

»!! بعد از برداشتن کیفم اومدم از کنارش رد شدم که گفت: «می ری خونه؟؟»

بدون اینکه بایستم یا نگاه کنم سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم که دنبالم اومد و سر پیچ راهرو راهمو سد کرد و

گفت: «از ارتقا شغلیت راضی هستی؟؟»

عصبی نگاه کردم وزدم به سیم آخر و گفتم: «آآآآررررره !!!... خیل...» بیین جناب اینجور در

»... حق من محبت نکن می ترسم محبتات تموم بشه

»!! ابروشو داد بالا و گفت: «من فکر کردم خوشحال می شی بیای مهندسی!!»

بله!!! خوشحال می شدم در صورتی که کارم طراحی بود نه اینکه بشینم همون کاری که تو بخش قبلیم می کردم» \_

»!!!! رو با حجم چهار برابر بکنم

»!چی می گی؟؟؟ مگه قراره محاسبات کنی؟؟» \_

»!پس چی؟؟» \_

خنده ای کرد و با انگشتش دو تا زد رو دماغم که دستشو با خشونت پس زدم و گفتم: «رئیسینم که رئیسین ولی

»!! ک... وقت... چرا اینجوری می خندین؟ بدبختی آدما خنده داره؟؟!!!!؟ بعدم دستتو بکش

خندشو قورت داد و گفت: «می دونی من با دخترایی که مثل تو گستاخ باشن در این حد چیکار می کنم؟؟؟؟!! موندم

»!! چرا راجع به تو اینقدر کوتاه اومدم

کلافه و عصبی نگاه کردم و اومدم برم که جلومو گرفت و گفت: «باشه باشه تسلیم... ولی کار تو کار قبلیت نیست!!!!

»!! می خوای بریم سمت خونه من تو راه برات توضیح بدم؟؟؟»

»!!!! نخیر... نه توضیح می خوام، نه حاضرم با تو تا بهشت پیام» \_

اومدم برم که از پشت سر گفت: «من عاشق اعتماد به نفست با اون پیژامه ی گل گلایت هستم!!! حتما می خوامی تپیت  
»!!! رو تو اتوبوس به رخ جمع بکشی

هم خندم گرفته بود هم الله اکبر!!! نف به مرامت بیاد مجدد!!! تا دید ایستادم از فرصت استفاده کرد و اومد و گفت: «تو  
»برو دم ماشین من کیفمو بردارم اومدم... قبول؟؟

»...چشماتو یکم ریز کردم و گفتم: «حیف که دخترم!! وگرنه

»!!! وگرنه چی؟؟؟» \_

»!!! کلا دکوراسیونتو بهم می ریختم» \_

غش غش خندید و بدون دادن جواب رفت سمت اتاقش... موقعی که اومد و سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و  
»!!! گفت: «خوب خانوم اجازه ی توضیح می فرمایید؟؟»

سرمو تکون دادم که خندید و گفت: «بین کیانا تو کار الانت دیگه محاسبه نیست بلکه کاریه که قبلا من خودم انجام  
می دادم... در واقع تو طرح ها رو می بینی و اگه به نظرت جاییش مشکل داره یا طرح به دلت نمی شینه اون قسمت رو  
عوض میکنی و بعد که طرح ها اومد پیش من از بین این دو یکی رو انتخاب می کنم یا بازم ممکنه به اون که انتخاب  
»!!! کردم اصلاحیه بزنم... خوب نظرت چیه؟؟!!! این مثل کار قبلیته؟؟»

»...من که تقریبا شوکه شده بودم با ذوق گفتم: «یعنی من یه جورایی

وسط حرفم پرید و گفت: «حسام از دیروز تا پایان پروژه نماینده ی ما توی اصفهان، واسه ی همین یه جورایی تو  
»!!!! داری کاری رو که حسام قبلا می کرد رو می کنی!!!! و در واقع صورت غیر رسمی معاون منی

ذوق مرگ شده بودم و اسه ی همین با لحن آروم و مهربونی گفتم: «چه جور ی به من اعتماد می کنی؟؟ من که تجربه  
»!!!! ای ندارم

مهربون خندید و گفت: «بحث تجربه نیست... مهم خلاقیت و دید خوب!!! تو با کاری که دفعه ی پیش کردی نشون  
»!!!! دادی هم فوق العاده خلاق، هم دیدت به طرح ها عالی!!! امیدوارم از پشش بر بیای

نمی دونم، یه حس خوبی بهم دست داد، باورم نمی شد مجد تا این حد از دید کاری بهم احترام بذاره و واسم ارزش  
»...قائل بشه واسه ی همین گفتم: «مطمئن باشم پارتی بازی نکردین؟؟؟! مثلا چون همسایتونم یا

نگاهی بهم کرد که برای یه لحظه نفسم بند اومد و بعدم گفت: «کیانا من آدم جاه طلبیم و توی تو توانایی اینکه برای شرکتیم موفقیت کسب کنی رو دیدم وگرنه مادرم بود الکی اینکارو نمی کردم... بعدم فکر نمی کنی تو واسه ی من  
 >>>!!!پیش از یه همسایه ای؟؟؟»

>>>!!!این اولین باری بود که مستقیم از این حرفا می زد واسه ی همین اخمام رفت تو هم و گفتم: «منظورتون چیه؟؟  
 نفس عمیقی کشید و شیطون گفت: «هیچی!! منظورم اینه تو دوست کوچولوی خوب منم هستی!!! وگرنه منظورم اون  
 >>>!!!چیزی که تو ذهن تو اومد نبود»

آخ که دلم می خواست با چرخ های همین ماشین از روش رد بشم. واسه ی اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: «می گم  
 >>>!!!حالا من که از شما ایراد گرفتم اگه یه زمانی نقشه های بهتر از شما بکشم حسودیتون نمی شه؟؟؟»  
 >>>!!!نه!!! اون زمانی که تو اینکارو کنی... نصفیش مال خودمه»\_

>>>بعدم یه دونه از اون نگاههای دختر کشش رو انداخت بهم... چشمامو ریز کردم و گفتم: «منظورتون چیه؟؟»  
 >>>!!!تک خنده ای کرد و گفت: «هیچی»

فکرم با این حرفش مشغول شد واسه ی همین باقی مسیر به سکوت گذشت... موقع پیاده شدن از ماشین رو کرد بهم  
 >>>!!!و گفت: «کیانا تو شام داری؟؟»  
 >>>!!!نه!!! باید برم یه چیزی درست کنم»\_

>>>!!!می خوای بری لباساتو عوض کنی بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟؟؟»\_

>>>!!!نه خیلی کار دارم، می خوای اگه شما شام ندارین من درست کردم برای شمام بیارم؟؟؟»\_

>>>!!!لبخندی زد و گفت: «زحمتت نمی شه؟؟»

>>>!!!خندیدم و گفتم: «نه بابا»

اونقدر ایستاد تا رفتم تو و بعدش خودش رفت... نمی دونم، خوشحال بودم از اینکه قراره یه کار مهم اجرایی بکنم، از اینکه می تونستم از خودم ایده بدم و همشو به نوعی مدیون مجد بودم... مجد بر خلاف محمد با کار بیرون زن مخالف نبود و زن رو هم پای مرد می دونست و تنها چیزی که اهمیت داشت توانایی بود ولو اینکه این توانایی مال زن باشه یا نه... روحیه ی خوبم باعث شد یه آهنگ شاد بذارم و بعد از تعویض لباس برم توی آشپزخونه... پیش خودم گفتم کاش می دونستم غذای مورد علاقه ی من چی بود؟ با نگاه کردن به ساعت که ۷.۵ رو نشون می داد دیدم خیلی هم وقت ندارم برای



درست کردن غذای آنچنانی، واسه ی همین ترجیح دادم زرشک پلو با مرغ و خلال پسته و بادام درست کنم!! تقریبا ساعت ۹:۱۵ بود برنجم دم کشید و مرغم آماده شد... یه دیس برداشتم و برنج رو کشیدم و با زرشک و خلال پسته و بادوم حسایی زعفرونی تزئینش کردم و توی یه ظرف دیگه هم به میزان لازم مرغ کشیدم و گذاشتم توی سینی و رفتم از در بیرون... به محض زدن زنگ در باز شد و مجد با خنده ای به پهناش صورتش رو بروم ظاهر شد و گفت: «وای... کیانا دستت درد نکنه»  
 «...خواهش میکنم» \_

«!!سینی رو دادم دستش و خواستم برم که گفت: «خودت چی؟؟»

«...منم دارم می رم خونه غذامو بخورم دیگه» \_

«!!!نگاهی بهم کرد و گفت: «این زیاده، بیا تو با هم می خوریم! تنهایی نمی چسبه به خدا»

نمی دونم چرا ولی بازم نگاش شبیه این پسر بچه های تنها شده بود... دو به شک بودم که گفت: «اصرار نمی کنم!!»

«!!!!ولی واقعا تنهایی بهم مزه نمی ده»

«...سرمو تکون دادم و گفتم: «باشه»

چشماس برق زد و از جلوی در کنار رفت تا من برم تو... اونشب کنار مجد شام آرومی رو خوردم و با حرف ها و خاطره هاش از زمان دانشجوییش توی دانشگاه ما سرگرم شدم، جالبش اینجا بود با وجود اینکه ده سالی از فارغ التحصیل شدنش از اون دانشگاه گذشته بود اما اساتید جدید رو هم به خوبی می شناخت و راجع بهشون نظر می داد... به هر حال ساعت نزدیکای ۱۱ بود که بعد از خوردن یه چایی که خودش زحمت دم کردن و پذیرایشو کشید اومدم خونه و با... هزار جور رویاهای دخترونه به خواب رفتم

## : فصل شانزدهم

تقریبا اواخر آذر بود و دو هفته ای از حضورم توی بخش جدید می گذشت، توی این مدت اونقدر درگیر کار و تحویلی آخر ترم دانشگاه بودم که وقت سر خاروندن نداشتم، مجدم خدا رو شکر از اون شبی که برایش شام درست کرده بودم انگار یه جورایی نمک گیرم شده بود برای همین خیلی به پر و پام نمی پیچید. البته مشغله ی کاریشم زیاد بود از گودی پای چشماس می شد فهمید که کمبود خواب داره... توی این مدت روابطش با رامش کمتر شده و بود دیگه مثل قدیم به رامش اجازه ی دخالت نمی داد و گویا به نحوی اونو تحت کنترلش در آورده بود... با این کارش باعث شده بود کارمندان از دست این دختره ی از خود راضی نفس راحتی بکشن و البته منم با آرامش خاطر بیشتری کارامو انجام بدم... پارت دوم پروژه بر خلاف پارت اول ریزه کاری های زیادی داشت ولی خوبیش این بود که نقشه ها و پلانش به

راحتی دوتا از تحویلای پایان ترممو پوشش می داد و می تونستم خیالمو از دوتا درس ۴ واحدی راحت کنم و می موند یکی از درسام که بیشترش تئوری بود و اگه خوب از پیشش بر می اومدم می تونستم از توی تحقیقاش یه مقاله ی خوبی در بیارم... همه ی این ها باعث شده بود توی شرکت با انگیزه ی بیشتری کار کنم و به طور غیر مستقیم خودمو...مدیون محبت های مجد بدونم

اون روزم مثل روزای دیگه شش صبح ساعت زنگ زد... از وقتی کارم توی شرکت با درسم مرتبط شده بود با انگیزه ی بیشتری می رفتم سر کار واسه ی همین بعد از خوردن صبحانه و گرفتن یه دوش آب گرم یه آهنگ شاد گذاشتم و موهامو خشک کردم و با یه وسواس عجیبی که توی این دو هفته و بعد از داستان پیژامه افتاده بود به جونم، شروع به انتخاب لباس کردم... تقریبا سه روز پیشش یه پالتوی شیک مشکی خریدم که تصمیم گرفتم اون روز به خاطر برفی که شب قبل اومده بود افتتاحش کنم... یه شلوار مشکی لوله تفنگیم تنم کردم با یه چکمه ی مشکی پاشنه تخت روی شلوار و یه شال سبز پشمیم انداختم سرم با دستکشای ستش و بعد از اینکه یه آرایش ملیح کردم، صورتی کردم از خونه اومدم بیرون... توی کوچه داشتم با احتیاط قدم بر می داشتم که با خوردن یه گلوله ی برفی به پشتم با...عصبانیت برگشتم که ببینم کیه که با نیش تا بناگوش باز شده ی مجد فحش نوک زبونم رو قورت دادم

یه شلوار مخمل مشکی با یه پلیور خاکستری و یه پالتوی کوتاه مشکی و شال گردن دو رنگ مشکی خاکستری تنش بود و موهاش که یکم بلند شده بود نامرتب ریخته بود رو پیشونیش... لبخندی زد و سرشو به نشانه ی سلام تکونی

»...داد و گفت: «کیانا!!! جون شروین بیا امروز نریم شرکت

»!!با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «سلام!!! خوبین شما؟؟؟»

»...دستی کشید تو موهاش و گفت: «نه خستم!! بیا نریم شرکت

جوون مردم مثل اینکه قاطی کرده بود... یه ابرومو دادم بالا و گفتم: «شما رئیسی، نری کسی کاریت نداره ولی

»...من

»!!!اخمی کرد و گفت: «من بهت دستور می دم امروز نری سر کار و با رئیست بیای برف بازی

خندم گرفت... بدم نمی اومد... ما تو شیراز خیلی کم پیش می اومد برفی بیاد یا اگر می اومد محال بود بشینه ولی

»...خوب ضایع بود واسه ی همین گفتم: «آخه... کارا

»!!!کیانا بگو چشم!!! قول میدم بهت خوش بگذره»

»...سری تکون دادم و گفتم: «باشه... من حرفی ندارم

«...لبخند مردونه ای زد و دستاشو کرد تو جیب پالتوشو گفت: «پس وایسا تا ماشینو بیارم

دو سه دقیقه بعد، من و مجد سوار ماشین داشتیم می رفتیم سمت شمشک، جایی که من تا حالا نرفته بودم ولی خوب خیلی ازش تعریف شنیده بودم... وسطای راه ایستاد و از یه سوپر دوتا کیسه ی بزرگ خوراکی خرید... وقتی دوباره

«!!سوار شدیم گفتم: «با گوریل انگوری مگه اومدین برف بازی چرا این همه خرید کردین؟؟»

«خوب مگه فقط من و تویم؟؟!؟»

«!!!!با تجب گفتم: «مگه بازم کسی هست ???»

آره بابا!!! مگه برف بازی دونفره مزه می ده؟؟!! با بچه هاییم!! یه سری از هم دوره ای هام!! حالا بی خیال اونارو می «\_»

«!!بینی باهاشون آشنا می شی، یه سری شون با زناشون یه سری با زیداشون منم که با همساییم!! بعدم بلند خندید

از یه طرف ناراحت که نه ولی تعجب کرده بودم چون فکر می کردم خودمم و خودش و از طرفیم بدم نمی اومد که با

سایر هم نشیناش آشنا بشم... البته توی این مدت بهم ثابت شده بود تنها بودن باهاشم خیلی تضمینی بر امنیت

نیست... توی این افکار بودم که رو کرد بهم و گفت: «می خوام یه آهنگ که خیلی دوست دارم و بلند کنم!!»

«!!!ناراحت نمی شی؟؟؟»

...سری تکون دادم که یه سی دی از تو داشبورده برداشت و گذاشت توی ضبط و بلند کرد

...نبا آ آ آشی کلّ این دنیا واسم"

... قد یه تابوته

... نبودت مثل کبریت و دلم

...انبار باروته

...نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

...تموم غصه ی دنیا

..."تو قلبم ته نشین می شه

اینجا ی آهنگ که رسید صداسش رو بلند کرد و با انگشتاش می زد رو فرمون با یه اخم مردونه به جلو خیره شده بود و

...حرفی نمی زد... نمی دونم چرا نفسم تو سینم حبس شده بود

.. دنیااااا رو بی تووو"

.... نمی خوام یه لحظه

...دنیا بی چشماااآت

...یه دروغ محضه

.. نباشی هر شب و هرروز

... همش ویلون و آوارم

.. با فکر زنده می مونم

... تا وقتی که نفس دارم

...تا وقتی که نبود تو

.. یه روز کاری بده دستم

.. بمون تا آخر دنیا

... بمونی تا تهش هستم

.. دنیااااا رو بی تووو

.... نمیخوام یه لحظه

... دنیا بی چشماااآت

"...یه دروغ محضه

«آهنگ که تموم شد خنده ای کرد و گفت: \_«سرت که درد نگرفت از صدای بلند آهنگ ؟

نمی دونم چم شده بود... بوی ادکلنش مستم کرده بود و احساس میکردم گونه هام گل انداخته، با خودم بد جور درگیر بودم... یعنی این آهنگ مال کی بود؟ از این که مال من نبوده باشه یه بغضی تو گلوم بود! احساس می کردم داره تنم ...آتیش می گیره واسه ی همین آروم شیشه رو دادم پایین و سرم و کردم بیرون

«..کیانا؟؟؟ چی کار می کنی؟؟!! سرما می خوری»\_

«...نگام تب دار بود می دونستم... بدون اینکه نگاش کنم گفتم: «خوبه... گرمه

«می دونم منم واسه ی همین می گم... گرما سرما می شه مریض می شی»\_

و با تموم شدن حرفش نرم بازوم رو گرفت و منو کشید تو و شیشه رو از سمت خودش داد بالا... بعدم خندید و  
«...گفت: «فعل کودک مال همین وقتاست ها

حرفی شدم و اومدم شیشه رو بدم پایین که نیومد... قهقهه ای سر داد و گفت: «شوخس نکردما... جدی بود  
«...حرفم

«...اخمی کردم و گفتم: «من اونقدر بزرگ شدم که بدونم چی خوبه، چی بد! خواهش میکنم شیشه رو بدین پایین  
...نگاهی بهم کرد... از اونا که دلم می ریخت

«!!!!!!!!!!؟؟؟؟!!! اونقدر شدی؟؟!!! اونقدر هست که از پس من بر بیای؟؟»\_

«!!!اخمی کردم و گفتم: «از پس چی شما؟؟»

«!!!کلا از پس من!! مگه من آقا گربه نبودم؟؟؟؟»\_

نگاهی بهش انداختم که خیلی ریلکس دنده رو عوض کرد و از یه راه فرعی رفت تو و بعدم رو کرد سمت من و  
«!گفت: «کیانا رو چه حسابی با من اومدی؟؟ نگاه کن؟؟؟! اینجا هیچکس نیست... نمی گی من بلایی سرت بیارم!؟  
اخمی کردم... نمی دونستم چی بگم؟ اونقدر نگاش کردم تا ماشین رو نزدیک یه ساختمون پارک کرد و روشو کرد  
«سمت من و گفت: «چیه؟؟ یعنی نمی دونی چرا با من اومدی؟؟»

«...خوب شما»\_

«!!من چی؟؟؟»\_

«!!!مگه نگفتین رئیس دستور می ده نری؟؟؟»\_

«لبخند محوی زد و گفت: «آهان!! چه کارمند حرف گوش کنی... مطمئنی دلیل دیگه ای نداشته!!!؟؟؟»

خیلی پست بود!!! نگاهش... حرفاش... می خواست اعتراف بگیره!!! اخم بدی کردم و با لحن غیر دوستانه ای  
«!!!!گفتم: «مطمئن باشید آرزوی اون دلیلی که دنبالش می گردید رو به گور می برید!! آقای مجد

«!!نگاهی به سر تا پام کرد و رو لبام وایساد بعدم گفت:»خواهیم دید

«!!!نفس عمیقی کشیدم که گفت:»بیر پایین بچه ها منتظرن

بعدم خودش پیاده شد و در پشت رو باز کرد تا خوراکی ها رو برداره که با دیدن من که هنوز نشسته بودم اومد سمت

«!!!!دیگه ی ماشین در من رو باز کرد و سر خم کرد و گفت:»بفرمایید مادمازل

بدون حرف پیاده شدم که یهو بازومو گرفت و رومو کرد سمت خودش و گفت:»جلوی اینا تو دختر دوست خیلی  
«!!قدیمی پدرمی که شیراز زندگی می کردی و چون هیچ اقوامی تهران نداشتی اومدی تو سوئیت من!!!! فهمیدی؟؟

«...اینو می تونستین عادی ترم بگین... نه عین»\_

«!!لبخند معنا داری زد و گفت:»اینجوری بیشتر می پسندم

!!!!بعدم برای چند ثانیه نگام کرد و آروم بازومو ول کرد و پالتومو مرتب

بعد از اینکه مجد کیسه ها خوراکی رو برداشت و در ماشین رو قفل کرد به سمت ویلایی که نزدیکش پارک کرده

«!!بودیم راه افتاد... یکم نرفته بود که رو کرد سمت من و گفت:»کیانا؟؟؟؟ کجایی؟؟؟ بیا دیگه

سری تکون دادم و رفتم سمتش دم در که رسید و ایستاد تا منم پیام... با فشار دادن زنگ پسری سبزه با موی مشکی  
که قد متوسطی داشت در رو باز کرد و با گفتن:»به به شروین خان... آقا مخلصم... پارسال دوست امسال آشنا بی

«...معرفت

«...مجد رو مردونه بغل کرد و دو تا زد پشتش و بعدم رو کرد به من و گفت:»سلام خانوم

«...سلام»\_

«!!!!شروین رو کرد بهش و گفت:»کیانا... همون دختر دوست بابام که گفتم باهاش میام

«...خوشبختم منم بهزادم... از رفقای دوران دبیرستان شروین»\_

تازه فهمیدم که مجد از قبل گفته بوده که همراه کسی میاد و تمام اون کارای صبح به نوع بازی بوده... موقعی که وارد  
شدیم یه راهرو رو به رومون بود که سمت چپش کمد لباس بود و همون جا بهزاد رو کرد به من و گفت:»پالتوتونو

«بدین من تا آویزون کنم

«تا اومدم در بیارم مجد گفت:»بگذار کمکت کنم

و از پشت پالتومو در آورد و بعدشم شالمو ازم گرفت و آویزون کرد... خدارو شکر زیر پالتوم به بلوز لیمویی کمرنگ و  
 یه ژاکت لطیف مشکی که به شلوارمم می اومد تنم بود و موهامم جمع کرده بودم بالاس سرم و مرتب بود... بعد از  
 گذشتن از راهرو از سمت چپ وارد یه حال نسبتا بزرگ شدیم و با ورودمون چند نفر خانوم آقا به احتراممون بلند  
 شدن... مجد بلافاصله شروع به سلام علیکی گرم با تک تک افراد کرد و حتی گونه ی یکی تا از خانوم ها رو هم بوسید  
 و تقریبا حضور من ناآشنا به اون جمع رو فراموش کرد ولی در عوض بهزاد خیلی مودب دونه دونه حاضرین رو به من  
 معرفی کرد و اولین نفر برادر کوچکتر بهزاد، بهروز بود

پسر فوق العاده خوشتیپ، سبزه رو با موهای مشکی خیلی براق و هیکل ورزیده! می شد گفت تقریبا هم قد های مجد  
 ...بود و شایدم یکم چهارشونه تر

نفر بعد پژمان دوست بهروز بود که هم قد های بهزاد بود و پوست روشن و موی قهوه ای داشت و بر خلاف بهروز هیچ  
 ... گیرایی و جذبه ی مردونه ای نداشت

بعد از اون نوبت به پگاه خواهر پژمان رسید، یه دختر ظریف و سفید با موهای فر فریه قهوه ای، حمید هم یکی دیگه از  
 هم کلاسی های مجد بود که یه پسر تقریبا کوتاه قد و یکم تپل بود به همراه همسرش نسترن که تقریبا هم قد های  
 ...حمید بود و موهای مش کوتاه داشت و صورت گرد سفید و در کل شیرین بود

بعد از اینها حسام بود که با خنده رو کرد به من که یه لحظه از دیدنش شوکه شدم گفتم: «نترسید خانوم مشفق من از  
 ...اول در جریان بودم»

«!!!سری تکون دادم با یه لبخند گفتم:» به هر حال مجدد از آشناییتون خوشبختم

حسام هم همراه خواهرش حمیرا اومده بود که چشم های ریز مشکی داشت و بر خلاف چهره ی مهریون برادرش  
 قیافش اصلا دوستانه نبود و توی اون سرما یه تاپ زرشکی تنش بود با یه شلوار چرم مشکی و موهای بلندشو دنب  
 اسبی کرده بود بالای سرش و تقریبا به زور به من سلام داد... نفر بعد رضا یکی دیگه از دوستای مجد بود که سنش به  
 خاطر موهاش که یه ذره ریخته بود و عینکی که به چشم داشت بیشتر از همه به نظر می اومد، قد بلند و خیلی  
 متشخص بود و البته خانومش ماهرخ هم همونی بود که مجد از در اومد، بوسیدش، خیلی زن شیک و با وقاری بود و  
 ...مشخص بود سنن از باقیه خانوم های حاضر در جمع بزرگتره

آخر از هم هم یه پسر قد بلند و فوق العاده خوش لباس بود با صورت نه چندان جذاب ولی چشم های فوق العاده گیرا  
 و نگاهی که آدم رو معذب می کرد... بر خلاف سایرین که بهزاد معرفی شون کرد این آقا دستشو آورد جلو و بعد از  
 اینکه توی رودربایستی بهش دست دادم لبخندی زد و گفت: «سروش هستم... خوشحالم این سعادت رو داشتیم با  
 ...شما آشنا بشم»

«!!! تو دلم گفتم: «ای زببون باز... خر خودتی»

«!!! بعدم بدون اینکه لبخندی بزخم سری تکون دادم و گفتم: «ممنون

بعد از اتمام معارفه گوشه ی سالن نشستیم و به مجد و حمید و رضا که داشتن سر به سر هم می گذاشتن و به نوعی با هم خوش و بش می کردن نگاهی کردم که بهزاد با یه لیوان آب میوه اومد بعد از اینکه بهم تعارف کرد لبخندی زد و گفت: «کیانا خانوم تو جمع ما غریبی نکنید... ما هممون سالهاست اولین برفی که می زنه قله ی قافم که باشیم خودمون رو می رسونیم اینجا تا باهم باشیم... البته امسال سروش پسر عموی رضا هم که تازه از آمریکا اومدن با ما  
!!! هستن»

داشتیم به حرف های بهزاد گوش می دادم که سایه ی یه نفر افتاد رومون و بعد از اینکه سر بلند کردم دیدم مجده... رو کرد به بهزاد و در حالی که دستشو می گذاشت رو شونش گفت: «یعنی فقط کیانا مهمونته دیگه؟ به من نمی خوای  
!!! آبیوه بدی؟؟؟»

«!!! بهزاد خندید و گفت: «دیوونه تو که یه پا صاحب خونه ای! ولی چشم الساعه

«!!! حمید که حرفای این دوتا رو شنیده بود از اون سر سالن رو کرد به بهزاد و گفت: «بهزاد دیگه وقتشه ها

بهر روز تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت: «خواستگار نداره بابا! شما اگه سراغ داری بفرست... ما از خدامونه بدیم  
!!! بره»

توی همین حین که بهروز و حمید با شوخیاشون راجع به بهزاد داشتن جمع رو می خندوندن مجد رو کرد سمت من و  
«آروم گفت: «راحتی؟!»

«!!! اخمی کردم و گفتم: «ممنون

«!!! چیه؟؟؟ چرا سگرمه هات تو همه؟؟؟»

«... درست نیست آدم مهمونش رو بذاره و بره»

«!!! نگاهی بهم کرد و لبخندی زد... سرشو تکون داد و گفت: «بهزاد پسر خوبیه

«!!! چه ربطی داره؟؟؟ مگه من گفتم بدن؟ درست نبود ایشون منو به بقیه معرفی کنه»

«... سری تکون داد و گفت: «باشه ببخشید... الانم اخماتو واکن زشته



«!!رو مو کردم اونور که گفت: «کیانا؟؟؟»

«!بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «بله؟؟؟»

تا اومد حرف بزنه بهزاد اومد و آبمیوه بهش تعارف کرد و با خنده گفت: «بیا کوفت کن!!! تو باعث شدی اینا به فکر  
«!!شوهر بیفتن واسه ی من دیگه

با این حرفش همه خندیدن و منم لبخند زدم... بعدش بهزاد رو کرد به مجد و دوباره گفت: «ما با بچه ها قرار گذاشتیم  
یکی دو ساعت بعد از نهار که قشنگ انرژی گرفتیم، بریم بیرون برف بازی، تا اون موقع همه جوهره از خودتون پذیرایی  
«...کنین... ناهارم طرفای یک می خوریم، نسترن و ماهرخ و پگاه خانوم زحمتشو کشیدن

با این حرفش نسترن و ماهرخ به تشکر من و مجد لبخندی زدن ولی پگاه گونه هاش سرخ شد و حرفی نزد... نمی دونم  
«!!چرا ولی به نظرم دختر خیلی خوب و نجیبی اومد... البته ناگفته نماند برادرشم خیلی آقا بود

توی همین فکر بودم که بهزاد بساط مشروبم آورد... راستش تا اون موقع احساس راحتی می کردم ولی با دیدن بساط  
عیش و نوش یه حس بدی بهم دست داد!!! انگار مجدم خیلی راضی نبود چون رو کرد به بهزاد و گفت: «اووه چه خبره  
«داداش؟ از این قرارا نبود! مگه نمی خوای برف بازی کنی؟

به جای بهزاد، حمیرا در حالی که داشت یه لیوان برای خودش آماده می کرد رو کرد به مجد و گفت: «شروین؟؟؟! تو  
«دیگه چرا؟؟؟! نکنه می ترسی آشناتون چغلیتو به مامانت کنه؟

خودش از حرف خودش ریسه رفت... مجد پوزخندی زد و گفت: «حمیرا یادمه قدیما لااقل مشروب نمی خوردی!! اینم  
«!!به لیست اخلاقای حسنت اضافه شد؟؟؟»

«!!حمیرا پشت چشمی نازک کرد و گفت: «حالا تو چی شده اینقدر جا نمار آب می کشی؟؟»

«...مجد عصبی نفسشو داد بیرون و گفت: «بحث جانماز آب کشیدن نیست... هر چیزی جایی داره

«!!با این حرف مجد، حسام رو کرد به حمیرا و گفت: «با اینکه خواهرمی ولی باید بگم منم طرف شروینم

کارد می زدی خون حمیرا در نمی اومد. سکوت کرد و بدون اینکه دیگه حرفی بزنه لیوانشو پر کرد و رفت یه گوشه ی  
سالن نشست!!! سروشم که انگار آب و هوای آمریکا حسابی روش تاثیر گذاشته بود بلافاصله رفت سمت میز بار و  
واسه ی خودش یه لیوان ریخت و مشغول شد... موقعی که بهزاد اومد لیوانای شربت مارو ببره مجد رو کرد بهش و به  
«!!آرومی گفت: «این مرتیکه سروش اینجا چیکار می کنه؟؟؟»

چه می دونم؟! خود رضا هم شاکیه! می گفت چون ژانویه نزدیک بوده از آمریکا اومده... الان یک هفته ام هست «\_»  
 «!!! گویا خونشونه، اونام نتونسته بودن بیچوننش

«!!! هرچی خدا از من بدش میاد منم از این تنه لش»\_

بهزاد سری به نشانه ی موافقت نشون داد و با رفتنش مجد رو کرد به من و گفت: «خیلی با این مرتیکه سروش دهن  
 «!!! به دهن نذار

«! اخمی کردم و گفتم: «می دونید خیلی امر و نهی هاتون دور از ادبه؟؟؟»

«!!! هر چی که هست به نفعته گوش کنی»\_

«!!! با این حرفش چشمامو ریز کردم و گفتم: «من خودم نفعمو می دونم در چیه

«!!! در چیه؟؟؟»\_

«!!!!!! در این بود که اصلا با شما نمی اومدم»\_

«!!!! لبخدی زد و گفت: «یعنی از کنار من بودن پشیمونی

خیلی ریلکس گفتم: «موقعی آدم پشیمون می شه که قبلش اشتیاقی باشه!! نه وقتی که هیچ اشتیاقی نبوده باشه و  
 «!!!!!! به زور رئیسست جایی باشی

...با این حرفم عصبی نگام کرد و دستی به موهاش کشید و بلند شد رفت سمت رضا و حمید

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پگاه اومد کنارم نشست و گفت: «خیلی خوشحال شدم که یه خانوم مجرد اومد  
 «...تو جمع

«!!! لبخندی زدم و گفتم: «حمیرا خانومم که مجردن

«یه اخمی کرد و گفت: «ولی اون سبکش یه من نمی خوره

«منظورش رو فهمیدم و چشمکی زدم، اونم خندید و ادامه داد: «شما چند سالتونه؟

«بیست و چهار و شما؟»\_

«بیست و یک»\_

«تقریبا هم سن خواهر من هستید»\_

«!!!؟» به خواهر دارید؟\_

«!!!آره فقط به خواهر دارم»\_

«لبخندی زد و گفت: «منم فقط تو دنیا، پژمان رو دارم

با تعجب من توضیح داد که "وقتی سه سالش بوده مادرش طی به سانحه ی رانندگی از دنیا می ره و پدرش دو سال بعد از فوت مادرش با یه زن بیوه ازدواج می کنه... متاسفانه زن پدرش آدم جالبی نبوده و موقعی که پگاه پانزده ساله بوده و برادرش بیست سال، که پدرش رو وادار میکنه از ایران مهاجرت کنن و شرطم می ذاره بچه ها نباید بیان... از اون موقع به بعد پگاه با برادرش تنها زندگی می کنند و پدرشم سالی یه بار عید ها دو هفته ای میاد بهشون سر می ..زنه"

برای اینکه از حال و هوای پدرش و غصه ای که داشت در بیمارمش و از طرفی هم حس کنجکاویم رو ارضا کنم رو کردم «سمتش و گفتم:»\_ «این جمع داستانش چیه؟

رو کرد بهم و گفت:»\_ «از وقتی یادمه آقا بهزاد با دوستاش هر سال برای اسکی و برف بازی آخر هفته ها، جمع می شدن اینجا، ما هم چون پژمان دوست صمیمی بهروز، برادر آقا بهزاد، هستش گه گاه باهاشون می اومدیم!! تا اینکه بعد از تموم شدن دوره ی لیسانس، دوستاشون هر کدوم برای ادامه ی تحصیل رفتن یه سمتی، آقا شروین که همونطور که می دونی رفت پاریس و حمید خان هم رفت ایتالیا و آقا رضا هم رفت اصفهان و هر کی به نوعی پخش و پلا شد ولی گویا قرار گذاشتن هر سال دوهفته مونده به ژانویه همه جمع بشن اینجا... تا کسایی هم که ایران نیستن بتونن بخاطر «!!!تعطیلات کریسمس بیان... البته این برنامه توی تابستونم اتفاق می افتنه منتهی توی ویلای شمال آقا شروین اینا «!!!حرف های پگاه برام خیلی جالب بود... چه اکیپ خوبی بودن... رو کردم به پگاه و گفتم:»\_ «همیشه همه هستن؟؟؟»

سرشو تکون داد و گفت:»\_ «آره!!! یه دفعه آقا بهزاد می گفت بچه ها سرشون بره قولشون نمی ره... واقعا هم هر سال «!!!محاله هیچ غایبی باشه

خوشم اومده بود... به خصوص اینکه من همچین دوستیایی هیچ وقت نداشتم و شاید بهترین دوستم فقط کتی بود و بقیه بعد از دوران دبیرستان و لیسانس به نوعی دیگری رو فراموش کرده بودند و هرکی درگیر روزمرگی خودش شده بود... کم کم جمع زنونه تر شد و به جز حمیرا که کنار مردا بود، نسترن و ماهرخ هم اومدن کنار من و پگاه نشستن و سر صحبت رو باز کردن و از خودشون گفتن... نسترن فوق لیسانس مترجمی زبان بود، علاوه بر کار توی یه دارالترجمه، معلم زبان دبیرستانم بود و تقریبا دوسالی میشد که با حمید ازدواج کرده بود... ماهرخ هم دکتر

دندانپزشک بود و یه مطب توی خیابون ظفر داشت و پنج سال بود که با رضا ازدواج کرده بود ولی به دلیل مشغله هایی که هر دو داشتن فعلا بچه ای در کار نبود... پگاه هم که سال سوم نقاشی از یکی از دانشگاه های خوب بود و الحق هم رشتش به طرز برخورد و روحیه مهربونش می اومد... تقریبا ساعت نزدیکای یک بود و برف هم دوباره شروع «!!به باریدن گرفته بود که بهزاد رو کرد سمت ما و گفت: «اگه زحمتی نیست خانوما بساط نهارو راه می اندازین؟؟» «نسترن خندید و گفت: «بله آقا بهزاد چرا که نه؟»

«ماهرخ ادامه داد: «بهزاد؟؟!! مگه قرار نبود زنیّت رو توی این محفل به رخ بکشی؟؟»

«!!!بهروز در ادامه گفت: «آره بهزاد قرار بود برات شوهر پیدا کننا

«!!!بهزاد خندید و گفت: «باشه بابا تسلیم!! من غلط کردم!! همه ی کارا با خودم

«...بعدم رفت توی آشپزخونه... نسترن رو کرد به ماهرخ و گفت: «گناه داره بابا بریم کمکش

«ماهرخ خندید و گفت: «آره... بیچاره بس که این پسر گله، رو حرف منم نه نیارود

«!!!بعدم رو کرد به ما و گفت: «شمام میانین؟»

با موافقت ما، چهار تایی رفتیم توی آشپزخونه که درست سمت چپ راهروی ورودی قرار داشت... بهزاد که مارو دید تشکری و کرد و برگشت پیش سایر آقایون، با کمک همدیگه غذاها رو توی ظرف ها کشیدیم و بردیم سر میز، بعد از اینکه همه چی آماده شد، نسترن رو کرد به جمع آقایون که اونور سالن بودن با یه بفرمایید دعوتشون کرد برای صرف نهار، بر حسب اتفاق سر میز غذا، من درست روبروی سروش قرار گرفتم و زیر نگاه نافذش که در اثر خوردن مشروب یکم هم تب دار شده بود تقریبا غذا از گلویم پایین نرفت که البته این نکته از دیدش غافل نموند و رو کرد سمت من و گفت: «کیانا خانوم؟! براتون کتلت بذارم؟ انگار سالاد الویه دوست ندارین؟»

«نگاهی بهش انداختم و گفتم: «نه دوست دارم... ممنونم

«!!لبخندی زد و گفت: «آخه فقط با غذاتون بازی می کنید

مجد که روبروی من و به فاصله ی دونفر از سروش کنار بهزاد نشسته بود رو کرد سمت سروش و گفت: «کیانا کلا کم غذاست... کاری به کارش نداشته باش

با این حرف مجد نگاهی بهش انداختم که از فک منقبض شده و چشم هایی که یکم به سرخی می زد احساس کردم از اینکه من با سروش هم صحبت شدم راضی نیست... سروش بر عکس در کمال خونسردی رو کرد سمت مجد و

گفت: «شروین این خانوم برای اولین بار که تو جمع ما هستن، فکر می کنم یکم باید رسم مهمون نوازی رو به جا  
»!!!بیاری

نمی دونم چرا ولی دلم می خواست دهن سروش رو جواهر بگیرم با این حرفش... بر خلاف اینکه فکر می کردم مجد با  
حرف سروش یکم به خودش میاد ولی با لحنی که توش تمسخر بود رو کرد به سروش و گفت: «کیانا زود جوشه...  
»!!!نیازی به این کارا نداره... لازم باشه اینکار رو می کنم، تو نیازی نیست به من یادآوری کنی  
»به خودم گفتم: «این دیگه چقدر پرروئه

منتظر بودم سروش جواب دندون شکنی بهش بده که بر عکس لبخند موقری به من زد و سری تکون داد و دوباره  
مشغول خوردن شد بهش این لبخند از دید مجد دور نمودن چون موقعی که سرمو بلند کردم دیدم با اخم اول سروش و  
بعدم من رو نگاه کرد حرصشو سر چنگال توی دستش در آورد... بعد از تموم شدن غذا، من و نسترن شروع به جمع  
آوری کردیم و ماهرخ و پگاهم ظرف ها رو شستن و خشک کردن، تقریباً نیم ساعت بعد همه ی کارهای تو آشپزخونه  
تموم شد و به پیشنهاد بهروز برای اینکه چرت بعد از نهارمون بیره قرار شد بریم برف بازی و بعد از اون بیایم و یه  
نوشیدنی گرم بخوریم... بعد از اینکه همه لباس پوشیدیم به سمت تپه های پشت ویلا حرکت کردیم... توی راه، تمام  
مدت حمید و بهزاد و بهروز و مجد بهم گوله برفی پرت می کردند و رضا و ماهرخ که عقب تر از اونا راه می رفتن  
هرکدوم یکی رو تشویق می کردن و من و نسترن و پگاهم با چند قدم فاصله با ماهرخ و رضا راه می رفتیم و از هر  
دری حرف می زدیم پژمانم کنار پگاه به حرفامون گوش می کرد و حمیرا هم و حسام و سروش با فاصله ی نسبتاً  
زیادی از ما داشتن می اومدن!! گویا حمیرا به خاطر مشروب زیاد حال خوبی نداشت و آروم راه می اومد!!! بعد از  
رسیدن به محلی که قرار بود بازی کنیم، منتظر شدیم تا بقیه ام برسن و قرار بر این شد سه دسته ی چهارتایی بشیم  
و از اونجاییم که حال حمیرا خوب نبود بشینه یه جا و ما رو نگاه کنه... سر گروه ها شدن مجد و حمید و بهزاد... طبق  
قرعه کشی ای که کردیم من و پگاه و سروش توی گروه بهزاد و نسترن و حسام و بهروز توی گروه حمید و ماهرخ و  
رضا و پژمانم توی گروه مجد افتادن... با انجام قرعه کشی بهزاد رو کرد به بقیه و با خنده گفت: «قبول نیست، ما  
»...گروهمون ضعیفه

»...مجد که انگار منتظر فرصت بود گفت: «می خوامی رضا یا پژمان بیاد با شما، کیانا رو بفرست با ما

»سروش لبخندی زد و رو کرد به مجد و گفت: «شما نگران تیم ضعیف بهزادی یا کیانا خانوم؟؟؟

بعدم رو کرد به من و گفت: «من مطمئنم گروه ما از همه قوی تره و کیانا خانوم خوب از پس بازی بر میاد مگه نه کیانا  
»!!!خانوم؟؟؟

از حرفش خوشم اومد و ذوق کردم یه جورایی بهم اعتماد به نفس داد و از اینکه جلوی مجدم ایستاد بدم نیومد!! ولی  
 «بر خلاف من مجد عصبی دستی به موهاش کشید و رو کرد به من و گفت: «کیانا نظر خودت چیه؟ میای اینجا؟»

«یکم فکر کردم و بعد خیلی عادی گفتم: «نه به نظرم حق با آقا سروشه، مگه ما زنا چیمون کمتره؟»

«...پگاه لبخندی زد و گفت: «بله... بهتره گروه ها همون جوری بمونه

!!! سروش رو کرد به مجد و گفت: «نگفتم شروین... خانومای گروه ما شیرزن

مجد لبخند عصبی زد و گفت: «حالا مشخص می شه... کیانا... مواظب خودت باش، من خشن بازی می کنما... بهتر بود

!!! می اومدی اینجا تا از گلوله هام در امان باشی... خلاصه بعدا نگفتی؟»

!!! بعدم نگاهی به سروش کرد و ادامه داد: «و تو آقا سروش... می ترسم آخرش از حرفات پشیمون بشی

!!! سروش خندید و گفت: «خواهیم دید

با این حرفشون بازی شروع شد و هر گروهی یه جا سنگر گرفت و شروع کرد به گوله برفی درست کردن و نشونه رفتن، موقعی که ما پشت سنگرمون رفتیم سروش رو کرد به من و پگاه و گفت: «شما گوله برفی درست کنین، نشونه

!!! گیری با من و بهزاد

!!! بهزاد که انگار چندان از حضور سروش توی تیمش راضی نبود شونه ای انداخت بالا و گفت: «فکر بدی نیست

بر خلاف انتظار همه سروش اونقدر تو نشونه گیری خوب بود که همه یه دفعه ای طعم ضربه های محکمش رو چشیده

بودن البته مجدم تلاششو می کرد... توی همین گیر و دار منم هوس کردم تلافی صبح رو سر مجد دربیارم واسه ی

همین با یه گوله برفی بزرگ از سنگرم اومدم بیرون تا پیام چشم بندازم مجد رو پیدا کنم یه گوله برفی به چه بزرگی

خورد توی سرم و با صورت پخش زمین شدم... سروش که انگار حواسش به من بود رو کرد به کسی که اینکارو کرده و

«در حالی که میومد سمت من گفت: «قرار نبود بزنی تو سر و صورتا؟»

سروش که بهم رسید آروم بازومو گرفت و بلندم کرد و با چشمای تب دارش نگاهی بهم کرد و گفت: «خوبی

!!! خانوم؟!؟»

!!! صدای مجد که به وضوح عصبانیت توش احساس می شد از پشت اومد و گفت: «بازی اشکنک داره دیگه

ناراحت شدم... باورم نمی شد کار مجد باشه! توی همون موقع همه ی بچه ها دورمو گرفتن و یهو نسترن گفت: «وای

!!! کیانا از بینیت داره خون میاد

دستمو کشیدم رو بینیم و با دیدن خون چندشم شد و سرم بیشتر گیج رفت و همزمان با حرف نسترن همه شروع کردن تو جیباشون دنبال دستمال که زودتر از همه مجد رو زانو نشست و یه دستمال گرفت ستمم و در حالیکه اخم

«... کرده بود گفت:»\_ «معذرت می خوام ولی خوب بازیه دیگه

نگاهی بهش انداختم و دستمال رو پس زدم و از جام پاشدم که سروش گفت:»\_ «من دستمال ندارم ولی شال گردنم

«... هست

برای اینکه حرص مجد رو در بیارم شال گردن سروش رو گرفتم و فشار دادم رو بینیم بوی ادکلن تلخش توی مشامم پیچید... با اینکارم مجد نفس عمیقی کشید و سریع از جاش پا شد رو کرد به بچه ها و گفت:»\_ «بسه دیگه بهتر

«!!! بریم

همه با مجد موافقت کردن و راه افتادن... توی همین حین پگاه و نسترن اومدن ستمم و پگاه گفت:»\_ «کیانا خوبی؟؟؟!

می خوای اگه سر گیجه داری به من تکیه کنی؟؟!! حالا باز خوبه خداروشکر سرت به سنگی چیزی نخورد از شروین

«!!! خان بعید بود!! هیچ وقت توی سر و صورت نمی زد

«!!! لبخند تلخی زدم و گفتم:»\_ «حتما با من پدر کشتگی داره

همراشون راه افتادیم دنبال بقیه، مجد که جلوتر از همه بود یه لحظه بر گشت و نگاهی بهم انداخت... توی نگاهش پشیمونی بود ولی انقدر خودخواه بود که نمی خواست نشون بده واسه ی همین با نارحتی رومو کردم اونور و تصمیم

«... گرفتم دیگه باهش حرف نزنم

توی راه سروش که از ما کمی جلوتر بود چند لحظه ای ایستاد تا ما که کند راه می اومدیم بهش برسیم و رو کرد بهم و

«!!! گفت:»\_ «بهتری؟

«... سری تکون دادم و گفتم:»\_ «بله مرسی... تو رو خدا ببخشید شالگردنتونم کثیف شد

«... لبخندی زد و گفت:»\_ «افتخاری بود

«... بعدم نگاهی انداخت بهم که تا مغز استخونم سوت کشید

نمی دونم چرا؟ ولی نگاش یه جور بود... خیلی آدم معذب می شد... نگاش شبیه نگاه های مجد بود، گستاخ بود ولی

«!!! برخلاف نگاههای اون کثیف

باقی راه سعی کردم کمتر حرف بزنم و بیشتر شنونده باشم... سروش آدم حرافی بود و داستان هایی که به نظر معمولی بودن اونقدر با آب و تاب تعریف می کرد که آدم مشتاق شنیدن ادامش بود... تا ویلا سرگرم شنیدن حرفهای سروش

بودیم و نزدیکی ویلا بود که با یه حرفش من و پگاه و نسترن زدیم زیر خنده، در حالی که داشتیم ریسه می رفتیم چشمم افتاد به مجد که با غضب دم در ویلا منتظرمون ایستاده بود... برای اینکه حرصش رو بیشتر در بیارم به خندیدن ادامه دادم و درست موقعی که رسیدیم نزدیکش و مطمئن بودم صدامو میشنوه رو کردم سمت سروش و

«گفتم:» واقعا مصاحبت باهاتون باعث شد این مسافت حس نشه... ممنونم

«سروش لبخندی زد و سری خم کرد و گفت:» همچنین برای من

سری تکون دادم و از کنار مجد رد شدم و بعد از نسترن و پگاه داخل شدم نمی دونم شاید توهم زده بودم ولی موقعی از کنار مجد می گذشتم احساس کردم نفسشو با عصبانیت داد بیرون... وقتی وارد سالن شدیم همه دور شومینه جمع شده بودن و داشتن خودشون رو گرم می کردن، واقعا هم هوا خیلی سرد بود و برف با شدت هرچه تمام تر می بارید منم بعد از اینکه پالتومو در آوردم دوییدم سمت شومینه و کنار پگاه ایستادم... پگاه رو کرد بهم و گفت:» بهتر شدی؟؟

«...آره بابا خوبم»

«!کار آقا شروین درست نبود ولی خوب بازی بود دیگه... ازش ناراحت نباش»

«!می دونم از قصد بود... مرض داره»

«!!! خندید و گفت:» اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟ شاید از تو خوشش میاد

«!!!! نه عزیزم اون ظرف لیلی بود نه کله اش»

با این حرف هر دو زدیم زیر خنده که با خنده ی ما همه رو کردن ستمون و بهروز گفت:» خانوما بگین ما هم بخندیم

«!!!! دلمون باز بشه»

من در حالیکه میخندیدم رو کردم بهش و گفتم:» این خصوصی بود ولی چشم حتما بعدی رو اگه عمومی بود فراخوان

«!می دیم»

همه خندیدن جز مجد که یه لیوان مشروب دستش بود و داشت می خورد با حرف من نگاهی بهم انداخت و لیوان رو تو دستش فشار داد... تقریبا ساعت ۵ بود که بهزاد با چایی و کیک از همه پذیرایی کرد و بعد از اون نسترن و حمید به خاطر کارای عقب افتاده ی حمید زود تر از بقیه عزم رفتن کردن... با رفتن اونا مجلس ساکت شد و به خاطر این موضوع بهروز پیشنهاد داد که بازی کنیم و قرار شد هرکی یه نظرشو راجع به اینکه چه بازی کنیم بگه... آخرم با اکثریت آرا قرار شد دو گروه بشیم و گل یا پوچ بازی کنیم!!! همه به جز مجد برای بازی اعلام آمادگی کردن و تقسیم



به دو تا گروه پنج نفره شدیم... من و پگاه و ماهرخ و حمیرا و پژمان در مقابل سروش و رضا و بهزاد و بهروز و حسام... در واقع به نوعی قرار شد تیم خانوما منهای پژمان در مقابل تیم آقایون بازی کنه، دور اول با برنده شدن ما تموم شد و تونستیم بفهمیم گل دست حسامه و نوبت به ما رسید... موقع تقسیم گل تو آخرین لحظه ماهرخ که کنار من نشسته بود از پشت گل رو انداخت توی دست من و بازی شروع شد... اول از همه حسام با خنده رو کرد به حمیرا و گفت: «تو»  
 «!!! که کلا پوچی!!!! دست بز

حمیرا پشت چشمی نازک کرد و دست زد و از بازی رفت بیرون... بهزاد چشماشو ریز کرد و گفت: «پژمان جون شما  
 «!!! یه دونه از اون کف قشنگارو بز

«!!!! پژمان لبخندی زد و گفت: «تیز شدی بهزاد

بهزاد خنده ای کرد و گفت: «خره تیزی نمی خواد، آخه این همه زن همدیگه رو ول می کنن گل رو می دن به تو آخه  
 «!!!؟؟؟

با این حرفش تیمش زدن زیر خنده... من مونده بودم و پگاه و ماهرخ... رضا رو کرد به ماهرخ و گفت: «بچه ها قیافه ی  
 «...این مودی می زنه... من زنمو خوب می شناسم گل دست خودشه

«...بهروز خندید و گفت: «منم با رضا موافقم ولی به پگاهم شک دارم... این مظلومیتیم مشکوکه

«با این حرف بهروز پگاه لبخندی زد و گفت: «بدویین داره زمانتون تموم می شه ندیدین ما چه زود گفتیم!؟

«!!! توی همین حین سروش یهو زل زد به من و گفت: «ماهرخ و پگاه دست بزنین

«...بهزاد با اعتراض گفت: «!!!!... سروش بابا یه مشورتی

«...سروش رو کرد بهش و گفت: «اگه اینا پوچ نبودن با من

«بهزاد سری از روی نارضایتی تکون داد و ماهرخ گفت: «بالاخره چی کار کنیم؟

«!!! بهروز و رضا همزمان گفتن: «بگذار ببینیم این سروش خان حدسش درسته یا نه؟ دست بزنین

با پوچ شدن پگاه و ماهرخ اون گروه هوراایی گفتن و دستی به سر و پشت سروش زدن و بهزاد رو کرد به سروش و  
 «...گفت: «بابا دمت گرم!!!! گل کاشتی

توی همین گیر و دار که می خواستن بگن گل توی کدوم دست منه؟ مجدم با لیوانی که دوباره پر کرده بود اومد بالای  
 «!!! سرمون و کمی خم شد و رو کرد به سروش و گفت: «من می گم دست چپ

«!!سروش نگاهی به من و بعد به مجد کرد و گفت: «ولی من می گم راسته

«!نگاهی بهشون انداختم و همون موقع پگاه گفت: «به شرط بندی کنین... باحال می شه ها؟

«!!!مجد رو کرد سمت من و گفت: «کیانا سر چی شرط ببندیم؟؟؟

«!!چشمم ریز کردم و رومو کردم اونور که بهزاد گفت: «راست می گه شروین... شما بگین سر چی شرط ببندن؟؟؟

«...نیم نگاهی به مجد انداختم و گفتم: «هرکی باخت باید از جلوی در تا دم ماشین آقای مجد رو پارو کنه

«...بچه ها زدن زیر خنده و بهزاد رو کرد به من و گفت: «عالی!!! بود!!! بهتر از این نمی شه

همه شروع کردن تشویق کردن سروش یا مجد و هرکی به نوعی با حدس یکی موافق بود منم که خوب می دونستم کی باز دست لبخند بدجنسی رو لبم نشست و تماشا شون کردم تا اینکه بالاخره ماهرخ رو کرد به من و گفت: «کیانا «جون نشون بده گل رو دیگه

«!!!برای اینکه هیجان شو بیشتر کنم دست چپم رو بردم بالا... بهزاد زد پشت مجد و گفت: «فکر کنم تو بردی داداش

پوزخندی زدم به مجد و دست چپم در حالی که خالی بود باز کردم... سروش بر خلاف تصورم که خوشحال می شه فقط به یه لبخند مردونه اکتفا کرد و از جاش پاشد و رفت یه لیوان برای خودش مشروب ریخت و ایستاد کنار شومینه... مجد هم که عصبانیت تو چهرش کاملا مشهود بود، نفس عمیقی کشید و رفت اونور نشست، با این کارم از همه بیشتر بهروز خندید و رو کرد به مجد و گفت: «خوشم اومد کیانا خانوم، تلافی گوله برفی رو خیلی قشنگ «!!در آورد

با این حرف بهروز همه خندیدند و بهزاد در حالیکه با یه پاروی بزرگ از توی آشپزخونه می اومد بیرون رو کرد به مجد «...و گفت: «شروین جون دستتو می بوسه

همه دست زدن و خندیدن... مجد رو کرد به من و در حالی که با از چشمش خون می بارید گفت: «پیرزن رو از «تاکسی خالی می ترسونی بهزاد جون؟

«...بهزاد قهقهه ای زد و گفت: «برو... برو بلکه پرید

در همین حین زنگ در خونه زده شد و بهروز رفت در رو باز کنه، مجدم کتش رو از روی مبل برداشت و داشت می پوشید که بهروز با نسترن و حمید وارد شدن همه با تعجب نگاهشون کردن که حمید کلافه بعد از سلام علیک رو کرد

به جمع و گفت: «راه ها بسته شده، ما هم یک ساعت و خورده ای توی ترافیک بودیم تا اینکه گفتن کوه ریزش کرده  
 >>>!!! و حداقل تا فردا ظهر راهها بستست

>>>!!! نسترنم لبخندی زد و اومد سمت ما و رو کرد به ماهرخ و گفت: «بیچاره کارشم مونده بود

با شنیدن این حرف مجد رو کرد به حمید و گفت: «مطمئنی؟؟؟!؟! سمت چالوس هم بستست؟ لاقلا از اون ور بریم دور  
 >>>!!! بز نیم طول می کشه ولی بهتره که از کارو زندگی بیفتیم؟؟؟

حمید سری به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: «آره بابا از دوطرف بستست... خیلی بد برفیه!! با مادر خانومم حرف  
 >>>!!! زدیم گفت تهرانم نزدیک ۴۰ سانت نشسته... اینجا که دیگه جای خود داره

>>>!!! مجد دستی به موهاش کشید و گفت: «ای بابا من و باش می خواستم ده برم تا دوازده تهران باشم

بعدم بی خیال شونه انداخت بالا و گفت: «عیبی نداره آخرش اینه زنگ می زنه شرکت، با مهندسا هماهنگ می کنم...  
 >>>!!! چه می شه کرد

من که تمام این لحظه فکرم روی این موضوع بود که فردا هر سه نفر، من و حسام و مجد، نیستیم و این ممکن شک بر  
 انگیز باشه واسه ی همین رو کردم به حمید و گفتم: «یعنی آقا حمید هیچ راهی نیست؟؟؟!؟! من فردا باید می رفتم  
 >>>... شرکت

>>> با این حرف من حسام خندید و گفت: «عیبی نداره کیانا خانوم نامه ی درخواستتون رو بنویسین

>>>!!! و در حایکه با دست به مجد اشاره می کرد ادامه داد: «بدین رئیس امضا کنه

با حرفش همه از خنده ریشه رفتن و بر خلاف سایرین مجد نه خندید و نه حتی لبخندی زد... بعد از این حرفا دوباره  
 هرکسی سر جاش نشست و مشغول حرف زدن با دیگری شد که بهزاد به مجد که رفته بود کنار حمید نشسته بود رو  
 >>> کرد و گفت: «بین شروین هنوز شرط رو یادمون نرفته ها

>>>!!! حمید گفت: «کدوم شرط؟!؟!

بلافاصله ماهرخ برایش داستان رو تعریف کرد و حالا حمید و رضا و بهزاد هر سه به مجد متلک می انداختن که زود تر  
 بره و مشغول بشه. توی همین حین سروش رو کرد به بهزاد و گفت: «ول کنید بابا بد بخت رو، بذارین شام که خوردیم  
 >>> بعد از شام بره تا صبح سرگرم باشه

تقریباً همه موافقت خودشون رو اعلام کردن و مجد زیر چشمی نگاه غضبناکی به من و بعدم پوزخندی به سروش زد و ...دیگه تا بعد از شام و موقع خواب بحثی راجع به این قضیه نشد

ساعت نزدیکای یازده بود که تقریباً خمیازه ها شروع شد، حمیرا که به خاطر حال بدش زودتر از بقیه رفته بود برای استراحت... وقتی بهزاد دید همه خوابشون میاد رو کرد بهمون و گفت: «اینجا دو خواب بیشتر نیست واسه ی اینکه»  
«...خانوما راحت باشن بهتره برین توی اتاق خوابهای بالا، ما مردا هم همین جا توی پذیرایی می خوابیم

ماهرخ تشکری و کرد و به عنوان اولین نفر پیش قدم شد و من و پگاه و نسترنم پشت سرش... من و پگاه توی یه اتاق ...رفتم و نسترن و ماهرخ رفتن توی اتاقی که حمیرا خوابیده بود و بزرگتر بود

نمی دونم چند ساعت گذشته بود فقط می دونم باز جای خوابم عوض شده بود و فقط داشتم از این دنده به اون دنده می شدم و به شدتم تشنم بود... واسه ی همین دل رو به دریا زدم و رفتم یواشی از پله ها پایین... همه خواب خواب بودن... توی تاریکی تونستم رضا و سروش و بهروز رو تشخیص بدم... اونورم دونفر یگه بودن که با توجه به هیکلشون مطمئناً بهزاد و پژمان بودن چون مجد خیلی درشت تر از اونا بود... با صدای خر و پف حمید که درست پشت من بود و من ندیده بودمش یه لحظه از جام پریدم و بدو رفتم توی آشپزخونه، ذهنم درگیر این بود که مجد کجاست؟ که با صدای خش خش پشت سرم قلبم یهو ریخت و سریع برگشتم... اما چیزی نبود... یکم دیگه که آب خوردم دوباره صدای خش خش اومد... گوشمو تیز کردم دیدم صدا از بیرونه و با فکر اینکه شاید دزد باشه رفتم دم در و آروم در رو باز کردم و نگاهی انداختم... کسی نبود نفس راحتی کشیدم و نگاهی به آسمون انداختم... یه برف تند و خوشگلی می اومد... منم که برف ندیده ذاتا!!! واسه ی همین آروم پالتومو برداشتم و زدم از در بیرون... هوا خیلی سرد بود ولی بی نهایت زیبا!!! آسمون سرخ سرخ بود و علاوه بر برف یه باد تندیم می وزید... داشتم به اطراف که تا چشم کار می کرد برف بود و سفیدی نگاه می کردم که با صدای پای پشت سرم زودی برگشتم و با دیدن مجد که یه پارو دستش بود اخمی کردم و اومدم برم سمت خونه که راهمو سد کرد و گفت: «به به!!! کیانا خانوم!!! نمی گی این وقت شب اومدی»  
«!!! بیرون گرگ بخوردت؟؟؟»

نگاه گذرایی بهش کردم و بی تفاوت راهمو کج کردم که از اونورش برم که دوباره جلومو گرفت و گفت: «جوابمو  
!!! ندادی؟؟؟»

چشمش سرخ سرخ بود!!! رو کردم بهش و گفتم: «اون همه مشروبی که شما امشب خوردی فیل رو از پا می اندازه...»  
«...موندم شما... بعدم الان شما حالت خوب نیست پس بهتره بری کنار

نگاهی بهم کرد... نگاهش هوشیار تر از هر آدمی بود که تا حالا دیدم... آروم سرشو خم کرد سمت صورتومو  
«!!! گفت:» بهت گفته بودم من حدم رو می دونم!!! نگفتم؟؟؟؟!!! امشبم اگه تو نمی رفتی رو مخم لب نمی زد

«...عصبانی شدم و گفتم: «من؟! من به شما چیکار دارم؟ شما عین وحشیا

»!!!! بقیه حرفمو نگفتم و با عصبانیت هولش دادم و خواستم رد بشم که بازومو گرفت و گفت: «بهت گفتم ببخشید

با حرص تقلا کردم بازومو از تو دستش در بیارم که محکمتر گرفتتم... رو کردم بهش و گفتم: «ببخشید مال زمانیه که کاری سهوا انجام بشه نه عمدا که کار شما عمدی بود!!! اگرم اینقدر از من بدتون میاد که عقده های زندگیتون رو سر

»!!! من خالی می کنید بهتره دیگه با هم حرفی نزنیم

عصبی همزمان با ول کردن بازوم محکم هولم داد... در اثر شدت حرکتش پخش شدم رو برفها... برای یه لحظه احساس حقارت کردم که یه نفر اینجوری به خودش اجازه می ده باهام رفتار کنه... بغضم گرفت... دستشو سمتم دراز کرد تا بلندم کنه که با عصبانیت پشش زدم و خواستم بلند شم اما اینبار لیز خوردم دوباره افتادم. خنده ای کرد از اون مهربونا... از اونا که از صبح تا حالا یه دونم نزده بود! بعدم توی یه حرکت بازوهامو گرفت و بلندم کرد... نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه اشک اومد به چشمم و اومدم برم که حصار دورمو تنگتر تر کرد و گفت: «از سروش خوشت

»!!! اومده؟؟؟

بغضم بیشتر شد و چند قطره اشک چکید رو صورتم که چونمو با دستش گرفت و صورتمو گرفت سمت خودش و

»گفت: «یعنی اینقدر دوستش داری که به خاطرش گریه می کنی؟

یهو عصبی نگاش کردم که غش غش خندید و گفت: «وای کیانا اینجوری نگام نکن!!! شب برفی و هوای سرد و یه دختر خوشگل وحشی و... کار دستم میدیا!!! آروم دستاشو از خودم جدا کردم و بی هیچ حرفی رفتم سمت خونه...

»!!! اونم تلاشی نکرد تا بیاد دنبالم، فقط موقعی که رسیدم دم در با لحنی که دلم توی سینه فروریخت گفت: «کیانا؟؟؟

»!!! وای خدا!!! این چرا اینجوری صدام می کنه؟ نفسمو دادم بیرون و سعی کردم که بی تفاوت جوابشو بدم: «بله؟؟؟

»می شه بگی تا کجا باید پارو کنم؟!<<

خندم گرفت... یه دایره بزرگ از محوطه ی جلوی ویلا رو نشون دادم که خندید و گفت: «چشم!!! امیدوارم جبران اون

»!!! ضربه ی برفی بشه

اخمی کردم... اخمی که خودمم می دونم چندان به اخم شباهت نداشت و از در اومدم تو و جالبیش این بود باقی شب

...به راحتی خوابیدم

## : فصل هفدهم

فردا صبح ساعت تقریبا نزدیکای ۱۱ بود که از خواب پریدم... خیلی از خودم خجالت کشیدم که تا اون ساعت خواب بودم و بعد از اینکه دست و صورت تم رو شستم و لباسم رو مرتب کردم رفتم پایین... توی سالن کسی نبود... یعنی کجا رفته بودن؟! شونه هامو بالا انداختم و به خاطر دل ضعه ای که داشتم رفتم سمت آشپزخونه و بعد از ریختن یه چایی یه تیکه بیسکویت از رو میز برداشتم و مشغول خوردن شدم... تقریبا بیست دقیقه ای گذشت، نگران شدم حتی یه نامه ام ننوشته بودن که مثلا داریم می ریم فلان جا، بلافاصله گوشیمو برداشتم و با گرفتن شماره ی مجد منتظر برقراری تماس شدم ولی خوب چون منطقه کوهستانی و برفی بود آنتن نداد شماره ی کس دیگه ام نداشتم واسه ی همین نشستم توی حال منتظر... تقریبا یه ربع دیگه به همین وضع گذشت، دیگه داشتم کلافه می شدم که صدای زنگ در اومد و بدو رفتم در رو باز کردم و با دیدن سروش پشت در وارفتم و سلام آرومی دادم... رو کرد بهم و

«گفت:» «بقیه نیستن؟؟»

«!!نه من بیدار شدم کسی نبود!! شما نمی دونین کجان؟؟» \_

«!!!نه من رفته بودم بدوام یکم» \_

خندم گرفت توی برف؟! خوب شد کله ملق نشد!!! نگاهی بهش انداختم، هیکل ورزیده ای داشت و بر خلاف مجد که فابریک بود این نشون می داد که برای هیکلش زحمت کشیده، یه پلبیور و کاپشن مشکی تنش بود با شلوار ورزشی

«مشکی... با صدای سرفش به خودم اومدم و گفتم:» «بله؟؟»

«لبخندی زد و گفت:» «نمی خوام از جلوی در بری کنار؟»

«با خجالت گفتم:» «آهان... ببخشید»

و از جلوی در رفتم کنار... موقعی که وارد حال شدم... سروش کاپشنش و کلاهش رو در آورد و گرفت سمت من و

«گفت:» «لطف می کنی اینارو بذاری توی جالباسی؟»

«نگاهی بهش کردم بدم نمی اومد بگم:» «مگه چلاغی؟»

ولی خوب دیگه تو رو دروایسی موندم و ازش گرفتم و آویزون کردم... دوباره اومدم توی حال که رو کرد بهم و

«!!گفت:» «چایی داریم خانوم؟؟؟»

«...بله هستش» \_

«!!لطف می کنی یه دونه بریزی؟؟؟» \_

«!!!!!!» این بار ابرومو دادم بالا و با خودم گفتم: «بچه پررو

«!!!» و رو کردم به سروش و گفتم: «توی آشپزخونست خودتون زحمتشو بکشین

بر خلاف تصورم دیدم لبخندی زد و سری خم کرد و رفت سمت آشپزخونه و از توی آشپزخونه با لحن آقا منشانه ای  
«!!گفت:» «کیانا خانوم شمام می خورین؟؟»

«...نه مرسی» \_

نمی دونم چرا معذب بودم باهاش؟ بر خلاف مجد که راحت می اومد تو خونم... شایدم موقع حضورش آرامش بیشتری  
داشتم با این فکر پا شدم تا برم ببینم بقیه کجا رفتن و یه گشتی اطراف بزنم که توی راهرو و دم آشپزخونه سینه به  
«!!سینه ی سروش در آمدم... لبخندی زد و گفت:» «کجا دارین می رین؟»

«!!!هیچی دارم می رم یه چرخی اطراف بزنم» \_

«...اخمی کرد و گفت:» «اینجا خطر ناکه تنهایی... بفرمایید چاییتون رو بخورین بعد با هم میریم

«نگاهی بهش انداختم و گفتم:» «نه مزاحم شما نمی شم مواظبم

«...اومدم برم که گفت:» «پس وایسا منم میام

بلافاصله لباسش رو پوشید و همراه با من از در خونه اومد بیرون... نمی دونم چرا ولی حس گناه داشتم تمام مدت توی  
ذهنم این بود اگه مجد منو تنها با این ببینه چی فکر می کنه ولی خوب از یه طرف دیگ هم هر دختری دوست داره  
ببینه مردی رو که بهش علاقه منده به خاطرش غیرتی می شه، توی همین افکار بودم که سروش رو کرد بهم و  
«گفت:» «خوب کیانا خانوم شما چه رشته ای می خونید؟!»

«...معماری» \_

«|||؟! پس هم رشته ی شروینین! سال چندمین؟» \_

«...سال اول ارشد» \_

«...یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:» «اصلا بهتون نمیاد، من فکر کردم هم سن های پگاهین

«مرسی لطف دارین» \_

تو همین حین از سمت جاده، پاجروی مجد نمایان شد و من از خوشحالی یکم سرعتم رو زیاد کردم ولی از شانس بدم به قسمت زمین یخ بسته بود و منم دقیق پام رو گذاشتم اونجا که اگه سروش نبود با مغز خورده بودم زمین... تو بغل سروش میون زمین و هوا معلق بودم... از طرفیم ماشین مجد هر لحظه نزدیکتر می شد و استرس اینکه من رو توی این حالت ببینه داشت دیوونم می کرد... سروش محکم بلافاصله منو کشید سمت خودشو توی دستای قویش مثل پر کاه جابجا شدم و تقریبا هولوبی افتادم توی بغلش... تمام اینا شاید بیشتر از ۳ ثانیه طول نکشید ولی متاسفانه مجد به جز صحنه ی لیز خوردن من که همزمان با پیچیدنشون بود سایر صحنه هارو به وضوح دید و این از صدای موقعی که با

«عصبانیت گفتم: «اینجا چه خبره؟!»

به راحتی مشخص بود... من که از بغل سروش اومده بودم بیرون و به شدت معذب بودم سرمو انداختم پایین و حرفی نزد... در عوض سروش خیلی ریلکس رو کرد به مجد و بهزاد که با مجد بود و گفتم: «بابا شماها کجاییں؟ بنده خدا»

«کیانا از ساعت ۱۱ توی خونه تنهاست، الانم گفتیم شاید رفته باشید تپه ی بالا، برف بازی

مجد جوابی نداد و احساس کردم اونقدر عصبانیه که حرفش نمیاد ولی بهزاد رو کرد به سروش و گفتم: «من و شروین ساعت ۹ با نسترن و حمید رفتیم ببینیم جاده کی باز می شه... تقریبا نیم ساعت پیشم باز شد... نسترن و حمید گفتن از بقیه خداحافظی کنیم و عجله ای چون کار داشتن رفتن... ماهم برگشتیم به بقیه خبر بدیم... اونا هم لابد رفتن به

«...دوری بزنین

نمی دونم ولی انگار بهزاد حال مجد رو فهمید چون رو کرد به سروش و گفتم: «می خوام من و تو بریم دنبال بچه ها،

«شروینم کیانا رو ببره ویلا؟»

«!!! سروش به نشانه ی موافقت سری تکون داد و رو کرد به من و گفتم: «کیانا موردی نداره من برم؟؟؟»

دلم می خواست کلشو بکنم... آخه یکی نبود بگه بد بخت توکه از اول سریش شدی؟ بدون اینکه نگاه کنم

«...گفتم: «نه چه ایرادی

بعدم منتظر شدم تا بهزاد و سروش راه بیفتن... با دور شدن اونا منم که روم نمی شد سوار ماشین بشم اومدم پیاده

«!!! برم که با صدای دورگه ی مجد میخکوب شدم: «کجا؟؟؟؟!!!! سوار شو

«!!!رو مو کردم سمتش و بدون اینکه به چشمش نگاه کنم لبخندی زدم و گفتم: «نه خودم می رم، مزاحم نمی شم

«!!!!!!این بار لحنش آمرانه بود، شمرده شمرده گفتم: «بهت... می گم... سوار شو

«موقعی که سوار شدم آروم گاز داد و رو کرد بهم و با اخم عمیقی گفتم: «خوب؟؟ تعریف کن!!»



نمی دونم چرا ولی یه لحظه اون حس سرکشم بیدار شد پیش خودم گفتم: «اتفاقی بوده که افتاده، چه دلیلی داره  
»برای این توضیح بدم؟؟!! چیکاره ی منه؟؟ بعدشم چه دلیلی داره خودمو از تک و تا بندازم؟؟

»واسه ی همین با لحن آروم و ریلکسی گفتم: «چیو تعریف کنم؟؟»

»...عصبی یه دونه زد رو فرمون و تقریبا داد زد: «قصه ی حسین کرد رو

توی همین لحظه رسیدیم دم ویلا و تقریبا ماشین رو نگه داشت واسه ی همین معطل نکردم و پیاده شدم و تند تند  
رفتم سمت ویلا که وسطای راه مجد مچمو محکم گرفت و در حالی که فشار می داد برم گردوند سمت خودش... تقلا  
کردم که دستمو از دستش در بیارم که داد زد سرمو گفت: «یه سوال ازت کردم... اون جواب من نبود... یه بار دیگه  
»ازت می پرسم... تعریف کن تو بغل اون آشغال چه غلطی می کردی؟

»...عصبانی شد و داد زد: «بیست بار دیگه هم بپرسی هیچ تعریفی ندارم که بکنم... ولم کن تا اون روم بالا نیومده

یه ابروشو داد بالا و در حالی که از زور عصبانیت نفس نفس میزد گفت: «|||؟؟؟ اون روی تو بالا نیومده؟؟؟؟ مثلا بیا  
»چه غلطی می کنی؟؟؟؟؟

»...بعدم در حالی که من رو کشون کشون می برد سمت ویلا رو کرد بهم و گفت: «دارم واست خانوم مشفق

رسیدیم دم ویلا کلید انداخت و در رو باز کرد و تقریبا هولم داد تو، عصبی جیغ زد و گفتم: «ببین آقا ی مجد، تا  
»الان احترامتو نگه داشتیم هر غلطی کردی هیچی نگفتم!!! بهتره از این جا به بعد پاتو از گلیمت درازتر نداری

با یه لبخند عصبی نگام کرد و گفت: «!؟ گلیم؟؟!! پس کارته یه شب با من دل میدی قلوه می گیری یه روز با سروش  
»...یه روز با پوریا و خلاصه هرکی که دم دستته رو داری نه

شوکه نگاش کردم... خدایا این چی می گفت؟ یعنی واقعا راجع بهم اینجوری فکر می کرد؟ بغضم گرفته بود ولی الان  
وقتش نبود واسه ی همین در حالی که سعی می کردم عادی باشم گفتم: «برام مهم نیست شما چه فکری می کنید...  
»!!! اصلا حق با شما!!!! شما راست می گی!!! چیکاره ی منید؟؟!! بابامین؟ برادرمین؟؟

بعدم عصبی تر و با لحن بلندتر گفتم: «فردین مرد آقای مجد... به زور منو آوردین اینجا که هر ساعتش یه بامبولی  
دربیارین، درسته شما توی این مدت لطف زیاد در حق من کردین، گربه کوره نیستم ولی این دلیل نمی شه شما  
»...! اینجور من رو متهم به کثافت کاری کنید

عصبی اومد سمتمو دستی به موهای کشید و محکم مشت زد به دیوار بغل منو در حالیکه دستاشو حائل کرده بود دو طرفم با لحنی که سعی می کرد خشونت و فریادش رو کنترل کنه گفت: «اگه کثافت کاری نبود پس چیه لعنتی؟»  
 «...خودم دیدم توی بغلشی، تا ماشین رو دیدی خودتو کشیدی بیرون... خوب می موندی دیگه... بد که نمی گذشت

از این همه وقاحت و از این همه توهین خسته شدم... بغض گلومو گرفته بود واسه ی همین ناخواهگاه سیلی محکمی زدم تو گوشش و رو کردم و گفتم: «کافر همه را به کیش خود پندارد... شما یید که از هم آغوشی های مختلف لذت میبرید نه من... منم نه از شما نه از هیچ احدی جز خدا نمی ترسم بله... من توی آغوش سروش خان بودم ولی نه به اون دلیلی که ذهن کثیف شما ساخته و پرداخته می کنه!!! فقط پام لیز و خورد و اگه ایشون نبود الان کم کم یه جام

» !!! شکسته بود

بعدم بدون اینکه دیگه حرفی بزنم یا منتظر بمونم اون چیزی بگه از پله ها رفتم بالا وارد اتاق که شدم... بغضم ترکید... پیش خودم گفتم: «کیانا ببین به چه روزی افتادی که هرکسی به خودش اجازه می ده هر حرفی که دوست

» داره بهت بزنه

با یاد آوری حرف های مجد بغضم شدت گرفت و بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم با صدای بچه ها که آمده بودن... دست رومو شستم و یکم ایستادم تا سرخی چشمام از بین بره و رفتم پایین

» پگاه با دیدنم اومد سمتم و گفت: «ای تنبل تا الان خواب بودی

»... نه بابا» \_

»... برو چشمامت پف داره» \_

» برای اینکه گریه کردنم معلوم نشه لبخندی زدم و گفتم: «حالا تو آبرومو نبر... شما کجا بودید؟!؟»

هیچی بابا این بهروز کشت مارو، هی گفت بریم برف بازی، من می خواستم اول پیام بیدارت کنم ولی دیدیم « \_ خوابی، دلم نیومد، شروین خانم گفت پا شدی ببینی کسی نیست حتما به همراه اون زنگ می زنی، اونم می گه بهت ما کجاییم! تا اگه خواستی بیای پیشمون، همین نزدیک بودیم... دو سه تا اکیپ دیگه هم اومده بودن برای برف بازی و

»... خلاصه حسابی جات خالی بود دیگه

»... لبخندی زدم و گفتم: «دوستان به جای ما

قرار شد ساعت یک همه راه بیفتیم سمت تهران و ناهارم سر راه توی یه رستوران شناس که پاتوق قدیم بچه ها بود بخوریم... خلاصه تا ساعت یک همه حاضر شدن و قرار بر این شد هرکی با ماشین خودش بره و اگر هم دیگه رو گم

کردیم دم همون رستوران قرارمون باشه... زودتر از بقیه لباسامو پوشدم رفتم بیرون... منتظر شدم تا بقیه هم لباس بپوشن و بیان... سروش اولین نفر بود که به من ملحق شد در حالی که یه کوله ی مشکی رو دوشش بود و لباس «ورزشیای صبحش تنش بود اومد سمتم و یکه به صورتم خیره شد و گفت: «کیانا خانوم؟؟! گریه کردین؟؟»

اخمی کردم و سرمو به نشانه ی نه تکون دادم که گفت: «ممکنه بقیه بذارن به حساب خواب ولی من که دیدمتون...»  
«...راحت می فهمم گریه کردین»

حرفی نزدم و رومو کردم اونور... اونم دیگه چیزی نگفت... دو یا سه دقیقه بعد همه جمع شدن و یگاه رو کرد به من و «...گفت: «کیانا تو با ما بیا لاقل تا دم رستوران»

نیم نگاهی به مجد انداختم... قیافش اصلا از پیشنهادی که یگاه داد راضی نبود، واسه ی همین گفتم: «شما با کی هستید؟؟»

«!!! من و پژمان و بهروز و بهزاد!!! بیا دیگه»

«!مزاحم نیستم؟؟»

«بهروز خندید و گفت: «این حرفا چیه کیانا... مراحمی»

«پیش خودم گفتم: «این کی صمیمی شد؟»

کلا مجد و دوستاشون، توشون صمیمیت مکزیکی می رفت!!! توی همین حین حمیرا رو کرد به حسام و گفت: «ما که «اومدن با حمید اینا اومدیم، الان ماشین شروین خالیه با شروین بریم دیگه ???»

«!! حسام نگاهی به مجد انداخت و گفت: «ایرادی نداره شروین ???»

«!! مجد در حالیکه توی صداسش یه حرصی بود رو کرد به حمیرا و گفت: «ایراد چیه؟ خیلی هم عالیه»

ماشین بهروز یه سانتافه ی سفید بود و من و یگاه و بهزاد عقب نشستیم و پژمان جلو... موقعی که از کنار ماشین مجد رد شدیم دیدم حسام عقب نشسته و حمیرا جلو... پوز خندی زد و ترجیح دادم فکرمو به یه سمت دیگه منحرف کنم... تا رستوران به خاطر برفی بودن مسیر ۲ ساعتی طول کشید و واقعا با بهروز و شوخیهایش... متوجه گذر زمان نشدیم و تمام مدت داشتیم می خندیدیم... توی راه احساس کردم یگاه به بهزاد تعلق خاطر داره چون بر خلاف صمیمیتی که با بهروز داشت بهزاد که حرف می زد گونه هاش گل می انداخت... خودم از کشمف ذوق زده شدم و گذاشتم توی یه زمان مناسب از زیر زبونش بکشم... کنار یه رستوران نسبتا بزرگ ولی قدیمی نگه داشتیم و همه پیاده «...شدیم... موقعی که حمیرا از ماشین پیاده شد رو کرد به مجد و گفت: «شروین سردمه»

«!مجد نگاهی بهش انداخت و گفت: «کاپشنتو می خوام بدم از ماشین؟؟»

«...عشوه ای اومد و گفت: «اون گرم نیست»

مجد نفسشو بیرون داد و کتشو در آورد و داد دست حمیرا... حمیرا نگاهی انداخت و گفت: «می اندازی رو دوشم  
؟؟!!»

توی کف این همه پرروویی مونده بودم، انگار مجدم دست کمی از من نداشت چون با چشمای یکم درشت کت رو  
انداخت رو دوشش و اومد که بره دست حمیرا حلقه شد دور بازوش... توی همین لحظه سرشو بلند کرد و نگاهش با  
!!! نگاه من تلاقی پیدا کرد واسه ی اینکه حرصش بدم پوزخندی زدم و رومو کردم اونور و رفتم

اول رفتم دستشویی بعد از اینکه دستمو شستم رفتم سر میز... از شانس بد من، یه جا خالی بود و اونم درست  
چسبیده به سروش... هر چند بدم نبود... وقتی حمیرا کم مونده بود رو پای مجد بشینه، منم می شینم همین جا تا  
چشمش در بیاد... خلاصه اومدم بشینم که سروش متوجه من شد و بلند شد و صندلیمو داد عقب و منم تشکر یواشی  
کردم و نشستم... یکم نگذشته بود که گارسون منو ها رو آورد و هر کی مشغول انتخاب غذا شد من که از بچگی  
عاشق چنجه بودم تصمیم گرفتم همونو سفارش بدم که سروش یهو دم گوشم گفت: «حدس بزن من چی سفارش  
دادم؟»

«!!بازیه؟؟»

«...آره»

«!!همممم... برگ؟؟»

«!!!لبخندی زد گفت: «نه!! سوختی... باقالی پلو با گوشت»

«!؟ خوب شما بگو من چی سفارش دادم؟»

«!!!یکم فکر کرد و گفت: «چنجه»

«خدایی فکم وا مونده بود، خندیدم و گفتم: «از کجا فهمیدین؟»

«...شونشو انداخت بالا و گفت: «فن استاده!! لو نمی دن که»

با این حرفش خندیدم و توی خنده چشمم افتاد به چشمای مجد و منوی تو دستش که داشت فشره می شد... بدون  
«!!!!!!اینکه عکس العملی نشون بدم رومو کردم اون سمت و پیش خودم گفتم: «حقته»

بعد از اینکه سفارش دادیم یهو بهزاد رو کرد به من و گفت: «کیانا خانوم بی زحمت جاتون رو با من عوض می کنید؟»  
 «...من با سروش کار دارم»  
 «باشه مسئله ای نیست»\_

از جام که بلند شدم و تازه فهمیدم بهزاد درست کنار مجد نشسته و وقتی به مجد نگاه کردم دیدم با خیال آسوده روشو کرد اونور... فهمیدم هرچی هست بهزاد الکی و صرفا به دستور مجد جاشو با من عوض کرده... از این همه پلیدی بدم اومد... واسه ی همین رو کردم به پژمان و گفتم: «پس آقا پژمان زحمتتون نمی شه بیاین اینجا بشینین من برم»  
 «پیش پگاه؟؟»

پژمان سری خم کرد و بلافاصله رفت کنار مجدا... اینبار من به چشمای خشن مجد که قشنگ نشون می داد یه جابیش سوخته یه لبخند زیر پوستی زدم!!! موقعی که کنار پگاه نشستم تازه فهمیدم درست روبروی سروشم و یه جورایی از اینکه مجد بیشتر حرص می خورد ذوق زائد الوصفی توی قلب نشست... سروش آدم دنیا دیده ای بود، ممکن بود نگاهش پاک نبود ولی کلا معلوم بود خیلی توی خط نه من و هیچکدوم از خانومای حاضر توی جمع مثل پگاه و حمیرا نیست ولی خوب مجد گویا تصور دیگه ای می کرد... شاید اون مرد بود هم نوعاش رو می شناخت به هر حال بعد از خوردن ناهار که مجد همه رو مهمون کرد راه افتادیم سمت ماشین ها... از تصور اینکه قرار بود با مجد تنها باشم یه حالی بودم ولی خوب نباید از خودم ضعف نشون می دادم بعد از خداحافظی طولانی با بچه ها و رد و بدل کردن شماره با ماهرخ و پگاه قرار بر این شد از این به بعد هر برنامه ای بود به منم خبر بدن تا بیشتر باهم آشنا بشیم و دور هم باشیم... منم بدم نمی اومد، دخترای خوبی بودن و از همه مهم تر می دونستن من توی ساختمون مجدم و چیزی برای پنهان کردن نداشتم... واسه ی همین باهاشون راحت بودم... با غر غر های حمیرا قرار بر این شد که حسام و اونم با ما بیان و من بر خلاف همیشه از حضورش خوشحالم شدم چون دیگه لازم نبود با مجد تنها باشم و از استرسم کلی کم شد ولی درست بر عکس من اخمای مجد بد جوری تو هم بود... موقع سوار شدن حمیرا زودی پرید جلو و من و حسام مجبور شدیم عقب بشینیم... من که ناهار خیلی بهم مزه کرده بود و سرما باعث کرختیم شده بود نیم ساعت... نگذشته بود که نفهمیدم چی شد و همین طور که سرمو چسبونده بودم به شیشه ی ماشین خواب رفتم

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که توی یه دست انداز سرم گرومپی خورد به شیشه و از خواب پریدم... یکم که هوشیار شدم با دیدن جای خالی حسام و حمیرا و هوای تاریک حدس زدم که تقریبا رسیدیم و خوشحال از اینکه مجبور نشدم تا اون لحظه مجد رو تنها تحمل کنم، برای اینکه از این به بعدم این اتفاق نیفته سریع خودمو زدم به خواب

«!!! دوباره ولی به محض اینکار صداش اومد که می گفت: «دوباره نخواب دیگه، رسیدیم»

«!!! پیش خودم گفتم: «این دیگه کیه؟ پشتشم چشم داره»

بدون اینکه بهش محل بذارم دوباره چشمامو که ناخودآگاه با حرفش باز شده بود بستم... چند دقیقه نگذشته بود که ماشین متوقف شد و از صدای در فهمیدم که رسیدیم بلافاصله چشمامو باز کردم و از ماشین پیاده شدم... اومدم که از

«!!! پله ها بالا برم که مجد از پشت سر گفت:» کارت دارم کیانا

محلش ندادم و بدو رفتم بالا داشتم قفل حفاظ رو باز می کردم که بهم رسید... بدون توجه بهش کلید انداختم و در رو باز کردم و رفتم تو تا اومدم در رو ببندم دستشو حائل کرد و با یه زور هم در رو باز کرد و هم خیلی راحت اومد تو!!!

«!!! اخمی کرم و گفتم:» برین بیرون

«!!! یه نفس عمیق کشید و گفت:» کاریت ندارم!!! می خوام باهات حرف بزنم

«!من با شما حرفی ندارم... همه ی حرفاتون رو زدین» \_

نگاش غمگین شد و گفت: «کیانا دست خودم نبود!!!! درست!!! من نه برادرتم نه پدرت ولی قبول کن هشت، نه سال

«... اختلاف سن باعث می شه... چطور بگم... من مردم... دنیا دیده ترم

عصبانی نگاش کردم و گفتم: «چون مردین و دنیا دیده، به خودتون اجازه می دین هر قضاوتی بکنید؟!؟ به خودتون اجازه می دین به من توهین کنید؟!؟ من هربار تو بغل یه مردم؟!؟؟!؟!؟! پشیمونم آقای مجد، پشیمونم بعد از اون تعرضی

«!!!!!! که به حریم خصوصیم کردین بازم بهتون اعتماد کردم و ازتون گذشتم

«یهو لبخند زد... یه لبخند محو... رو کرد سمتم و گفت:» چرا باز اعتماد کردی؟!؟ دلیلت چی بود؟!؟

بعدم عین کسی که منتظر شنیدن جوابیه که مد نظرشه زل زد به صورتم... اخمی کردم و گفتم: «چون... چون رئیسم

«!!! بودین

یهو جدی نگام کرد و گفت: «یعنی تو هرکس دیگه ای جای من رئیسست بود و اینکارو می کرد اکی بود واست؟!؟

«آره؟؟؟؟»

«!!! نه» \_

«پس چی؟!؟» \_

«!!هیچی» \_

«!!!!!! هیچی جوابم نیست کیانا... جوابمو بده» \_

«چرا... چرا!!! هیچی جوابتونه... نمی دونم جوابتونه... فهمیدین؟؟؟؟» \_

سرشو یکم خم کرد و زل زد بهم... نمی دونم چم شده بود؟ مچم بد جوری باز بود... چی می گفتم ؟؟؟؟ میگفتم دوست داشتم؟؟؟ یا می گفتم دختر بدیم و می خواستم!!! هر جوابی جز این دو بی معنی بود واسه ی همین فقط نگاهش کردم کلافه دستی به موهاش کشید و یه قدم اومد جلو و درست روبروم قرار گرفت و گفت: «جز اینکه از من خوشت

»...میاد؟؟؟ کیانا بگو از من خوشت میاد؟؟ بگو کیانا... حرف بزنی لعنتی

بغضم گرفت... تنم می لرزید... تمام این مدت عین یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... من نمی تونستم... یعنی نمی خواستم قبول کنم عشق مجد ذره ذره توی تک تک سلولام جاری شده و برای اولین بار واقعیتِ عریان... روبرو شدم... بر خلاف محمد که اومد از عشقش گفت و حتی نپرسید منم می تونم دوستش داشته باشم اینبار یکی روبروم ایستاده بود که می خواست ازم اعتراف بگیره... کسی که مدت ها بود صبح ها که چشم باز می کردم اسم اون می اومد تو ذهنم و شب ها با رویای اون می خوابیدم... با این فکر ناخود آگاه یه قطره اشک از چشمم چکید... مجد آروم دستمو گرفت توی دستش و با یه دست دیگش قطره اشکم رو پاک کرد و با لبخند گفت: «چرا یخ کردی؟؟؟!! اینقدر ترسناکم؟؟؟؟!!»

«اینقدر بدم که گریه می گیره از حضورم؟؟؟»

دلَم می خواست داد می زد و خودمو خلاص می کردم ولی چیزی نگفتم و واسه ی اینکه بیشتر از این دستم رو نشه رومو کردم اونور ولی صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت: «خانوم موشه حرف بزنی!!!! حرف بزنی... من داغونم... یه

»...چیزی بگو

برای یه لحظه چشم انداختم توی چشمش... چشاش تب دار شده بود و برق اشک رو به وضوح می شد دید... نگاهش... نگاهش مهربون بود و منتظر... نفسام به شماره افتاده بود و به زور بغض تو گلوم رو فرو دادم و توی یه لحظه با پایین

...اومدن سرش و قرار گرفتن لبش روی گونم... زمان ایستاد

\*\*\*\*\*

با صدای در به خودم اومدم... مجد رفته بود ولی عطرش همه جا پیچیده بود... مجد رفته بود ولی روی گونم جز جز می سوخت... مجد رفته بود و من داغون شده بودم... برای یه لحظه نفسم بالا اومد و سیل اشک دویید تو چشمام و دیگه پاهام وزنمو تحمل نکرد و روی زمین زانو زدم و هق هق شروع کردم گریه کردن... خدایا این چه آتیشی بود به جونم انداختی؟ من چم شده بود؟ اینجام قیاس دست از سرم بر نداشت؟ محمدم گونمو چند بار بوسیده بود ولی این کجا و اون کجا؟ خدایا چرا قلبم اینجوری می زد؟ باورم نمی شد!!! یعنی مجد... برای یه لحظه عصبانی شدم... چطور بهش

«اجازه دادم؟ ولی بعد از درون یکی بهم نهیب می زد:» مطمئنی عصبانی هستی؟؟؟

«گریه شدت گرفت، چرا من دوست داشتم این بوسه رو؟ چرا دوست داشتم تکرار می شد؟»

اینکه اونشب چه بر من گذشت بماند... اینکه می تونستم بازم با مجد رو به رو بشم یا نه رو نمی دونستم فقط این رو می دونستم من بین دو تا احساس گیر کرده بودم... تمام مدت به این فکر می کردم که نجابتم لکه دار شده ولی ته تپش می دونستم خدا از ته دل من و اینکه این بوسه برام یه خاطره ی خوبه خبر داره... اونشب با خودم به این نتیجه رسیدم مجد اونقدر برام عزیز هست که تا ته دنیا با همین یه مهری که رو گونم گذاشت به پاش بشینم ولی اینکه واقعا مجد لیاقتشو داشت یا نه... این چیزی بود که باید می سپردم به زمان!! و امیدوار بودم خدا خودش هوامو داشته ...باشه

### فصل هجدهم

صبح روز بعد در حالی که آفتاب پهن بود توی اتاق از خواب پاشدم... تمام تنم کوفته بود و انگار از یه بلندی پرت شده بودم پایین... با یاد آوری دیشب سرمو کردم زیر پتو و دوباره اون صحنه مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد شد... نفس عمیقی کشیدم و از جام پا شدم و توی اتاق یه چرخ زدم و با دیدن قیافم شوکه شدم... چشمای ورم کرده و موهای ژولیده... نمی دونم چرا ولی تصمیم گرفتم یه تغییری توی قیافم بدم... واسه ی همین بی خیال شرکت رفتن شدم... از طرفی هم ساعت نزدیکای ده صبح بود و اگر هم می خواستم برم مسخره بود... از پله ها پایین اومدم و بعد از یه تماس کوتاه با خونه گوشیمو خاموش کردم و بعد از خوردن صبحانه یه پالتوی خاکستری گرم با شلوار جین و نیم بوت پوشیدم و زدم بیرون... هوا خیلی سرد بود ولی از خرت خرت برفای یخ زده زیر پام لذت می بردم... مغزم خالی بود... از همه چی... نمی دونم چه جوری حسم رو توصیف کنم... کار سختیه... فقط می دونم اونقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چه جوری رسیدم دم یه آرایشگاه که از ساختمون و تابلو و ایناش معلوم بود بد نیست... شونه هامو بالا

«انداختم و رفتم تو... وارد که شدم منشی رو کرد بهم و گفت: «عزیزم کاری داشتی؟!»

«!تقریبا منگ نگاهی بهش کردم و گفتم: «می خوام یکم عوض بشم»

رو کرد به یه خانوم مسن که گویا مدیر سالن بود و براش توضیح داد... مدیر سالن لبخندی زد و در حالی که روسریمو

«!!!می زد کنار گفت: «عزیزم مش لایت؟؟؟ رنگ؟؟؟ کدوم رو دوست داری؟! می تونم یه کوپ محشرم برات بکنم»

منگ نگاش کردم و یه لحظه قیافمو توی آینه دیدم و گفتم: «اول ابرو و اصلاح، بعدم می خوام موهامو رنگ کنم و

«!!!یکم زبرش رو مرتب همین

بلافاصله رو کرد به ابرو بردارش و منو سپرد دستش... تنها چیزی که از دهنم در اومد این بود که نازک نکن!! مشغول شد و بعد از ابرو برداشتن بدون اینکه خودمو نگاه کنم رفتم و رو یه صندلی دیگه نشستم یه دختر جوون دیگه صورتمو اصلاح کرد بعد از اون همون خانوم مسن بردتم توی یه قسمت دیگه و هزار مدل آلبوم مدل و رنگ مو گذاشت



جلوم تا انتخاب کنم... دلم نمی اومد موهام مشکی بود و براق. واسه ی همین تصمیم گرفتم فقط یه لایت بلوطی روش بکنم وقتی نظرمو به اون خانوم گفتم بلافاصله قبول کرد و گفت "به نظرش خوبه" مشغول شد و تقریباً دوساعتی طول کشید و آخرم از زیر موهام یک سانتی کوتاه کرد و بعد از اینکه سشوار کشید چرخوندتم سمت آینه تا خودمو ببینم!!! خیلی تغییر کرده بودم واقعا ابروم رو قشنگ برداشته بود... کلفت و یکم هلالی... صورتمم باز شده بود... آخرین باری که ابرو هامو مرتب کرده بودم واسه ی عروسی فریبا بود... واسه ی همین اینقدر تغییر کرده بودم، از طرفی های لایت موهامم صورتمو روشن تر نشون می داد. آرایشگرم راضی به نظر می اومد و مدام از توی آینه لبخند «می زد و می گفت:»خیلی عوض شدی

بعد از اینکه موهام رو با گیره بستم و هزینه ی کارم رو حساب کردم و روسریمو سر کردم و از اونجا اومدم بیرون... نمی دونم چرا ولی حس بهتری داشتم و دوست نداشتم برم خونه... تحمل تنهایی نداشتم... واسه ی همین راه افتادم سمت تجریش و از اونجایی که پیاده چندان راهی نبود بی خیال تاکسی شدم. سر راهم واسه ی اینکه ضعف نکنم یه ساندویچ گرفتم و خوردم، ساعت نزدیکای ۴ بود رسیدم تجریش، اول یه سری به قائم زدم و یه ژاکت قرمز خریدم و بعدم رفتم سمت تندیس و درجا از یه مغازه یه پالتو و یه بارونی گرفتم... بعدم با خرید دو تا شلوار جین تتمه ی پول تو جیبم رو هم خرج کردم... خندم گرفته بود... حالا با این همه خرید چه جوری می رفتم خونه؟؟ فقط ۴ هزار تومن برام مونده بود و با گرفتن یه درستی و چک و چونه زدن بالاخره راضیش کردم با این مبلغ منو برسونه خونه... ساعت نزدیکای نه بود که داخل ساختمون شدم و از اونجا که دستم بند بود چراغ رو روشن نکردم و کیسه هارو با هن هن از پله ها بردم بالا، درست روی آخرین پله سینه به سینه ی مجد در اومدم... توی تاریکی معلوم نبودم واسه ی همین «خوشحال بودم قیافه ی جدیدمو نمی بینه زیر لب گفت:»کجا بودی!!؟

«...روم نشد نگاهش کنم... منم آروم جواب دادم:»بیرون

خم شد و کیسه هامو گرفت و منم بدون مقاومت دادمشون دستش... داشتم در رو باز می کردم. صدای نفساش از پشت سرم می اومد رفتم تو و در رو باز گذاشتم... از همون جا کیسه های خریدم رو گذاشت تو منم چراغ ها رو زدم... سرش رو که بلند کرد یهو نگاهش رو موها و صورتم ثابت موند و لبخندی به پهنای صورت زد و با تحسین نگاهم کرد... نمی دونم چم شده بود؟ از نگاهش گرمم شد... تاب نیاوردم و سرمو انداختم پایین که گفت:»دیدم تحویل نمی...گیری؟ نگو رفتی

بعدم خندیدم... یه خنده ی مهربون... دلم ضعف رفت و سرمو که آوردم بالا درست روبروم بود... آب دهنمو قورت دادم «که گفت:»می شه امشب یه چایی مهمونت باشم؟!؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم و رفتم بالا به شلوار و بلوز قهوه ای سوخته که به لایت موهام بیاد تنم کردم و ناخود آگاه یکمم عطر زدم به خودم و بدو اومدم پایین و رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو گذاشتم و اومدم کنارش...  
 «!!!لبخندی زد و گفت: «کیانا؟؟؟ رئیس کشکه دیگه؟؟؟ نباید به زنگ بزنی بگی نمیا؟؟؟»

«!!!خواب موندم»\_

«!!!خوش به حالت!!! من دیشب تا صبح نخوابیدم»\_

«ناخود آگاه گفتم: «چرا؟؟؟»

«!!!!نفس عمیقی کشید و گفت: «از خودت بپرس

ابرو هامو دادم بالا و دیگه چیزی نگفتم... با صدای سوت کتری رفتم و چایی رو دم کردم و دوباره اومدم و نشستم روی کاناپه... خیلی راحت انگار که خونه ی خودشه تلویزیون رو روشن کرد و زد کانال ۳ فوتبال و مشغول شد به دیدن، منم چایی ریختم و گذاشتم جلوش... تقریباً نیم ساعتی گذشت و دیدم خیال رفتن نداره... رو کردم بهش و  
 «!!!گفتم: «شروین شامم می مونی؟؟»

«...بیهو نگاهی بهم انداخت که تا ته قلبم آتیش گرفت و بعدم عین فشنگ پاشد ایستاد و گفت: «نه مرسی از چایی

بعدم رفت سمت در و برای یه لحظه برگشت و نگاهی بهم کرد و از در بیرون رفت!!!! با بهت نگاهی به در بسته کردم...

نمی دونم کارم درست بود یا نه؟ ولی عکس العملش نشون می داد که انگار ناراحت شد هر چند توی نگاهش این نبود... اونقدر منگ بودم که بی خیال شدم و بعد از جمع کردن لیوانا و شستنشون یه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم و اونقدر از پیاده روی خسته بودم که تا رفتم تو اتاق سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم... فرداش یادم نیست چه ساعتی پا شدم ولی می دونم قد مرگ کار داشتم باید برای فردا دانشگام ۳ تا طرح می کشیدم واسه ی همین تقریباً از صبح بدون اینکه سر بلند کنم مشغول شدم، طرفای ساعت ۱.۵ با صدای غر غر شکمم یاد نهار افتادم و زنگ زدم برام غذا بیارن... نمی دونم چقدر گذشته بود که زنگ آپارتمان زده شد و به خیال اینکه یارو پیک رستوران، روپوش روسری سر کردم و در رو باز کردم... با دیدن مجد و کیسه ی غذایی که دستش بود ناخود آگاه لبخندی زدم و اونم با  
 «...لبخند جوابمو داد و کیسه رو گرفت سمتم و گفت: «بیا داشتم از بیرون می اومدم غذاتم از بیک دم در گرفتم

«مرسی چقدر می شه؟؟؟»\_

اخمی کرد و روسریمو کشید رو صورتم و خندید... در حالی که روسریمو می دادم عقب گفتم: «لوس این چه کاریه  
 «!!!!؟؟؟»

«بدون اینکه جواب بده گفت: «شب دورهمی با بچه هاست... میای توام!!!؟؟؟»

«...وای نه ۳ تا طرح دارم تازه یکیشو کشیدم... خیلی داغونم»\_

«می خواهی کمکت کنم؟؟؟؟! البته اگه منو قبول داشته باشی»\_

بعدم لبخند شیطونی زد... راستش از خدام بود ولی خوب دو به شک بودم که سکوتم رو از رضایت دید و اومد تو و رو کرد بهم گفت: «تو برو ناهار تو بخور فقط به من بگو چیه طرحت؟»

بعد از اینکه براش توضیح دادم کاپشنش رو در آورد و رفت سمت طبقه ی بالا اتاق کارم... یه جین سرمه ای تنش بود با پلیور یقه هفت زرشکی، زیادی خوشتیپ بود!!!! این افکارو با تکون دادن سرم ریختم کنار و رفتم آشپزخونه و با بوی غذا تازه یادم اومد چقدر گشمنه و با ولع مشغول خوردن شدم... یه ربع بعد با شکمی سیر و چشمای خمار از ناهار رفتم بالا و یه سرکی توی اتاق کشیدم خم شده بود رو نقشه و داشت می کشید... بعد از چند ثانیه حضورم رو احساس کرد و سرش رو بالا و آورد با خنده گفت: «نمی خواهی مانتو روسریتو در بیاری جگله؟؟؟؟!! با روسری عین خاله سوسکه !!!!!! می شی»

بعدم ادامه داد: «اونی که خودت داشتی می کشیدی رو گذاشتم کنار، الان دارم دومی رو می کشم... تو برو یکم ...استراحت کن»

«لبخندی زدم و با یه لحنی که واسه ی خودمم ناشناخته بود گفتم: «نمی دونم چجوری تشکر کنم؟ مرسی»

«!!! بعدم خندیدم و ادامه دادم: «چایی یا قهوه ای، چیزی میخوری؟؟»

«چشماش برق زد وگفت: «وای قهوه عالییه... اگه زحمتی نیست»

بدو رفتم توی اتاقم بعد از اینکه مانتو روسریمو در آوردم رفتم پایین و یه قهوه ریختم با یه ظرف شکلات براش بردم بالا. گذاشتم کنار دستش اومدم برم که دستمو گرفت و یه لحظه گذاشتش رو لپش... بعدم خندید و گفت: «دستات ...همیشه خنکه... دوست دارم»

من که گونه هام داشت آتیش می گرفت سرمو انداختم پایین که دستمو آرام ول کرد و گفت: «جوجو برو بخواب، ...چشمت خماره خوابه بعد از اون غذای چرب و چیلی که خوردی»

خندم گرفت ولی به روم نیاوردم و رفتم سمت در که دوباره گفت: «اینقدر آت و آشغال بیرون رو نخور، حیف دست !!! پخت به اون خوبی خودت نیست؟! بعدشم چاق می شی... من دوست ندارم»

برگشتم و ابروهامو با تعجب دادم بالا که قهقهه ای زد و گفت: «کلا مردا منظورم بود!! اونوقت می مونی رو  
»!!! دستمون

»...از حرفش حرصم گرفت و گفتم: «نترس رو دست کسی نمی مونم

»!!! یه تای ابروش رو برد بالا و گفت: «چرا رو دست من می مونی

ایهام جملش رو ندید گرفتم و از اتاق اومدم بیرونچ... قدر عزیز بود برام... چقدر این نگاههای مهریونش دوست  
داشتنی بود!!! باید اعتراف می کردم از اینکه باهاش تا ابد زیر به سقف باشم خسته نمی شدم... یه عالمه فکر و خیال  
شیرین و تلخ هجوم آورد به ذهنم و برای اینکه دورشون کنم چشمامو محکم بستم و روهم فشار دادم و بعد یهو باز  
کردم... امتحان خوبی بود... همشون از ذهنم پریدن... رسیده بودم دم اتاق که یهو یادم افتاد نمازم مونده، بی صدا  
وضو گرفتم و رفتم توی اتاقم و مشغول شدم... نماز دومم که تموم شد داشتم ذکر می گفتم که احساس کردم یکی  
پشت سرمه برگشتم و دیدم مجد تکیه داده به چهار چوب و در حالیکه دستاشو جمع کرده تو سینش داره نگام میکنه  
»!!! با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم و زانو زد روبروم و گفت: «خال قزی تو نمازم می خونی؟؟؟

ابرومو دادم بالا، چیزی نگفتم که پایین چادرمو گرفت تو دستشو برد دم بینیش و بو کرد و با یه لحن عجیبی  
»...گفت: «بوی چادر نماز خانوم جون، مادر بابامو می ده... خیلی برام عزیز بود... مثل تو

نفسمو تو سینم حبس کردم و سرمو انداختم پایین که آرام دست برد چونمو گرفت و داد بالا و گفت: «کیانا اومدم  
صورتتو توی خواب ببینم ولی از اون قشنگ تر نصیبم شد... چقدر اینجوری معصومی... علی الخصوص با این ابروهای  
»!!! کمونی جدیدت

نمی دونم ولی حس خوبی بود اینکه یه مرد بفهمه دقیقا چه کارایی کردی و اینکه واسش مهم باشه مدل ابروت عوض  
شده، یادم اومد مامانم همیشه آرزوش بود بابا تغییراتی رو که می کرد بفهمه ولی بابام هیچوقت متوجه نمی شد و حالا  
می فهمیدم مامانم از چه لذت شیرینی محروم بوده... سکوت و گونه های داغم که مطمئن بودم قرمز شده باعث شد  
که مجد از جاش پا بشه و رو کنه بگه: «هر وقت خواستی بیا... طرح دوم تموم شد سومی رو می خوام شروع کنم، توام  
اگه خوابت نیامد بیا اولیت که نصفست رو تموم کن تا شیش باهم بریم یه چند تا چیز میز بخریم بچه ها ۸-۸.۵  
»!!! میان

سرمو تکون دادم و تا موقع بیرون رفتن نگاهش کردم و بعدشم یهو عین بختک پریدم جلوی آینه، چادرم سفید و بلند  
بود و گل های ریز و درشت بنفش داشت... راست می گفت با چادر قیافم معصوم تر می شد... نمی دونم چرا ولی از  
...اینکه منو اینجوری دیده بود دلم یه حالی بود و یه نسیم خنکی توش پیچیده بود و ذوق داشتم

بعد از اینکه جا نمازم رو جمع کردم دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم پیش مجد... رو کرد بهم و گفت: «ببین  
 «خوبه این؟؟»

با دیدن طرح دوم ذوق زده نگاهش کردم، عالی بود... بعد یهو اخمام رفت توهم و گفتم: «یعنی استادمون باور میکنه  
 «!! این کار منه؟؟»

«...لبخندی زد و گفت: «چرا نکنه؟؟؟! دست کمی از کار خودت نداره

انگار با تاکید مجد خیالم راحت شد، لبخندی زدم و طرح خودم که نصفه کاره بود رو برداشتم و گفتم: «من می رم  
 «...پایین اینو تموم کنم

«...نه بیا... بیا یکم جمع و جور می شینیم با هم انجام می دیم» \_

چه جوری می گفتم از خدومه کنارت بشینم ولی حواس برام نمی ذاری؟؟ لبخندی زدم و گفتم: «نه مرسی پایین راحت  
 «...ترم

«!!! داشتتم از در بیرون می رفتم که گفت: «کیانا یه آهنگ می ذاری؟؟؟»

«لبخندی زدم و گفتم: «چه سبکی؟؟؟! ایرانی؟؟ خارجی؟؟»

«...ایرانی بیشتر دوست دارم... هر چی خودت دوست داشتی» \_

سرمو تکون دادم از اتاق اومدم بیرون، نمی دونم چرا بد جور هوس یکی از آهنگ های ابی رو کرده بودم، از طرفی هم  
 می دونستم با توجه به سن مجد آهنگهای ابی واسش خاطره انگیزه، واسه ی همین معطل نکردم و سریع سی دی رو  
 گذاشتم و بلند کردم

تو ای بال و پر من "

رفیق سفر من

می میرم اگه سایت

نباشه رو سر من

-----

تو ای خود خود عشق

که بی تو نفسم نیست

کجا تو خونه داری؟؟

که هر جا می رسم نیست

-----

اهل کدوم دیاری

کجا تو خونه داری

که قبله گاه همون جا

هر جا که پا می ذاری

-----

آی دلبرم آی دلبر

ای از همه عزیزتر

ای تو مرا همه کس

"داشتن تو مرا بس"

همینطور که مشغول انجام دادن کارم بودم زیر لبم آهنگ رو هم زمزمه می کردم... با تموم شدن آهنگ سرمو بلند کردم که کش و قوسی به خودم بدم و خمیازه ای بکشم که با دیدن مجد دم در که داشت با یه لبخند با نمک و شیطون نگام می کرد... بزور قورتش دادم... نمی دونم توی نگاش چی بود ولی بیشتر نگاش عین کسی بود که میچ گرفته واسه

»!! ای اینکه خودم رو از تک و تا نندازم گفتم: «تموم شد؟؟؟»

»!!! سرشو تکون داد و گفت: «این سومیه چی بود؟؟؟؟!!! در حد دانشجوی فوق دیپلم بود

»...بالاخره این رو باید بدن که یکی که تو دوتای دیگه مشکل داشت لااقل از این یه نمره ای بگیره»\_

»!! شونشو انداخت بالا و گفت: «تموم نشد؟؟»

«!چرا یکم مونده»\_

دست گذاشت رو شونم و گفت: «جوجو برو حاضر شو بریم دیر می شه... اینم تا تو حاضر بشی من می کشم...»  
«...بدو»

نگاه قدر شناسانه ای کردم و دوییدم رفتم بالا تا لباس بیوشم... یه پلیور لیمویی بلند پوشیدم با شلوار جین مشکی و بارونی مشکی... دکمه های جلوی بارونیمم باز گذاشتم و یه شال پشمی لیمویی ام انداختم سرم و موهامم یکم ریختم تو صورت... آرایشم گذاشتم واسه ی وقتی اومدیم و مهمونا می خواستن بیان... بدو رفتم پایین که دیدم طرحمو لوله کرده و داره میاد سمت پله ها... همون دم ازش گرفتم و بعد از اینکه گذاشتم روی دو تا طرح دیگه، گوله اومدم پایین... موقعی که داشتم کفش می پوشیدم با صدای جدی گفت: «شما همیشه می ری بقالی سر کوچه اینقدر به خودت می رسی؟!؟»

«یهو وارفتم... پیش خودم گفتم: «این دیگه کیه؟»

«...واسه ی همین رو کردم و گفتم: «من همیشه سعی می کنم مرتب باشم»

«...یه ابروشو داد بالا و گفت: «مرتب بودن با قرتی بودن فرق داره»

«!!!از نظر خودم من مرتبم»\_

«!!!!لبخندی زد و سرشو آورد و جلوی صورتمو و گفت: «از نظر من تو قرتی شدی»

«!!!!یه ابرومو دادم بالا و گفتم: «همین اختلاف سلیقه هاست که جهان رو زیبا می کنه»

«!!!!خنده ی بلندی کرد و گفت: «کلا بچه پررویی»

از اونجا که زحمت کشیده بود واسم... چیزی بهش نگفتم ولی یه اخمی کردم که باعث شد بلندتر بخنده... موقعی که «سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و گفت: «قضیه ی این آهنگ عهد بوق ابی چی بود گذاشتی؟»

وا رفتم، زهی خیال باطل، منو باش فکر می کردم خوشش میاد واسه ی همین برای اینکه حرصش بدم خیلی عادی «!!!!گفتم: «ازش خاطره داشتم»

خنده ی بلندی کرد و گفت: «والا تا اونجا که من یادم میاد این آهنگ زمانی که تو بورس بود سرکارعلیه، یه الف بچه بیشتر نبود... حالا موندم توی جوجه چه خاطره ای می تونی از این آهنگ داشته باشی؟؟؟ حالا باز منو بگی یه «...چیزی، اون موقع تازه اول جوونی و شیطنت و عشق و عاشقی و هال و هول و اینجور چیزامون بوده»

نگاهی بهش انداختم... یعنی شرارت از چشماش میبارید آ واسه ی همین با حرص گفتم: «والا شیطنت و حال و هول  
 ...شما که اول و وسط نداره

...لبخندی زد و با صدای آرومی گفت: «شاید ولی حتما آخر داره

بعدم نگاهی بهم کرد که تا مغز استخوانم تیر کشید... با رسیدن به فروشگاه نزدیک خونه از ماشین پیاده شدیم و  
 ...مجد رو کرد بهم و گفت: «کیانا خرید با تو، هر خوراکی که فکر می کنی خوبه بگیر

«!! راستی شام چی؟؟؟» \_

«!!! از بیرون می گیرم» \_

«نه نه!! اصلا حرفشو نزنید؟؟؟» \_

«با تعجب نگام کرد و گفت: «وا چرا؟؟؟»

«!!! شیطن خندیدم و گفتم: «؟؟؟ خوب نمی خوام بمونم رو دستتون

...» بعدم شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «والا

خنده ی بلندی کرد و مثل همیشه با دستش موها و روسریمو بهم ریخت... توی همین حین وارد فروشگاه شدیم و منم  
 ...» بدو رفتم به چرخ دستی برداشتم و با ذوق گفتم: «حالا بریم

«!!! لبخندی زد و با تعجب گفت: «این چی چیه دختر؟ مگه می خوای واسه ایل بور بور خرید کنی؟؟؟»

«از حرفش خندم گرفت و گفتم: «نه!!! ولی من عاشق این چرخام

بعدم هدایتش کردم سمت قفسه ها... تقریبا ۴۵ دقیقه ای خریدمون طول کشید، با اینکه گاهی وقتا احساس میکردم  
 کلافست از اینکه من اینقدر دم هر قفسه معطلش می کنم ولی هر بار که می فهمید دارم نگاهی می کنم لبخند  
 مهربونی تحویل می داد... کارمون که تموم شد گوله رفت طرف خونه و ساعت نزدیکی ۷:۱۵ بود که رسیدیم...  
 بلافاصله رو کرد بهم و گفت: «کیانا تو برو بالا حاضر شو، زودی بیا اونور... منم خریدارو می برم بالا... اینجوری کلی  
 ...» زمان به نفعمونه... بچه ها تا یه ساعت دیگه میان

... سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم با یه "فعلا" دویدم بالا و رفتم توی خونه



موهام از دیروز تمیز و مرتب بود، واسه ی همین بی خیال حموم رفتن شدم، دلم می خواست امشب در اوج سادگی قیافم معقول به نظر بیاد، واسه ی همین یه شلوار پارچه ای پاچه گشاد کرم و یه کفش پاشنه بلند هم رنگش پوشیدم و یه پلیور چسبون یقه اسکی قهوه ای هم به رنگ موهام که به پوستم هم می اومد... یه گوشواره ی آویز دار طلایی انداختم به گوشم و با یکم رژگونه ی صورتی تیره و ریمل قهوه ای آرایشمو تکمیل کردم... خوب شده بودم. تازه موهام داشت خودشو نشون می داد... از توی آینه بوسی واسه ی خودم فرستادم و دوبیدم سمت در که همزمان تلفن زنگ **«!!!!!! خورد، خواستم بر ندارم که با دیدن شماره ی همراه کتی ذوق کردم و باشادی گفتم:»** «سلا!!!م

**«...سلام!!! به به، کبکت خروس می خونه آجی»** \_

خنده ی سرخوشانه ای کردم و به شوخی گفتم: **«چیه؟؟؟!! به ما نمیاد؟؟؟!!! یعنی نمی تونی شادی یه دونه خواهر تو ببینی؟؟»**

خنده ای کرد و گفت: **«ای بابا ما مخلص این یه دونه خواهریم!!! بین کیانا می خوام برات نامه بنویسم!! پلاکت چنده؟؟!!»**

**«آه آه!!! چه غلط!!!!!! نامه؟؟؟»** \_

**«!!! آره بابا... بگو دیگه»** \_

جدید، ۳۷ قدیم... خوب، خودت چه طوری؟ مامان اینا چطورن؟ قطع کن من خونه رو بگیرم!!!! با موبایل چرا **24** \_ **«!!! زنگ زد ی حالا؟؟»**

**«...نه نمی خواد دیگه برو مزاحمت نمی شم!! کار دارم»** \_

تا اومدم جوابشو بدم صدای بوق بوق تلفن نشون می داد که کتی قطع کرده، راستش نگران شدم واسه ی همین بلافاصله شماره ی خونه رو گرفتم که کسی جواب نداد، توی هول و ولا بودم که با صدای زنگ در پایین ۵۰ متر از جام پریدم و بدو رفتم سمت آیفون، چون شب بود خیلی معلوم نبود ولی به نظر یه خانوم می اومد... آیفون رو برداشتم و **«!!!! گفتم:»** «کیه؟؟؟!! بفرمایید

یهو صورت زن برگشت سمت آیفون، با دیدن کتی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: **«قربونت برم تو اینجا چی کار می کنی!!!!»**

**«!شکلکی در آورد و گفت:»** «ناراحتی بر کردم؟؟؟»

خنده ی سر خوشانه ای کردم و در رو باز کردم دوبیدم توی راه پله ها وقتی دیدمش هر دو جیغ کوتاهی زدیم و  
 >>>«همدیگه رو بغل و ماچ کردیم، آخر سرم صدای کتی در اومد رو به من گفت:»\_«بسه بابا بی جنبه ماچ گونمو کندی

!!«خندیدم باز و گفتم:»\_«چی شد یهو یاد من کردی؟؟

حالا تمام این سوال هارو باید توی این دالون تاریک بکنی؟ خوب لامصب یه تعارف بزن تو دیگه!!! دستشو گرفتم و بدو  
 بردمش از پله ها بالا، داشتیم می رفتیم سمت در آپارتمان من که چراغ های راهرو روشن شد و مجد با تعجب دم در  
 اول به من و بعد به کتی نگاهی انداخت و از اونجایی که آدم باهوشی بود یهو لبخندی روی لبش نشست و خیلی  
 >>>«مردونه و متشخص رو کرد به کتی و گفت:»\_«سلام عرض کردم خانوم مشفق کوچک

»\_«سلام  
 ...کتی هم که تیز بود نگاه بانمکی به من کرد و رو کرد مجد و گفت:»\_«سلام

بعدم خندید و گفت:»\_«کیانا جون این آقا، همون پیرمرد مهربون یه مقدار کنجکاون که می گفتی تو همسایگینه  
 >>>«!!!؟؟؟

من که حرف کتی رو گرفتم رو کردم بهش و گفتم:»\_«نه ایشون خونه بغلین!!! این آقای مجد، همسایه و رئیس شرکتیه  
 >>>«!!!که توش کار می کنم

»\_«آهان!!!! خوشوقتم جناب -

»\_«مجد که از زور خنده شونه هاش می لرزید نگاهی بهم کرد و گفت:»\_«زود باش دختر الان مهمونا می رسن

»\_«مجد رو کرد به کتی و گفت:»\_«خانوم افتخاریه برای بنده، امشب تو جشن کوچک ما حضور داشته باشید

»\_«کتی لبخند نمکینی زد و گفت:»\_«کدوم جشن؟؟

من براش توضیح دادم که یه سری از دوستای مجد دارن میان و منم دعوتتم... سری تکون داد و روکرد به مجد و  
 >>>«!!!گفت:»\_«لطف دارید... حتما می رسم خدمتتون

مجد سری خم کرد و رفت تو... موقعی که وارد آپارتمان شدیم کتی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:»\_«تو روووح  
 >>>«!!!کیانا، عجب تیکه ایه

بعدم یهو تازه یادش افتاد که برای اولین باره توی خونه ی من اومده و با ذوق نگاهی به سر تا سر خونه انداخت و با ذوق  
 >>>«..گفت:»\_«خوش یه سعادتت... این از خونه... اون از همسایه... این از خواهر به این نازی

اشاره کرد به خودش!!! خنده ای کردم و ساکش رو گرفتم و بردم بالا... دنبالم اومد در حالی که به همه جا سرک می کشید و مدام راجع به خونه و سلیقه ی بابا و تزئینات خونه اظهار نظر می کرد... بعد از ۵-۶ دقیقه رو کردم بهش و گفتم: «بسه دیگه، بگو ببینم چطوری؟؟؟ مامان؟؟ بابا؟؟ چی شد که اومدی؟؟.. داشتی سکت می دادی با این!!! حرکتت

خوبم... اونام خوبن... امشب خونه ی خاله بودن، فریبا جوون از ماه عسل برگشتن، پاگشا بود!!! اومدنم... راستش «... میان ترامام تموم شد دیدم اگه الان نیام تا اسفند نمی تونم بیام، داشتم از کنجکاو می مردم، واسه ی همین این هفته درس و زندگی رو تعطیل کردم و حقیقتشو بخوای دیشب می خواستم بیام بلیط گیرم نیومد!! واسه ی همین!!! امشب اومدم و تا جمعه ی دیگه ام در خدمتونم

«!!با ذوق یه بوس دیگه کردمش و اونم رو کرد بهم و گفت: «این مهمونی چیه؟؟»

«!!یهو زدم تو صورتت و گفتم: «وای کتی بدو بیچاره منتظره... یه دور همی با چند تا از دوستاتش

«!!کتی نگاهی بهم کرد و گفت: «کیانا؟؟؟ تو با مجد دوست شدی؟؟؟»

«...نه بابا»

«!!!برو هاشو داد بالا و گفت: «ولی جون آبجی بد جووری خاطرشو می خوای اصلا از چشمات معلومه

«!!!ناراحت شدم و با اخم گفتم: «!؟ کتی منو بازو خواست نکن... من خواهر بزرگما

جون آبجی بازخواست نمی کنم... خوب واسه ی منی که می شناسمت تابلوئه!!! نمی گم حق نداری اتفاقا حق «... دارم منم بودم

«!!!خندیدم و گفتم: «حالا برو حاضر شو بریم، شب برات همه چی رو تعریف می کنم

مهربون بوسیدتم و یه ربع بعد با یه شلوار جین تیره و یه بوت قهوه ای تا سر زانو که روی شلوار پوشیده بود و یه بلوز قهوه ای که روش ژاکت سرمه ای پوشیده بود اومد پایین و خدایی عین مجسمه ها شده بود از زیبایی... لبخندی به روش زدم و رفتیم سمت آپارتمان مجد... با اولین زنگ در باز شد و مجد با یه شلوار مخمل کبریتی مشکی و یه بلوز مردونه ی آستین کوتاه سفید با راه راه های مشکی ظاهر شد جلو در... یه لبخند به من زد و بعدم با کتی دست داد... کتی هم جعبه ی یوخه ای (شیرینی شیرازی!) رو که آورده بود بهش داد و گفت: «قابل دار نیست... توی این فرصت

«!!کم... ببخشید خلاصه

«...مجد سری خم کرد و گفت: «شما همین که قابل دونستید تشریف بیارید لطف بزرگی کردید... ممنونتونم

کتی که از این همه تواضع و ادب به وجد اومده بود لبخندی زد و با خجالت سرش رو انداخت پایین... مجد من و کتی  
 «!!!رو راهنمایی کرد سمت هال و بعدشم وقتی نشستیم رو کرد به کتی و گفت: «نوشیدنی چی میل دارین خانوم؟»

«...کتی نگاهی به من کرد و گفت: «یه لیوان آب، از شیراز تا الان همش بدو بدو کردم خیلی تشنم»

مجد سری خم کرد و رفت سمت آشپزخونه، با رفتنش کتی رو کرد به من و گفت: «کیانا... این چی می گه؟؟؟! چقدر  
 «...آقاست... از نظر من که آکیه»

«...خنده ای کردم و گفتم: «چرت نگو... همچین می گی انگار با طبق طبق نقل و نبات اومده خواستگاری»

کتی نگاهی بهم کرد و گفت: «نترس امشب از نگاهاش می فهمم دوستت داره یا نه؟؟ وایسا تو هنوز کارآگاه کتی رو  
 «!!!نشناختی مادام کیانا»

با این حرفش ریشه رفتم از خنده که همزمان مجدم اومد و با دیدن خنده ی من لبخندی زد و بعد از اینکه یه لیوان  
 آب به کتی و یه لیوانم آب پرتقالم به من تعارف کرد رو کرد به کتی و گفت: «خانوم مگه شما بیاید ما این خنده رو،  
 «!!!رو روی لبای کیانا ببینیم»

«!!!کتی لبخندی زد و گفت: «اختیار دارید کیانا که نخنده اموراتش نمی گذره»

چپ چپی نگاهش کردم که باعث شد خندشو قورت بده که گویا این نگاه من به کتی از چشم مجد دور نموند و رو کرد  
 «!!!به کتی و گفت: «عرض نکردم!؟! کیانا خانومه و این نگاه خصمانه»

با این حرف اینبار هرسه زدیم زیر خنده که صدای خنده هامون با صدای زنگ در یکی شد و مجد با یه با اجازه رفت  
 ...سمت آیفون

از فرصت استفاده کردم و واسه ی کتی توضیح دادم برای اینکه دوستای مجد راجع به رابطه ی ما دچار سوءتفاهم نشن  
 بهشون گفته که من دختر دوست قدیم پدرشم... کتی هم که اصولا تیز بود چشمکی زد و با یه لبخند رو به حمید و  
 نسترن که اولین گروه از مهمونا بودن کرد و بعد از سلام علیک و معرفی کتی از سوی مجد تازه صحبتامون گل انداخته  
 بود که دوباره زنگ به صدا در اومد و اینبار سروش و رضا و ماهرخ و بلافاصله بعدشونم بهزاد و بهروز با پژمان و پگاه  
 اومدن... من که مهر پگاه بد جوری به دلم نشست بود با ذوق رفتم و بعد از روبوسی، آوردمش بین خودم و کتی و بعد  
 از معرفی کتی شروع کردیم حرف زدن... کم کم جمع زنونه مردونه شد و صحبت ها گل انداخت... این وسط گه گاه  
 مجد نگاهی بهم می کرد و با یه لبخند همراهیم می کرد و همین لبخندای کوچیک باعث می شد یه ذوقی تو دلم  
 بشینه و دلگرم بشم... تقریبا ساعت نزدیکای ۹ بود که بهروز رو کرد به جمع و گفت: «ببینم کسی پایه ی ساز و آواز  
 «!!!نیست؟؟»

بقیه که انگار این قسمت جز لاینفک دورهمی هاشون بود با ذوق دست زدن و بهروز گیتارش رو در آورد و همه دور نشستند... مجدم دونه دونه چراغ ها رو خاموش کرد و فقط آباژور ها روشن موندن... توی همین حین، هرکی پیشنهاد یه آهنگ رو داد اما در کمال تعجب من بهروز رو کرد به کتی و گفت: «خانوم کتابتون، شما چه آهنگی دوست

»!!! دارید؟؟؟

»!!! کتی لبخندی زد و با وقار گفت: «نمی دونم! چی بگم؟ "اگه یه روز بری سفر" فرامرز اصلانی رو بزنین

»... بهروز خندید و گفت: «دیدین!!! بهترین پیشنهاد

... بعدم شروع کرد هم زمان زدن و خوندن البته یه جاهایی ماهرخ و حمیدم همراهیش می کردن

اگه یه روز بری سفر"

بری ز پیشم بی خبر

اسیر رویاها می شم

دوباره باز تنها می شم

به شب می گم پیشم بمونه

به باد می گم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری

!!! چرا می ری تنهام می ذاری

-----

اگه فراموشم کنی

ترک آغوشم کنی

پرنده ی دریا می شم

تو چنگ موج رها می شم

به دل می گم خاموش بمونه

می رم که هر کسی بدونه

می رم به سوی اون دیاری

که توش من رو تنها نذاری

-----

اگه یه روزی نوم (نام!!) تو

توو گوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد

که منو مبتلا کنه

به دل می گم کاریش نباشه

بذار درد تو دوا شه

بره توی تموم جونم

"که باز برات آواز بخونم

اینجای آهنگ که رسید کتی سقلمه ای بهم زد و من ناخودآگاه رو کردم سمت مجد که برای یه لحظه نگاهامون توی هم قفل شد... احساس می کردم توی نگاهش پرده از خیلی چیزا برداشته شده و توی اون نور کم می تونم خیلی از درونیا تشو که تا به اون روز آرزوم بود ببینم رو خوب تماشا کنم ولی چه بد که زود پلک زد و چشم ازم برداشت و در عوض توی بیت بعد شروع به همراهی بچه ها کرد، الحق صداشم برای من دلنواز بود... هرچند که از حقم نگذیریم

...صداش واقعا گیرا بود

اگه بازم دلت می خواد"

یار یکدیگر باشیم

مثال ایوم قدیم

بشینیم و سحر پاشیم

باید دلت رنگی بگیره

دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دیاری

که توش منو تنها نداری

-----

اگه می خوای پیشم بمونی

(!بیا تا باقیه جوونی ( تا جوانی باقی هست

بیا تا پوست به استخوونه

نذار دلم تنها بمونه

بذار شبم رنگی بگیره

دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دیاری

"که توش منو تنها نداری

موقع خوندن این قسمت ها که گاهی که نگاهش به من می افتاد حس می کردم لبخند کمرنگی می شینه رو لباش و این باعث شده بود ضربان قلبم تند تر از حد طبیعی بزنه، نمی دونم چرا تاب نگاهشو نداشتم و تاب این حرفا که معنیش برام زیادی ملموس بود از همه بدتر اون شک آخر توی دلم بود که آیا تموم این رفتارها تعبیرش اونیه که من می کنم؟ یا نه!!! منم و یه خیال دخترونه... با این فکر بغضی تو گلوم نشست و سوز آهنگ ناخود آگاه باعث شد یه قطره اشک از چشمم بیاد که زود پاکش کردم و بعد برای اینکه ببینم کسی ضعفمو دیده یا نه نگاهمو توی جمع چرخوندم خوشبختانه همه حواسشون به آهنگ بود و تنها کسی که دیدم نگاهش رو منم، خود مجده که تا دید رومو کردم سمتش نگاهشو دزدید... خدا خدا می کردم که چیزی ندیده باشه و امیدوارم بودم که فکرم راجع به احساسش به خودم همون باشه که تمام و کمال طالبشم! بعد از تموم شدن آهنگ همه با سوت دست بهروز رو تشویق کردن و بعد از اونم با خوندن چند تا آهنگ شاد، کارش رو تکمیل کرد با تموم شدن آخرین آهنگ، رضا که تا اون لحظه ساکت بود >>>!!!>>> رو کرد به مجد و گفت: «ببینم شروین امشب که مهمونتیم نمی خوای دستی به بیانوت ببری؟؟؟»

«!!شروین اخمی کرد و خیلی جدی گفت: «نه!چند بار باید بهت بگم

«!!!ماهرخ رو کرد به رضا و گفت: «ولش کن رضا، اینو که می شناسی مرغش یه پا داره

» «!!!بهزاد در حالی که میخندید دوتا زد پشتش و گفت: «به این داداش شروین ما می گن مرد!!! حرفش یکیه

همه با خنده سراشون رو تکون میدادن که بهروز رو کرد به بهزاد و گفت: «می دونی بهزاد اینجور مواقع چی می  
«!گن!!!؟؟»

بهزاد سرشو به نشانه ی نفی تکون داد که بهروز گفت: «به روباه می گن شاهدت کیه؟ می گه دم!!! چه نوشابه ای  
«!! واسه ی رفیقش باز می کنه

«!!!!!!بعدم رو کرد سمت پژمان و گفت: «پژی یاد بگیر

همه به این حرکت بهروز خندیدن جز من که تو فکر بیانو و دلیل رد درخواست از طرف مجد بودم... توی همین حین  
«!!مجد از جاش بلند شد و با یه اخم مردونه رو کرد به من و آروم گفت: «کیانا بی زحمت چند لحظه بیا

بعدم رفت سمت آشپز خونه!!! منم از تو فکر دراومدم و از خدا خواسته از جام بلند شدم و بعد از اینکه شلوارمو مرتب  
«!کردم رفتم پیشش!! موقعی که وارد شدم رو کرد به من و گفت: «به نظرت غذا چی سفارش بدم؟؟»

شونمو بالا انداختم و گفتم: «پیتزا میتزا رو بی خیال بشین!!!! من میگم زنگ بزنین یه جا ۴ مدل غذای ایرانی  
«!!بیارن

«!!رو به من گفت: «چینی چی؟؟؟»

«!!انه بابا یهو مونده بود، این رو اونرو می شن!!! چند مدل کباب بگیرین!! از همه بهتره»\_

در حالیکه نمی خواست صدای خندش بره بیرون رو به من گفت: «این اصطلاحات رو از کجات در میاری؟؟؟ باشه  
«خودمم هوس کردم

«!!موهامو دادم پشت گوشمو گفتم: «حالا از هر جا که در میارم... زنگ بزنین ۱۰.۵ شد

در حالی که شماره می گرفت نگاهی بهم انداخت و روی صورتم خیره شد بعدم همینطور که داشت با رستورانیه حرف  
می زد و سفارش می داد آروم یهو دست برد و با انگشتاش گوشم رو لمس کرد، یکم سرمو کشیدم عقب که همزمان  
«شد با قطع تلفن و گفتم: «چی کار می کنین!؟»



«!!!لبخند زد و گفت: «جون شروین بیا جلو

یکم سرمو بردم جلو که دیدم خیره شده به گوشام و آروم با نوک انگشت لمسشون می کنه!! تنم از این کارش مور مور

«شد واسه ی همین دوباره سرمو کشیدم عقب و گفتم: «اسکل کردین منو!!!!؟؟؟»

«!!!!!!با یه لبخند نگام کرد و گفت: «نه... نه به خدا!!! کیانا چقدر گوشتات خوشگله و کوچولوئه

دهنم وامونده بود!! این دیگه کیه؟؟؟ توی این گیر و دار به گوش من چیکار داشت؟؟؟ خندم گرفت و رو کردم و

«!!!گفتم: «پس می خواین این جثه گوشاش عین فیل باشه؟؟»

«... لبخندی زد و رو کرد بهم و گفت: «یه چیزی می خوام بگم... منتهی... هممم

: اخم کردم و گفتم

«!!!منتهی چی؟؟؟»\_

«!!!!یهو نگاهش شیطون شد و سرشو آورد دم گوشم و گفت: «گوشتات جون می ده آدم گازش بگیره

نمی دونم چرا ولی از این حرفش قلبم ناخودآگاه شروع کرد به کوبیدن و تنم یخ بست، یه قدم رفتم عقب و محکم خوردم به میز که باعث شد در اثر ضربه لیوانی که لبه ی میز بود بیفته و صد تیکه بشه!!!! با صدای شکستن، مجدم به خودش اومد و اون نگاه کذایی که باعث می شد نفس آدم بند بیاد رو از من گرفت یه لحظه چشم دوخت به زمین و

«!!!!بعدم با خنده گفت: «اه اه!!! چه شدت اثری داشت

اخمی بهش کردم و اومدم دوتا دری وری بارش کنم که با سر رسیدن بقیه که از صدای شکستن ترسیده بودن و اومدن حرفمو قورت دادم بعدم با کمک کتی و پگاه شیشه هارو جارو زدیم!! تمام اونشب دیگه خیلی سعی کردم طرف مجد نرم و باهش دهن به دهن نذارم، حتی موقعی که غذا رو آوردن من و کتی و پگاه با کمک هم غذاهارو، روی میز چیدیم و مجد رو راه ندادیم توی آشپزخونه... بعد از شام تقریباً ساعت طرفای ۱۲.۳۰ بود که بالاخره همه عزم رفتن کردن و منم به کتی که داشت به مجد تعارف می کرد که ظرفارو جمع کنه اشاره زدم که بی خیال بشه و بریم، واقعا هم برام جونی نمونده بود وگرنه به جبران تمام زحمتایی که اونروز واسم کشیده بود کمکش می کردم... البته خستگی منم از چشم تیزبین جناب مجد دور نموند چون توی یه فرصت مناسب دم گوشم گفت: «بهتره زودتر بری کیانا وگرنه

«!!!!از خستگی از حال می ری اونوقت مجبورم ببرمت تو تخت

نمی دونم کلامش ایهام داشت یا نه؟ ولی دوباره شده بود همون مجد شیطون پررو دریده!!! و من هر جور که فکر می

!!!!کردم عاشق این مجد بودم

## : فصل نوزدهم

تقریبا یک ماهی از اون شب گذشت... توی اون مدت اونقدر سرم شلوغ بود که به مجد که سهله، به براد پیتم فکر نمی کردم، طفلک این وسط کتی که اومده بود من رو ببینه، ولی من یا سرم توی پروژه های دانشگاه بود و یا شرکت بودم... البته جور من رو اون مدت پگاه کشید و چون هم سن کتی هم بود حسابی باهم جور شده بودند و مدام اینور اونور بودن و خلاصه بخیر گذشت و گرنه اگه پگاه نبود کتی کلمو می کند و نمی گذاشت به کارام برسیم... البته اینم نا گفته نماند، مجدم کلا ستاره ی سهیل شده بود... فردای روز مهمونی واسه ی یه کار اورژانسی رفت اصفهان، تقریبا یه هفته ای نبود و بعد از اون هم اونقدر توی شرکت کارای عقب افتاده، مربوط به پارت ۲ پروژه ی ایران پایا بود که هر کدوم از کارکنان ۲ تا دست داشتن دو تا دیگه هم قرض گرفته بودن و خلاصه روزا قاراشمیش سپری شد و تقریبا بلافاصله بعد ...از این همه کارم تا اومدم استراحت کنم امتحانات پایان ترم و تحویل ها و چشم بهم زدم یک ماه گذشت

اون روز خوب یادمه، آخرین امتحان تئوریمو صبحش داده بودم و بعدشم یک ساعتی سر توضیح پروژه ی همون درس توی اتاق استادش آویزون بودم و از اونجایی که شب قبلش اصلا نخوابیده بودم داغون و له داشتم از پله های روبروی در اصلی دانشکده می اومدم پایین که با دیدن هاله ی یه آقا که به نظر خیلی آشنا می اومد و داشت از توی حیاط به سمت دانشکده می اومد یهو خواب از سرم پرید و هوشیار شروع کردم به واریسی، از اونجایی که فاصله زیاد بود چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم... با دیدن چیزی که می دیدم شوکه نیشگونی از رونم گرفتم و با نزدیکتر شدن مرد بدو از پله ها پایین رفتم و پشت یه ستون قایم شدم... خدای من مجد اینجا چیکار می کرد!!!!؟؟ خیلی وقت بود که مکالماتمون در حد یه سلام علیک و احوالپرسی دوستانه و حرفای مربوط به کار بود و یه جورایی احساس می کردم مشغله ی دو طرف از اون صمیمیت قبلیمون کم کرده، توی همین افکار بودم که مجد از کنارم رد شد و بدون اینکه من رو ببینه رفت سمت دفتر آموزش دانشکده... نمی دونم چرا ولی حس کنجکاویم بد جور داشت قلقلکم می داد، اینکه اینجا چیکار می کرد؟ چرا اومده بود؟ و... از همه مهتر از تصور اینکه نکنه اومده باشه راجع من پرس و جو کنه و هزار و یه جور فکر که فقط می تونه زاییده ی ذهن یه دختر باشه... به همین خاطر شدید دنبال یه راهی می گشتم تا ببینم چجوری می شه سر از کار این بنی بشر در بیارم... همونطور که با خودم درگیر بودم با صدای ...یکی از هم کلاسیام به اسم ریحانه به خودم اومدم

\_\_«سلام کیانا»\_\_

\_\_«...سلام»\_\_

\_\_«!!خوب دادی؟؟»\_\_

«ای!! بد نبود»\_

«رفتی پیش سبحانی (استاد درس!)»\_

«آره... یه، یک ساعتی پیشش بودم... تو چی رفتی؟»\_

نه الان وقت داده برم! راستی؟؟!! رفتی آموزش؟؟! دروس اختیاری که به حد نصاب نرسه ارائه نمی شه، واسه ی «\_  
 «!!همین برو آموزش ببین تو پیش ثبت نام درست به حد نصاب رسیده یا نه؟ اگه نه باید عوض کنی

با این حرف ریحانه از خوشحالی شش متر پریدم هوا، دلم می خواست صورتش رو ماچ کنم که خوب بهانه ای داده بود  
 دستم برای سرک کشیدن، واسه ی همین بیش از حد معمول ازش تشکر کردم و راه افتادم سمت دفتر آموزش، دم در  
 بعد از اینکه یه نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم خیلی ریلکس در زدم و وارد شدم... بلافاصله نگاهم افتاد  
 به صندلی که مجد روش نشسته بود... سرش پایین بود و متوجه ی اومدن من نشد، گویا منتظر بود که بره توی اتاق  
 رئیس آموزش... منم مخصوصا واسه ی اینکه توجهش رو جلب کنم رفتم پیش مسئول انتخاب واحدها و با صدای  
 «رسایی گفتم:» ببخشید می خواستم ببینم، مدیریت مصالح و مواد که جز دروس اختیاریه، به حد نصاب رسیده؟  
 خانومه بعد از اینکه نگاهی به چاروش انداخت رو کرد به من و گفت: «آره تنها درسیه که به حد نصاب رسیده... اگه  
 «...دوستاتو دیدی چیزی غیر از این برداشته بودن بگو بیان عوض کنن

لبخندی زدم و تشکر کردم... همزمان که برگشتم برم سمت در، با مجد چشم تو چشم شدم و نهایت سعیمو کردم که  
 نخندم و عادی باشم ولی نمی دونم چرا یهو یه لبخند نشست رو لبم!!! ولی بر خلاف تصور، مجد بدون هیچ عکس  
 ..العملی روشو از من گرفت و کرد یه سمت دیگه

خیلی بهم بر خورد... اونقدر که ناخودآگاه تمام حرصمو سر در دفتر آموزش خالی کردم و گرومپی بستمش... هر چی  
 فحش بلد بودم نثار اول مجد و بعدشم به خودم که اون لبخند احمقانه رو زدم!!!! اونقدر عصبانی بودم که بی خیال  
 شرکت رفتنم شدم و تصمیم گرفتم با گرفتن در بست یه راست برم خونه... وقتی رسیدم خونه، ساعت از یک گذشته  
 بود و سرم از بی خوابی داشت از درد می ترکید، واسه ی همین بعد از قطع کردن زنگ تلفن و موبایلم خزیدم زیر  
 لحاف و با فکر حرکت زشت مجد بیهوش شدم... نمی دونم طرفای ساعت چند بود، فقط هوا تاریک بود که با صدای  
 زنگ در آپارتمان از خواب پریدم و خوابالو در حالیکه گیج می زدم رفتم سمت در و باز کردم... مجد پشت در بود...  
 «!!اخمی کردم که گفت:» کیانا خوبی؟؟؟؟ چرا این شکلی ای؟؟

«!!!با صدای دور که از خواب گفتم:» فکر می کنم خواب بودم

«!!!!!!خنده ای کرد و گفت:» راست می گن دختر و دست رو شسته موقعی که از خواب پا می شه باید دیدا



شد یه سشوار توپم کشیدم و موهامو لخت ریختم دورم و بعد از یه آرایش محو در کمدم رو باز کردم و با دقت شروع کردم لباس انتخاب کردن، تا اون روز تقریبا همه ی پالتوها و بارونی هام رو مجد دیده بود جز یک ژاکت بافت طوسی با راهپا ی قرمز... هر چند یکم کوتاه بود و تقریبا تا وسطای رونم می اومد ولی خوب بانمک بود، یه پلیور قرمز زیرش پوشیدم با یه شلوار جین طوسی و یه چکمه ی و یه کیف کوچولوی مشکی و با یه روسری قرمز، طوسی، مشکی درهم تیمو تکمیل کردم... از پله ها که اومدم پایین ساعت ۸.۲۵ دقیقه بود و به محض اینکه ضبط رو خاموش کردم زنگ در زده شده و برای آخرین بار خودمو برانداز کردم و در رو باز کردم. با دیدن مجد نفسم یه لحظه حبس شد، یه بلوز سفید آستین بلند با یه ژیله ی اسکاچ سرمه ای با خطوط قرمز پوشیده بود و یه شلوار مردونه ی سرمه ای ام تنش بود و یه کت اسپرت سرمه ای سیر هم دستش!!! بوی ادکلنشم که نکو... البته ناگفته نمونه اونم خیره خیره نگام می کرد...

»!!!بعد از یه مدت که به خودمون اومدیم و رو کرد بهم و گفت: «بریم خانوم خوشگله ???»

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم... توی پارکینگ بعد از اینکه در ماشین رو برام باز کرد و سری خم کرد و با خنده

»!!!گفت: «خانوم مشفق بفرمایید

از این حرکتش خوشم اومد... وقتی راه افتادیم لبخندی هم زد و با لحن شوخی گفت: «می دونی اولین دختری که این

»!!!افتخار نصیبش می شه من در رو براش باز کنم؟؟»

ابرومو دادم بالا و گفتم: «شما هم می دونید اولین پسری هستید که افتخار باز کردن در برای اینجانب رو

»!!!داشته؟؟»

خندید و با یه لحن عجیبی گفت: «کیانا می دونی از چیت خوشم میاد؟؟!!! خودتی... رک حرفت رو می زنی و کمم

»نمیاری

»!!!!بعدم خندید و گفت: «بی شیله پيله ای جوجو

...لبخندی زدم و چیزی نگفتم... تا موقع رسیدن هر دو ساکت بودیم هر چند منم فقط به در کنارش بودن راضی بودم

ولی فکر بد جوری مشغول حرفی بود که بهش زدم. واقعا مجد اولین مرد بود؟ مسلما نه... پس محمد چی... با خودم فکر کردم کاش می شد با پاک کن می افتادم به جون اون قسمت از زندگیم، کاش محمدی نبود و مجد اولین و آخرین مرد بود... اونوقت اونقدر دوستش داشتم که روحم تقدیمش کنم... بعدم اینجوری توجیه کردم که خوب مجدم قبل از من با ده نفر بوده، پس چرا باید عذاب وجدان می داشتم؟ این چه آتیشی بود که به جون ما زن ها می افتاد... چرا یه عمر تو گوشمون فرو کرده بودن خدا یکی، یار یکی!!!! برای اینکه این افکار مزخرف رو از خودم دور کنم سرمو آروم تکونی دادم و به مجد نگاهی انداختم و اونم با لبخند جوابمو داد... تقریبا رسیدیم به محل مورد نظر... باهم وارد یه

رستوران با سبک سنتی خیلی قشنگ شدیم که انواع غذاها شمالی و کباب ها رو داشت. جای قشنگی بود، مجد  
 «...بلافاصله زیر گوشم گفت: «بریم اون گوشه بشینیم؟؟؟! دنج تر از بقیه ی جاهاست

سرمو به نشانه ی موافقت تکون دادم بعد از اینکه صندلیمو عقب کشید و نشستم، خودشم به جای روبروم، صندلیشو  
 کشید سمت من و تقریبا کنارم نشست... چند لحظه بعد گارسون اومد و من که از غذاهاش شمالی جز مرغ ترش،  
 چیزی نخورده بودم واسه ی همین تصمیم گرفتم همون رو سفارش بدم ولی بر خلاف من مجد انگار وارد بود و رو به  
 «!!من گفت: «کیانا چی می خوری؟؟»

«!!!مرغ ترش»\_

(یک غذای شمالی با مغز ران مرغ و لپه و آبغوره و سبزی پلویی)

«!!کال کبابم خوبه ها»\_

(کال کباب یک غذای اشتها آور شمالی است که از بادنجان، آب انار ترش، سبزی، سیر و مغز گردو درست می شود)

«!!نه دوست ندارم»\_

«!!یهو ابروش و برد بالا و گفت: «جون شروین تا حالا خوردیش؟؟؟»

خندیدم و یه نج گفتم که باعث شد یه دونه با انگشت بزنه رو دماغم و بگه: «همون مرغ ترش رو بخور، می ترسم یه  
 چیزی بگم بیاره بدت بیاد، من خودمم از اون جایی که کلا از جنس لطیف، علی الخصوص ریزه میزه هاش، خوشم  
 «!!!میاد... یه ناز خاتون می خورم

(غذای شمالی خوش طعم، با مغز ران و بادنجان و سبزی)

با گفتن این جمله نگاه معنا داری به من کرد و لبخند زد... بعدشم یهو جدی شد و با اشاره به گارسون سفارش ها رو  
 «!!داد و رو کرد به من و گفت: «کیانا تا شروع ترم جدیدت چند روز تعطیلی؟؟؟»

«!!تقریبا بیست روز»\_

«خوب... خوبه!! پس می تونی»\_

«!!!می تونم چی؟؟»\_

راستش قراره یه جلسه ی یک هفته ای توی اصفهان برگزار بشه و تمام شرکت هایی که توی پروژه هستند، روند «\_ کارشون رو برای هم توضیح بدن... درواقع یه نوع ایجاد هماهنگی... از اونجا هم که بعد از من تو تنها کسی هستی که روی همه ی نقشه ها اشراف کامل داره و توام تعطیلی، من و تو جمعه می ریم اصفهان!!!! فردام که پنج شنبست و

»!!!نصفه روزه، نمی خواد بیای سرکار!! استراحت کن که یه هفته بکوب کار داریم

»!!!با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «ولی من می خواستم برم شیراز

لبخندی زد و گفت: «مسئله ای نیست، اگه اونجا کارمون زود تموم شد می ریم سمت شیراز و تو یه دیداری با خانواده تازو کن بر می گردیم... چون واقعا دیگه بیش از حد بهت مرخصی دادم... من توی کار زیادی جدیم ولی

»...نمی دونم چرا تو که مرخصی می خوای

بعدم یه نگاهی بهم کرد و سرشرو یکم خم کرد و گفت: «بعدم من دلم برای این همسایه ی شیطونم تنگ می شه!!!!

»نمی خوام از خودم دورش کنم!! روشنه!!!!

»!!!خمی کردم و گفتم: «وا یعنی چی؟؟؟

»...یعنی همین»\_

»!!!بعدم خندید و گفت: «نیست که توام بدت میاد

چپ چپ نگاهش کردم ولی واقعا کدوم دختری از اینکه مردی رو که عاشقش بگه دوست دارم نری جایی، پیشم

»!!!!بمونی یا ابراز دلتنگی کنه بدش میاد؟؟؟ جز این نبود و دلم از ذوق غنچ رفت

شام رو که آوردن... مجد تمام مدت یا داشت برام گوشت می گذاشت یا هی می گفت: «بخور، میخوای بازم بگم

»بیاره؟

و خلاصه کلافم کرده بود... آخرشم که تموم شد خیلی راحت باقی مونده ی نوشابمو که توی لیوان بود رو خورد و بعدم

»!!!خندید و گفت: «چیه؟؟؟ ایدز که نداری!!!!؟؟؟ به به!! عجب نوشابه ای بود

»!!!از کجا میدونی ایدز ندارم؟؟؟»\_

بلند خندید و گفت: «از اونجا که معتاد نیستی... تصادفم نکردی خون بد بهت تزریق کنن... می مونه یه راه که اونم...

»!!!مااا این حرفا نیستی

»!!!!خندم گرفت ولی قورتش دادم و گفتم: «پرووو!!!! خجالت بکش

«!!!! چشماش خمار شد و گفت: «از چی؟؟؟!!» یه نیازه دیگه

«...ازین حرفش بدم اومد و یه اخمی کردم و گفتم: «واقعا که!!! فقط یه نیازه؟؟» یا

روم نشد حرفمو ادامه بدم که یهو خندید و دستش رو گذاشت رو دستم و من دستمو سریع کشیدم واسه ی همین صاف نشست و تو چشمام خیره شد و گفت: «تا زمانی که عاشق یکی نشی آره!!! ولی وقتی طرفتو بپرستی می شه یه «!!! جور ابراز احساسات!!! و اون موقع چیز زیبایی می شه ولی فقط واسه ی اون دونفر

«...بعدم مهربون خندید و گفت: «پاشو بریم دیگه وگرنه مجبور می شم قضیه رو بشکافم واست

خندم گرفت... اینبار نتونستم جلوی خندم رو بگیرم یه دونه با مشت ناخودآگاه زدم به بازوش که با یه لبخند مرمودی نگام کرد و آروم دستامو که تقریبا یک سوم دستاش بود توی دست گرفت و این بار مقاومتی نکردم و از رستوران اومدیم بیرون... موقعی که به ماشین رسیدیم سوئیچ رو داد دستم و زیر گوشم گفت: «پایه ی یه دور دور «!!! هستی؟؟؟»

خندیدم و سرمو با ذوق تکون دادم و پریدم بالا و شروع کردم روندن... راهنماییم کرد تا رفتیم سمت سعادت آباد... شلوغ بود و قیافه ی دختر پسران دیدنی... دم یه آب میوه فروشی که گویا پاتوق بود اشاره کرد که بزنم کنار... منم که بد جور هوس آب انار کرده بودم با ذوق پارک کردم

\*\*\*\*\*

منتظر سفارشمون بودیم که یهو یه دختر قد بلد با پاشنه های ده سانتی و یه پالتوی کوتاه مشکی و آرایش غلیظ اومد «!!!!!! سمتمون و زد روی شونه ی مجد و گفت: «شروییییین... عزیزرزیززم

«!!!!!! مجد لبخند زورکی زد و گفت: «ملودی

«!!!! خوبی عششششم؟؟؟»

«!!!! ممنون»

دختره نگاه گذرا و خشنی به من کرد و بعد دوباره با لبخند رو به مجد گفت: «نمی دونی چقققدر چند وقت پیش «!!!! یادت می کردم... کجایی تو بی معرفت؟؟؟»

مجد لبخند تمسخری زد و از فرصت استفاده کرد توی یه لحظه دستاشو دور شونم حلقه کرد و من رو چسبوند به «...خودش و گفت: «ملودی جان این خانوم کیانای عزیز همسرمه... درگیر مراسمامون بودم



بعدم یه نگاه عاشقانه بهم کرد و رو به دختر گفت: «بعدم کیانا اونقدر عزیز و خانوم هست که کامل دوران مجردیم رو  
»!!! بریزم دور

حرفش زیادی دو پهلو بود و دخترم کاملا متوجه شد ولی خودش رو از تک و تا ننداخت و رو کرد به من و با اکراه  
»!!! گفت: «تبریک می گم

»!!! بعدم به مجد نگاهی کرد و گفت: «من دیگه برم... بچه ها منتظرن

هر دو سری تکون دادیم و تا رفت من خودم از تو بغل مجد در آوردم و گفتم: «اه لهم کردی توام.. این دیگه چه عجوبه  
»ای بود؟؟؟

»!!! مجد که نمی دونم چرا؟ ولی یکم گرفته بود، رو کرد بهم و گفت: «یه عجوبه که لنگش پیدا نمی شه

نمی دونم چرا غم گرفته بود، پیش خودم گفتم همیشه باید یه چیزی باشه که بزنه تو حال!!! ناخوآگاه با حرص زیر  
»!!! لب ادامه دادم: «از اون أعجوبه ها که برای رفع نیازن دیگه

»!!! یهو غش غش شروع کرد خندیدن و گفت: «کیانا توام واردیا!!!!

زیر لب یه "پروو" نثارش کردم که همزمان شد با صدا کردن شمارمون و مجد رفت تا آبمیوه هامون رو بگیره، اشتها  
کور شده بود و چندان میلی نداشتم، مجدم از اونجا که ازون مردای پر خور نبود نصفه آب میوشو خورد و رفتیم سمت  
ماشین اینبار هر چقدر اصرار کرد من بشینم نشستم... یه جورایی فهمیده بود ازش دلخورم ولی اونقدر غد بود که نمی  
خواست بروش بیاره و تا رسیدن به خونه تو سکوت گذشت... نمی دونم چم شده بود؟ انگار تازه تازه داشت دوزاریم  
می افتاد... حرصی بودم، واسه ی همین به محض اینکه رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد سریع پیاده شدم  
»! و بی خداحافظی رفتیم سمت پله ها و بهش که هی صدام میزد و می گفت: «وایسا! کجا می ری؟؟؟ چت شد؟

»!! توجهی نکردم توی پاگرد پله ها بودم که شونمو گرفت و با خنده گفت: «وایسا دختر تو چت شد یهو؟؟؟

»!!! با اخم نگاهی بهش کردم و گفتم: «هیچی خستم!!! می خوام برم بخوابم

»!!! آهان یعنی هیچیت نیست؟؟؟ اگه حرفی هست بگو می شنوم»

لجم گرفته بود، حتی اون لحظه هم حاضر نبود از خودش مایه بذاره و توضیح بده... می خواست من بگم... بگم که با  
دیدن اون دختر ناراحت شدم و اینم یه نوع اعتراف غیر مستقیم بود به دوست داشتنش دیگه وگرنه اگه برام مهم  
»نمود که با حرص رومو برگردوندم و گفتم: «نه چیزی برای شنیدن نیست

بعدم رفتم سمت آپارتمان که دنبالم اومد و همینطور که داشتم در رو باز می کردم خم شده بود داشت نگاهم می کرد... در رو که باز کردم سریع رفتم تو و یه شب بخیر تند گفتم و اومدم در رو ببینم که دستشو حائل کرد و  
 «!!!گفت:» از حضور اون دختره ناراحت شدی؟؟

«!!!شونه هامو انداختم بالا و گفتم:» نه!! به من چه

«!!!خیلی جدی گفت:» یعنی واست مهم نیست من قبلا باهاش یه شیطونیهایی داشتم؟

«نفسمو دادم بیرون و گفتم:» نه مگه من مفتش کارای دیگرانم؟ یا مثلا بابای شما یا دختره هستم!!!؟

این بار اون نفسشو داد بیرون و سکوت کرد منم واسه ی اینکه دست پیش رو بگیرم رو کردم و گفتم:» والا عین اینه که من یه پسر رو تو خیابون ببینم، از آشناهامون باشه، باهاش بگم و بخندم شما ناراحت بشین... خوب منم ناراحت  
 «...نشدم، دیگه هم

«!!!بهبو عصبی در رو هول داد و در با ضرب باز شد و گفت:» یا خری واقعا... که بعید بدونم... یا خودتو زدی به خربت

«!!!اخمی کردم و گفتم:» چتونه؟؟؟ ا نکنه ناراحتین من بودم نتونستین با ملودی جون مرور خاطرات کنید؟؟

عصبانی شد و با حرص گفت:» آخه بیشعور!!! من اگه می خواستم تجدید خاطره کنم اونجوری سر اون زنیکه رو می  
 «!!!!زدم به طاق و می گفتم تو زنی؟؟؟ واقعا خری

منم عصبی نگاش کردم و گفتم:» بسه... هر چقدر توهین خواستین کردین!! ممنون از شب زیبایی که با هم داشتیم  
 «!!!همسایه!! خوب خستگی امتحانا رو از تنم درآوردید

بعدم محکم در رو بستم و با صدای گرومپ در ناخودآگاه یه خنده ی موذیانه نشست رو لبم... راضی بودم، حرفاش بوی خوبی می داد و از همه مهمتر تونسته بود یه نقطه از ذهنیتم راجع به علاقمش به من رو روشن کنه. البته هنوز نقاط ابهامی زیادی وجود داشت... من که دستم پیش خودم رو بود و می دونستم دوستش دارم ولی مهم دست اون بود که  
 «!!!پیش من رو بشه. بدون اینکه من مجبور باشم به علاقم پیشش اعترافی بکنم

اون شب اول با خودم تصمیم گرفتم که فردا برم دنبال بلیط و مجد رو بیچونم و برم شیراز ولی هیجان سفر با مجد بد جوری افتاده بود به جونم، واسه ی همین بی خیال شدم. فقط با خودم قرار گذاشتم سر رفتن و نرفتمم بامبول دربیارم  
 ...و حسابی حرصش بدم... واسه ی همین با هزاران نقشه توی ذهنم اونشب خواب رفتم

فرداش طرفای ساعت ۱۲ بود، دراز کشیده بودم و داشتم فیلم می دیدم که تلفن زنگ زد و با دیدن شماره ی شرکت پرریز رو کشیدم و موزیانه خندیدم، تقریبا یه ربع بعد موبایلم زنگ خورد مجد بود... جوابش رو ندادم... دو سه بار دیگم ام به این مضمون زد sms زنگ خورد و جواب ندادم... می خواستم فکر نکنه همیشه در دسترسم... حتی یه

«!!! کیانا خانوم کارت دارم بهم زنگ بزن»

«پیش خودم گفتم: «نکنه کار واجب داشته باشه؟؟»

ولی بعد بی خیال شدم و گفتم اگه خیلی واجب بود توی پیغامی که داد بهش اشاره می کرد واسه ی همین با خیال راحت نشستم و بقیه فیلم رو دیدم. طرفای ساعت ۳ بود که چشمم گرم شد و نمی دونم چه جوری خوابم برد که با صدای زنگ درآپارتمان از خواب پریدم و بدو اول یه نگاه توی آینه انداختم و موهامو مرتب کردم بعدم در رو باز «!! کردم... با استرس نگام کرد و گفت: «تو خونه ای؟؟؟؟!! پس چرا جواب ندادی؟؟»

«خواب بودم!!!! پرریز رو کشته بودم، موبایلم سایلنت بود»\_

«!!! نگرانتم شدم دختر»\_

«!! حالا چیکار داشتی؟؟»\_

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: «چیز خاصی نبود، یکی از نقشه ها که قرار بود تا سه بفرستیم اصفهان نصفه بود...»

«!! زنگ زددم بگم راننده می فرستم بیاد دنبالت که کاملش کنی، شانس آوردم فرهمند به نقشه اشراف داشت

ناراحت شدم به خاطر من فاطمه کارش زیاد شده بود... رو کردم و گفتم: «همش تقصیر شماست مرخصی می دین

«!! دیگه! وگرنه فاطمه جور من رو نمی کشید

«!! خندید و گفت: «ببخشید خانوم... دیگه مرخصی نمی دم بهتون

از لحنش خندم گرفت، با دیدن خندم رو کرد بهم و گفت: «راستی فردا طرفای ۹ شب را می افتم سمت اصفهان!! من

«!! توی شب راحت ترم! حاضر باش دیگه

«!! سرمو تکون دادم و گفتم: «حالا واقعا من باید پیام؟؟؟»

«!!! آره باید بیای»\_

«!! شونمو انداختم بالا و گفتم: «باشه»

«!!!خنده ای کرد و گفت: «کیانا تنبل شدیا!!! قرار نیست اینجوری باشی... با انرژی دختر

«!!!سرمو تکون دادن و گفتم: «به خدا می خوام با انرژی باشم!!! دل و دماغ ندارم... خستم

«!!!خندید و ازون نگاه های شیطون کرد و گفت: «می خوامی سر کیفیت بیارم؟؟؟»

چپ چپی نگاهش کردم که خندید و دستی تکون داد و گفت: «من امشب برمی گردم باز شرکت، با حسام کار دارم...  
«شب دیر میام... فردام باید ماشین رو ببرم سرویس، واسه ی همین تا فردا شب شاید نینمت!! مواظب خودت باش

«!!!باشه... تا فردا»\_

اونشب تا آخر شب فیلم دیدم و تخمه شکستم و با مامان اینا حرف زدم... فرداشم تقریبا ظهر پاشدم از خواب،  
اسبابمو رو بستم و رفتم خرید برای توراه... رفتم حموم و بعدشم شامم درست کردم که بخوریم بریم، طرفای ساعت ۷  
بود که به مجد زنگ زدم و نا خودآگاه بعد از اینکه صدای مردونه ی قشنگش توی گوشی پیچید گفتم: «شروین شام  
«!!!پختم، میای اینجا؟؟؟»

«!!!بعد از یه سکوت طولانی بالاخره گفت: «آره!! تا یه ربع دیگه

لبخندی زدم و گوشی رو قطع کردم... میز رو قشنگ چیدم و خودمم یه بلوز سفید ساده با یه جین تنم کردم و موهای  
خیسهم ساده بستم پشت سرم... درست راس یه ربع زنگ زده شد و با یه گرمکن طوسی و تی شرت مشکی اومد تو...  
«!!!نگاهی بهم انداخت و گفت: «جوجو چطوره!!!»

«!!!خوبه!! شما چطوری!؟»\_

«!!!عالی!!! به خصوص که دعوت شدم به صرف شام با یه خانوم خوشگل»\_

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که یهو دم موهامو گرفت تو دستشو گفت: «کیانا موهات خیسه، خشک کنی  
«!!!بعد بریم ها!! هوا سرده

«!!!خندیدم و گفتم: «باشه»

«!!!قول؟؟؟»\_

«!!!قول نمی دم»\_

«!!!انگار که فهمیده بود تنبلم، دستمو یهو گرفت و بردتم بالا و توی راه گفت: «بیا بیا!!! من به تو اطمینان ندارم

«!!بردم توی اتاقم و نشوندم روی صندلی میز توالت و رو کرد و گفت: «کجاست سشوارت؟؟»

دست کرد و از کشوی اول دادم دستش... زد به برق و شروع کرد به خشک کردن موهام و آرام دست می کشید به موهام... نمی دونم چم شده بود ولی قلبم تند می زد و گونه هام داغ شده بود. یه لحظه از توی آینه بهش نگاه انداختم که دیدم اونم چشماش یه برقی داره. آرام خندید و گفت: «موهات شبیه ابریشمه... چه برقی داره!!! هیچ وقت کوتاه  
«!!نکن... باشه؟؟»

سرمو تکون دادم. یهو سشوار رو خاموش کرد و سرشو کرد توی موهام... عین مجسمه یخ بستم... آرام سرمو بوسید و با یه ببخشید رفت از اتاق بیرون... چقدر توجهاش شیرین بود!!! چقدر دوستش داشتم... نمی دونم چرا ولی تاب مقاومت موقعی که اینجوری محبت می کرد رو نداشتم... چشماش بی ریا بود!!! زیادی بی ریا!!! لبخندی تو آینه به گونه های سرخم زدم و موهامو با کش جمع کردم بالا و رفتم پایین!!! روی مبل نشسته بود و سرشو گرفته بود توی  
«!!دستاش... با حس حضورم سرش رو بلند کرد و با یه لبخند بی رمق گفت: «شام چی پختی؟؟»

«!!خندیدم و گفتم: «کتلت... دوست داری؟؟»

«!!!مهربون خندید و گفت: «آره»

بی صدا نشستیم و خوردیم!! اونم حرفی نمی زد. فقط گاهی واسه ی منم لقمه می گرفت و می گذاشت گوشه ی بشقابم... الحقم لقمه هاش گوشت می شد به تنم!!! غذا که تموم شد پا شد ظرفارو بشوره که رو کردم بهش و  
«!!گفتم: «شروین تو مهمونی، برو بشین من خودم می شورم»

با تعجب ابرشو داد بالا و همون جا نشست و تا آخر ظرف شستتم زل زد به من!! ظرفا که تموم شد رو کردم و  
«!!گفتم: «چایی دم کنم؟؟»

«!!نه باید بریم دیگه!!!! من برم حاضر بشم، توام حاضر شو، شیر گاز و اینارم ببند»\_

«!!باشه بابا بلدم»\_

«!!دم در رو کرد بهم و گفت: «مرسی بابت شام»

«!!اخمی کردم و گفتم: «وا چیزی نبود که»

لبخند عجیبی زد و آرام با پشت دست گونمو ناز کرد!!! در رو بستم... تمام وجودم نیاز بود!! نیاز روحی، نیاز به حضورش، حرفاش، محبتاش!! یعنی دوسم داشت!!!! با ذوق ساکمو برداشتم و همه جارو چک کردم و سبد خوراکی و

فلاسک چای و چند تا ساندویچ رو هم برداشتم، داشتم از در می اومدم بیرون که دیدم مجد دمه دره... رو کرد بهم  
 «وگفت: \_تو برو من اینارو میارم

خندیدم و ازش تشکر کردم... موقعی که سوار شد و حرکت کردیم بر خلاف تصورم از در پارکینگ که اومد بیرون آروم  
 زیر لب بسم الله گفت و بعدم یه دوهزار تومنی گذاشت توی داشبورد... برام عجیب بود... پس واقعا من مجد رو هنوز  
 نشناخته بودم... تا نزدیکای جاده راجع به کارمون توی اصفهان حرف زدیم و موقعی که وارد جاده شدیم رو کرد بهم و  
 گفت: «کیانا خانوم خوابت میاد برو عقب، قشنگ بخواب، خوبی دخترای ریز میزه اینه اون پشت قشنگ جا می  
 شن!!!»

«!!! خندیدم و گفتم: \_نمردیم و یه حسن این قد کوتاه رو هم دیدیم

«خندید و گفت: \_نه محاسنش زیاده... یکی دیگش اینه که تو بغل جا میشین

«!!! بعدم خندید و گفت: \_بازم بگم

«... دستمو آوردم بالا و گفتم: \_نه نه... مرسی

خندید و زد کنار تا برم عقب، منم که بدجور خوابم می اومد تا رفتم و دراز کشیدم با تکون های گهواره وار ماشین  
 خواب رفتم... نمی دونم چه ساعتی بود فقط یادمه داشتم توی خواب هق هق می کردم... خواب بدی دیده بودم...  
 خواب اینکه محمد و مجد روبروی هم بودن و توی یه لحظه محمد یه اژدها شد و مجد رو خورد و من با همه ی وجودم  
 توی خواب اشک می ریختم!!! که با احساس یه آغوش گرم از خواب پریدم... مجد منو تو بغلش گرفته بود و آروم  
 نوازش می کرد و اشکامو پاک می کرد و زیر گوشم میگفت: \_«هییس... عروسکم آروم... خواب دیدی خانوم.. آروم  
 !!! خوشگلم!! آروم

تازه هوشیار شده بودم، با نوازشایی که روی موها و گونه هام می کرد تنم داغ شد طاقت نیاوردم و چشمامو باز کردم!!  
 با باز شدن چشمام لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: \_«کوچولو خواب بد دیدی!!! داشتی جیغ می کشیدی، ترسیدم  
 !!! اومدم آرومت کنم... از جام پا شدم و نشستم که رو کرد بهم و گفت: \_«خواب چی می دیدی؟؟؟  
 «... چیزی نبود»\_

«!!! شیطون نگام کرد و گفت: \_«آخه همش منو صدا می کردی!! معلوم نبود تو خوابت چه خبر بود

اولش نفهمیدم چی می گه ولی بعد دوزاریم افتاد و چپ چپ نگاهش کردم که اونم خندید و گفت: \_«تا دوساعت دیگه  
 !!! می رسیم... می خوی بخوابی؟؟»

«با صدای دورگه گفتم: «ساعت چنده؟»

«!! نزدیکای شش» \_

«!! نه دیگه خوابم نمیداد، گشنت نیست؟؟؟ چای اینا داریم بساط صبحونه ام آوردم» \_

«لبخند مهربونی زد و در حالی که از قیافش خستگی می بارید گفت: «نیکو و پرسش؟»

... بعد از خوردن صبحانه با انرژی مضاعف دوباره پشت فرمون نشست و تقریباً طرفای هشت رسیدیم اصفهان

با رسیدن به مقصد یه راست رفتیم سمت هتل... مجد رو کرد به من و گفت: «کیانا برامون هتل عباسی جا رزرو شده

«!! دوست داری؟؟ یا بریم جای دیگه؟؟»

«... نه بابا جا به این خوبی» \_

لبخندی زد و بلافاصله به سمت هتل روند!! موقعی که رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و ساک ها رو برداشت و راه

افتادیم سمت قسمت رزرو هتل... توی لابی منتظر بودم تا مجد بیاد که یهو با یه صدای آشنا به خودم اومدم

«!!! سلام آجی خانوم» \_

برگشتم و با دیدن محمد خندون قلبم شروع کرد تند زدن!!! نه برای اینکه دل تنگش بودم یا از این چیزا... از مجد

«!! نرسیدم... از اینکه بفهمه من... دست و پام رو گم کردم و با لکنت گفتم: «سلام! تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟»

«!!! واسه ی کار از طرف شرکتمون ماموریت دارم!!! باورم نمی شه اینجا دیدمت» \_

بعدم خندید!!! نگاهی بهش انداختم چشمش از دفعه ی پیش خیلی آرومتر بود... گفتم: «منم برای ماموریت اومدم!!!»

«!! فکر نمی کردم ببینمت»

توی همین گیر و دار مجد از دور با اخمی که به وضوح معلوم بود با گام هایی محکم اومد سمتمون و ضربان قلب من

«!!! شدت گرفت... قبل از اینکه محمد حرفی بزنه رو کردم به مجد و گفتم: «آقای ناطق از اقواممون»

«!! بعدم رو کردم به محمد و گفتم: «جناب مجد رئیس شرکتمون»

«!!! محمد بلافاصله نگاهی به من کرد و گفت: «می دونم... می شناسمشون»

بعدم به مجد دست داد و خیلی سرد دو طرف با هم احوالپرسی کردن!!!! مجد با اخم و خیلی جدی نگاهی بهم انداخت و  
 >>>> گفت: «کیانا کلیدارو گرفتم... دم آسانسور منتظرم

>>>> مجد که رفت محمد رو کرد به من و گفت: «تو توی آتیه کار می کنی؟؟؟»

>>>> «آره چطور؟؟» \_

بابا کیانا خانوم... می دونی اونجا چه جاییه؟ درسته که کاراشون عالییه ولی همه می گن از لحاظ اخلاقی مشکل >> \_  
 داره... اونم با یه همچین رئیسی!!!! مرتیکه رو نزدیک بود فکشو بیارم پایین... آشغال به تو می گه کیانا... خجالت نمی  
 >>>> کشه

عصبی شدم و رو کردم بهش و گفتم: «دقیقا شما کی باشید؟؟ این چه طرز قضاوت راجع به آدماست؟؟ مگه تو اومدی  
 >>>> شرکت مارو دیدی که اینجوری می گی؟؟ می دونی ندیده و نشناخته به چند نفر تهمت زدی؟؟»

محمد در حالیکه می خواست مجابم کنه و یه جورایی حرف نسنجیدش رو ماست مالی گفت: «بابا آخه تو نمی دونی  
 >>>> که دوماه پیش گنده رابطه ی همین آقا با دختر رئیس ایران پایا در اومد

بعدم با غیظ نگاهی به مجد انداخت و ادامه داد: «کیانا خانوم حواست باشه ها... گول امثال اینارو نخور... حیف توئه  
 >>>> !!روح آلوده بشه

از حرفاش عصبی شدم و تقریبا با لحن بدی گفتم: «اون آدم بد!!! درست!!! ولی اونی که به روح من آسیب زد تو آدم  
 خوبه بودی!!! نه اون!! اینقدر هم راجع به آدمها بد قضاوت نکن... من که زخم گاهی وقتا اشکال رو از هم جنسام می  
 >>>> !!بینم!!! ولی تو یه جوروری داری مطلب رو ادا می کنی که انگار دختره رئیس ایران پایا قدیسه بود و این بابا شیطون

خدایی لااقل رامش رو خوب می شناختم و می دونستم چه جور آدمیه... واسه ی همین دوست نداشتم کسی به مجد  
 تهمت اغفال و این مزخرفات رو بزنه!! محمدم که ذاتا آدم بدی نبود رو کرد به من و با لبخند گفت: «به خدا آبجی  
 >>>> !!نخواستم به کسی توهین کنم! دست خودم نیست نگرانت شدم

نگاهی بهش کردم!!!! احساس کردم توی همون لحظه با حضورم روبروی محمد و گوش دادن به حرفاش دارم به الهام  
 خیانت می کنم... درسته اون... ولی خوب اگه منم همون کار رو می کردم که می شدم عین اون... با این فکر رو کردم به  
 >>>> محمد و گفتم: «حالا بگذریم از این حرفا، مامان اینا چطورن؟ الهام چطوره؟؟»

>>>> «لبخند غمگینی زد و گفت: «خوبن!! سلام می رسونن



«!!سلامت باشن... من دیگه برم»\_

باشه... راستی آره منم از طرف شرکت نوین سازه توی شیراز اومدم... به قسمت از پروژه ام دست ماست، ایشالله «\_  
«!می بینمت بازم

«!لبخندی زدم و گفتم: «به سلامتی!! باشه! تا بعد

با این حرف راه افتادم سمت مجد که با یه اخمی عمیق دم در آسانسور ایستاده بود. موقعی که وارد شدیم رو کرد به  
«!!من و گفتم: «ایشون از اقوام بودن؟؟

«!!احساس می کردم رنگم پریده سرمو انداخم پایین و گفتم: «آره گفتم که

«دقیقا با چه نسبتی!!!!؟؟»\_

«!!نوه دایی شوهر دختر خالم»\_

مجد در حالیکه صدایش عصبی بود گفت: «آهان واقعا هم چه نسبت نزدیکی!!!!!! احساس نمی کنی یکم صمیمی تر از  
«!!این نسبت فامیلی بودید با هم؟؟

«!!خودمو کنترل کردم و گفتم: «نه!! بعدشم پسر خوبیه

مجد دستی به موهاش کشید و اومد چیزی بگه که با باز شدن در، سکوت کرد و ساک به دست رفت سمت راهرو.  
اتاقمون درست روبروی هم بود. اول در اتاق من رو باز کرد و ساکو گذاشت تو، بعدم بدون حرف اضافه رفت سمت  
«!!اتاق خودش که طاقت نیاوردم و گفتم: «شروین؟؟

«!!رو کرد سمت و بعد از چند ثانیه اخماش باز شد و گفتم: «جانم؟؟؟

با این حرفش سرمو انداختم پایین که اومد سمتمو و چونمو گرفت تو دستش و گفتم: «اخمون نبین... ترسیدم کسی  
«...ذهنت رو نسبت بهم مسموم کنه... کیانا من رو بازی می کنم!!! ولی باور کن نود درصد آدمها

لبخندی زدم که باعث شد آروم دستی به صورتم بکشه و بعدشم با شیطنت گفتم: «برو تو دیگه!!! به من اعتباری  
«!!نیست

با این حرفش با تعجب نگاهش کردم که باعث شد بلند بخنده... بعدش تقریبا خودش هولم داد تو و با گفتن "ساعت  
«!!!یک حاضر باش واسه ی ناهار" در رو بست و رفت

نمی دونم چه سری بود تا در رو بست دلم برایش تنگ شد!!! با خودم خدا خدا کردم زودتر به عشقش اعتراف کنه وگرنه به خودم اعتباری نبود... با تکون دادن سرم به خودم اومدم و بعد از باز کردن ساکم و چیدن لباسام توی کمد روی تخت دراز کشیدم تا ساعت یک، یکم استراحت کنم ولی تمام مدت ذهنم روی این حرفش می چرخید... راست می گفت آدم روراستی بود و همین رو راستی و صداقتش تو حرفا و عملش باعث می شد دوست داشتنی باشه ولی بر عکس اون من بودم که محمد رو ازش قایم می کردم... چه جویری بهش می گفتم؟ طبق معمول خودمو با این فکر که به ...موقع بهش می گم گول زدم و با خیال آسوده ای به خواب رفتم

فصل بیستم

طرفای ساعت دوازده و نیم بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... به شماره نگاهی کردم... به نظر آشنا می اومد ولی اون لحظه خواب آلود بودم و حضور ذهن نداشتم که کیه؟

«بعد از اینکه صدامو صاف کردم دکمه ی اتصال رو زدم:» «بله؟؟»

«سلام کیانا خانوم» \_

محمد بود... یادم اومد که دفعه ی آخری که باهاش حرف زدم شمارشو از توی لیست تماسام پاک کرده بودم واسه ی «!همین اسمش نیافتاده بود گفتم:» «سلام کاری داشتین؟»

«!!نه! راستش می خواستم ببینم افتخار می دین امروز نهارو باهم بخوریم؟؟» \_

راستش دوست نداشتم باهاش تنها باشم و از طرفی هم مجد رو چی کارش می کردم؟ دلش نمی خواستم بشکنم برای «!!!همین گفتم:» «راستش رئیسیم برای ساعت یک قرار نهار گذاشته، اگه دوست داشتی شما هم بیا با ما

اونجور که اون از مجد بد گفت مطمئن بودم که منصرف می شه ولی در کمال تعجب دیدم که موافقت کرد و گفت که برای ساعت ۱ توی سالن غذاخوری منتظرمه!!! بعد از اینکه تماس رو قطع کردم دلم تازه به شور افتاد!!! مجد چی می !!گفت؟ نکنه ناراحت می شد یا قاطی می کرد؟؟ بی خیال شدم و با گفتن "هر چه بادا باد" پا شدم تا حاضر بشم

راس یک صدای زنگ اتاقم اومد و با همراهی مجد رفتیم پایین، دل تو دلم نبود و نمی دونستم چه جویری بهش بگم که محمد هم با ما میاد؟؟ توی آسانسورم تا اومدم بگم همراهش زنگ خورد مشغول شد. واسه ی همین به هیچ عنوان موقعیتی پیش نیومد... با باز شدن در آسانسور و دیدن محمد ضربان قلبم چند برابر شد و توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار خودم کردم!! مجد هم تعجب کرد چون بلافاصله سر و ته صحبتش رو هم با یه "بعدا من با شما تماس می گیرم" هم آورد و با یه اخم به محمد که داشت سمتمون میومد خیره شد!! محمد تا رسید سلام گذارایی به مجد کرد و

بعدش رو به من گفت: «به خاطر قضیه ی گردهمایی یکم شلوغ شده، واسه ی همین یکم زود تر اومدم و برای  
 «!!! خودمون جا گرفتم»

لبخند زورکی زدم و ازش تشکر کردم!! محمد جلو راه افتاد من و مجدم پشتش توی راه مجد زیر من گفت: «تو این  
 «!!! مرتیکه رو دعوت کردی؟؟»

«...نه به موبایلم زنگ زد گفت بریم نهار، منم گفتم قراره با شما برم» \_

یه لحظه نگاهم افتاد توی صورتش، چشماش عین شمر داشتن نگام می کردن واسه ی همین منم باقی حرفمو خوردم.  
 اونم نفسشو محکم داد بیرون. سر میز که نشستیم من و مجد کنار هم و محمد درست روبروی ما نشست و  
 «گفت: «کیانا خانوم سلف سرویسه می خواین بگین چی می خورید من براتون بیارم؟؟»

«!!!! اومدم حرفی بزدم که مجد رو کرد بهش و گفت: «هرکسی خودش بهتره بره

!!! یعنی که یعنی!!!

«!!! با این حرف محمد رو کرد بهم و گفت: «پس بیا بریم چون من دارم می میرم از گرسنگی و لبخندی زد

«!!! منم رو به مجد کردم و گفتم: «شمام تشریف میارید؟؟»

مجدم از جاش بلند شد... دور میز داشتم غذا می کشیدم که مجد زیر گوشم گفت: «نمی دونم چی تو ذهنت بود با  
 این کار احمقانه!!!!!! ولی اگه برای اذیت کردن من این کارو کردی و قصدی داشتی، بدون تلافی نمی دارم کارت  
 «!!! رو»

عادتش بود!! هر وقت که چیزی خلاف میلش بود درصدد تلافی بر می اومد و لااقل من یکی دو تا نمونه از تلافیاش رو  
 دیده بودم!!! واسه ی همین رو کردم بهش و گفتم: «شما ذهنت مسمومه به من چه؟؟!!! بعدشم محمد آشنامونه، زنگ  
 «!!! زده چی بهش می گفتم؟؟»

نگاه عصبی کرد و بدون حرف برگشت سر میز... تمام مدت نهار هم من و هم مجد تقریبا با غذامون بازی کردیم و بر  
 خلاف ما محمد قشنگ غذاش رو خورد و گه گذاری با لبخند به من نگاه می کرد منم برای اینکه جو رو یکم آرام کنم  
 «!!! رو کردم و گفتم: «از مامان اینا بگو... از الهام

لبخندی زد و گفت: «شکر خدا مامان خیلی بهتره و به قول معروف خطر از بیخ گوشش گذشت!! الهامم بد نیست... با  
 «!!! هم کنار اومدیم!!! تازه یه خبر دیگه هم دارم

«!!بعدم با یه خنده که بیشتر شبیه پوز خند بود ادامه داد: «دارم بابا می شم

نمی دونم چرا ولی خیلی... ذوق کردم... با شادی و خنده گفتم: «وای مبارک باشه!!! ایشالله به سلامتی...»

«!!!!تو همیشه عاشق بچه بودی

«!!!!لبخندی زد و زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفتم: «آره ولی نه بچه ی هر کسی

یهو مجد لیوان آب رو کوبوند رو میز و با این حرکت شک نکردم که این حرف رو بر خلاف تصورم شنیده و وقتی نگاش

«!!!!کردم با چشمای به خون نشسته گفتم: «بخشید از دستم ول شد

و با اخم به محمد نگاه کرد!!! راستش از حرف محمد یه حالی شدم... اینکه هنوز به این چیزا فکر می کرد و نگاهها و

کلامش رنگ محبت داشت نشون می داد زمان زیادی لازمه تا من رو فراموش کنه... تازه داشتم به این حرفش می

رسیدم که برای اون خیلی سخت تر از منه چون من خیلی وقت بود که دیگه بهش فکر نمی کردم و چه بسا دوست

داشتم اون زمان از زندگیم رو کلا فراموش کنم... هرچند که محبت های محمد رو نمی شد منکر شد یا از ذهن پاک

کرد!!! از طرفی مجدم رفتاراش دیگه داشت می رفت رو اعصاب... خودش تا یه ماه پیش با دخترا دل می داد و قلوبه می

گرفت ولی تا نوبت من می شد... قبول داشتم سر سروش شاید تا حدودی حق با اون بود و سروش رو می شناخت و از

این حرفا ولی محمد... اون نه تیبش، نه رفتاراش مثل سایر آدمها بود... با تمام ضربه ای که ناخواسته به من زده بود

هنوزم به عنوان یکی از بهترین و نجیب ترین مردایی که تا حالا دیدم می دونستمش!!! توی همین فکرا بودم که مجد

«!!!!یهو پاشد ایستاد و رو کرد به من و با یه لحن نه چندان جالب گفتم: «شما تشریف نمیارید؟؟؟»

«!!اونقدر لحن و حرکتش ناپسند بود که بهم بر خورد و برای تلافی رو کردم بهش و گفتم: «نه!!! شما برید

نفسش رو داد بیرون، بدون کلامی اضافه رفت... محمد لبخندی زد و رو به من گفتم: «خوب حالش رو گرفتی، با امثال

«!!!!اینا باید همین جور حرف زد وگرنه یکم نرم باشی می خوان سواستفاده کنن

نمی دونم با این حرفش صورتم یا نگاهم چه شکلی شد که یهو محمد با تعجب گفتم: «کیانا خانوم شما که از این

«!!!!مرتیکه خوشتون نمیاد که ؟

«!!جواب ندادم!!! چی میگفتم؟؟؟!! یهو محمد چشماشو ریز کرد و با ناراحتی گفتم: «کیانا؟؟؟»

«با عصبانیت گفتم: «چیه؟؟؟!! نکنه من دیگه حق ندارم عاشق بشم؟!؟»

رنگ نگاهش غمگین شد و لی لبخندی زد و گفتم: «نه!! من همچین حرفی نزدم!!! همیشه آرزوم بوده بهترین زندگی

«!!رو داشته باشی... فقط... فکر می کنی اون لیاقت عشقت رو داره؟؟؟؟»

«عصبی شدم و گفتم: «تو چی؟؟؟!! وقتی منو دوست داشتی فکر می کردی من لیاقت عشقت رو دارم یا نه؟؟؟»

«...صامت نگام کرد و سرش تکون داد و گفت: «واسم مهم نبود!!! هر چند حس می کردم که داری

بغضم گرفت... جالبیش اینجا بود که هیچ واهمه ای نداشتم جلوش گریه کنم... محمد اونقدر مناعت طبع داشت و بزرگ بود که هیچ وقت از گریه کردن جلوش هراسی نداشته باشم، واسه ی همین دو قطره اشک از چشمم چکید و گفتم: «محمد!! من داغونم!! من دست خودم نیست، بدی های شروین رو دیدم ولی بهش علاقه مند شدم!! اینو دیدم که رفتارش و احترامی که گاه گذاری یواشکی به من می ذاره با همه فرق داره... درسته مستقیم نگفته دوستم داره  
«...ولی می فهمم از من بدش نیاد... مغروره .. خیلی مغرور

محمد غمگین بود... خیلی غمگین ولی یه دونه از اون لبخندای پدرنش رو زد و گفت: «نمی خوام وارد جزئیات روابطتون بشم... یعنی جونش رو ندارم... هنوزم ناخودآگاه روت... بگذریم!!! ولی کیانا توام مغروری... خودت رو دست کم نگیر... توام با غرورت میتونی اونو از پا دربیاوری... خواهش می کنم نشکنش!!!! بگذار اگه عشقی هست، خواسته ای  
«!!!هست، اون اول زبون باز کنه و از راهش پیش بره

«!!با بغض نگاش کردم و گفتم: «موندم تورو چه جوری بهش بگم!!!! می ترسم

محمد یکم فکر کرد و بعدش گفت: «فکر نکنم لزومی داشته باشه بگی... اون خودش اونقدر قبل از تو یه سر داشته و  
«...هزار سودا که نامزدی من و تو پیششون هیچه بعدشم بین ما که... چطور

«!!!منظورش رو فهمیدم با تکون دادن سر نشون دادم و اون در ادامه گفت: «واسه ی همین دلیلی نمی بینم بگی

یکم فکر کردم و گفتم: «اگه من موقعی که می خواستیم نامزد کنیم اینو از تو قایم می کردم و بعدا می فهمیدی  
«!!ناراحت می شدی؟؟؟»

یکم فکر کرد و گفت: «رک می گم!!! صد در صد!!! ولی اونقدر دوست داشتیم که برام مهم نباشه!!! بعدشم!!! اون یه ذره ای هم که ناراحت می شدم مال این بود که منم خودم قبل ازدواج هیچ رابطه ای از هیچ نوعی رو تجربه نکرده بودم!!  
«!!ولی امثال مجد که ماشاالله!!! استغفرالله.... اینجوری بودن کلا مسخرست اگه ناراحت بشن

حرفای محمد یه دوگانگی بدی تو وجودم ایجاد کرده بود!!! راستش موقعی که از گفتن چیزی می ترسی کافیه یه نفر، فقط یه نفر، دلیلی بیاره که اون حرف رو زنی و توی اون لحظه دلیلش یا نوع بیانش جوری باشه که قانعت کنه... تو رو هوا می زنی... منم از این قاعده مستثنی نبودم و حرف محمد رو رو هوا زدم و مطمئن تر از قبل دلیلی برای بیان رابطه ی قبلیم پیش مجد نمی دیدم!! بعدشم دوباره ذهنیتم به مجد برگشته بود... از کجا معلوم می خواست من رو بازی بده مثل بقیه ی دخترا؟ ولی نگاهاش چی!!! مونده بودم. نفس عمیقی کشیدم و از محمد بابت حرفاش تشکر کردم و بعدم

با هم راهی شدیم سمت اتاقمون، از اونجا که محمد اتاقش سمت دیگه ی هتل بود و آسانسور جدا داشت رفت همون سمت و منم سوار آسانسور قسمت خودمون شدم و با ذهنی درگیر رفتم بالا... موقعی که کلید انداختم تا برم تو، توی «!!!» یه لحظه مجد از اتاق اومد بیرون رو به من کرد با لحن زننده ای گفت: «خوش گذشت؟؟؟»

«!!! عصبی شدم!!! اخمی کردم و گفتم: «این چه طرز بیانیه؟؟»

پوزخندی زد گفت: «ببین کیانا، من خر نیستم!!! احمقم نیستم، یه دفعه هم گفتم از اینکه یکی من رو احمق فرض «!!!» کنه بیزارم!!! نگو که نمی فهمی با عشق نکات می کنه

«!!! کلافه شدم و گفتم: «اون زن داره می فهمی

«... خنده ای کرد و گفت: «یه دلیل موجه تر بیار الان خیلی ها زن دارن و

«با حرص جواب دادم: «اصلا هر جور نگام می کنه به خودش ربط داره!! بعدشم شما این وسط چیکاره ای؟

«!!!!» یه لحظه شوکه نگام کرد و بعد گفت: «من این وسط چیکاره ام؟؟؟؟»

آره!!! شما!!! ایستادی دم در... توی راهروی هتل من رو سین جیم می کنی؟؟؟!!! واسه ی یه نگاه که زاده ی «>> خیالاتتونه

توی یه حرکت هولم داد توی اتاق و در رو بست!!! بعدم من رو بین دوتا دستاش و دیوار زندونی کرد و تقریبا غرید و گفت: «بیا!!! اینم توی اتاق!!! بعدشم ببین کیانا تو ممکنه توی شناسنامه ۲۴ سانت باشه!!!! ولی اندازه ی یه دختر ۱۸ سالم تجربه نداری... بر عکس تو، من!!! من ممکنه به اسم ۳۲ ساله باشم ولی قد یه مرد ۵۰ ساله تجربه دارم پس به من «!!!» نگو خیالاته!! اگر فکر می کنی!!! من این وسط کاره ای نیستم!! پس از همین الان میشم همونی که کاره ای نیست

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاش کردم که بعد از چند ثانیه ای که به صورت هم خیره شدیم تاب نیاوردم و با عصبانیت دستش رو پس زدم... از دیوار جدا شد و از حصار ی که ساخته بود اومدم بیرون و بی تفاوت شالم رو در آوردم و رفتم توی اتاق خواب و در رو بستم!! چند ثانیه بعد صدای در اتاق خبر از رفتنش رو می داد... توی دلم یه حس بدی داشتم... یه حس شبیه ترس... نمی دونم چرا ولی یهو ترسیدم با این کار مجدم از دست بدم واسه ی همین سریع در اتاق رو باز کردم و اومدم برم دنباش که محکم خوردم به چیزی و تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود بخورم زمین که توی یه لحظه مجد رو دیدم که با یه حرکت من رو کشید تو بغلش... به نفس نفس افتادم و با تته پته «!!!» گفتم: «شما که رفته بودید؟؟؟»

لبخندی زد. از اونا که قلبم می ایستاد و گفت: «می خواستم ببینم طاقت میاری اونجوری نگام کنی و بعدم پشتت رو  
 >>>>!!بهم بکنی و بر توی اتاق در روبندی؟؟؟؟»

از اینکه دستم رو شده بود خجالت کشیدم ولی ته دلم خوشم اومد از اینکه نرفته بود... از اینکه یه درصد پیش  
 خودش این فکر رو کرده بود که برگردم و برم دنبالش... ولی خوب چه می شه کرد باید انکار می کردم!! خواستم از تو  
 >>>>!!!!بغش بیام بیرون که محکمتر گرفتم و گفت: «کجا؟؟؟!! جات اینجاست!!!! کجا در می ری؟؟؟»

بعدم خندید!! بد جور معذب شده بودم!! بیشتر فشارم داد و تا حدودی دردم اومد بعد با لحن آمرانه گفت: «کیانا؟؟؟!!  
 >>>>...گفتم جات اینجاست!! ولی تا زمانی که دختر خوبی باشی مهربون بغلت می کنم!! بخوای پا رو دمم بذاری

بعدم بیشتر فشارم داد... احساس کردم استخوانام داره خورد می شه... توی چشمم از درد اشک جمع شد... یکم که  
 بهم زل زد یهو تقریبا پرتم کرد اونور و اینبار واقعا در رو زد بهم و رفت!! دلم می خواست هر چی فحش بلدم نثار روح  
 پر فتوحش کنم!!!! مرتیکه!! به دیوونه ها یه سور زده بود!! در حالیکه داشتم بازو هامو که از درد ضعف می رفت رو می  
 مالیدم پیش خودم فکر کردم این محمدم بیراه نمیکه ها، به این مردک اصلا نمی شه اعتماد کرد، نه به اون لبخندش نه  
 >>>>!!به این که یهو انگار انار داره آب لمبو می کنه

راستش یه حس بدی بهم دست داده بود از اینکه یه مرد قدرتش رو به رخم بکشه متنفر بودم... واسه ی همین همون  
 >>>>!!جا تصمیم گرفتم تلافی کنم

\*\*\*\*\*

دو، سه ساعتی بود توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و هی کانالای تلویزیون رو این ور اون ور می کردم. کم کم  
 داشتم کلافه می شدم که با صدای زنگ گوشی از جام پریدم و سریع بدون اینکه حتی نگاه کنم دکمه ی اتصال رو  
 >>>>!!زدم: «بله؟؟؟»

>>>>!!سلام!! خوبی»\_

!!محمد بود

>>>>!!سلام مرسی! تو چطوری؟؟»\_

>>>>!!ممنون!! می خواستم بگم میای بریم سی و سه پل؟؟؟»\_

>>>>!!سرد نیست؟؟؟»\_

خندید و گفت: «لباس گرم بپوشی... نه خیلی!! بعدم اگه راضی باشی بریم یه بریونی بخوریم که از فردا کار شروع می شه...»

«!!باشه میام... حوصلم بد جور سر رفته»\_

«...خندید و گفت: «اونم تو که یه ربع نمی تونی سر جات بند بشی

«...؟؟؟!! قرار نشد»\_

«...چشم، چشم!! ببخشید!! پس تا نیم ساعت دیگه پایین باش!! فقط»\_

«!باشه... فقط چی؟؟؟»\_

«...به مجد»\_

«!!!نه بابا!! اون رو بی خیال»\_

احساس کردم نفس راحتی کشید... بعد از اینکه گوشیه گذاشتم یه حسی داشتم... هم دوست داشتم از مجد انتقام بگیرم... هم... نمی دونم... یه حس گناه بدی داشتم ولی توی یه لحظه با یاد آوری شبایی که رامش و سارا و... پیشش !!بودن شونمو انداختم بالا و تنها چیزی که به ذهنم رسید این جمله بود

"!!!!گهی پشت به زین و گهی زین به پشت"

تقریبا بیست دقیقه بعد حاضر و آماده دم در بودم و مخصوصا با سر و صدای از حد معمول بیشتر، از در اتاق اومدم بیرون... نمی دونم ولی یه حسی بهم می گفت که مجد از توی چشمی زیر نظرم داره و یه جورایی سنگینی نگاهش رو ...حس می کردم

موقعی که رفتم توی لابی، محمد طبق معمول با یه لباس ساده و یه لبخند منتظرم بود... نمی دونم چرا ولی نگاهش من رو درست یاد روز نامزدیمون انداخت... نفس عمیقی کشیدم و با سلامی که دادم سعی کردم این افکار رو از خودم دور !کنم

نمی گم اونشب شب بدی بود ولی خلا حضور مجد بد جوری حس می شد!! رک می گم با همه ی حرصی که ازش داشتم دوست داشتم به جای محمد اون باشه وشونه به شونش... دلم برای شیطنتاش تنگ شده بود... برای نگاه هاش... نمی دونم چرا ولی برای یه لحظه با احساس حضورش به عقب برگشتم... نمی دونم درست دیدم یا نه؟ ولی



حس کردم سایه ی مجد توی تاریکی گم شد... محمد که از رفتار من متعجب شده بود با لحن گیجی پرسید: «کیانا؟؟؟!!» چیزی شده؟؟

با یه نه سر و ته سوالش رو هم آوردم... یه حس درونی می گفت خودش بوده، توی یه لحظه ذهنم جرقه زد برای همین سریع گوشیم رو از کیفم در آوردم و شمارش رو گرفتم... برقرار شدن تماس همانا و پیچیدن اکو وار زنگ گوشیش زیر  
!!! پل همانا

نا خودآگاه لبخند مرموزی رو لبم نشست و مخصوصا برگشتم و تا هرجا که داره کشیک من رو می کشه لبخندم رو ببینه!!! خوشبختانه تمام این ها اونقدری طول نکشید که محمد پاپی من بشه!! از طرفی هم مجد رو اونقدر دوست داشتم که جلوی محمد ضایعش نکنم... ممکن بود ازش راجع بهش کمک بخوام ولی کنف کردن رودر رو!!! نه!!! اونم مجدی که هم از محمد بزرگ تر بود و هم مغرور تر... بعدشم من با تمام حرفایی که محمد زده بود و به نظر تا حدود زیادی عاقلانه بود هنوز به شدت تابع دلم بودم!!! اونقدر از حرکتی که زده بودم و مچی که باز کرده بودم ذوق داشتم  
«که رو کردم به محمد و با شادی و صدایی بلند گفتم:» «من بریونی می خوام!! پس کی می ریم؟؟»

محمد که کلا هر وقت چیزی می خواستم از همون زمان عادت نداشت نه بیاره با ذوق نگام کرد و گفت: «ای به  
!!! چشم

بعدم بلافاصله سمت خیابون حرکت کردیم و با گرفتن تاکسی در بست رفتیم یکی از رستوران های شهر که بریونیاش مشهور بود و تا اونجایی که دقت کردم توی خیابون چار باغ قرار داشت... اونشب به خاطر موفقیت بزرگی که با گرفتن مچ مجد کبیر کسب کرده بودم به خودم یه دونه بریونی کامل جایزه دادم با ولع شروع کردم خوردن... محمد طبق معمول قدیم، اونقدری که از خوردن بریونی لذت ببره از خنده و شادی با ولع خوردن من داشت لذت می برد... تقریبا آخرای غدامون بود که موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره اخمی کرد و بعد از سایلنت کردن گوشی رو گذاشت  
«!کنار... یه لحظه عین قدیما به شوخی گوشیشو بر داشتم و با خنده گفتم:» «کیه که من هستم جواشو نمی دی؟؟؟»

اما با دیدن اسم تماس گیرنده خنده رو لبم خشک شد و حس گناه سر تا پامو رو گرفت... الهام بود!!!! نمی دونم چرا  
«!!! ولی با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم:» «واسه ی چی گوشیشو رو زن حامله بر نمی داری؟؟؟»

«!!!!!! پوز خندی زد و گفت:» «زن حامله

«!!!!!! عصبانی تر از قبل با صدایی که سعی می کردم بلند نشه گفتم:» «مثل اینکه بچه مال توئه ها

«!!!!!! یهو سرش رو گرفت تو دستاش و با عصبانیت گفت:» «کیانا شبمو خراب نکن

شبتو خراب نکنم؟؟؟؟ زنتو تنها گذاشتی با یه بچه تو شکمش اومدی شهرستان، بعدشم چون با عشق قدیمیت «\_ خلوت کردی جوابش رو نمی دی؟؟؟؟!!!!!! بعد تازه مدعی می شی شبتو خراب نکنم!!! خاک تو سر من که نشستم اینجا «!!!!» و دل به دل تو دادم

از جام پا شدم و از در مغازه زدم بیرون... داشتم می رفتم سمت خیابون که یهو محمد از پشت دستمو گرفت... با این کارش برگشتم و اونم بلافاصله دستش رو کشید یه معذرت خواست... بعدم رو کرد بهم و گفت: «کیانا!! خواهش می «!!!!»کنم!! یه طرفه به قاضی نرو

«!!!!»خمی کردم و گفتم: «همه چی روشنه!! مگه تو نقطه ی ابهامیم گذاشتی

نمی دونم توی چشمش چی بود!! ولی یه چیزی ورای غم بود!!! یهو سرش رو بالا کردو با صدای زمزمه واری «گفت:» نمی دونم چیکار کردم که خدا داره اینجوری عذابم می کنه؟؟؟

بعدم رو کرد بهم و گفت: «کیانا!!!! تو منو می شناسی!!! بهت قول دادم به الهام برسم... گذشته رو مثل یه یادگاری... «!!!!»اما!!!! باور کن این من نیستم که بدم

سرشو تکون داد... می خواست حرف بزنه ولی انگار نتونست!!!! نمی دونم چرا ولی بغضم گرفته بود!!! محمد تنها بود!!!!

...اینو می شد راحت از نگاهش خوند!!! آروم دستش رو توی دستم گرفتم

«!!!!»محمد؟؟؟<<\_

سرشو آورد بالا... چشمش پر از اشک بود... نمی دونم چرا ولی با هم بغضمون ترکید؟؟؟ گریه می کرد و دستمو فشار می داد... انگار می خواست تمام دردی که توی وجودش بود با این فشار به من بفهمونه... خیابون خلوت بود ولی معدود رهگذرایبی هم که از اونجا می گذشتن با تعجب نگاهمون می کردن... بالاخره بعد از گریه ی مفصلی که کرد با حق هق ...شروع کرد حرف زدن

بعد از اون شب توی پارک و حرف های تو با خودم تصمیم گرفتم سعی کنم الهام رو دوست داشته باشم!!!! سخت «\_ بود ولی می شد!!!! من مرد بودم. یه مرد بیست و خرده ای ساله با کلی نیاز!!! ولی قبلش یه تصمیمی گرفتم!!!! اینکه همون جور که اون من رو از داشتنه تو محروم کرد!! منم اون رو از داشتن بچه محروم کنم!! واسه ی همین قبل از ...اینکه بهش دست بزنم وازکتومی (نوعی عمل جراحی در مردان برای پیشگیری از بارداری است) کردم

با این حرفش... با بهت نگاش کردم... سرش و آورد بالا و با چشمای سرخش نگام کرد و گفت: «کیانا خیلی تنهام... «!!!!»داشتم خفه می شدم!!!! امروز وقتی توی لابی هتل دیدم بعد از مدت ها

دوباره بغضش ترکید و طاقت نیاوردم و آروم پشتش رو ناز کردم که یهو صاف نشست و گفت: «نکن کیانا!!!! نکن!!!!»  
 >>>!!! نابود می شم

تا حدودی منظورش رو می فهمیدم... شاید یه جورایی خوب... اشکاش رو پاک کرد و رو کرد بهم و گفت: «برات در  
 >>>!! بست می گیرم بری هتل... باشه؟؟؟»

...بی هیچ حرفی سرمو تکون دادم

توی تاکسی تمام مدت تو فکر محمد و غم توی دلش بودم!! باورم نمی شد کسی که زندگی من رو به خاطر یه عشق  
 >>> آتشین بهم زده بود... خیلی زود یادم افتاد همیشه مادرم می گفت: «تب تند زود عرقش در میاد

مال الهام زیادی زود بود... هر چند که احساس می کنم برقرار نکردن رابطه از طرف محمدم می تونست دلیلی باشه بر  
 ...اینکه... الهام... اونم سنش کم بود و چه بسا غریزش زیاد

تقریبا نزدیکای ۱۰ بود که با ذهنی در گیر و تنی خسته وارد اتاقم شدم و بدون اینکه لباسام رو در بیارم ولو شدم رو  
 داشتم، اولیش محمد بود که می sms تخت... با صدای زنگ پیام گوشیم بی حال دست کردم تو کیفم... شش تا  
 >>>!! خواست ببینه رسیدم یا نه ولی ۵ تای دیگش... مجد... بود

!! از اول به آخر شروع کردم خوندن

"کی میای؟؟؟"

>>>!!!! وقت گل نی<<<

!!!! کیانا باید بشینیم رو نقشه ها صحبت کنیم!! جواب بده "

>>>!! هه!!!! یادش افتاد جز زاغ سیاه چوب زدن کارم داره<<<

...ببین خانم مشفق!!! نقشه ها توی اتاق توان !!! وگرنه "

به اینجای پیام که رسیدم تقریبا از جام پریدم... راست می گفت نقشه ها توی اتاق من بودن و قرار بود مجد از روشن  
 یه شرح عملکرد بنویسه!!!! سریع نقشه هارو برداشتم و بدو رفتم از اتاق بیرون... دم در یه نفس عمیق کشیدم... نمی  
 دونم چرا ولی یه مرتبه ضربان قلبم بالا رفته بود!! آروم تقه ای زدم به در... تقریبا سی ثانیه بعد مجد در حالیکه  
 موهاش یکم درهم بود و گرمکن و تی شرت مشکی تنش بود در رو باز کرد و با اخم گفت: «می گذاشتی فردا می  
 >>>!!!! آوردی اینارو



سرم رو بیشتر انداختم پایین جوری که تقریبا چونم خورد به سینم... اینبار آروم دستش خزید زیر چونمو و سرمو  
 «!!! گرفت بالا... نگاهش بر خلاف تصور دیگه عصبی نبود... یواش گفت: «دوست داری عین امثال رامش باشی؟؟؟؟»

همونجور که صورتم رو بروش بود نگامو انداختم پایین... مهربون ادامه داد: «تو که دوست نداری... پس چرا یه رفتاری  
 «!!! می کنی که آدم فکر کنه مثل اونی؟؟؟»

«!!! با صدایی که میدونم از بغض می لرزید گفتم: «مگه چه رفتاری کردم؟؟؟»

لبخند زد و گفت: «ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که هر کی بهت گفت بیا بریم بیرون، پیری باهاش بری... بعدشم شاید  
 رئیسست می خواست امشب به عنوان اولین شب مسافرت کاری واسه ی دوست داشتنی ترین همکارش یه برنامه ی  
 «...مفرح تر تیب بده»

نمی توئم حاله رو توی اون لحظه توصیف کنم شاید این اولین بار بود که مجد داشت... مستقیم... نفسم به شماره  
 افتاده بود و می دونستم بر خلاف چند دقیقه پیش خون به صورتم دویده، واسه ی اینکه خودم رو از تک و تا نندازم و  
 «...یه جوری به هیجانی که توی وجودم بود غلبه کنم جواب دادم: «حتما برنامه ی مفرح همون شرح عملکرده دیگه

خنده ی بلندی کرد و از من یکم فاصله گرفت... در حالی که تو چشماش از زور خنده اشک جمع شده بود و همین  
 «!!!! زیباترش کرده بود خیره نگام کرد و گفت: «کیانا... تو واقعا یه دختر کوچولوی خیل... شیطونی هستی

بعدم در حالی که هنوز با خودش می خندید نقشه ها رو از دستم گرفت و انداختشون روی میز، خودشم روی صندلی  
 «...کنارش لم داد... نگاهی بهش انداختم و در حالیکه از نگاه شیطونش معذب بودم گفتم: «مگه قرار نبود

«!!!! لبخندی زد و وسط حرفم پرید: «اون مال وقتی بود که عصبانی بودم

«...یعنی الان»

«!!!! لبش رو تر کرد و گفت: «نه!!! الان دلتنگم

«!!!! دلتنگ؟؟؟»

«!!!! آره»

«!!!! دلتنگ چی؟؟؟»

«!!!! لبخندی زد و نگاهشو دزدید... بهتره بگی کی!!!!!!»

«!!! با تعجب نگاش کردم که خندید و گفت: «نترس غریبه نیست

... ناخود آگاه اخمی کردم که باعث شد از جاش بلند شه و بیاد سمتم

«!!! چیه؟؟؟ چی توی اون فکر ناز ته کیانا خانوم؟؟؟» \_

«!!! با همون اخم گفتم: «هیچی

«!!!! سرشو یکم آورد پایین و گفت: «می خوام من بگم

سرمو به نشانه ی بی تفاوتی تکون دادم که آروم تو چشمام خیره شد و گفت: «نه!!! دلتنگِ رامش و سارا و اون خرابی که تو فکر می کنی نیستم... دلتنگِ دو تا چشم سیام... دلتنگِ یه خندم که آدم دوست داره چال گوشه لپش رو... ببوسه»

مطمئن بودم قلبم ایستاده... اگه اون دفعه فقط یه بوسه اش لپمو آتیش زد... اینبار با حرفاش تمام تنم انگار توی تب «... می سوخت... تاب نیاوردم و با صدای گرفته ای گفتم: «می شه برم خیلی از کارا مونده

«!!! خندید و گفت: «کدوم کارا؟؟؟»

«... شرح» \_

نترس نوشتم!!!! تهران نوشتم... امشبم فقط می خواستم بهت یاد بدم!!!! هرچی باشه توام پس فردا قرار شرکت «... خودت رو بگردونی!!! نباید بلد باشی؟؟»

ناخود آگاه از این حرفش یه لبخند روی لبم نشست و یه لحظه نگاش کردم ولی با دیدن نگاه خیرش به چال گونم «!!! سریع خندم رو قورت دادم و گفتم: «من دیگه برم

از این کار من خندید و گفت: «برو شیطون!!! وگرنه دیدی... بعدشم صبح ۸ حاضر باش که بعد از صبحانه «!!! جلسه»

... با گفتن "باشه" از در اومدم بیرون و با یه دنیا دلگرمی و فکر و خیال اومدم توی اتاق خودم

اونشب وقتی توی تخت دراز کشیدم به خیلی چیزا فکر کردم... از جمله مشکلات محمد، ولی مهمترینشون رفتار مجد و عکس العملش از بیرون رفتن با محمد بود که بر خلاف تصور من که فکر می کردم یه جورى تلافی کنه و عصبانی شه ولی نشد و فقط محبتش رو بیشتر نشونم داد... نمی دونم ولی این نشون می داد که مجد زیادی کار کشتست... می دونست که اگه اونم یه جورى دیگه تلافی کنه... ذات لجباز من باعث می شه این عمل و عکس العمل ادامه پیدا کنه تا

جایی که دیگه نشه جلوش رو گرفت... اونشب به راحتی با اون چند تا جمله ی پر مهری که گفت باعث شد من نه تنها از ضایع کردنش پشیمون بشم بلکه کلا پشیمون بشم که چرا به جای اون با محمد رفتم بیرون و این، اوج تجربه ی یه ...مرد بود و البته باعث می شد نیاز روحی ای که به زن نسبت به یه مرد داره تا حد ماکزیمم ارضا بشه

❖ فصل بیست و یکم

روز دوم سفر نزدیکای ساعت ۷ با نور آفتابی که تو چشمم افتاده بود از خواب پریدم... تا بیدار شدم اولین چیزی که تو فکرم اومد شروین بود و باعث شد بلافاصله ناخودآگاه لحاف رو بکشم تو بغلم و تنم گرم شه!!! پیش خودم «گفتم:» یعنی تا حالا دختری رو اونقدری که من دوستش داشتم، دوست داشته؟

نمی دونم چه جور ی بیان کنم ولی من شروین رو بیش از همه بخاطر خودش می خواستم نه چشمم پول و مقامش رو گرفته بود نه ژست و دک و پزش... شخصیتش رو دوست داشتم... با اینکه می دونستم با لفظ عامی آدم هوس رونی ...بوده

فکر و خیالات رو کنار زدم و زمزمه کنان حولم رو برداشتم و با یه دوش حال خوب صبحم رو تکمیل کردم. نمی دونم چرا ولی تا می اومدم به محمد فکر کنم... فکر شروین می اومد و تمام تیرگی ها رو از بین می برد... بعد از حموم با «!! حوله روبروی آینه قدی توی اتاقم ایستادم و آروم زیر لب چند بار گفتم:» «شروین!! شروین

با تکرار اسمش دلم فرو می ریخت و قلبم ضربانش شدت می گرفت و بیشتر از هر وقت دیگه ای خودم رو زن می دیدم و اون و یه مرد واقعی... لباس زیادی با خودم نیاورده بودم ولی از بینش یه بارونی مشکی با یه روسری ابریشم با رنگ های مخلوط مشکی و قرمز و طلایی سرم کردم و با یه شلوار و کفش پاشنه بلند مشکی تیپم در عین رسمی بودن تر تمیز بود... دلم بد جور هوس رژ قرمز کرده بود... واسه ی همین یه لایه زدم و بعدم با دستمال پاک کردم تا هاله ی قرمزیش روی لبم باشه!!! و بعدم مژه هامو با یه ریمبل مشکی حالت دادم... بیش از این آرایش رو جایز ندیدم... دو، سه دقیقه به هشت بود که با صدای زنگ در اتاق با یه بار دیگه به خودم نگاه می انداختم و با لبخند در رو ...باز کردم که با دیدن مستخدم تقریبا وا رفتم

«!!بله؟؟؟»\_

«...آقای مجد فرمودن بعد از صبحانه ساعت نه حاضر باشید میان دنبالتون برای جلسه»\_

تشکری کردم و در رو بستم!! برام عجیب بود یعنی کجا غیب شده بود؟؟ تا اونجا که یادم بود دیشب گفته بود صبحانه با همیم... با فکر اینکه کار فوری پیش اومده شونه هامو بالا انداختم و از در زدم بیرون... از شانس بدم توی لابی و دم در سالن سرو صبحانه، سینه به سینه ی محمد در اومدم... لبخندی زد و سلامی داد، چشمش پف آلود بود و نشون می

داد کل دیشب نخوابیده ولی با این حال خنده از روی لبش پاک نمی شد... جواب سلامش رو دادم که رو کرد بهم و  
 «!!! گفت: «صبحانه خوردی؟؟؟»

«...نه!! تازه اومدم» \_

«!!!؟! من خوردم. ولی عیبی نداره واسه ی اینکه تنها نباشی همراهیت می کنم» \_

خیلی مایل نبودم ولی راستش واقعا دلم نمی اومد بهش حرفی بزنم. واسه ی همین قبول کردم!! بعد از اینکه بساط  
 صبحانمو آوردم سر میز مشغول شدم... محمد رو کرد بهم و گفت: «فهمیدی جلسه توی خود سایت برگزار می  
 «!!!شه؟؟؟»

«!!!نه ولی داشتم می اومدم مستخدم اومد گفت ۹ میان دنبالم» \_

«!!!آره جلسه ساعت دهه» \_

«!!!بعدم با یه لحنی گفت: «رئیس شرکتتون صبحی خیلی سراسیمه رفت فرودگاه

«!!!با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: «گویا دختر حجت اومده بوده

نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه چایی پرید تو گلوم و به طرز مفتضحانه ای از تو دماغم زد بیرون... محمد که ترسیده بود  
 آروم با دست یکم زد پشتم تا سرفه بند اومد، چشمام پر از اشک شده بود ولی می دونستم همش واسه ی این نیست  
 که چایی پریده توی گلوم... دلم می خواست چشمای محمد که نگاهش معنی دار و یه جورایی سرزنش بار بود رو از  
 کاسه در بیارم!!! نتونستم و خودم رو کنترل کنم و ناخودآگاه با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم: «حالا چی نصیب تو  
 «!!!می شه مجد رو جلوی من خراب کنی؟؟؟»

با تعجب نگاه کرد و اومد حرفی بزنه که با اشاره دست بهش فهموندم ساکت باشه و بلافاصله از جام پا شدم و رفتم  
 سمت آسانسور، محمد دنبالم دوید تا حرفی بزنه ولی سریع سوار آسانسور شدم و رفتم بالا، عصبی بودم، خیلی  
 عصبی... وقتی رفتم توی اتاقم اولین چیزی که دستم بود یعنی گلدون بغل در رو پرت کردم زمین و چند تیکه شد!!!!  
 ...دلم می خواست جیغ بزنم

"!!!!!!کثافت زبون باز"

این تنها کلمه ای بود که لایقش بود... یکم که گذشت و تا حدودی آروم شدم با خودم گفتم: «شایدم اونجوری نبود  
 «که محمد گفته، شایدم محمد یه جوری بیان کرده که من دیدم به مجد بد بشه



از رفتارم پشیمون شدم... باید می گذاشتم مجد توضیح بده!!! توی این گیر و دار خندم گرفت!! از اینکه بین مجد و شروین نوسان داشتم!!! تیکه های گلدون رو از روی زمین جمع کردم، نزدیکای ساعت ۹ بود، دوباره نگاهی به خودم انداختم، توی آینه رژ قرمز رو زدم و پاک کردم لبام از دفعه ی قبل خوشرنگ تر شد... کیفم رو برداشتم و خیلی خونسرد رفتم توی لابی تا منتظر بمونم بیان دنبالم... به محض خروج از آسانسور جلوی میز اطلاعات مجد و حجت و رامش رو دیدم... مجد یه شلوار مردونه ی خیلی خوش دوخت طوسی با یه کت سرمه ی تنش بود و زیرش یه بلوز مردونه ی آبی... دستشم یه اور کت خاکستری بود و نمی دونم شاید برای اولین بار بود موهایش و ژل زده بود و واقعا هم بهش می اومد... ولی به نظرم عصبی بود و حجت انگار داشت برایش چیزی توضیح می داد و رامش بد فرم پکر بود... از قیافه ی درهم رامش یه لبخندی موزیانه ای رو لبم نشست و بلافاصله بدش از بد ذاتی خودم بدم اومد ولی واقعا دست خودم نبود... توی همین افکار بودم که با سنگینی نگاه سرمو چرخوندم... مجد یا بهتره بگم شروین بدون توجه به حجت که عین رادیو داشت حرف می زد زل زد به من و با تکون آروم و یه لبخند بهم سلام داد... بعدم بلافاصله با دست گذاشتن روی شونه حجت به سکوت دعوتش کرد و با یه بخشید اومد سمت من... با هر قدمش قلبم تند و تندتر می زد... وقتی بهم رسید نفسمو توی سینه حبس کردم و ناخودآگاه لبخند زدم... با لبخند جوابمو داد و بعدش

«!!آروم گفت:»\_ «می بخشیم؟؟؟»

با تعجب نگاهش کردم

«!!واسه ی چی؟؟؟»\_

«!!واسه ی ایکه بد قول شدم؟؟؟»\_

لبخند آرومی زدم که باعث شد آروم سرشو رو بیاره جلو زیر گوشم بگه: «این لبخند های خانومانت دیوونم می کنه»  
«...دختر... یه جورایی تازه یادم می اندازه توی فقط یه دختر کوچولوی شیطان نیستی

بعدم با مهربونی روشو کرد اونور و گفت: «رامش رو از سرم باز کنم میام با هم بریم سمت سایت... تو برو بشین... تا»  
«...پیام

بعدم با یه لبخند بر گشت سمت حجت و جدی چیزی بهش گفت که باعث شد حجت پکر بشه و رامشم عصبی ساکش رو برداره بره سمت آسانسور... شروینم سری برای حجت تکون داد و در حالی که میرفت سمت در، اشاره زد که پیام... سوار ماشین که شدم لبخندی زد و گفت: «ماشین حجت خراب شده بود!!! صبح از من خواست ببرمش فرودگاه دنبال رامش!! منم مجبوری قبول کردم... الانم می خواستن با ما بیان ولی من حاضر نبودم و رامش و دیر شدن رو بهونه»  
«...کردم... دوست نداشتم معذب باشی

خوشحال بودم از اینکه عاقلانه رفتار کردم و اجازه ی توضیح بهش دادم واسه ی همین لبخندی زدم و  
 >>>گفتم: «ممنون!! ولی درسته از رامش خوشم نمیداد ولی مسئله ای نبود

>>>بلند خندید و گفت: «ولی واسه ی من مسئله بود

بعدم نگاه عمیقی بهم کرد و گوشه ی خیابون نگه داشت و کامل برگشت سمتم!!! چشماشو ریز کرد و با یه لبخند  
 >>>براندازم کرد... بعد با لحن آرومی گفت: «می دونی الان لبات چه جوری شده؟؟؟»

>>>با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: «شبیبه لبی شده که با بوسه رزش رو خوردن

بعضی وقتا زیادی بی پرده حرف می زد... سرمو انداختم پایین و ناخودآگاه دستم رفت به لبم که اونم دستم رو گرفت  
 >>>نو دستش و گفت: «کیانا؟؟؟»

نگاش کردم که خنده ی آرومی کرد و سرش رو انداخت پایین... بعد دوباره راه افتاد و باقی راه به سکوت گذشت...  
 باورم نمی شه یه روز شروین مجد... اینجوری با خجالت رو از من بگیره... نمی دونم چش شده بود؟؟؟ فقط می دونم  
 هیچ وقت توی این مدت چنین نگاه ملتهدی رو ازش ندیده بودم حتی شبی که گونم رو بوسید... شروین دیگه فرار  
 ...نمی کرد

یه موقعیت های هست که دوست داری زمان متوقف بشه و تا اونجایی که می تونی از اون لحظه ای که توش هستی  
 لذت ببری. اون روز توی ماشین هم همینجوری بود، دوست داشتم اون جاده هیچ وقت تموم نشه و من شروین توی  
 اون سکوت پر از حرف تا ابد بمونیم... تقریبا یه ربع بعد رسیدیم سایت... یه محوطه ی خیلی بزرگ که تا چشم کار  
 می کرد پلان های نیمه کاره در حد خاک برداری و بتن ریزی پی بودن و فقط گوشه ی سمت راست محوطه و درست  
 روبروی ما یه ساختمون کامل فوق العاده شیک با نمای گرانبه مشکی که بزرگ روش نوشته شده بود "ساختمان  
 مرکزی" بود... شروین رو به من کرد و گفت: «تقریبا پنج ساله که برای این پروژه دارن برنامه ریزی می کنن، واسه ی  
 همین اول این ساختمون رو ساختن تا بتونن نظارت مستقیم به کار داشته باشن و بعد کلنگ اینجا رو زدن!!! در ضمن  
 >>>این ساختمون خودش یکی از شاهکارهای معماری و تمام معیارهای روز یه بنای خوب توش اجرا شده

وارد که شدیم... به صحت حرف های شروین رسیدم، واقعا داخلشم عین بیرونش شیک بود... بگذریم، طبق علائمی که  
 روی دیوارها بود فهمیدم داریم می ریم سمت سالن کنفرانس، همراه با ما چند نفر دیگه هم داشتن می رفتن اون سمت  
 موقع ورود، دم در، راد رو هم دیدم. از اونجایی که شروین عین عقاب چشم دوخته بود به لب من، حرفی اضافه تر از  
 ...سلام و علیک روتین از دهنم در نیومد... البته رادم انگار که از شروین حساب می برد سخن کوتاه کرد

شروین به عنوان رئیس شرکت آتیه باید می رفت جایگاه مخصوصش روی سن ولی حواسش به جای منم بود و درست ...ردیف اول روبروی خودش من رو نشوند و رفت

...بعد از تقریبا ۳۰ دقیقه همه ی اعضا اومدن و جلسه شروع شد

تمام طول جلسه سنگینی نگاهش رو، روی خودم احساس می کردم و همین باعث شده بود کلافه بشم... گرم شده بود... منم دوست داشتم نگاهش کنم ولی مخصوصا این کار رو نمی کردم و واقعا لذت بخش بود و حس خوبی بهم می داد... بالاخره با خوندن اسمش نوبت به اون رسید تا نقشه ها و پیشرفت قسمت کاری خودشون رو توضیح بده، سرفه ای کرد و وقتی رومو کردم سمتش سرشو نا محسوس تکونی داد و با لبخندی به من شروع کرد... اگه بگم هیچی از حرفاش نفهمیدم دروغ نگفتم چون تمام مدت محو صورتش و صداش بودم... دلم تنگ بود... دوست داشتم بخزم توی بغلش و سر بذارم روی شونش... راستش از اینکه چنین افکاری داشتم خجالت می کشیدم ولی واقعا دست خودم نبود...

تقریبا یک ساعت دیگه هم گذشت و ساعت نزدیکای یک بود که جلسه تمام شد و از مهندس ها تقاضا کردن برای پذیرایی و صرف نهار به سالن غذاخوری برن... داشتم از جام بلند می شدم که محمد اومد سمتم و بعد از سلام رو کرد بهم و گفت: «من معذرت می خوام، باور کن اونجوری که تو فکر می کنی نبود!!! یعنی اگه بود دست خودم نبود!!! من ...هنوزم... منو ببخش

دلم گرفت از این همه صداقت... نگاهی بهش کردم... غم چشماش بی پایان بود... نا خودآگاه دست گذاشتم رو بازوش و ...با لبخندی که می دونستم آرومش می کنه گفتم: «من هیچوقت از تو دلگیر نمی شم... خیالت راحت

چهره اش باز شد و ازم تشکر کرد... توی همین حین چشمم افتاد به مجد که بالای سکو داشت با اخم نگام می کرد و در عین حال به حرفای یه آقای هم گوش می داد... ناخودآگاه نگاه جفتمون رفت سمت دست من روی بازوی محمد و آروم دستمو کشیدم و محمدم سخن رو کوتاه کرد و بعد از تشکر دوباره به همراه یکی دیگه از مهندسين شرکتشون رفت... یه اضطراب بدی تو وجودم بود... نگاهی به مجد انداختم، دیگه به من نگاه نمی کرد ولی اخم عمیقی رو ...پیشونیش بود

تمام مدت نهار با خودم فقط به یه موضوع فکر می کردم. اینکه هرچی سریع تر داستان محمد رو برای شروین تعریف !!!کنم و یه جورایی این بار سنگین روی دوشم رو زمین بگذارم

تقریبا ساعت نزدیکای ۳ بود که همه راهی هتل شدن... منم منتظر شروین شدم تا با هم بریم ولی هر چی چشم انداختم پیداش نکردم واسه ی همین رفتم سمت ماشین و گفتم مطمئنن آخرش میاد اینجا، ده دقیقه ای منتظر

موندم که دیدم همراه محمد اومدن بیرون و بعد از اینکه با هم دست دادن شروین با اخم اومد سمت ماشین... وقتی  
 «!! رسید بهم ناخودآگاه از اخمش سریع گفتم:» سلام

خیلی جدی سلام کرد و اشاره کرد سوار بشم... به محض سوار شدن خواستم مقدمه چینی کنم تا داستان محمد رو  
 بگم که یهو عصبی گاز داد و بلافاصله رو کرد سمتم و گفت: «تو قضیت با این مرتیکه چیه؟؟؟!!! مطمئنی فقط فامیل  
 «!!! دوره؟؟»

اومدم حرف بزنم که یهو وسط حرفم پرید و گفت: «کیانا باهات شوخی ندارم... من هر چی کوتاه میام چیزی نمی گم  
 «!! تو بدتر میکنی

بعدم برگشت سمتم و بازوم رو گرفت تو دستشو گفت: «به خدا کیانا اگه این مرتیکه بیش از یه فامیل باشه من می  
 «دونم و تو فهمیدی؟؟؟؟!!! اونوقت پشیمون می شم چرا همون شبی که اومدم توی خونت کاری نکردم

«!! بعدم محکم کوبوند رو ی فرمون و ادامه داد:» هیچکس تا حالا نتونسته منو دور بزنه... می فهمی؟؟

بغضم گرفته بود... با این حرفاش دهنمو بسته بود... نمی دونستم چیکار کنم؟؟ من شروین و دوست داشتم و اون  
 عصبانیت و این رفتار نشون می داد کوچکترین حرفی بهش بزنم قیدم رو می زنه... می دونستم طاقتشو ندارم!!! واسه  
 ی همین سکوت کردم... نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه بغض کردم و نتونستم کنترل کنم... برا اینکه اشکم رو نبینه  
 رومو کردم سمت پنجره... توی همین حین ماشین رو کشید گوشه ی خیابون و آرام زیر لب صدام کرد و  
 «!گفت:» «کیانا؟؟»

موقعی که دید جواب نمی دم، آرام برم گردوند سمت خودش و برای چند لحظه خیره شد به چشمای خیسم و بعد  
 آرام با نوک انگشتاش اشکام رو پاک کرد و جدی گفت: «یه دفعه مهربون بهت تذکر دادم ولی امروز وقتی دیدم  
 دستت رو بازوی اون یاروئه... دست خودم نیست... می دونم چیزی بینتون نیست... می دونم تو پاکی ولی باور کن  
 «... دست خودم نیست... من مردم!!! من رو کسی که

باقی حرفش رو خورد و رو کرد سمت جاده... منم حرفی نزد و آرام تکیه دادم به پشتی صندلی، یکم که گذشت راه  
 افتاد و تقریباً نیم ساعت بعد رسیدیم هتل... دم در اتاقمون رو کرد بهم و گفت: «امشب افتخار می دی یه گشتی باهم  
 «!! نوبی شهر بزنیم؟؟»

«لبخندی زدم سرمو تکون دادم که دوباره رو کرد بهم و گفت:» «دیگه گریه نکن!!! ولی همیشه بخند

بعدم آرام دست کشید روی چال گونم!! حرفی نزد باز خندیدم و رفتم تو!!! ساعت طرفای ۶ بود که شروین پیام داد و  
 گفت که ۷ حاضر باشم تا بریم... منم بعد از اینکه یه چایی خوردم یه شلوار ورزشی سبز سربازی با یه بارونی همرنگش

تنم کردم و یه شال سفیدم انداختم رو سرم و یه آرایش ملیح کردم و منتظر شدم... راس ۷ زنگ در اتاقم رو زد و بلافاصله در رو باز کردم و بعد از حال و احوال راهی شدیم... موقعی که سوار ماشین شدیم رو کرد بهم و گفت: «اول»  
 «!!! یه خبر خوب بهت بدم اونم اینکه دیگه جلسه ای در کار نیست»

«... با تعجب نگاهش کردم گفتم: «وا؟؟؟!» پس من رو واسه ی چی آوردین؟؟؟ مگه قرار نبود من

«!! وسط حرفم پریدو گفتم: «خوب آخه اینو نمی گفتم که باهام نمی اومدی!!! می اومدی؟؟؟؟»

ابروهامو دادم بالا!!! این دیگه کی بود... اومدم حرف بزدم که انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت: «هیچی نگو کیانا!!!!»  
 «!! رک می گم، نمی تونستم ازت دور باشم»

لبخند زد و سرمو انداختم پایین که گفت: «حالا یه خبر دیگه... فردا رو هم اصفهانیم، می ریم می گردیم ولی پس»  
 «... فردا صبح می برمت شیراز»

«!!!! یهو ذوق کردم و با خنده دستامو زددم بهم و و گفتم: «آخ جوون مرسی شرویی—»

خندید و دست کشید به گونم و گفت: «یعنی اینقدر تحملم سخته که دارم می برمت خونتون اینقدر ذوق می  
 «!! کنی؟؟»

«!!!! نه، نه، نه به خدا»\_

خندید و یهو منو کشید تو بغلش، تنم داغ شد... اومدم بیام که محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت: «کجا؟؟؟؟!! مگه»  
 «!! نگفتم جات اینجاست؟؟»

«... آخه»\_

«!!!! هییییس... آخه بی آخه... به همین زودیا سندشو می زدم به نامت جوجو»\_

قلبم تپش گرفت... منظورش چی بود؟ اونی بود که من فکر می کردم؟؟؟؟!! انگار ذهنم رو خوند و زیر گوشم  
 «... گفت: «اونی که تو ذهنته درسته»

یه حال خوبی بودم... خندم گرفته بود... این بشر همه چیزش عجیب بود... توی همین افکار بودم که آروم از تو بغلم  
 «!!!! درش آورد و شیطون نگام کرد و با خنده گفت: «چیه توی دلت قند آب شد؟»

در حالی که گونه هام سرخ شده بود ولی سعی کردم خونسرد باشم واسه ی همین ابرومو دادم بالا و گفتم: «چه خوش  
 «!! خیال»

«!!!! غش غش خندید و گفت: «باشه!!!! بالاخره به روزم از زیر زبون تو، اون جمله ی دو حرفی رو می کشم بیرون

«!!!! آخه نیست که از زبون شما اومده بیرون»\_

«!!!! شیطون شد و گفت: «خانوم ها مقدمن

«!!!! خندم گرفت و گفتم: «تو خواب ببینی

«...مودپایانه نگام کرد و گفت: «بهتره بگی قبل از خواب

روم نشد دیگه نگاش کنم! اینجوری که می شد... نمی گم بدم می اومد... خجالت می کشیدم... یه جوری بود... ملموس... نبود!!! مثل یه حس ناشناخته... گنگ و عجیب

با یه خنده ی مردونه بالاخره راه افتاد، اول از همه رفتیم میدون نقش جهان... اخلاق خوبی داشت تمام مدت بهم یادآوری می کرد که برای مامان اینا سوغاتی بخرم و جالبیش اینجا بود که پول همه ی چیزایی ام که خریدم با اصرار حساب می کرد... مادی نبودم ولی لذت بخش بود برام که پول براش در مقابل من هیچه و حتی حاضر می شه تموم سوغاتی ولو اینکه گرون باشن یا ارزون رو حساب کنه... اونشب تا نزدیکای ساعت ۱۰ توی میدون از این سمت به اون سمت می رفتیم... من که تقریبا نایی نمونده بود برام، با رد شدن یکی از کالسکه ها یه نگاه پر حسرتی کردم که از دید شروین دور نموند و بلافاصله برای کالسکه چی دست بلند کرد و یارو اول گفت که داره میره خونه و کار نمی کنه ولی با مبلغ نسبتا زیادی که شروین پیشنهاد داد قرار شد تا ما رو ببره نزدیک ماشین خندم گرفته بود وقتی سوار شدیم «...رو کردم بهش و گفتم: «تو دیوونه ای یه تیکه راه بود می رفتیم دیگه

خندید و گفت: «آخه من دلم میاد جوجو رو بیارم اصفهان، سوار کالسکه نکمش؟؟؟!! بعدشم کی بود که داشت

«!! کالسکه رو با چشمش می خورد؟؟؟»

خندیدم... یه دونه ازون خنده های ته دل... همون موقع آروم سرش رو آورد پایین و چال گونمو بوسید... نمی دونم چرا ولی توی یه لحظه خندمو قورت دادم و بهش خیره شدم... چشمش پر از اشک شده بود و توی شب یه برق خاصی... می زد، نوک دماغش از سوزی که می اومد قرمز بود

«...آروم آروم لبخند محوی روی لبش نشست و سرشو آورد زیر گوشم گفت: «دوست دارم... کیانای من

؛ فصل بیست و دوم

اونروزم مثل همیشه با نور خورشیدی که آروم آروم خزیده بود توی اتاقم از خواب بیدار شدم به عادت این یه هفته ی اخیر داشتم توی نور به تلالوی حلقه ی توی دستم نگاه می کردم... نزدیک یک ماه مثل برق گذشت... هنوزم باورم نمی شد من و شروین نامزد شدیم... به همین سادگی... تمام این چند وقت عین یه فیلم از جلوی نظرم گذشت از اون شب توی کالسه که تا فرداش توی ماشین و رفتن به شیراز و خواستگاری شروین از من و صحبت تلفنی با مادرش... هنوزم باورم نمی شه تمام قرار مدارا برای عید گذاشته شده و من هنوز حرفایی که باید می زدم رو نزد... اونقدر تو... بهت بودم که حرفم نمی اومد

هنوز یادمه شب خواستگاریم بعد از رفتن شروین، بابا محسن منو توی اتاق خواست و ازم پرسید: «از دید من این پسر کاملا تایید شدست... سخاوت هم از خودش و هم از خانوادش خیلی تعریف کرد... توی کارم که آدم سرشناس و >>> موفقیه... فقط کیانا... بابا، قضیه ی نامزدیت رو گفتی بهش؟؟؟»

سرم رو انداختم پایین و با گردنبنند توی گردنم شروع کردم بازی کردن... بدنم یخ بسته بود... نمی دونم چرا بغض گلمو نتونستم کنترل کنم و وقتی سرمو آوردم بالا قطره های اشک چکید رو گونم... بابا مغموم بود... می شناختمش. >>> آروم کشیدتم توی بغلش و گفتم: «نبینم قشنگِ بابا گریه کنه!! می خوام من بگم؟؟»

>>> با هول گریه شدت گرفت و گفتم: «نه بابا!!! نه... می ترسم»

>>> پشتم رو ناز کرد و گفتم: «کیانا بابا دوستش داری نه؟؟؟»

>>> چیزی نگفتم... روم نشد... واسه ی همین بابا ادامه داد: «می دونم بابا... ما هم این دوران رو گذروندیم»

بعدم از بغلش بیرونم آورد و اشکام رو پاک کرد... از در که داشتم می رفتم بیرون، بهم گفتم: «من جای تو بودم نمی >>> داشتم حرفی تو دلم بمونه»

با بابا موافق بودم و می دونستم با این یه جملش می خواست بهم بفهمونه که هر چه سریعتر تا دیر نشده به شروین همه چی رو بگم ولی من... من واقعا می ترسیدم... از... از دست دادنش... وقتی یه لحظه به نبودش فکر می کردم بغض... گلمو و می گرفت و نفسم بالا نمیومد

بگذریم... قرار بر این شد تا عید که مادر شروین از فرانسه بیاد یه نامزدی غیر رسمی توی جمع خانوادگی خودمون بکنیم و عید با حضور مادر شروین زمان عقد و عروسی رو تعیین کنیم و ما که برای یک هفته رفته بودیم اصفهان بعد... از یک ماه حلقه به دست برگشتیم

توی تختم جابجا شدم... ساعت نزدیکای ۱۰ صبح بود... دیشب طرفای ساعت ۳ بود از شیراز برگشته بودیم، از جام پا شدم و بعد از یه دوش حاضر شدم و رفتم سمت دانشگاه، ساعت یک نوبت انتخاب واحد نهاییم بود و شیش شروین

بخاطر کارم بهم گفته بود که نرم شرکت، قرار بر این بود که ماجرای نامزدیمون فعلا تا اومدن خانوم فرخی مسکوت بمونه... توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره شروین سرحال گوشی رو برداشتم و گفتم: «سلام  
 >>>رئیس

>>>«خندید و طبق معمول بدون سلام گفت: «چطوری عروسک؟؟؟»

لبخند محو و شیرینی رو لبم نشست

>>>«ممنون خوبم!!! شما؟؟؟»\_

>>>«منم خوبم !!! زنگ زدم بگم بعد از انتخاب واحدت وایسا میام دنبالت»\_

>>>«بد عادت می شم»\_

>>>«هییس!! فعلا»\_

>>>«فعلا»\_

ساعت نزدیکای دو بود که از سایت دانشگاه اومدم بیرون، شروین دم در دانشگاه منتظرم بود، با ذوق دوییدم و سوار  
 >>>«شدم و سلام کردم که دیدم اخم کرده... با تعجب نگاه کردم که گفت: «بوس من کو؟؟؟»

>>>>>>«برو هامو دادم بالا و گفتم: «تو خواب ببینی

>>>«خندید و گفت: «آهان اینم عین جمله دو حرفیست؟؟؟»

>>>>>>«دقیقا»\_

>>>>>>«با حرص گاز داد و گفت: «وایسا جوجه به وقتش

خندم گرفت... راستش اونقدر همه چی زود اتفاق افتاده بود که من حتی هنوز روم نمی شد بهش حرفی بزنم. یعنی  
 اصلا حرفی نزده بودیم... شروین همون شب اول جووری راجع من حرف زد که انگار سالها منو می شناسه و به پدرم  
 قول داده بود از من بیشتر از چشمش مراقبت کنه... جالبه این وسط هیچ کس از من نظری نخواستسته بود و مامان بر  
 خلاف دیدار اولش با محمد که فقط شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفته بود "پسر خوبیه" اینبار اونقدر با آب و تاب  
 از شروین تعریف می کرد که مهلت به بقیه نمی داد... کتی هم که از همون دفعه ی اول شروین رو پسندیده بود و بابا  
 هم که با موافقت سریعش نشون داده بود تا چه حد راضیه... می موندم من که تو اوج رضایت تمام وجودم رو دلشوره



ی بدی گرفته بود!!! جدای از داستان محمد من هیچی از خانواده ی شروین نمی دونستم... توی این مدت هیچکدوم از ...اقوامشون رو ندیده بودم یا حتی حرفی هم ازشون به میون نیاورده بود

اونقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم شروین خیلی وقته صدام می کنه... با نگاه گنگ خیره شدم بهش

«!کیانا خوبی؟! می دونی چند بار صدات کردم؟!» \_

«سرمو بی ربط تکون دادم که یهو چشماشو ریز کرد و گفت: «کیانا؟! خانوم؟! چیزی شده؟!»

سرمو کج کردم و با دقت نگاهش کردم: «شروین من تورو نمی شناسم!!! یعنی من هیچی از تو از گذشتت از خانوادت ...نمی دونم!! شروین

«!جانم؟؟؟» \_

«!خیلی زود نیست؟؟؟» \_

«!!مهربون نگام کردم... آروم دستم رو گرفت توی دستش و گفت: «این مدت نشناختم؟؟؟»

«...با ترس گفتم: «نه!!! نشناختم!!!! باور کن

: انگشت گذاشت رو لبم و گفت

«...هییییس!! ناراحت نباش، الان می ریم خونه باهم حرف می زنیم» \_

تمام راه یه بغض بدی داشتم... به محض اینکه رسیدیم آروم تا دم در خونش همراهیم کرد و گفت: «اینجا راحت تری ...!!! یا بریم سمت تو

برام فرقی نمی کرد، سکوت کردم که در رو باز کرد و بعد از اینکه لباسام رو در آوردم... روی کاناپه نشستیم من رو گرفت تو بغلش... نمی دونم چه حسی داشتم ولی به محض اینکه بغلم کرد گرمی اشک رو رو گونه هام حس کردم... اونم چیزی نگفت فقط آروم دست کشید به سرمو و یواش یواش زیر گوشم گفت: «نمی دونم از کجا شروع کنم ولی از جایی شروع می کنم که به تو مربوط می شه. چون شاید شروع دوباره ی زندگیم باشی نمی دونم کیانا توی این دنیا چی می تونه باعث بشه من تورو حتی برای یه لحظه دوست نداشته باشم؟؟ همه ی روح و جسم و وجودم رو فدات نکنم!! من اونقدر تجربه دارم که می دونم این علاقه ی من به تو حتی توی این چند ماه دلیلی جز وجود ناز خودت نداره... من خیلی دنیا دیده تر از اونمی هستم که فکر می کنی... کیانا من مهر و عشق توی وجودت رو دیدم... شاید منظورمو نفهمی... تو به من نشون ندادی ولی این جزئی از وجودته و فقط منتظر به پای مردی که عاشقانه دوستش

داری ریخته شه و من امیدوارم بتونم اون مرد باشم... برای من نه قیافه ملاک بود و نه مهم بود تو سی سانت از من کوتاه تری... یا اونقدر که خودت فکر می کنی زیبا نیستی، زیبایی تو اینجا تو قلبته و من همه رو از توی چشمت دیدم. خیلی وقته آدما چشمشون غبار گرفته و درونیاتشون رو مخفی میکنن ولی تو... تو با اون چشمای روشن مشکیت... با اون نگاهت منو دیوونه کردی... می دونی کی؟؟؟!! همون شبی که اومدم توی اتاقت، همون شبی که دستای ظریف تو حائل تنم کردی... همون شب چشمت... صدات وقتی که صدام کردی... کیانا!!! تازه فهمیدم این اون نگاهیه که می تونه من رو تا ابد اسیر خودش کنه... این همون صدایی که تا آخر عمر می تونه آروم جونم باشه... بعد از اون تا مدت ها با خودم می جنگیدم... نمی خواستم عاشق بشم... اهلش نبودم... مادرم عاشق پدرم بود... وقتی بابا رفت انگار روح اونم با خودش برد... می ترسیدم دل به کسی ببندم و اون بره... طاقت نداشتم... طاقتش رو ندارم

»!!!کیانا

اشکام شدت گرفته بود... دلم می خواست همون موقع سفره ی دلم رو باز کنم... اومدم حرف بزنم که آروم دستش رو گذاشت رو لبم و با صدای خفه ای گفت: «اولین باری که با یه دختر رابطه برقرار کردم بیست و دو سالم بود... درست یه سال بعد از فوت بابا بود و رفتن شاهین... درسم تموم شده بود و خیلی تنها و غمگین بودم... خیلی... اونقدر که همه ی اطرافیان نگرانم بودن... به پیشنهاد یکی از دوستانم بود و یه جورایی با اکراه... یه مدت یه دختر از خودم یه سال بزرگتر رو که از شوهرش جدا شده بود صیغه کردم... اوایل فکر می کردم دوستش دارم ولی وقتی فهمیدم که این شغلش و شوهرش بخاطر خیانت طلاقش داده حالش از خودم و خودش بهم خورد... مادرم وقتی از کارم مطلع شد یه جورایی بایکوتم کرد و قصد کرد زخم بده ولی من واقعا هیچ حس عاطفی ای به هیچ دختری نداشتم از اینکه هر دختری رو پیشنهاد می داد اول به چشم و ابرو و جاذبه های زنونش نگاه می کردم حالش از خودم بهم می خورد، رک می گم می دونستم اگه باهاش ازدواج کنم بعد از یه مدت برام خسته کننده می شه، عین یه عروسک خود خواهی بودم که دختری که می تونست بهترین زندگی رو داشته باشه بدبخت کنم!!! توی همون موقع ها بود که فهمیدم نصف بیشتر دخترا هم به خاطر تیپ و قیافه از من خوششون میاد و از اون جالب تر این بود که بعد از اون زن، دیگه این من نبودم که درخواست دوستی می دادم، بلکه بهم درخواست می دادن و اونقدر می رفتن و می اومدن تا بالاخره... من مرد بودم... جوون بودم... این کار یه جورایی شده بود تفریح، هر چند اصولا خیلی تفریح نمی کردم... بعد از اونم که برای فوق و دکترا رفتم فرانسه و اونجام یه جورایی از اینجا بدتر و خلاصه شدم اونمی که اول دیدی و می دونم حرفهای زیادی پشتم شنیدی ولی دروغ نگفتم، دله نبودم... من هیچکدومشون رو دوست نداشتم و باور کن یه کدومشون رو بی آبرو نکردم... همشون از قبل... حتی به یه دونشون قولی ندادم... این من نبودم که می خواستم، وقتی خودشون... بگذریم، بعد از اینکه از پاریس برگشتم دوباره داستان زن گرفتن ادامه پیدا کرد و وقتی مامان دید اهلش نیستم اولش من رو از خونه بیرون کرد و گفت هر غلطی هم می خورای بکنی برو توی سوئیت ولی بعد از یه مدت از کارش پشیمون شد و بهم اخطار آخر رو برای ازدواج داد و وقتی گفتم که من خواستگاری برو نیستم و اگر هم کسی رو بخوام باید

خودم پیداش کنم اونم لج کرد و گفت تا زمانی که زن خوب و در شان خانواده که مورد تایید من باشه نگرفتی من مادرت نیستم و بعدشم که توی مدتی که من رفتم سفر خونه رو فروخت و رفت فرانسه!!! البته شاهین به من گفته بود که میاد ولی نگفته بودن سوئیتیم رو فروخته... اونم به یه دختر... وقتی اولین بار توی راهرو تورو با اون سر و وضع دیدم اول فکر کردم که می دونی من اینجام و مخصوصا... ولی وقتی بهت طعنه لباس رو زدم و تو اونجوری سرتو انداختی پایین و در رفتی شک کردم... چون مامان با من حرف نمی زد زنگ زد به شهاب و اون ازش پرسید و فهمیدم تو کی هستی و با توجه به تعریفایی که سخاوت ازت کرده بود مطمئن شدم تو اونشب صرف ترسیدن اونجوری اومدی وگرنه روحم خبر نداشته که من کی از سفر میام ولی با این حال اونقدر اونشب چشمات مصمم و گستاخ بود که بدم نمی اومد یکم سر به سرت بذارم... برای منی که همیشه مورد توجه اکثریت دخترا بودم و هر کدوم به نوعی سعی می کردند دلبری کنن سخت بود ببینم یه دختر اونجوری جلوم ایستاده و سرم داد کشیده

گرم آروم شده بود ولی ذهنم درگیر بود... یه جورایی به خودم حق دادم... راستش احساس می کردم که اگه بهش حرفی هم نزنم هیچ اتفاق خاصی نمی افته... نمی دونم... دستی به صورتتم کشید و گفت: «کجایی؟! نمی خوام بقیش !!!!! رو بشنوی؟؟؟»

«!!! لبخند زدم و گفتم: «مگه بقیه هم داره؟ از اونجا به بعد که من خودم بودم

خندید و گفت: «تو هیچیت به دخترای دیگه نمی ره!!!! می دونم اونقدری که من تورو دوست دارم برای جفتمون !!!!! بسه!!!! ولی توام خوب یکم بیشتر من رو دوست داشته باش دیگه!!! دلم می گیره ها

از قیافش خندم گرفت... ناخودآگاه دست انداختم دور گردنش و اولین بوسه رو، روی گوش نشوندم... چشماش چراغونی شد... محکم کشید منو بغلش و فشارم داد و گفت: «نمی دونی کیانا چه لذتی داره که بدونی اولین مردی !!!!!! هستی که یه دختر می بوسدش

با این حرفش راه تنفسیم بسته شد!!!! من گونه ی محمد رو هم بوسیده بودم... کم!!! ولی بوسیده بودم... درسته ازین فراتر نرفته بودیم ولی... نمی دونم چم شده بود... از بغلش اومدم بیرون و زود مچم جلوی نگاه تیزش باز شد و

«!!! گفت: «چی شد !!!؟؟ ناراحت شدی کیانا؟؟»

«!! با من من گفتم: «شروین؟؟؟؟ چرا من رو انتخاب کردی!!! توی حرفات از همه چی گفتمی جز اینکه چرا من؟؟»

لبخندی زد و دوباره کشیدتم تو بغلش و ادامه داد: «اول از همه اینکه دوست داشتن دلیل نمی خواد!!!! دوم اینکه بر می گرده به همون اولین دیدارمون... رک می گم اونشب تا صبحش یه جورایی بهت فکر کردم، توی نگاه اول ازت خوشم اومده بود!!! از تیپت... قیافت... با نمک بودی... ظرافتتم که جای خودش رو داره... واسه ی همین در درجه ی اول تصمیم گرفتم برای اولین بار محکم یه دختر رو بزوم و ببینم اهلش هست یا نه... می دونم ممکنه از حرفم ناراحت

بشی ولی این طبیعت پسر است... دوست دارن دختری رو که ذهنشون رو مشغول کرده در درجه ی اول محک بزنن که پا می ده یا نه و جالبیش اینه اگه پا بده... نمی دونم یه جورایی تمام این کشش یهو فروکش می کنه!! اما امان از اون روزی که پا نده این کشش اونقدر ادامه پیدا می کنه تا طعم شیرین عشق رو حس می کنن!!!! همه جوره امتحانت کردم و وقتی عکس العملات رو می دیدم... لذت بخش بود... تو اهلش نبودی... حتی چند دفعه سعی کردم با تحریک حس حسادت تورو سمت خودم بکشم!!!! حتی اومدم توی خونت و رفتارت رو دیدم... تو خانوم بودی... در عین آزادی نجیب بودی... دوست داشتم این رو... اینم برام جالب بود که تو در کنار اینکه دختر خوبی بودی شیطنت های خوشگلی داشتی و من عاشق همین شیطنتات شدم... توی این چند ماه همه جوره تحت نظرت داشتم شاید اینو نباید بگم ولی اکثر روزا تا شرکت دنبالت می کردم... حتی چند شب بهت گفتم نیام و تا صبح دم در کشیک دادم... به دانشگاهتم سر زدم و تو اهلش نبودی... داستان رادم... همون موقع رقص... چشمت از اون دور همه چی رو لو داد... من این لو دادن گاه و بی گاه چشمت رو می پرستیدم فقط مونده بود توی یه جمع صمیمی هم رفتارت رو بسنجم... واسه ی همین شمشک رو بهترین موقعیت دیدم... راستش اون روز دیدم سر خوردی و سروش گرفتی ولی برای اینکه اطمینانم ۱۰۰ درصد باشه اونجوری رفتار کردم... بعدشم تصمیم رو همون موقعی که توی خونت گونت رو بوسیدم گرفتم... با تمام وجود روح و جسمت رو می خواستم... می خواستم بشی عروسک ناز خودم!!!! می فهمی؟؟؟ فقط توی اصفهان محمد یکم ذهنم رو مشغول کرد که اونم برای اولین بار غرورم رو زیر پا گذاشتم و باهاش حرف زدم و وقتی گفت که یه زمانی هم کلاسیت بوده و بعدشم با هم دورادور فامیل شدین... خیالم راحت شد و وقتی از این صمیمت پرسیدم گفت که یه بیماری داره و توام بخاطر همدردی این چند روز همراهیش کردی... راستش بهت حق دادم و از

»...اینکه بیخودی مشکوک شده بودم به وجود نازنینت، خجالت کشیدم

اتاق دور سرم می چرخید... دلم می خواست محمد اینجا بود و تمام حرص دنیا رو، روی سرش خالی می کردم... هر

!!!چند می دونم اون این حرف رو از روی محبت زده و چه بسا فکر می کرد درست ترین کار رو انجام داده

از توی بغل شروین در اومدم لبخند زورکی زدم و برای اینکه مسیر حرف رو عوض کنم گفتم: «تو گشت نیست

»!!!؟؟؟

»!!!بلند خندید و گفت: «ای شیکمو، بریم بیرون؟؟»

»!!!نه چی دوست داری واست بپزم؟؟؟»\_

»!!!محکم کشیدتم بغلش و و قلقلکم داد و با خنده گفت: «من دلم میاد زخم دست به سیاه و سفید بزنه؟؟؟»

»!!!سیاه و سفید با آشپزی فرق داره»\_

چه فرقی داره... زن من فقط باید خانومی کنه و به شوهرش برسه و اگه واسه ی شوهرش کم بذاره، هیزی می کنه «\_>>>!!!!ها

اخم کردم که خندید و رو دستش منو بغل کرد و از جا بلند شد و بردتم سمت پله ها... نمی دونم چرا ولی یهو... ترسیدم

«!!شروین؟؟ چیکار میکنی؟؟»\_>>>

«!!!شیطون شد و گفت: «می خوام یکم باهم عشق بازی کنم

...گنگ نگاش کردم وگفتم: «عشق بازی چیه ؟؟؟!! شروین من رو بذار زمین

بدون توجه به حرفام رو دست بردتم بالا و هر چی تقلا کردم نتونستم ازش جدا بشم، قلبم عین گنجشک میزد و یهو هق هق گریه گرفتم... آروم منو سمت اتاقش برد و بعد از اینکه رو تخت گذاشتتم بلافاصله بغلم کرد و اشکام رو پاک!!>>> کرد و گفت: «چرا گریه می کنی؟؟؟»

«می خوام چیکار کنی؟»\_>>>

«!!!مهربون خندید و گفت: «به من اعتماد نداری؟؟»

نگاش کردم... چیزی که توی چشمش بود باعث می شد که حس کنم تنها تکیه گاهم توی دنیا بعد از بابا محسن، اونه... سرمو آروم به نشانه ی مثبت تکون دادم... مهربون گونم رو ناز کرد و گفت: «الان ساعت پنجه، اگه بخوایم بریم ناهار همه جا جز این فست فودها بستن... پس اگه دوساعت صبر کنی واسه شام می برمت یه رستوران خیلی شیک... بعدم من دیشب تا سه رانندگی کردم صبحم هفت پا شدم رفتم شرکت دارم بیهوش می شم... افتخار می دی توی بغلم!!>>> یکم بخوابی؟؟»

نگاش کردم... نمی دونم توی نگام چی دید... آروم از جاش بلند شد و پلیورش رو در آورد و با بالا تنه ی لخت دراز... کشید اون سمت تخت

می دونستم آسیبی بهم نمی زنه... دلمم براش تنگ بود... آروم خزیدم رو تخت... چشمش بسته بود... برای اولین بار اینجور می دیدمش... سینهش یواش بالا پایین می رفت، نمی دونم چم شده بود؟ تمام تنم داغ بود... برای یه لحظه تصمیم گرفتم... با طمانینه کنارش دراز کشیدم و خم شدم و سرمو گذاشتم رو سینهش... بعد از چند لحظه دستش... آروم دورم حلقه شد و من نمی دونم چقدر طول کشید ولی با صدای ضربان قلبش بیهوش شدم

شاید اون روز عصر شیرین ترین خواب زندگیم رو کردم... شروین بلد بود... ذره ذره پیش می رفت و این خیلی لذت بخش بود... اینکه کم کم ترست بریزه... اینکه یواش یواش به وجود یکی عادت کنی و همین باعث می شد این عادت عمیق و عمیق تر بشه... از همه بهتر این بود که مرد بود... نه نگاهش، نه رفتارش، حتی اون موقع ها با تمام شوخی هاش کثیف نبود... با اینکه می دونستم با دخترای زیادی بوده ولی واسه ی من پاک پاک بود و این رو از ته قلب دوست !!!داشتم

نمی دونم ساعت چند بود که با ناز و نوازشهای شروین از خواب پریدم... به پهلو دراز کشیده بود و آرام داشت گونم رو ناز می کرد و موهاش پریشون ریخت بود توی صورتش... آرام دستم رو بردم سمت موهاش و بیشتر بهم ریختمش

«..و خواب آلو گفتم:» موهای اینجوری بهت میاد

«...مهربون خندید و اونم موهام رو بهم ریخت و گفت:» منم موهای شلختت رو بیشتر دوست دارم

خندیدم که باعث شد سرش رو خم کنه و آرام چال روی لپمو ببوسه... تنم گر گرفت و بلافاصله از جام پا شدم که محکم کمرمو گرفت و من رو کشید توی بغلش... بعدم با اخم شیرینی گفت:» کجا؟! در نرو!!! بد تره!!! من عین یه

«...شیر گرسنم که هرچی آهو تند تر می دوئه بیشتر دوست دارم به چنگش بیارم

بعدم خندید و گوشم رو گاز گرفت... بدم نمی اومد رک می گم... منم آدم بودم ولی درست نمی دیدم و بد جور خجالت

«می کشیدم واسه ی همین رو کردم سمتش و گفتم:» شروین... من... می شه همه چی باشه به وقتش؟

مهربون خندید موهامو از صورتم زد کنار و بعدم بازوم رو ول کرد و گفت:» پس تا سه می شمرم، برو وگرنه هیچ

«!!!!تضمینی نمی کنم

سریع در حالی که می شمرد از در رفتم بیرون که باعث شد صدای خندش تا راه پله ها بیاد... بعدم از همون بالا داد

«!!زد:» برو خونه تا نیم ساعت دیگه حاضر شو بریم شام!!! باشه جوجو؟؟؟

«باشه»\_

رفتم سمت خودم و بعد از اینکه دست و روم رو شستم لباس مناسبی پوشیدم و نیم ساعت بعد با صدای زنگ در، درو

...باز کردم

موهاش رو شلوغ ژل زده بود و یکم ریخته بودشون توی صورتش... یه پلیور آسمانی با یه شلور جین سرمه ای سیر

«!!تنش بود، با خنده نگاهش کردم و بعد از ۵ ماه حرف دلم رو زدم:» تو چقدرر لباس داری!؟! اینارو کی می خری؟؟؟

خندید و گفت: «نیست که تو نداری... اکثرشو شهاب پست می کنه!!! می دونه سلیقمو، اون می فرسته فقط کت و  
 !!!شلوار اینارو خودم می خرم

!!!بعدم با شیطنت اضافه کرد: «چیه؟؟؟ خوشتیپیم؟؟؟»

«...نه!! لباسات قشنگن!!!! وگرنه خودت»

خندید و محکم دستم رو کشید و برد سمت ماشین و توی راه گفت: «وایسا به وقتش دستم بهت برسه تمام اینارو  
 !!!تلافی می کنم

«...حالا کو تا وقتش»

یهو ایستاد و رو کرد سمتم و گفت: «ببین کیانا، نذار زنم با بچش با هم بیان خونه ی بخت ها!!!!!! هی رو مخ من نرو  
 !!!باشه؟؟؟»

«...خندیدم و گفتم: «یه بار گفتم... مال این حرفا نیستی داداش

!نگاه شیطونی کرد و گفت: «مثل اینکه توهم بدت نمیداد هی کشش می دی؟»

لبامو جمع کردم. دلم می خواست تا می خوره بزمنش که با دیدن قیافم بیشتر خندید و با عصبانیت گفتم: «خدا... کی  
 !!!دانشگاه شروع می شه من از شر تو راحت بشم یه دو ساعت، وگرنه خونه و شرکت... همش تو

غش غش خندید و بعد از اینکه از در پارکینگ اومد بیرون و گاز داد رو کرد سمتم و گفت: «ایشالله همونجوریه که  
 «تومی گی و توی دانشگاه هم از شر من خلاص می شی

بعدم ابروهاشو انداخت بالا و به یه لبخند زیر پوستی به راهش ادامه داد... انگار یه چیزی رو داشت از من قایم می  
 کرد... بد جور مشکوک بود، واسه ی همین با دقت شروع کردم موشکافانه صورتش رو برانداز کردن که باعث شد با  
 خنده برگرده سمتم و بگه: «زور زنن!! سی سالم اینجوری بهم خیره بشی نمی فهمی توی کلم چیه؟ همه که مثل من  
 !!!از این هنرا ندارن

!!!!شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «مگه به این یه هنرت بنازی

!!!!خندید و گفت: «نترس هنرای دیگه هم دارم منتها به وقتش

چپ چپ نگاهش کردم و با گفتن "بی تربیت" خندش شدت گرفت و گفت: «تو ذهنت منحرفه... منظورم هنر خانه  
 !!!داری و بشور بساب و اینا بود بابا!!! تازه قلاب بافیم بلدم

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم زدم زیر خنده که با خنده ی من، مهربون نگام کرد و گفت: «آهان حالا شد  
 >>>!!! همیشه بخند... جانم

شام رو توی یه رستوران خیلی شیک و در عین حال یکم شلوغ خوردیم. راستش من خودم به شخصه از رستوران  
 های خلوت خوشم نمی اومد و شروینم با من موافق بود و می گفت اینجوری آدم اشتهاش بیشتر باز می شه... تمام  
 مدت غذا خوردن، نگاه های پر حسرت بعضی دخترای جوون رو روی شروین و خودم احساس می کردم... شروین  
 ظاهرش حرف نداشت و از ظاهر گذشته، فوق العاده رفتار و صدای گیرایی داشت و از این لحاظ بهش می بالیدم...  
 متاسفانه هر چی محبتاش به من بیشتر می شد ترس از دست دادن ونبودنش هم افزایش پیدا می کرد و باعث می شد  
 توی قایم کردن رابطه ی قبلیم مصمم تر باشم... من نمی خواستم ریسک کنم... پیش خودم گفتم اگه به روزی هم  
 بفهمه حداقل تا اون روز از حضورش لذت بردم... چه الان، چه سه سال دیگه، اگه به خاطر این موضوع می گذاشتم  
 کنار، من دق می کردم... مزیت سه سال دیگه به این بود سه سال بیشتر از حضورش لذت می بردم... شروین مردی  
 نبود که به آسونی بشه ازش گذشت... اونقدر خوب بود که کارنامه ی بدش هم ذهن من رو درگیر نکنه... هر چند  
 مشوق خوبی برای نگفتن تنها راز زندگیم بهش بود... به هر حال اونشب هم به یه برگ از خاطره های خوب زندگیم  
 تبدیل شد... غافل از اینکه در همیشه در روی یک پاشنه نمی چرخه و زندگی پر از فراز و فرودهایی که زیباییش رو  
 ...صد برابر می کنه و تحمل سختی ها رو ساده

: فصل بیست و سوم

یک هفته ی دیگه هم گذشت، یه هفته ای که با وجود کارهای زیاد شرکت و گرفتاری شروین مثل همیشه شیرین  
 بود... توی اون یه هفته فهمیدم شروین علاوه بر خصائص دیگش بین کار و زندگیش یه حریمی قائل می شه و توی اوج  
 ...خستگی هم بازم هوای من رو داره

>>>!!! اونشب موقعی که داشتیم از شرکت بر می گشتیم شروین رو کرد بهم و گفت: «فردا کلاست شروع می شه؟؟؟»

>>>...وای آره!!! شنیدم این ترم خیلی سخته و کارش زیاده!! تازه سمینارم دارم»\_

>>>!!!سمینارت رو با کی برداشتی؟؟؟»\_

>>>!!!دکتر مقطعی... فکر کنم پروژمم با اون بردارم»\_

>>>!!!خوب کاری کردی، منم پروژه ی لیسانسم رو با اون برداشتم»\_



«!!بعدم ادامه داد:» «دیگه چیا داری؟؟»

«!!!مدیریت مصالح و مواد»\_

«!!بروهایش رو داد بالا و گفت:» «با کی؟؟»

نمی دونم، قرار بود دکتر اصغری ارئه بده!!! ولی توی پرینتم اسم کسی رو ننوشته!!! هرچند فردا دارم، معلوم می «\_»  
«شه استادش کیه؟»

«!!!!سری تکون داد و گفت:» «فردا مواظب خودت باشیا... با پسرا هم حرف نزن

... خندم گرفت

«!!!حالا حرفم بزنم، هم کلاسیام هستن دیگه»\_

«!!!!خمی کرد و گفت:» «اونوقت منم می رم با رامش همش حرف های خوب خوب می زنما

غش غش خندید. بازوشو نیشگون گرفتم... اونقدر عضله داشت که گوشتش نمی اومد توی دست و با حرص آخر یه  
«مشت زدم... توی پارکینگ بودیم که گفت:» «روی شوهرت دست بلند می کنی ضعیفه؟»

بعدم ماشین رو خاموش کرد و دوید دنبالم، توی راه پله قلبم تند تند می زد و با تمام توان دویدم ولی سر پیچ آخر  
کمرم رو گرفت و بلندم کرد انداختم روی دوشش از اونجا که تا حدودی ترس از ارتفاع داشتم جیغ خفیفی کشیدم با  
مشتام یواش کوبیدم پشتش و گفتم بذارتم روی زمین ولی گوشش به این حرفا بدهکار نبود و بعد از اینکه از توی  
کیفم کلیدامو در آورد و در رو باز کرد یه راست رفت سمت کاناپه و من رو انداخت روش و خودش خیمه زد روی تنم...  
با دستام در حالی که سعی می کردم فاصله رو حفظ کنم... جیغ می زدم و می خندیدم... اونم سرش رو با زور فرو می  
کرد توی صورتم و گونه هامو می بوسید. بعدشم با خنده گفت:» «که با پسرای دانشگاهتون صحبت می کنی؟؟ زبونت رو  
«!!!!بچینم!؟؟» بعدم پرو پرو دست روم بلند می کنی

دستامو که حائل بود توی یه حرکت محکم گرفت و لباس رو آورد نزدیک لبم و برای چند ثانیه بهم خیره شد و مطمئن  
بودم دوبه شکه که ببوسدم یا نه... من تجربه ی بوس لب رو نداشتم و توی اون چند ثانیه تنها فرمانی که مغزم بهم داد  
اینکه شیطون بخندم و آروم لبامو بذارم روی لبش... برای چند ثانیه انگار برق به تنم وصل کردن... قلبم تند زد و حس  
شیرینی توی وجودم پیچید... چشمام پر از اشک شد... جدا که شدم آروم نگاه کردم... توی چشماش چلچراغ روشن  
بود... نمی دونم چرا سرمو انداختم پایین و چند قطره اشک از چشمم چکید... می دونستم غمگین نیستم ولی نمی

دونستم چرا بغض کرده بودم؟؟ می دونستم از همیشه شاد ترم... آروم دور تا دورم رو گرفت و محکم بغلم کرد و زیر  
 «!!! گوشم گفت:» دوست دارم خانوم من

آروم اشکم رو پاک کردم. نمی تونستم نگاش کنم... اونم فهمید واسه ی همین حرفی دیگه ای نزد همونجوری موهام  
 رو نوازش کرد و زیر لب قربون صدقم رفت... خودم بیشتر توی بغلش جا دادم... می دونم منتظر بود منم بگم چقدر  
 دوستش دارم... خودمم توی گلوم گیر کرده بود این حرف ولی به سختی قورتش دادم و گذاشتم به وقتش!!!! یکم که  
 گذشت مهربون زیر گوشم گفت:» شنیده بودم دخترا وقتی برای اولین بار لباشون رو می بوسن اینجوری اشک می  
 «...ریزن، علی الخصوص اگه طرف شون رو... خیلی عزیزی خانوم!!! خیلی

برگشتم و محکم دستام رو دورش گردنش اندختم و سفت بغلش کردم... آروم گوشش رو بوسیدم و بعدم دوییدم سمت  
 ...آشپزخونه

اونشب یه شام ساده کنار هم خوردیم... شامی که بیشتر توی سکوت لب ها و پرحرفی چشم ها گذشت... قلبم هر روز  
 لبریز تر از عشقش می شد و می فهمیدم خدا گر زحمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری... شاید قسمت این  
 «!!! بود من عشق رو خودم تجربه کنم و نه صرفا به خاطر دوست داشته شدن علاقه مند بشم

بگذریم فردا صبح ساعت نزدیکای ۶ بود از خواب پا شدم و با وجود اینکه شروین گفته بود بیدارش کنم تا من رو  
 برسونه ولی دلم نیومد و برای اینکه بیشتر استراحت کنه بیدارش نکردم. بعد از خوردن صبحانه حاضر شدم و راه  
 افتادم سمت دانشگاه، نزدیکای ۷:۱۵ بود رسیدم. کلاس ساعت ۷:۳۰ تا ۱۲:۳۰ بود و به خاطر شش واحدی بودنش  
 زمان طولانی ای داشت!!! بعد از اینکه شماره کلاس رو از روی برد دیدم رفتم سمت کلاس!! ریحانه هم گویا این کلاس  
 رو برداشته بود چون درست پشت من وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی یهو با یه ذوقی گفت:» «وایـــــــــــــــــــــــی  
 «!!! کیانا نمی دونی چیا شنیدم!!! گویا استاد این درس جیگریه که دومی نداره

«ابروهامو دادم بالا و با خنده گفتم:» «خوب اصلا تو بگو دل و قلو، چه دخلی به من و تو داره؟؟»

«!!! خره زن نداره!! یه کیس مناسبه» \_

«!حالا فامیلیش چی هست؟؟» \_

«!!!! نمی دونم دکتر امجد... دکتر ماجد یه همچین چیزایی» \_

«!!! خندیدم و گفتم:» «خوبه پس برنامه ی این ترم امجده!!!! اون ترم که ازون پسر سال دومیه خیری ندیدی

«...اخماش رفت توهم و گفت:» «آه آه! من رو یاد اون مرتیکه از خود راضی نداز، فعلا امجد رو بچسب



مشتاق ادامه ی کلاسام بودن... وقتی که کلاس تموم شد شروین نیم نگاهی بهم انداخت و از در کلاس رفت بیرون و  
 «!!! سیل عظیم بچه ها، دختر و پسر پشت سرش

«!!! نوبی همین حین ریحانه رو کرد به من و گفت:» دیدی طرف چه جنسیه!!!!!!؟؟؟؟؟

: حرسی بودم واسه ی همین گفتم

«...تقلبی! بابا!!! از این چینی بنجلاست) Fake» \_

«!!! ریحانه اخم الکیه با نمکی کرد و گفت:» به عشخ من توهین نکن کلامون میره توهم

خنده ای کردم و گفتم:» پاشو پاشو که این عشق و عاشقیا واسه ی حاجی تنبون نمی شه، ترم پیش رو هم بکن آویزه  
 «...ی گوشت

شکلکی در آورد و با هم راهی شدیم. سمت در خروجی دانشگاه و دم در به خاطر مختلف بودن مسیر ها از هم جدا  
 ...شدیم

اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم واسه ی همین پیاده رفتم سمت تاکسی خطیا تا برم خونه... می خواستم از خیابون  
 رد بشم که با بوق ممتد ماشین برگشتم و با دیدن شروین خندون پشت رول... اخمی کردم و در تلافی حرکت صبحش  
 بی توجه از خیابون رد شدم، تازه رفته بودم اونور و داشتم از رو پل رد می شدم که برم توی پیاده رو که شروین بازوم  
 «رو گرفت و تقریبا با عصبانیت گفت:» چرا عین بز سرتو می ندازی پایین می ری!!!! این حرکت یعنی چی!!؟؟

با عصبانیت بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:» نه با اون توهین های سر کلاست عین طاووس، دیدمت پلک  
 «!!! پلک بز نم؟؟؟

«!!! یهو بلند خندید و گفت:» آه—ان... خدایی داشتی جذبه رو تو کلاس

«!!! هر هر هر» \_

اون رفتارم مال این بود که... مگه من بهت نگفتم بیدارم کن؟؟!! گفتی باشه!!! منم دیگه ساعت نداشتم روز اولی « \_  
 «!!!! نیم ساعت دیر اومدم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:» اولاً شما اونقدر موذی تشریف داری که به من نگفته بودی واسه ی چی بیدارت کنم؟  
 «!!!! منم فکر کردم می خوای برسونیم گفتم مزاحم خوابت نشم... حالا از فردا صبح می دونم چجوری بیدارت کنم

باز خندید و در حالی که دستم رو به نرمی توی دستش گرفت و داشت از خیابون رد می کرد گفت: «خواستم جوجو  
»!!!! رو سوپرایز کنم

»!!!! بله!! شوکه شدیم»\_

»!!!! موقعی که سوار ماشینش شدیم... رو کردم بهش و گفتم: «حالا چی شد اومدی درس برداشتی دانشگاه؟؟؟»

خندید و گفت: «به پیشنهاد استادم... اونروزم که تو من رو توی آموزش دیدی اومده بودم بگم کارم زیاده قبول نکنم  
»...ولی وقتی دیدم تو اون درس رو برداشتی

بعدم شیطون خندید... چقدر وقتی اینجوری می خندید دوستش داشتم... نگاهم مهریون شد و آروم خم شدم سمتش  
و گوش رو بوسیدم... دستم و گرفت تو دستش و برد نزدیک لبش و بوسید... بعدم بدون حرف خودش رفت سمت  
»!!خونه، موقعی که داشتم پیاده می شدم رو کردم سمتش و گفتم: «شروین؟؟؟»

»!!جانم؟؟؟»\_

»!!چه غذایی دوست داری؟؟؟»\_

لبخند مهریونی زد و گفت: «تو خودت یه چیزی درست کن!!! من همه چی دوست دارم!! هر چند که راضی به زحمتت  
»!!نیستم

»!!!! مهریون خندیدم و گفتم: «من از ته دل گفتم

»!!!! می دونم خوشگلم!!! مواظب خودت باش، درسم بخون که استادتون سخت گیره»\_

خندیدم و دست تکون دادم و رفتم توی خونه!!! شب شروین طرفای هشت بود که اومد و خونه و به راست اومد  
آپارتمان من... نمی دونم چرا ولی بد جور گرفته بود... با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: «چی استاد، کشتیات غرق  
»!!شده؟؟؟»

»...لبخند محوی زد و گفت: «هیچی خانوم... خستم!!! بعدشم رفت سمت دستشویی»

توی همین حین اومدم کتس رو آویزون کنم که موبایلش لرزید و از توی جیبش درآوردم با دیدن اسم رامش روی  
صفحه یه هو تمام تنم یخ بست و ضربان قلبم شدت گرفت... به خودم مسلط شدم و خزیدم توی آشپزخونه و دکمه ی  
اتصال رو زدم که صدای جیغ رامش توی گوشم پیچید: «سواستفادهات رو از من کردی و حالا زنگ می زنی سر بالا

جوابم رو می دی؟ زن نیستم اگه اون شرکت رو رو سرت خراب نکنم!! معلوم نیست سرت با کدوم آکله گرفته ای گرمه  
 >>>!!! که دیگه محل من نمی داری ولی مهندس مجد از مادر زاده نشده کسی که رامش رو بذاره سر کار

نمی دونم چرا ولی یه بغض بدی چنگ انداخته بود توی گلوم، به گوشی خیره بدم که یهو شروین از پشت بغلم کرد و  
 آروم گوشی رو از دست گرفت و گذاشت رو میز، اومدم از بغلش بیام بیرون که محکم تر من رو چسبوند به خودشو  
 سرمو گذاشت رو سینش... نفس نفس می زدم و کم کم اشکم سرازیر شد... آروم توی گوشم نجوا می کرد: «گریه کن  
 >>>!!!!!! قربونت برم بذار آروم بشی... می خواستم بهت بگم گفتمم شام بخوریم بعد... شروین مال توئه ها!!!! نبینم اشکاتو

>> ... با حق هق گفتم: «شروین من رو بیشتر

نذاشت حرفم ادامه پیدا کنه و با خشونت چونمو گرفت تو دستشو سرمو گرفت جلو صورتش و با عصبانیت  
 گفت: «ببین دختر کوچولو هر مردی توی زندگیش یه بار اینجوری عاشق می شه... می فهمی؟؟؟!! من واسه ی اونایی  
 که قبل تو بودن تره هم خورد نمی کنم!!!!!! کیانا بفهم... من ۳۲ سالمه... وقتی بهت گفتم دوست دارم یعنی تا آخرش  
 هستم... هر چی پیش بیاد!!! می فهمی؟؟؟!! اینو تو مغزت فرو کن!!! هر اتفاقی بیفته من از جونم دست می کشم ولی از  
 >>... تو نه

بعد از این حرفاش محکم لباسو گذاشت رو لبم... فقط اینو می دونم انگار یه آرامش بخش قوی بهم تزریق شد... رک  
 >>>>!! می گم از محبتای ناگهانی غرق لذت می شدم و دلم می خواست زمان بایسته

اونشب دیگه نه من حرفی از رامش زدم نه اون صحبتی کرد... شب بعد از اینکه رفتش توی تخت دراز کشیدم به تنها  
 چیزی که فکر می کردم حرفها و بوسه ی آخرش بود... نمی دونم خیلی لذت بخش بود یه نفر اعتماد رو مثل یه بذر تو  
 دلت بکاره و بعدش شروع کنه به آبیاریش و کم کم این اعتماد یه نهال زیبا بشه توسینت و میوه اش یه عشق ناب  
 باشه... من همه جوهره شروین رو دوست داشتم. خندش، اخمش... همش برام دوست داشتنی بود و از همه مهمتر  
 تجربش بود. نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال بودم که با یه مرد پخته طرفم که تمام حرکات و رفتارش به  
 >>>>!! جاست

: فصل بیست و چهار

بهار در راه بود و خیابون ها توی هفته های اول اسفند جای سوزن انداختن نبود... قرار بر این بود طرفای بیست اسفند  
 خانوم فرخی از پاریس بیاد و واسه ی تعطیلات بریم شیراز و همه چی رسمی بشه... بابا محسن به خاطر شرایط خوب



ساعت نزدیکای هشت بود که شروین از سمت خودش زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه حاضر باشم که تا ۱۰ فرودگاه  
...باشیم

ترجیح دادم لباس رسمی بپوشم، واسه ی همین یه شلوار پارچه ای خوش دوخت قهوه ای و یه پانچوی کرم تنم کردم  
و یه روسری صورتی کرم سرم و با یه کیف و کفش قهوه ای سوخته، تیپم رو تکمیل کردم... آرایش ملیح صورتی کرم  
هم کردم و در کل بد نشدم!! حلقه ای که شروین خریده بود رو انداختم دستم رفتم پایین... شروین که خیلی وقت بود  
کلید آپارتمانم رو داشت روی مبل نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتیش و چشماش رو بسته بود... یه جین  
مشکی پوشیده بود با پلیور سبز... بامزه شده بود... توی خواب عین پسریچه ها می شد... بد جور هوس کردم ببوسمش  
«!!! و واسه ی همین آروم لبام رو گذاشتم روی پیشونیش و اومدم برم کنار که مچ دستم رو گرفت و گفت: «کجا؟؟؟»  
«...هیچی به خدا... می خواستم بیدارت کنم»\_

«!!! نمی خوام جوابش رو بدم؟؟؟»\_

لبخند زدم که از جاش بلند شد و پیشونیم رو بوسید و با خنده گفت: «تا یه ماه دیگه جواب این بوسه ها خیلی شدید  
«!!! تر از این حرفاست... امشب آوانتاژ دادم

«...نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن حرف گفتم: «دیر میشه... بریم

آروم سرش رو تکون داد و پشت من از در آمد بیرون... توی راه تمام مدت به سکوت گذشت و موقعی که رسیدیم نمی  
دونم توی نگام چی دید که آروم دستم رو توی دستش گرفت و گفت: «نترس کیانا مامان زن خوبیه... درسته با من  
«!!! قهر بوده ولی مطمئنم رفتارش با تو خوبه

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم... تقریبا نزدیکای ساعت یازده بود که از دور خانوم فرخی رو دیدم به شروین  
نشونش دادم... چشماش برق زد معلوم بود خیلی دلتنگ مادرش بوده و به روش نمی آورده... با رسیدن خانوم فرخی  
هر دو باهم سلام کردیم... خانوم فرخی لبخند دلگرم کننده ای به من زد و یه نگاه طولانی به شروین کرد و بعد از چند  
ثانیه مادر و پسر همدیگه رو به آغوش کشیدن... شروین حرفی نمی زد ولی چشماش رو بسته بود و می تونستم  
احساس کنم داره عطر تن مادرش رو با تمام وجود بو می کشه... بعد از تقریبا یک دقیقه خانوم فرخی در حالیکه  
...داشت اشکاش رو پاک می کرد... به شروین گفت: «ولم کن بچه!!! خفم کردی بذار کیانا رو هم ببینم

...شروین خنده ی بلندی کرد و مامانش اومد سمت من و با مهربونی من رو بغل کرد و بوسید

...«خوش آمدید خانوم فرخی»\_



«!!!لبخندی زد و گفت: «توام به جمع مجد ها خوش اومدی

هر سه زدیم زیر خنده، چقدر با اون زن توی آژانس فرق داشت و سرزنده بود... نمی دونم ولی احساس می کنم از

...اینکه پسرش داره سر وسامان می گیره خیلی خوشحال بود

شروینم خیلی شاد بود و تمام مدت راه با مادرش شوخی کرد و مارو می خندوند... تقریبا طرفای یک بود که رسیدیم و

خانوم فرخی به دلیل خستگی راه و سن زیاد زود رفت تا بخوابه و باقی صحبت ها رو موکول کرد به فردا... با خوابیدن

مادر شروین منم قصد رفتن کردم که شروین جلومو گرفت و گفت: «مامان اینجاست... امشب رو همین جا بمون... من

«...روی کاناپه می خوابم توام برو توی اتاق من

«...آخه»\_

انگشت رو گذاشت روی لبم... نگاهش پر از خواهش بود... قبول کردم تا ساعت ۲-۲.۳۰ باهم حرف زدیم، حتی نگذاشت

برم لباس راحتی بیوشم واسه ی همین یکی از تی شرت هاش رو داد به من و خودش از اتاقش رفت بیرون... منم با

لذت لباسش رو که برام تقریبا عین پیراهن بود رو تن کردم و رفتم توی تختی که بوی شروینم رو می داد... برام جالب

بود حرکت امشب نشون می داد که چقدر از تنها بودن توی این چند وقت ناراحت بوده که دوست داشته امشب دور

هم باشیم و چشمش اونجوری اصرار می کرد... توی همین فکر بودم که از خستگی اونروز نفهمیدم چه جوری به

خواب رفتم... صبح با نوازش های که رو گونم می شد از خواب بیدار شدم و شروین رو مثل همیشه مرتب و منظم کنار

تخت دیدم... لبخند به لب تا دید چشمم رو باز کردم گفت: «راستش اگه ساعت ۱ نبود و من و مامان گرسنمون نشده

«بود محال بود بیدارت کنم

«...با این حرف بدون توجه به لباسی که تنم بود از جام پریدم و گفتم: «آبروم رفت کاش زودتر بیدارم می کردی

یه لحظه با نگاه شروین که به پاهام خیره شده بود به خودم اومدم چیغ زدم و دوییدم توی دستشویی... صدای خنده

های شروین پشت در می اومد که می گفت: «حالا در چرا می ری؟؟؟؟!!! یه ماه دیگه می دونی اگه در بری چی

«!میشه؟!»

«!!سرمو از لای در بیرون کردم و خیلی جدی گفتم: «خواهش می کنم برو بیرون شروین

لبخند مهربونی زد و با یه "بخشید" از در رفت بیرون... نیم ساعت بعد تمیز و مرتب رفتم پایین، خانوم فرخی با روی

باز پذیرام شد و رو کرد به شروین و گفت: «تو برو غذا بگیر دیگه، شاید من و عروسم بخوایم یکم از خودمون حرف

«...بزنیم

«شروین چشمش رو ریز کرد و گفت: «وای به حالتون اگه پشت من صفحه بذارین

و بدم با خنده کتک رو برداشت و رفت... بعد از رفتن شروین خانوم فرخی رو کرد به من و گفت: «کیانا جون، خیلی خوشحالم که شروین یه زن خانوم و با لیاقتی مثل تو رو پیدا کرده، رک می گم چند ماه پیش که دیدمت می ترسیدم توام مثل دخترای دیگه باشی و سریع با دوتا شوخی و خنده ی شروین... ولی وقتی بهم زنگ زد و گفت یکی رو دوست داره و می خواد باهاش ازدواج کنه فهمیدم نجابتت ستودنیه... شروین مرد زیرکیه و فوق العاده شبیه»  
...پدرشه

«...لبخند زدم و گفتم: «شما لطف دارید

خانوم فرخی دستم رو توی دستش گرفت و بی مقدمه گفت: «کیانا راجع به نامزد قبلیت هنوز به شروین  
»!!نگفتی؟؟؟

متعجب نگاه کردم که با محبت لبخندی زد گفت: «من همه چی رو می دونم یعنی علاوه بر این که پدرت زنگ زد... سخاوتم بهم گفته بود... اینکه ام شروین نمی دونه به خاطر اینکه من به سخاوت سپردم حرفی نزنه وگرنه اون دوماه  
»...پیش سخاوت رو برای تحقیق به شیراز فرستاده بود

خون توی رگهام حرکتش تند تر از هر وقت دیگه ای بود... خانوم فرخی دستم رو توی دستش گرفت و گفت: «کیانا غصه نخور... من به شروین حرفی نمی زنم و این نگفتن تو روهم درک می کنم!!! شروین پسر منه، پاره ی تن منه و بخاطر شباهتش با مجد یه حس متفاوت با پسرهای دیگم بهش دارم!!! ولی من بهت حق می دم که نخوای بگی و ازت می خوام تا زمانی که خودش نفهمیده تو حرفی نزن... تو نجیبی... من این رو می دونم ولی شروینم مثل پدرش کمال طلبه... اگه الان بفهمه همه چی رو بهم می زنه ولی بعد از ازدواج اگه بفهمه بعید بدونم جز یه مدت قهر کار دیگه ای  
»...بکنه

»!!!بغض کردم و گفتم: «از کجا اینقدر مطمئنید؟؟؟؟؟؟

لبخندی زد و گفت: «از اونجا که با یه نمونش زندگی کردم... مجد و شروین علاوه بر چهرشون اخلاقای مشابهی هم دارن... مجدم قبل از ازدواج با من، شیطنت های زیادی داشت و همه می دونستن ولی موقعی که من رو توی راه دبیرستان می بینه عاشقم میشه و با خودش عهد می کنه اگه من بهش جواب مثبت بدم توبه کنه... من نامزد نداشتم ولی عاشق پسر عموم بودم و بخاطر اختلاف و عمو و پدرم همه با این وصلت به شدت مخالف بودن علی الخصوص زن عموم که چشم دیدنم رو نداشت... به هر حال متاسفانه یا خوشبختانه ازدواج سر نگرفت و پسر عموم به زور عموم یه زن از فامیل های مادریش رو گرفت بعد از اون داستان من مدت ها افسرده و مغموم بودم و با خودم عهد بستم که اولین خواستگاری که اومد بهش بله بدم و اون شخص کسی نبود جز مجد... پدرم اول به خاطر سابقه ی بدش با مجدم

مخالف بود ولی وقتی بیماری و ضعف من رو دید کوتاه اومد من و مجد عقد کردیم... کم کم محبتای وقت بی وقتش به حدی در من اثر کرد که عشق قدیمیم رو به کلی به خاک سپردم و معبودم شد خودش... ولی توی شب عروسی نمی دونم از کی و از کجا فهمید که من پسر عموم رو دوست داشتم و به خاطر فرار از دست پدرم، زنش شدم... هزار و یک حرف دیگه که تهمت های ناروایی بیش نبود... اولش برخوردش با من تند و بد بود ولی کم کم وقتی بهش ثابت کردم چقدر دوستش دارم اونم شد همون آدم با محبت زمان قبل... محبتی که هیچ وقت توی دوران زندگیم ذره ای کمرنگ ...نشد

خانوم فرخی بغض کرده بود و می دونستم شدید دلتنگ همسرشه! واسه ی همین سکوت کرم تا خودش دوباره شروع کنه و توی این مدت با سبک سنگین کردن حرفاش به این نتیجه رسیدم خودم درست ترین راه رو پیش گرفتم و با ... خودم عهد بستم تا زمانی که خود شروین متوجه نشده حرفی نزنم

اون روز تا زمانی که شروین بیاد خنوم فرخی از شروین و خاطره های زمان کودکیش گفت. با اومدن شروین و بیان دوباره ی بعضیاشون از زبون خودش بازار خنده به راه بود و بعدشم نوبت به سوغاتی هایی بود که خانوم فرخی برامون آورده بود و الحقم برای من یکی سنگ تموم گذاشته بود و یک چمدون پر از انواع کفش و کیف و لباس از بهترین مارک ها آورد بود و جالبیش اینجا بود همه فیت تنم بودن و کسی جز شروین نمی تونست ایقدر دقیق سایز بده...  
!!!!!! حالا اون از کجا با این همه دقت سایز من رو می دونسته دیگه الهد و اعلم!!!!!! خوش نکته ای بود

همچنین اونشب قرار بر این شد تا سه روز دیگه شروین کارای شرکت رو جمع و جور کنه روز بیست و چهار اسفند ...راهی شیراز بشیم

توی اون چند روز در نبود شروین با خانوم فرخی بیش از پیش آشنا شدم برخلاف تصور اولیه به معنای واقعی کلمه با محبت و خانوم بود و فوق العاده با شعور و دنیا دیده... از طرفی احساسم بهم می گفت که "ایشون هم من رو پسندیده"

...یه جورایی محبتاش بهم من رو یاد محبتای مامان نوشین به خودم می انداخت

سه روز دیگه هم عین برق گذشت و بالاخره رفتیم شیراز و روز خواستگاری رسمی من فرا رسید، همه به خصوص شروین و بابا محسن بی نهایت خوشحال بودن و خودمم که دیگه هیچی رو ابرا... طبق صحبت های دو خانواده قرار بر این شد که عقد و عروسی روز پنج شنبه اول اردیبهشت توی شیراز برگزار بشه تا توی این فرصت یک ماهه شروین و خانوم فرخی هم بتونن ترتیب کارهارو بدن... از طرفی هم طبق درخواست شروین نیازی به جهیزیه نبود و قرار شد توی خونه ی فعلی شروین که از هر حیث مجهز و کامل بود زندگی کنیم... مهریه ی من هم طبق خواسته ی خودم ۱۴ سکه ی بهار آزادی به نیت چهارده معصوم شد که نگاه های پر احترام و با محبتی چه از سوی شروین و مادرش و چه

از سوی خانواده ی خودم رو به همراه داشت... بابام برای اینکه جبران جهیزیه رو بکنه قرار بر این شد مبلغی معادل با اون رو به حساب مشترک من و شروین برای آیندمون واریز کنه هر چند که شروین با درآمدی که داشت واقعا نیازی... به این پول نبود ولی نخواست که روی بابا رو هم زمین بندازه

### فصل بیست و پنجم

جلوی آینه ی آرایشگاه ایستاده بودم و داشتم به خودم نگاه می کردم... باورم نمی شد یک ماه به همین زودی بگذره... یه ماهی که اونقدر توش بدو بدو بود که بیشتر از جشن عروسی به یه خواب طولانی نیاز داشتم... هرچند بیشتر کارها با تمام مشغله ی کاری که شروین داشت با اون بود ولی خوب بالاخره توی خریدها منم همراهش بودم... نظر من توی تمام این مدت به یه عروسی جمع و جور بود ولی شروین با اینکه کل اقوامش به برادرها و مادرش و دوستانش خلاصه می شد ولی اصرار داشت عروسی مفصل برگزار بشه... البته به خاطر شیراز بودن عروسی، خیلی ها... مثل فاطمه و سحر و... چند تا از دوستای شروین همون اول معذوریت خودشون رو ابراز کردند و نیومدند بگذریم... از صبح یه دلشوره ی بدی توی وجودم بود... هر چند می دونستم برای چیه و چرا؟ توی همون لحظه کتی از «پشت بغلم کرد و گفت: «چیه آبجی خانوم؟ خوشگل شدی خودت رو گرفتی؟

»!!!!!!! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نه بابا دیوونه... خستم

»!!!!!!! دلم می خواست لباسامو میکندم می خوابیدم!! کتی رو کرد بهم و گفت: «دلشوره داری؟؟؟

سرمو تکون دادم که با ملایمت گفت: «کیانا به خدا هیچ وقت برای بیان حقیقت دیر نیست... اینکه داری با دست خودت، خودت رو دار می زنی بده! می دونم که می دونی دیر یا زود این قوم الظالمون، توی عروسی از روی حسادتم... شده ماجرای محمد رو لو می دن

از اولم می دونستم به احتمال زیاد شب عروسی یکی از دهنش حرفی بپره، ولی بازی بدی رو شروع و روی اون چند... درصد خلاف تصورم قمار بزرگی کرده بودم

بالاخره به زور لبخندی توی آینه به خودم زدم و با صدای آرایشگر که ورود شروین رو اعلام می کرد به خودم... اوادم

شاید عجیب باشه ولی با تمام اینکه من و شروین قبل از امروز همه جوره همیدیگر رو دیده بودیم ولی وقتی توی اون کت شلوار طوسی سیر با موها ی مرتب شونه زده دیدمش یه لحظه چشمام از ذوق پر از اشک شد... حس می کنم اونم

دست کمی از من نداشت... اینو از برق چشماش و خنده ای که از روی لبش محو نمی شد، می شد فهمید... موقع سوار شدن ماشین به خاطر شاسی بلند بودنش یکم سخت بود و توی یه لحظه شروین دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو عین بچه ها نشوند روی صندلی و بعدم لباسم رو مرتب کرد... برای چند ثانیه نگامون توی هم گره خورد... توی نگاش اونقدر خوشحالی و آرامش بود که برای یه لحظه از کارم پشیمون شدم... کاش بهش می گفتم... نمی دونم با کی لیج کرده بودم؟ انگار دلیل اینکارم توی یه قسمت تاریک از مغزم محو شده بود و خودمم نمی دونستم کجاست و هر

**!!!!** چی دنبالش می گشتم نمی تونستم پیداش کنم

توی ماشین رو کرد بهم و گفت: «کیانا باورت نمی شه اگه بگم دوست دارم از همین جا سر ماشین رو کج کنم ببرمت»... تهران خونمون و بی خیال مجلس و آدمای توش بشم... ببرمت یه جا که خودم باشم و خودت

**!!!!** لبخندی زدم و گفتم: «من حرفی ندارم»

**!!!!** مهربون دستم و گرفت: «شش ماه صبر کردم، یه شبم روش

نمی دونم ولی ترس همه ی وجودم رو گرفت... نه از تنهایی با شروین از اینکه همه چی اونجوری که می خواد پیش نره، این ترس توی تک تک عکسامون از چشمام معلومه... هر چند که احساس می کردم فقط خودم می فهمم ولی خوب... بعدا بهم ثابت شد احساسم غلط بوده و شروینم این ترس رو به خوبی می فهمیده و به روم نمی آورده

از ادامه ی اونشب و صدای آهنگ های شاد و صورت های خندونی که بعضیاش از ته دل بود و بعضیام به ظاهر... چیز خاصی یادم نیامد و شاید فقط بتونم لحظه لحظه ی چهره ی شروین رو و محبت ها و مهربونیش رو بازگو کنم... تا اون

...زمانی که همه چی یهو عوض شد

طرفای ساعت ۱ شب بود و داشتم از خستگی می مردم و خوشحال بودم از اینکه تا الان همه چی بخیر گذشته... کم کم مهمون ها قصد رفتن داشتن البته بجز اونهایی که می خواستن دنبال ماشین عروس یه دوری توی خیابون بزنن... قرار بر این بود ما امشب خونه پدریم باشیم و فردا صبح شیراز رو به مقصد تهران ترک کنیم... خانم مجدم تصمیم داشت یک هفته ای شیراز بمونه و بعد از یه هفته برگرده و سه روز بعدشم تهران رو به مقصد پاریس ترک کنه... در واقع یه جورایی می خواست مزاحم تازه عروس داماد نباشه وگرنه می دونستیم شیراز بودنش توی اون یه هفته دلیل

**!!!!** خاصی نداره

بگذریم همین طوری که داشتیم با مهمون ها خداحافظی می کردیم با دیدن خالم و چهره ی عبوسش که از دور داشت می آمد نمی دونم چرا ولی یهو بند دلم پاره شد و دستام یخ کرد... موقعی که نزدیکم شد بدون روبوسی رو کرد به من

«و گفت:» خوشبخت بشی خاله



\_....

«...بله... راستش اینجوری بهتره»\_

\_....

«...باشه ممنون، حتما رسیدیم خبر می دیم»\_

\_....

...می دونم... ولی»\_

\_....

«!!!ممنون»\_

\_....

«...شب بخیر»\_

«!!بعدم گوشی بدون هیچ نگاهی گرفت سمت من... با بغض گفتم: «بله؟؟؟»

«!!کیانا مادری؟؟؟»\_

دلَم می خواست گریه کنم... آرزوی هر دختری بود پدر مادرش دستش رو بذارن توی دست شوهرش... خودم رو

«...کنترل کردم و گفتم: «جانم مامان

«غصه نخوری مامان ها... یادته چقدر بهت گفتیم؟»\_

بغض مامان ترکید... داشتم خفه می شدم ولی گریه نمی اومد!!! اینبار بابا گوشی رو گرفت و محکم گفت: «بابا به شوهرت حق بده... برو به سلامت... من مطمئنم تو از پس همه چی بر میای!!! ما همه این موقعیت رو پیش بینی می

«...کردیم... خودت این تصمیم رو گرفتی و می دونم توانایی درست کردن شرایط رو داری

نمی دونم این کارا برای چی بود؟ مگه قرار بود چی بشه؟؟؟!! مگه من چی کار کرده بودم؟ مگه شروین توی زندگیش این

!!!همه خلاف نرفته بود؟؟؟؟!! مگه من حرفی زدم؟؟ مگه من اونقدر دوستش نداشتم که از همشون گذشتم؟؟؟

تازه انگار داشت اون قسمت تاریک مغزم روشن می شد... ارتباط خیلی وقت بود قطع شده بود و من بدون اینکه باقی حرف های بابا رو بشنوم مات به رو برو خیره شده بودم... برای یه لحظه به خودم اومدم و موبایل رو گذاشتم کنار و با دست به شروین که با اخم به رو برو خیره شده بود و بی هیچ حرفی با سرعت نور می روند اشاره کردم که وایسه... به

محض پیاده شدن تمام محتویات دلم که چیز خاصیم نبود گوشه ی جاده خالی کردم و تمام اون مدت به این فکر می کردم اینم مجازات شروینه به خاطر تمام بدیاش به خاطر تمام دختر بازیاش... حیف بود دختری نصیب شروین بشه که دست احدی بهش نخورده باشه حیف بود... اونوقت عدالت خدا زیر سوال می رفتم... ن به مجد هیچ حقی نمی دادم... جالبش این بود دوباره شده بود مجد... همون مجدی که اوایل اذیت می کرد... تازه فهمیدم من هنوز بازی رو تموم نکردم... من باید بازی رو تموم می کردم... با این فکر یه قطره اشکی که از چشمم پایین چکیده بود رو پاک کردم و بی توجه به مجد که کنار ماشین ایستاده بود و داشت تماشام می کرد رفتم در عقب رو باز کردم و بی هیچ حرفی ولو !!! شدم عقب ماشین... اونقدر ذهنم در هم و برهم و خسته بود که نفهمیدم چه جوری بخواب رفتم

نمی دونم ساعت چند بود ولی با آفتابی که توی چشمم خورد از خواب پریدم... برای یه لحظه مکان و زمان رو فراموش کردم... تنم یخ بسته بود و استخوانام خورد و خمیر بود... سرمو خم کردم و با دیدن لباس سفید عروسیم تازه همه چی از دیشب تا حالا عین فیلم از جلوی چشمم گذشت... به شدت تشنم بود به خاطر حال بهم خورده ی دیشبم معدم می سوخت ولی دلم نمی خواست کلمه ای حرف بزنم... از طرفی هم بی نهایت سردم بود... نامرد نکرده بود بخاری رو !!! بزنه... حتی کتشم در آورده بود انداخته بود اونور ولی حاضر نشده بود بندازه رو من

دلم بیش از پیش گرفت... از جام بلند شدم... بدون اینکه نیم نگاهی بندازه یا چشمش رو از روی جاده برداره به راهش ادامه می داد... برای یه لحظه از این همه نامردی خشم تمام وجودم رو گرفت و از توی آینه نگاه پر نفرتی بهش انداختم که با نگاه سردتر از نگاه خودم مواجه شدم... نمی دونم چرا ولی قلبم سوخت!! بدون اینکه به روم بیارم چشم ازش برداشتم و سرمو تکیه دادم به پنجره... نزدیکای ساعت هشت صبح بود که تقریبا رسیدیم نزدیکای تهران و جاده شلوغ شد... کتشم رو گرفت پشت و با صدای عصبی و درعین حال خسته ای گفت: «کت و بپوش، خیابون ها !!! شلوغه... تور تم بکش سرت!!! کله ی سحر حوصله ی نگاه های مردم رو ندارم

کت رو پس زدم و بدون حرف دراز کشیدم... اینجوری کلا دیده نمی شد... عصبانی کت رو پرت کرد رو صندلی کناریش و با سرعت نور روند سمت خونه... به خاطر سرعت و حالتی که دراز کشیده بودم دوباره معدم بهم و خورد به محض اینکه دم خونه نگه داشت از ماشین پریدم بیرون و صفرا بالا آوردم... فشارم بشدت افتاده بود پایین و تنم مثل یخچال بود!!! از ماشین پیاده شد و با کلید در رو باز کرد... با حال زار رفتم سمت در! اومدم برم تو که کلید رو گرفت... طرفم و بعد از اینکه گرفتمش بی هیچ حرفی سوار ماشین شد و رفت

با رفتنش خزیدم تو و روی پله ی اول نشستم و با جون نداشتم بغض از دیشب تا حالا رو خالی کردم... زار می زدم و تنم از زور ضعف می لرزید... بعد از اینکه یکم گریه کردم احساس کردم اگه الان نرم بالا دیگه جونی نمی مونه، واسه ی همین با بد بختی پله ها رو رفتم بالا و رفتم سمت آپارتمانم... اومدم در رو باز کنم که دیدم کلیدای سمت من توی دسته کلید نیست... با بغض چند تا کوبوندم به در و هر چی فحش بلد بودم نثار مجد کردم... تا اونجا که یادم بود توی



دست کلیدش کلیدای سمت منم بود و مطمئن بودم یه جورایی از قصد اونارو برداشته... دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم واسه ی همین سریع رفتم اون سمت و با باز کردن در ولو شدم رو زمین... فشارم به شدت پایین بود و همین جوریش صبحانه نمی خوردم فشارم پایین بود وای به حال اینکه از دیشب تا حالا نه تنها چیزی نخوردم بلکه حالمم بهم خورده بود... به سختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم بعد از خوردن یکم آب و یه تیکه بیسکویت از توی کابینت برداشتم و همونجا روی زمین نشستم و خوردمش... یه ربع بعد سرگیجم قطع و کم کم تنم داغ شد!!! نگاهی به لباسم که خاکی شده بود انداختم... پوزخندی زدم و دست رو زانو هام گذاشتم و با بسم الله از جام پاشدم... ولی نمی دونم چی شد که سرم گیج رفت... با سر خوردم زمین... داغی خون رو، روی صورتم احساس کردم ولی جالبیش این بود ذره ای دردم نیومد... اینبار آروم تر از جام بلند شدم... روی لباس عروسم بغیر از گرد و خاک خونم نشسته بود... خندیدم... از اون خنده های تلخی که آخرش توی هق هق می شه... آروم آروم با کمک دیوار خودم رو رسوندم یکی از اتاق خواب های بالا که می دونستم مال مهمون و یه سرویس جدا هم داره!!! تصمیم گرفتم تا زمانی که تکلیف خودم و دلم مشخص بشه توی همین اتاق بمونم چون اونجور که معلوم بود در خونه ی خودم فعلا به روم بسته بود و

**!!!باید مجد رو عین سوهان روح تحمل می کردم**

آروم آروم لباسم رو... لباسی رو که هر دختر تازه عروسی دوست داره همسرش با یه دنیا عشق و محبت از تنش در بیاره در آوردم و پرتش کردم اونور خودم رفتم توی حموم... همه جا به لطف زینت خانوم برق می زد واسه ی همین با خیال راحت بعد از اینکه پیشونیم که به نظرم شکسته بود رو ضد عفونی کردم... وان رو از آب داغ پر کردم و توش لم دادم... یه لحظه آروم آروم سرمو کردم زیر آب... دلم می خواست خودم رو خفه کنم... دلم می خواست همه رو راحت کنم... نمی دونم از همه ناراحت بودم حتی از پدرم!!!! پدری که اول از همه فرار رو یادم داد... فراری که ۶ ماهه نمی دونم برای چیه!!!! تقصیر من چی بود؟!؟! بغضم زیر آب ترکید... توی تموم این مدت به بدبختی یه دختر ایرانی فکر می ... کردم و با خودم این جمله رو تکرار

**...پسر پسر قند عسل... دختر دختر کپه خاکستر**

زار می زدم و تموم مدت این فکر توی ذهنم بود که اگه من کارایی که مجد میکرد رو کرده بودم و اون جای من بود!

**حاضر بود عاشق دختری بشه که تا حالا با چند تا پسر رابطه داشته؟!؟**

**!!!!نمی دونم چرا لغت هرزه به زن بد کاره گفته می شد؟! یعنی مرد بدکاره نداشتیم؟؟؟؟**

با این فکر ها عصبی از زیر آب اومد بیرون با خودم زمزمه کردم: «نه نباید از خودم ضعف نشون بدم!!! نباید کوتاه

**!!!بیام»**

بعد از اون سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون، تازه یادم افتاد حوله هم ندارم واسه ی همین همونجوری خیس رفتم سمت اتاقی که قرار بود اتاق خوابمون باشه و از توی کمد حوله ی نویی که خریده بودم رو برداشتم و با پوزخند روبان دورش رو باز کردم و تنم کردم... بعدم تصمیم گرفتم سر فرصت لباسامو از توی کمد این اتاق منتقل کنم توی اتاق خودم ولی واسه ی اون لحظه فقط لباس گرمی برداشتم و برگشتم تو اتاق خودم... بعد از اینکه خودم رو خشک کردم لباسارو پوشیدم و دوباره زخمم رو شستم و چسب روشو عوض کردم... در اتاق رو قفل کردم و خزیدم زیر لحاف و

**!!! تقریبا بیهوش شدم**

ساعت نزدیکای چهار بعد از ظهر بود که با سر درد بدی از خواب پا شدم... خودمم مونده بودم چرا اینقدر خوابیدم؟! از اتاق اومدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم... به نظر می اومد هنوز مجد نیومده خونه... بی خیال شونه انداختم بالا و بعد از پاک کردن خون کف آشپز خونه یه چایی دم کردم و با بیسکویت خوردم و بعد از اینکه یکم جون گرفتم و سردردم بهتر شد سرکی به یخچال زدم که خدارو شکر برای نو عروس پرش کرده بودن... پوزخندی زدم... اصلا حوصله ی آشپزی نداشتم واسه ی همین یه بسته سوسیس و چند تا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و یکم نون از توی فریزر و بی خیال مشغول خرد کردن سوسیس ها شدم... تقریبا نیم ساعت بعد داشتم سوسیس های خرد شده رو سرخ می کردم که با صدای در یه لحظه ضربان قلبم شدت گرفت و نوک انگشتم یخ بست... زیر لب بسم الله گفتم و با... یه نفس عمیق کمی خودم رو آرام کردم و بی خیال به کارم رو ادامه دادم

بعد از چند ثانیه مجد وارد آشپزخونه شد و بدون نگاه به من لیوانی برداشت و از آبخوری یخچال توش آب پر کرد و مشغول خوردن شد... توی همین حین منم برگشتم به سمت میز تا تخم مرغ ها رو بردارم که برای چند ثانیه نگاهش روی چسب زخم گوشه ی پیشونیم خشک شد ولی خیلی زود بی تفاوت نگاه ازم گرفت و لیوان رو کوبید رو میز و از

**!!! آشپزخونه رفت بیرون**

باید کنار می اومدم!!! واسه ی همین منم رویه ی بی خیالی رو پیش گرفتم و بعد از اینکه تقریبا یه شش تا سوسیس با سه تا تخم مرغ رو خوردم سر حال ظرف هارو شستم و از در آشپزخونه اومدم بیرون و برای اینکه روی مجد رو نبینم راه افتادم سمت پله ها تا برم بالا توی اتاق... توی حال نشسته بود و داشت تلویزیون می دید... مجبوری از جلوش

**!! گذشتم و اومدم برم سمت پله که با صداش برای یه لحظه سر جا میخکوب شدم**

**«!!! بشین کارت دارم»\_**

**«با خودم گفتم: «اه اه!!! پررو... چه دستوریم میده**

واسه ی همین بدون توجه به راهم ادامه دادم که دفعه ی بعد همزمان با اینکه گفت: «بشی...»

**«!!!»**

بازومم گرفت و محکم فشار داد... مطمئن بودم که جای انگشتاش فردا روی دستم می مونه و در حالیکه برای یه لحظه از درد لبمو به دندون گرفتم بی حرف رومو کردم اونور که با لحن عصبی تر و صدای دورگه ای گفت: «بین بچه من با هیچکس شوخی ندارم... بهت گفته بودم از اینکه دورم بزن متنفرم و از اینکه بهم دروغ بگن بیزارم... ولی تو... تو به بدترین نحو این کار رو کردی... الانم رک حرفم رو می زنی... چون تو با این کارت... با این دروغت همه ی حرمت هارو... شکستی... تا واسم از پزشکی قانونی نامه نیاری من نمی تونم به عنوان زنی قبولت کنم»

داشتم آتیش می گرفتم... توهین تا چقدر؟؟؟ ولی نباید ضعف نشون می دادم واسه ی همین خیلی آروم دستامو جمع کردم توی سینم و با نگاه پر از نفرتی گفتم: «!!!!؟؟؟!!! پس نامه ی شما چی؟؟؟»

پوزخندی زد و ادامه داد: «این یکی رو تو خواب ببینی آقای مجدد!!!! مجبور نیستی زندگی کنی... می تونی طلاقم... بدی... من از همه ی حق و حقوقم می گذرم»

با این حرفم یهو بهم حمله کرد و بلوزم رو گرفت و محکم چسبوندتم به دیوار و با عصبانیت داد زد و گفت: «هه!!! طلاقت بدم که بری هر گه دیگه ای که دلت می خواد بخوری؟ من تا این سن زن نگرفته بودم که طلاقش ندی... می فهمی؟؟؟»

بعدم مشت محکمی به دیوار بغل گوشم زد و اینبار نعره زد: «این پنبه رو هم از تو گوشت بکش بیرون یا کاری رو که گفتم می کنی یا اینکه توی همون اتاقی که نیومده واسه ی خودت درست کردی می پوسی و تا آخر عمر شاهد عشق بازی های من توی اتاق بغلی می شی... خوبیش اینه که مادر پدرتم معلوم نیست چقدر از دست هرزگری هات کشیدن... که تورو تمام و کمال دست من سپردن و»

نذاشتم حرفش تموم بشه با تمام توانی که توی خودم سراغ داشتم محکم خوابوندم توی صورتش... نفس نفس می زدم... می دونم از چشمام آتیش می بارید... بدون هیچ حرفی هولش دادم عقب و از زیر دستش اومدم بیرون دوبیدم سمت راه پله، روی پله ی سوم یا چهارم بود که برای یه لحظه برگشتم و رو بهش گفتم: «تو از مردی جز بغل خوابی... چیزی یاد نگرفتی... برات متاسفم آقای مجدد»

بعدم بدون حرف اضافه ای مجدد رو با نگاه پر از کینه و چشمای از فرط عصبانیت از حدقه در اومده تنها گذاشتم

تمام مدت اون شب توی رختخواب فقط این دنده اون دنده می شدم و به اتفاقات اخیر و حرکت آخر مجد فکر می کردم... احساس می کردم با این حرفش تمام پل های پشتش رو خراب کرده... بخصوص با حرف آخرش و توهینی که بهم کرده بود... از همه مهمتر اینکه حتی حاضر نشد از خودم یا کس دیگه ای داستان رو بپرسه... اونقدر خودخواه و مغرور بود که یه طرفه قضاوت کرد و بعدم حکم رو صادر... ولی کور خونده بود... توی این چند وقت شده بودم فولاد

آب دیده و جلوی هر کی هم که نمی تونستم بایستم ناخودآگاه جلوی این بشر یه اعتماد به نفس خاصی پیدا می کردم!!!

اونشب یاد کلاسسم که هفته ای دو جلسه ی پنج ساعته داشتم افتادم... اول به این فکر افتادم که حذفش کنم و دیگه ...سر کلاس نرم ولی با توجه به اینکه شش واحد بود و من کلا اون ترم نه واحد بیشتر نداشتم از خیرش گذشتم

به خاطر بی خوابی دیشب، صبح نزدیکای هشت بود که از خواب پریدم و با دیدن ساعت گوله از جام پا شدم... بدو آبی به سر و صورتم زدم و روی کبودی پیشونیم یکم کرم پودر... لباسام رو پوشیدم و بعد از یه لقمه نونی که گذاشتم توی دهنم بدو از خونه رفتم بیرون که تا در رو بستم آه از نهاد بلند شد... کلید های خونه رو جا گذاشته بودم... با عصبانیت لگدی به در زدم و کلافه دوییدم سمت خیابون اصلی واسه ی اولین تاکسی دست بلند کردم که یهو یادم افتاد ممکنه پول نداشته باشم با عجله در کیفم رو باز کردم و خوشبختانه اون ته مهایی کیفم به پنج هزار تومنی بود... نمی شد با دریست رفت پس تا کسی رو رد کردم و از خیر ساعت اول گذشتم و با تاکسی و اتوبوس رفتم سمت دانشگاه، ساعت طرفای ۹:۱۵ بود رسیدم می دونستم معمولا ساعت ۹:۳۰ استراحت می ده... واسه ی همین رفتم و دم در کلاس منتظر بودم... خوشحال بودم از اینکه به بچه های دانشگاه حرفی از ازدواجم نزده بودم... توی همین فکر بودم که در باز شد و مجد بدون اینکه من رو ببینه رفت سمت پله ها... با رفتنش خزیدم توی کلاس، ریحانه با دیدنم از

»!جاش بلند شد و گفت: «کجایی تو دختر؟ هفته ی پیشم که نبودی

»!!!لبخند محوی زدم و گفتم: «سلامت کو دختر؟؟؟»

مهربون خندید و گفت: «سلام به روی ماهت... می دونی جقدر نگران شدم؟؟! دو دفعه هم پیام دادم جواب ...ندادی»

سری تکون دادم و واسه ی اینکه بیش از پیش سوال پیچم نکنه گفتم: «آره... پدرم مریض بودن... مجبور شدم برم ...شیراز، پیغامت رو دیدم ولی اونقدر درگیر بودم یادم رفت جواب بدم

بیچاره کلی ناراحت شد و یکم از حال پدرم پرسید و بعدم رو کرد بهم و گفت: «راستی کیانا، استاد گفت که بخاطر ...غیبت هات بری باهات حرف بزنی، گویا می خواد حذف کنه... بهتره تا نیومده سر کلاس یه سر بری پیشش

مخم داشت سوت میکشید... پررروووو!!! ولی نباید کم می آوردم، واسه ی همین از جام بلند شدم و رو کردم سمت

»ریحانه و گفتم: «باشه بذار برم ببینم چیه حرف حسابش؟

بعدم راه افتادم سمت دفتر اساتید... موقعی که رسیدم دم در اول سرمو کردم تو... مجد داشت با یکی از اساتید خانوم حرف می زد و لبخند ژکوندیم رو لبش بود... آشغال!!! اخمی کردم و نفس عمیقی کشیدم... چاره ای نبود واسه ی

همین با تقه ای به در وارد شدم... با ورودم سر همه ی اساتید از جمله مجد برگشت سمتم و با دیدنم اخمی کرد... رو  
 !!! کردم سمتش و گفتم: «بخشید آقای مجد»

(...مخصوصا بدون بکار بردن دکتر، مهندس یا استاد صداش کردم)

...انگار به مذاقش اصلا خوش نیومد چون اخمش پررنگ تر شد و رو کرد سمت من

«بیرون خانوم منتظر باشید، مزاحم اساتید دیگه نشید»\_

«...بعدم روشو کرد سمت همون استاد زن و با لبخند یه جوری که من بشنوم گفتم: «می فرمودید خانوم دکتر باهری

استاد زنم که تا اون لحظه چپ چپ به من که پا برهنه پریده بودم وسط نطقش، نگاه می کرد لبخنده ملیحی زد و با  
 ...صدای ریزش شروع کرد به ادامه دادن حرفش

از در رفتم بیرون و تکیه دادم به دیوار بغلش... زنیکه از اون استادها بود که به پسرا بیست می داد دخترارو می  
 انداخت... ترشیده... عصبی بودم تمام بد و بیراه زندگیم رو سر دکتر باهری خالی کردم... البته مجدم از فحش های  
 کش دار و بیکشم در امان نبود... توی همین عوالم بدم که یهو جلوم سبز شد و با نگاه تحقیر آمیزی  
 «!!گفت: «فرمایش؟؟؟»

«!!بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «مثل اینکه می خواین حذفم کنین

!!!لبخندی موزیانه ولی در عین حال عصبی زد و گفت: «اومدی التماس کنی؟؟؟»

«...خونسرد نگاهش کردم و گفتم: «شنیده بودم آدمای عقده ای از التماس دیگران خوششون میاد ولی نه تا این حد

اومدم برم که سرفه ای کرد و گفت: «یه فرصت دیگه بهت می دم یه غیبت دیگه یا حتی تاخیر... حذف... می دونی  
 «!!!!!!شوخی نمی کنم»

محلش ندادم و بدو از پله ها رفتم بالا... بلافاصله بعد از من وارد کلاس شد و یه نفس تا دوازده درس داد... خدایی  
 اونقدر مسلط بود و سوادش بالا که نا خودآگاه آدم گوش می کرد و واسه ی همین زمان سریع می گذشت... کلاس که  
 تموم شد از در رفت بیرون، تازه یادم افتاد که بهش نگفتم کلیدم رو جا گذاشتم... پوووووفی کردم و بی خیال شدم...  
 می تونستم یه سر برم شرکت ولی حوصله ی سین جیمای بچه ها رو راجع به شب شیرین!!! عروسیم نداشتم... واسه  
 ی همین راه افتادم سمت خونه و سر راه برای اینکه معدم قار و قووورش بخوابه یه بسته چیپس گرفتم مشغول شدم...  
 نمی دونم چقدر عرض و طول کوچه رو طی کرده بودم ولی تقریبا داشت پاهام از خستگی قطع می شد... ساعت  
 نزدیکی ۴ بود که با دیدن پاجروی مشکی مجد که پیچید توی خیابون ذوق کردم و دویدم سمت خونه... نزدیکی

خونه نفسی تازه کردم و بی خیال بعد از اینکه در پارکینگ رو باز کرد بره تو کیفم رو رو دوشم جابجا کردم و وارد شدم... موقعی که از پله ها می رفتم بالا... نگاه سنگینشو روی خودم احساس کردم ولی به روی خودم نیاوردم تا اینکه اومد بالا و با دیدن من که کنار در ایستاده بودم برای چند صدم ثانیه متعجب نگام کرد و بعد بی خیال در رو باز کرد و ... رفت تو... منم پشتش وارد شدم و بی صدا بعد از اینکه کفشام رو در آوردم، رفتم سمت اتاقم

اردیبهشت بود و هوا تقریبا گرم... منم که اصولا عادت به تاپ و شلوارک پوشیدن داشتم و این چند وقتم بخاطر حضور وقت و بی وقت مجد، ناخودآگاه پوشیده می پوشیدم... دوباره تصمیم گرفتم مطابق عادت رفتار کنم واسه ی همین سرکی کشیدم توی اتاق خواب مجد و رفتم سر کشو و یه شلوار برمودای طوسی سیر با یه تاپ مشکی و چند دست لباس دیگه برداشتم و برگشتم توی اتاقم... یه دوش گرفتم و موهامو خیس بالای سرم جمع کردم و تاپ و شلوارم رو پوشیدم و یه آرایش ملیحم کردم و بعد از زدن عطر از پله ها اومدم پایین... مجد بی خیال با لباس راحتی پوشیده بود و لم داده بود روی کاناپه و داشت هی این کانال اون کانال می کرد... با اومدن من برای یه لحظه نگاه گذرای بهم کرد و بعد دوباره رو کرد سمت تلویزیون... رفتم توی آشپزخونه... راستش اولش نمی خواستم غذا درست کنم ولی یکم که فکر کردم دیدم از آت و آشغال خوردن خیلی بهتره... واسه ی همین مشغول شدم، گشتم بود، واسه ی همین تصمیم گرفتم کتلت که سریع حاضر می شه درست کنم... با پلیدی تمام مایع کتلت رو درست کردم و چهار تا دونه انداختم توی تابه و سرخ کردم روی باقی مایع سلفون کشیدم و گذاشتم توی یخچال و با خودم زمزمه کردم: «هرکی می خواد خودش درست کنه

و ریز خدیدم در یخچال رو که بستم سینه به سینه ی مجد شدم که با پوز خند نگاهم می کرد و دستش بشقاب های >>> کتلت من بود... لبخندم و خوردم و اخمی کردم و گفتم: «بدشون به من... مال منن

دستش و برد بالا تا نتونم بگیرمش و با عصبانیت گفتم: «ببین... مفت خوردن و مفت گشتن خبری نیست... زنی... >>> باید غذا درست کنی... فهمیدی؟؟؟

>>> اخم عمیق تر شد و گفتم: «!!!!؟؟؟ یادمه که می گفتمی

غش غش خندیدم... هرچند خندش عصبی بود و رو کرد بهم و گفت: «اون مال وقتی بود که نفهمیده بودم می خوای >>> خودت رو قالب کنی

اشتهام کور شد... دلم می خواست... نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاه کنم از زیر دستش اومدم اینور و از آشپزخونه زدم بیرون، توی راه صداس رو شنیدم که گفت: «فکر نکن از اون مردام که با یه تاپ و یه خط چشم دلم >>> میره

عصبی رفتم توی اتاقم و زیر لب گفتم: «آره می دونم، کلی قبل من حوری بهشتی دورت بوده... ولی مطمئن باش  
»...همینجوری به زانو در میارم

دراز کشیدم روی تخت... نمی دونم چقدر گذشته بود که بی هوا در اتاق باز شد و تکیه داد به در و گفت: «بیا شامتو  
»...بخور

»!! بدون اینکه حرکتی کنم با لحن سردی گفتم: «برو از اتاقم بیرون

تک خنده ی عصبی ای کرد و گفت: «اتاق...؟؟؟؟ ببین اینجا توی خونه من هیچ حد و مرزی نیست... پس سعی  
»...نکن

»!!! باشه»\_

صدای تقی اومد و بعدم احساس کردم رفت، سر برگردوندم دیدم نیست، از جام بلند شدم در رو ببندم و قفل کنم که  
دیدم کلید نیست... یه لحظه اونقدر عصبی شدم که بدو رفتم سمت پله ها و رفتم پایین... توی آشپزخونه نشسته  
بود و داشت کتلت ها رو با ولع می خورد که نه، می لمبوند!!! هوس کردم، بد جور گشتم بود... ولی بیخیال شدم تقریبا  
»...با صدای بلندی گفتم: «واسه ی چی کلید رو برداشتی؟ بدش به من!!! زوود

»...ابروهاش رو داد بالا و با دهن پر گفت: «جووون؟؟؟؟ زووود؟؟؟؟ برو برو... تا اون روی سگم بالا نیومده

»...با نفرت نگاهش کردم و گفتم: «بهتره تو کلیدارو بدی، تا اون روی سگ من رو ندیدی

»!!! خنده ی بلندی کرد و گفت: «آه آه!! کی می گه مرده نمی گووزه!!! چه غلطا

اونقدر عصبی شدم که لیوان روی کابینت رو برداشتم و پرت کردم سمتش... واقعا اگه جا خالی نداده بود صاف می  
خورد تو سرش... برای یه لحظه با بهت نگام کرد و بعد با چشمایی که از توش آتیش می بارید خیره شد به من که با  
چشمای گشاد شده نگاهش می کردم... یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم، ترسیدم و بلافاصله دویدم سمت پله ها...  
اونم دنبالم دوید و درست روی پله چهارم پنجم بود که پامو گرفت و با سر خوردم زمین و دوباره همون جا که اون  
دفعه خورده بود روی سنگفرش آشپزخونه خورد به لبه ی پله... گرمی خون رو روی پیشونیم حس کردم و از درد لبمو  
گزیدم یه آخ آروم گفتم. شروین هینجور که من رو می کشوند سمت خودش با داد می گفت: «چه غلطی کردی  
»احمق؟؟؟؟ ها!!! افسار پاره کردی؟؟؟

پشت بهش بودم و سر گیجه ی بدی داشتم... محکم منو برگردوند که یهو چشماش گرد شد و با هول و ولا

»...گفت: «کیانا؟؟؟؟ کیانا چی شد؟؟؟ دختره ی

...کم کم صداها گنگ و گنگ تر میشد و مجد تیره و تیره تر و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

نمی دونم کجا بودم و یا چقدر گذشته بود؟ فقط اینو می دونم سرم سنگین بود و انگار پیچش کرده بودن به زمین...  
نگامو که چرخوندم اول از همه فهمیدم که خونه نیستم و با دیدن مجد که کنارم بود رومو کردم اونور... اونم حرفی نزد  
«!!! و خیلی سرد گفت: \_ «اگه حالت خوبه، پاشو بریم دارم از خواب می میرم

چپ چپی نگاهش کردم که اخمی کرد و روشو کرد اونور... با اومدن یه خانوم سفید پوش حدسم به یقین تبدیل شد و  
آروم دست کشیدم به سرم و با لمس بانداژ همه چی یادم اومد... پرستار رو کرد به مجد و گفت: \_ «سی تی اسکنش  
اومد، شکر خدا مشکلی نداره، می تونید برید از دکترش هم جواب سی تی شو بگیرید، هم اگه نکته ای جا مونده باشه  
»... ایشون می گن، هرچی باشه بیمار بیهوش شده

«!!! بعد از رفتن مجد پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت: \_ «شوهر ته؟؟؟»

«!!!! جِه واژه ی غریبی بود!!!! سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت: \_ «کتکت زده

شیطنتم گل کرد... هرچند کار مجد بود ولی خوب کرم از من بود!!!! سعی کردم ناراحت بشم و رومو کردم اونور... خانوم  
پرستار با صدای پر از غمی گفت: \_ «من جای تو بودم فردا می رفتم پزشک قانونی طول درمان می گرفتم!!! اومدیم و  
»!!! پس فردا زد ناقصت کرد... می دونی اگه یه سانت اونورتر خورده بود الان دیگه اینجا نبودی؟؟»

سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم... پرستارم مثل اینکه دلش از دنیا پر بود گفت: \_ «بهش نمیاذ این تیپی باشه!؟  
»... هرکی نگاهش کنه می گه چه آدم حساییه... همشون خوب بلدن

نمی دونم چرا ولی با اومدن مجد خوشحال شدم، پرستار خیلی حرف می زد ولی طول درمان رو خوب اومده بود و بدم  
نمی اومد یکم سر به سر مجد بذارم!!! یه لبخندی رو ی لبم نشست... فردا باید بهش فکر می کردم... با کمک زن  
پرستار از جام پا شدم. مجد با لحن خیلی خوبی از خانومه مرتب تشکر می کرد و زنه هم با یه اخم بدی نگاهش می کرد،  
حتی انعامی هم که مجد بهش می خواست بده رو قبول نکرد... سر گیجه داشتم واسه ی همین مجبور شدم تکیه بدم  
به مجد تا ماشین... هرچند اونم چیزی نگفت و شاید واقعا دلش به حال سوخت... توی راه زیر گوشم گفت: \_ «امان از  
شما زنا... معلوم نیست من رفتم چی بلغور کردی که این پرستار انگار شمر دیده!!!! خوب نمی دونه تو چه عایشه ای  
»... هستی

دلَم می خواست زبونش رو از توی حلقومش بکشم بیرون... سرمو انداختم پایین که با دیدن شلوار عوض شدم بیهو تنم  
داغ شد... باز این لباس من رو عوض کرده بود... فکر کن توی اون خون و خونریزی به شلوار مام کار داشته... نمی دونم



چرا خندم گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم... سوار ماشین که شدم رو کرد بهم و گفت: «دکترت گفت سرت رو  
 >>>!! پابین نگیر و استراحتم بکن یه قرص ضد سر گیجه هم داد

بعدم بدون حرف تا خونه روند... موقعی که رسیدیم هم تا توی خونه کمکم کرد و از پله هام رفتیم بالا ولی راشو کج  
 >>>... کرد سمت اتاق خودش که عصبی گفتم: «من میرم اتاق خودم

>>>... کشید کنار و با دست اتاقم رو نشون داد و گفت: «بفرما

قدم یک به دو، دوباره سرم گیج رفت توی یه ثانیه افتادم تو بغلش... نگاه سردی بهم کرد و گفت: «امشب رو اینجا  
 >>>... بخواب، شب یه وقت حالت بد نشه... از فردا برو هر جا دوست داشتی

>>>!! بی هیچ حرفی دراز کشیدم که یه لحظه شیطون شد و گفت: «با همین شلوار می خوابی؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: «تو که یه چندین بار به دیدن لنگ و پاچه ی من نائل شدی... خوب  
 >>>... خودت عوض کن واردی که

بلند خندید و بی هیچ حرفی بلوزش رو در آورد و خواست شلوارش رو در بیاره و شلوار راحتیش رو بپوشه که رومو  
 کردم اونور... همون موقع با تمسخری که تو صداس بود گفت: «همچین روتو می گیری... نیست که تا حالا ندیدی...  
 >>>!!!!!! شما که واردی

عصبی شدم و یهو از جام پا شدم... سرم گیج رفت ولی محل ندادم... اومدم از تخت بیام پابین که از اونور تخت بازومو  
 >>>!!!!!! گرفت و گفت: «بخواب

صداس عصبی بود. بدون اینکه نگاهش کنم... دراز کشیدم ولی بغض بدی تو گلوم بود... چطور جرات می کرد اینقدر  
 تهمت بزنه؟؟؟؟ چطور به خودش اجازه می داد؟؟؟

بوی عطرش توی دماغم پیچیده بود... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی نمی شد... دوست داشتم یکی  
 بهم دلداری بده و بگه همه چی تموم می شه ولی مجد از اونا نبود که کوتاه بیاد... حرفاش، زخم زبوناش، همش داشت  
 ...دیوونم می کرد

با خودم گفتم: «کیانا نباید کم بیاری... تو می تونی، چطور تو تونستی چشمت رو رو همه چی ببندی ولی اون... مگه  
 >>>! عشق ارزشش بالاتر از این حرفا نیست؟

با این فکرا دوباره نیروی تازه ای گرفتم و بوی عطرشم انگار از بین رفت... با خودم پوزخندی زدم و گفتم: «وایسا  
 >>> آقای مجد... فردا واست برنامه دارم

...بعدم با این خیال و آرامش ناشی از اون بیهوش شدم

### فصل بیست و ششم

طرفای ساعت یازده بود که از خواب پا شدم، نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه رومو کردم سمت مجد و با دیدن جای خالیش بی خود دلم گرفت... از جا پا شدم سردرد و سر گیجم بهتر بود... داشتم از پله ها می رفتم پایین که تلفن زنگ زد... بعد از اینکه یکم دنبال گوشی گشتم، بالاخره پیداش کردم و با دیدن پیش شماره ی شیراز با ذوق دکمه ی اتصال زدم و بعد از گفتن "بله" صدای مامان توی گوشم پیچید: «سلام قشنگم... خوبی؟؟؟»

«...بغضم گرفت، چی می گفتم؟؟؟!!! ولی واسه ی اینکه دل مامان رو خوش کنم گفتم: «آره مامان... قربونت برم»

کیانایی بخدا می خواستم زودتر بهت زنگ بزنم ولی می دونی که تا سه روز شگون نداره... امروز که دیدم شب «... سومم گذشت گفتم زنگ بزنم ببینم تو و شروین جان چطورین؟»

«خوبم مامان... م... ج... شروینم خوبه» \_

می دونم مادری بهش زنگ زدم... آخه اول زنگ زدم خونه دیدم کسی بر نداشت... زنگ زدم شروین جان گفت که «... خوابی، کیانا جون مادری شروین که خیلی سرحال بود... عکس العملش چی بود از حرف حالت؟؟؟ بحثی که پیش نیومد؟؟؟ حرفی؟؟؟ حدیثی؟؟؟ آخه اونشب که عروس رو دزدید برد تهران خیلی عصبی بود صداش... من داشتم دق «!!!می کردم این سه روز»

نه خیالتون راحت، هیچی پیش نیومد... اولش عصبی شد ولی بعد ازم سوال کرد منم توضیح دادم اونم گفت بهتر «... «!!!بود قلبش می گفتمی»

...نمیدونم ولی دروغم اون چیزی بود که از صمیم قلب دوست داشتم اتفاق بیفته که... اتفاق نیفتاد

«...خدارو شکر بس که آقااست این جوون... اگه بدونی چقدر سر حال بود و شارژ» \_

بعدم صداش رو آروم کرد و ازم سوالی پرسید که نمی دونستم جوابش رو چی بدم... واسه ی همین سکوت کردم که با مهربونی گفت: «قربون خجالتت برم، می دونم مادری خسته ای، من و بابات همش نگران یه چیز بودیم اونم این که نکنه شروین بزنه زیر همه چیز، آخه مادری شوخی نبود... چند بار من و بابات گفتیم بگو ولی تو و خانوم فرخی سر باز زدین الحمدالله عکس العمل شروین خوب بود و بخیر گذشت... راستی کیانا... خانوم فرخی هم گویا پس فردا صبح، ساعت ده از شیراز پرواز داره به سمت تهران... وسایل هایی هم که جا گذاشتی و کادوهای عروسیتیم همه رو برات می «!!!فرستم باهاش... اولین تعطیلی هم اواسط خرداد که باید بیای شیراز واسه پاگشا... از الان گفته باشم»

«...باشه مامان حتما... ممنونم از زحماتون»\_

بعدم تشکر کردم از تماسش و بعد از اینکه همین سوالارو برای کتی هم توضیح دادم و سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم و بخندم، گوشی رو گذاشتم... خوشحال بودم از اینکه مجد لاقل جلوی مادر و پدرم آبرو داری کرده و نشون داده که همه چی آرومه ولی از به طرفم ناراحت بودم که چرا هیچکس رو ندارم باهاش درددل کنم تنها امیدم خانوم فرخی بود که اونم پس فردا صبح می اومد و سه روز بعدشم می رفت پاریس و من می موندم و این میدون جنگ... البته تصمیم داشتم توی اولین فرصت لاقل موضوع رو به کتی بگم... هر چند که نمی دونم چرا انگار به زبونم **!!! قفل زده بودن**

توی همین افکار بودم که یاد دیشب و حرفای اون خانوم پرستار راجع به طول درمان افتادم... ساعت نزدیکای دوازده بود و ۲۵۰۰ تومن بیشتر پول نداشتم! نمی دونم اونجا ازم پول می گرفتن یا نه... واسه ی همین به ریسکش نمی ارزید... کسل شدم و رفتم سمت آشپزخونه که با دیدن جواب سی تی اسکنم و دوتا تراول ۱۰۰ تومنی که که روی میز بود از خوشحالی جیغی کشیدم و سریع به چیزی خوردم و بدون هیچ آرایشی حلقم رو که از همون روز اول درآورده بودم دست کردم راهی کلانتری شدم... اونجا از مجد شکایت کردم که به عنوان شوهر کتکم زده و آدرس شرکت و خونه رو هم دادم... بعدم در جواب اینکه مدارک شناساییم کجاست تاکید کردم که دست شوهرمه... اونام بلافاصله با نامه ی دادستانی معرفی کردن به پزشکی قانونی شمال تهران، سمت خیابون ملاصدرا و منم سریع با دربست رفتم اونجا و بعد از واریز یه مبلغ جزئی به حسابشون و معاینه به مدت ۳ ماه بهم طول درمان دادن و قرار بر این شد مجد رو برای تکمیل پرونده و اثبات شکایت من احضار کنن... موقع برگشت سر راه یه جعبه شیرینی واسه ی خودم خریدم و از **«...روی نامه ی پزشکی قانونیم دوتا کپی گرفتم و پیش خودم گفتم: «بفرما جناب مجد اینم از نامه**

و با خودم از تصور قیافش ریز ریز خندیدم... نمی دونم کارم تا چه حد درست بود ولی از بازی با مجد بیش از اینکه غصه بخورم داشتم لذت می بردم و همین باعث می شد سرشکسته نشم و بتونم روحیه ی خودم رو حفظ کنم... آب **! که از سرم گذشته بود چه یک وجب، چه صد وجب**

بعدشم من هنوزم حق رو تمام کمال به خودم می دادم و هیچ احساس گناهی نمی کردم... ساعت نزدیک ۴ بود که رسیدم خونه... هنوز نیومده بود... یکم از مایع کتلت توی یخچال برداشتم پنج، شش تا دونه واسه ی خودم درست ...کردم و با ولع خوردم و بعد از اونم یه چایی دم کردم و لم دادم جلوی تلویزیون و با شیرینی نوش جان کردم

دراز کشیده بودم و پاهامو انداخته بودم رو پام و با لذت داشتم نون خامه ای می خوردم و به آهنگی که از تلویزیون پخش می شد گوش می دادم که با تق و توقی گوشام رو تیز کردم... مجد بود... بی توجه بقیه ی شیرینیم رو خوردم تا اینکه با قطع شدن صدای آهنگ رومو کردم اونور و دیدم در کمال پررویی تلویزیون رو خاموش کرد و چپ چپی هم به



«...عصبی نگاش کردم و گفتم: «نامردی رو از تو یاد گرفتم جناب مجد!!! از تویی که از من نامه ی

«آره بهت فرصت نامه دادم ولی خودت چراغشو سوزوندی... حالام می رم سراغ روش خودم»\_

«!!!یهو چشماش به حد مرگ پلید شد و گفت: «می دونی که من خودم بهتر از هر پزشک قانونی ای هستم

ترس بدی تو وجودم نشست و گوشام زنگ خطر زدن... تقلا کردم تا از بغلش در بیام که که محکم شونم رو فشار داد

«روی تخت و گفت: «الان چرا؟؟!!! مگه من شوهرت نیستم!!! حق ندارم یکم با زنم تفریح کنم؟!؟»

بعدم آروم بلوزم رو داد بالا و دست داغش رو یواش کشید به شکمم و احساس کردم خنده ی مهربونی کرد... تنم مور

«!!!مور شد... نمی خواستم التماس کنم ولی نا خودآگاه با صدای جیغ مانند خفه ای گفتم: «نه

برای یه لحظه توی چشمام خیره شد... کلافه بود... نمی دونم چی توی نگام دید که یهو از رو تخت بلند شد و عصبی

...نگام کرد

اگه واست معاینه ی دکترای پزشکی قانونی لذت بخش تره یه دفعه فقط یه دفعه دیگه این فرصت و بهت می دم...»\_

«!!!بهترم هست بری شکایتت رو پس بگیری چون اونوقت... بد میشه!!! خیلی بد

...بعدم سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون

یکم توی اتاق موندم تا داغی تنم و سرخی گونه هام از بین بره و بعدش رفتم پایین، نشسته بود و داشت تلویزیون می

«!!!دید ولی انگار حواسش جای دیگه بود... با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم: «مامانت پس فردا میاد

«!!!می دونم»\_

«...بعدم رو کرد بهم و گفت: «امروز مامانت زنگ زد

«!!!می دونم»\_

بی هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت آشپزخونه، نمی دونم چم بود؟ با همه ی اتفاقای این چند وقت دلم تنگ بود... بین

دو تا احساس گیر کرده بودم... کاش پشش نمی زدم... چقدر به آغوشش احتیاج داشتم... از طرفی هم به اندازه ی دنیا

دلم ازش گرفته بود... از خودخواهیش، از غرور بی جاش، از توهیناش... توی همین فکر بودم و می خواستم باقی مایع

کتلتیم سرخ کنم که یهو بی هوا یه یکه انداختم توی تابه، روغن پرید رو دستم و دستم سوخت... ناخودآگاه جیغ زدم

«!!!که در جواب جیغم مجد از توی حال داد زد: «خونه رو آتیش نزن!!!؟؟»

ایــــشی زیر لب گفتم دوتا فحشم تو دلم بهش دادم... کار کتلنا تموم شده بود و داشتم سالاد درست می کردم که احساس کردم کسی پشتمه... وقتی برگشتم سینه به سینش شدم... اخم پر جذبه ای کرد و گفت: «امشب که به امید  
»!!!خدا به ما غذا می دی؟؟؟

نگاهی کردم بهش و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم... اونم روبروم نشست... احساس می کردم داره نگاه می کنه ولی بی توجه مشغول خوردن خیار و گوجه ی سالاد شدم... یهو بی هوا ازم پرسید: «با نامزد جونتون تا کجاها  
»پیش رفته بودید؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم که تکیه داد به صندلی و دستاشو تو ی سینش جمع کرد و ادامه داد: «منظورم اینه که چقدر  
»شیطونی کردید؟؟؟

»...بعض تو گلومو فرو دادم... با خودم گفتم: «کیانا کوتاه نیا... کیانا نباید کم بیاری

»!!!!!!بعدم نفس عمیقی کشیدم و خونسرد رو کردم بهش و گفتم: «می دونی... تا جاهای خوب خوبش

»!!!!پوز خندی زد و گفت: «دوستش داشتی؟؟؟

»!!!!!!یه تیکه خیار گذاشتم دهنم و گفتم: «هممم!!!! عاشقش بودم

»!!!!لبش رو تر کرد و یکم اخم کرد و گفت: «چند سالش بود؟؟؟

»!!!!بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «همسن بودیم

»با بدجنسی گفت: «حالا تو نامزدی رو بهم زدی یا اون؟؟؟

»!!!!نمی دونستم چی بگم؟؟؟ ولی بیخیال شدم و گفتم: «اون

»!!!!خنده ی عصبی کرد و گفت: «لابد اونم دور زده بودی

»!!!!رنجیدم!!!! بد جوور رنجیدم!!!! سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

ادامه داد: «می دونی... منم اگه می شد حتما همه چی رو بهم می زدم!!! ولی حیفه!!! یعنی اینجوری بهم حال نمی ده...  
»!!!!باید ادب بشی بعد

»!!!!بغضم داشت سر باز می کرد... لحنش خیلی سوزوندم!!!! خیلــــی



کردم فراموش کنم. مسلما از این بدتر ممکن بود پیش بیاد... اونشب میل چندانی به شام نداشتم هر چند که دو سه لقمه ای خوردم و بعدم در کمال پررویی رفتم و توی اتاق مشترکمون خوابیدم... فکر اتاق دیگه رو از سرم بیرون کرده بودم... یعنی اونقدر دلم تنگ بود که به همین کنار هم بودن ظاهری راضی باشم... وقتی رفتم برای خواب توی دستشویی داشت مسواک می زد. بی خیال کش موهام رو باز کردم و خزیدم زیر لحاف... موقعی که از دستشویی اومد بیرون زیر چشمی دیدم که متعجب بهم نگاه کرد و بعدم بلوزش رو در آورد و منتهی الیه اون سمت دراز کشید... نفس عمیق کشیدم... عطر تنش می اومد... لبخندی زدم و چشمامو بستم... خیلی طول نکشید که بیهوش شدم... صبح نمی دونم چه ساعتی بود از خواب پا شدم... یه لحظه یادم اومد که امروز کلاس دارم واسه ی همین سریع به خودم اومدم و با دیدن مجد که تو فاصله ی کمی از من به خواب رفته بود و موهش ژولیده شده بود جذاب تر... خیالم راحت شد که هنوز زوده... ساعت نزدیکای ۶ بود... هر چقدر تقلا کردم خوابم نبرد واسه ی همین بلند شدم و بعد از درست کردن صبحانه نزدیکای شش و نیم رفتم تا مجدم بیدار کنم... نمی دونستم باید چی کار کنم؟ دلم نمی اومد یهو از خواب بیرونمش واسه ی همین آروم موهاشو ناز کردم و یواش صداش کردم: «شروین؟؟»

یهو همونجور که دستم رو پیشونیش بود و چشماش بسته دستم رو گرفت و محکم کشیدم رو تخت و بغلم کرد و با «صدای خواب آلود گفت: «یکم دیگه بخوابیم... فقط یکم

و بعدش بیهوش شد... مونده بودم چیکار کنم؟ یه، یه ربعی از موقعیت سواستفاده کردم و توی بغلش چشمام رو بستم و یه جورایی زخم دلم رو التیام دادم ولی بعد از یه ربع با دیدن ساعت احساس کردم کم کم داره دیر می شه واسه ی «!!همین گفتم: «استاد مجد مگه کلاس ندارین؟؟»

با این حرفم یهو هوشیار شد و چشماشو نیمه باز کرد بعدم سریع از جاش پاش و رفت سمت دستشویی... بدون اینکه به من حتی نیم نگاهی بکنه یا حرفی بزنه!!! پیش خودم گفتم اینم با خودش درگیره... شایدم خواب دیده بود من رو یهو بغل کرد... شونه هام رو انداختم بالا و با ذهنی درگیر تخت رو مرتب کردم و رفتم پایین چند دقیقه بعد مجدم اومد و بی هیچ حرف و سلام و چیزی صبحانه رو خوردیم... بعد از صبحانه نگاهی بهم کرد و گفت: «نمی خوای حاضر «!!!!بشی بری؟ بعد از استادت وارد بشی راحت نمی ده ها

چپ چپ نگاهش کردم رفتم بالا که دیدم پشتم داره میاد... با هم رفتیم توی اتاق... اون راحت شروع کرد لباس عوض کردن ولی من دیدم نه روم می شه نگاهش کنم نه روم می شه جلوش لباس عوض کنم... واسه ی همین لباسام رو زدم زیر بغلم و اومدم برم بیرون که گفت: «چیه لباساتو بچه کردی داری می ری؟؟؟ آخه نیست که منم تا حالا ندیدم!!!!»

«...تو این همه با حیا بودی... بعدشم



زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... واسه ی اینکه فکر نکنه کم آوردم عصبی رفتم گوشه ی اتاق لباسام رو دونه دونه عوض کردم... جالبیش اینجا بود خیلی ریلکس تکیه داد به چهارچوب در و نگام می کرد... یه لبخند محوی هم رو

«...لبش بود و گفت:» خوشم میاد از این سرکشیات

جواب ندادم، کارم که تموم شد اومدم آرایش کنم که با کمال پرووی ریمل رو از دستم گرفت و گفت: «لازم نکرده اون

«...پسره شهریاری هی نگات می کنه

«!!! چیه غیرتی شدی؟؟؟» \_

«!!! آره!!! باید مواظب امثال تو بود» \_

«!!! دلم میخواست... پوفی کردم و اومدم برم که گفت:» کجا؟؟؟

«!!! زود تر برم استاد رام نمی ده» \_

«!!! می رسونمت» \_

«...نه» \_

«...چس نکن خودتو» \_

...بعدم دستم رو گرفت و با خودش تمام مسیر تا ماشین رو برد... منم از خدا خواسته

\*\*\*\*\*

اون روز سر کلاس برای اولین بار متوجه چیزی شدم که دلم رو بد جوری قلقلک داد... داشتم جزوه می نوشتم که یهو

«!!! ریحانه محکم زد بهم و با صدای نسبتا بلندی گفت:» این که ازدواج کرده؟؟؟

«...گنگ نگاش کردم که آرومتر گفت:» استاد

یه لحظه به دست چپ مجد خیره شدم و با دیدن برق حلقه ی عروسیمون یهو یه چیزی ته دلم فرو ریخت و یه لبخند محوی رو لبم نشست، راستش تا اونموقع اصلا توجه نکرده بودم، خودمم که در کمال پرووی حلقم رو گذاشته بودم کنار... شایدم امروز انداخته بود وگرنه دوروز پیش لااقل باید ریحانه می دید و ندا رو می داد... توی همین افکار بودم که با سقلمه ی ریحانه به خودم اومدم و با گفتن "هان" من کلاس رفت رو هوا... ریحانه لب به دندون گرفت و سرش

«!!! رو انداخت پایین که با صدای مجد که می گفت:» خانوم مشفق حواستون کجاست؟؟؟

فهمیدم خیلی وقته گویا صدام می کنه و من در عالم هپروتم، با خجالت لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: «ببخشید  
»!!! استاد

»!!! خمی کرد و گفت: «اگه کلاس مفید نیست بفرمایید بیرون

»!!!! منم با صدای کمی عصبی گفتم: «نه استادا! کلاس مفیده... مشکلات زندگی ذهن آدم رو بدجور مشغول می کنه

...سری تکان داد و با گفتن "امیدوارم مشکلاتتون حل بشه" درس رو ادامه داد

یه دلگرمی ای داشتم... اینکه برایش اونقدر هنوز ازدواجمون سندیت داره که حلقش رو دستش کنه ولی من چی!!! من  
که سریع حلقمو در آوردم، از اینکه اون به زندگیمون پایبند تر بود تا منی که هیچی نشده حلقم رو کنار گذاشتم یه  
حس شیرینی بهم دست داد... البته من نه تنها خودم رو سرزنش نکردم بلکه راضی هم بودم... تا کی قرار بود زن ها  
فقط برای حفظ اساس خانوادشون بجنگن یه دفعه هم مردا... اونم از نوع دون ژوان تازه سر به زیر شدشون این کار رو  
بکنن... با این افکار خنده ی مودیانه ای زدم که با دیدن مجد که نگاهش به من بود قورتش دادم!! بعد از کلاس پیام داد  
»!!!! که: "حوصله داری بیای شرکت؟؟؟! دوستات سراغت رو میگیرن

"!!! نه!!! خستم"

"می خوای برسونمت؟!؟"

"نیکی و پرسش؟!؟"

»موقعی که سوار ماشین شدم جدی نگاه کرد و گفت: «تو چی کار می کنی دقیقا که همش خسته ای!!!!؟؟؟»

»!! روحم خستست، می فهمی؟؟؟«<<

»!!! نه«<<

برای اولین بار دلم میخواست یکم ازش گله کنم غرورم رو کنار گذاشتم و گفتم: «دلم می خواد منم زندگیم مثل تازه  
»!!!! عروسای دیگه بود

»!!!! نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد و گفت: «خودت اینجوری خواستی!!!!!! بهت هشدار داده بودم

ساکت شدم، دلم گرفت!!!! دلم می خواست ازش می پرسیدم چرا هیچی ازم نپرسیده؟ چرا به جای حرف اینکارارو می  
...کنه؟ این زخم زبونارو می زنه

ششه ماشین رو دادم پایین هوا محشر بود... یه هوای بهاری خوب... اونم شیشه رو داد پایین و دستش رو از ماشین  
 >>>!!! برد بیرون... یهو بی هوا ازم پرسید: «از من بدت میاد؟؟؟»

...جواب نداشتم!!! من دوستش داشتم... زیاد!!! خیلی زیاد

>>>!!! نگاهش کردم و گفتم: «واسه چی می پرسی؟؟؟»

>>>!!!! نگاه آزرده ای کرد و گفت: «همین جوری

بعدم گاز داد و بی هیچ حرفی شروع کرد لایی کشیدن... به جرات می تونم بگم سرعتش بالای ۱۵۰ بود و من داشتم  
 برای اولین بار سخته می کردم ناخودآگاه به بازوش آویزون شدم و گفتم: «شروین خواهش می کنم، من می  
 >>>...ترسم»

در همون حین از بغل یه اتوبوس با شتاب رد شد و پیچید توی یه دور برگردون و من به خاطر نیروی جانب مرکز ولو  
 شدم روش... یه دست رو از فرمون برداشت و دور شوئم حلقه کرد و گفت: «یه مرد دوست داره یه زن بهش تکیه کنه  
 >>>!!!! ولی نه از روی ترس»

بعدم دستش رو برداشت و دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم خونه!! موقع پیاده شدن رو کرد بهم و گفت: «من امشب  
 نمیام!!! صبحم می رم دنبال مامان!!! طرفای یازده خونه ایم!! اگه خسته نبودی نهار درست کن... واسه ی من نه!!! به  
 >>>!!! خاطر مامان»

خیلی دلم می خواست بیرسم شب کجاست، اومدم حرف بزئم که انگار فکرم روخوند و نگاه شیطنت باری بهم کرد و  
 >>>!!!! گفت: «نگران نباش فعلا تو فکر خیانت نیستی!! بعدم!! من رو بازی می کنی»

نفس عمیقی کشیدم... این آدم نمی شد... عصبانیتم رو سر در خالی کردم که شیشه رو داد پایین و گفت: «کیانا اگه  
 >>>!!!! پول لازم داشتی توی کشوی میز توی اتاقمون هست»

از لفظ اتاقمون ذوق کردم و از اینکه نگرانم بود ولی هیچ کدوم نتونست غصه نیومدن امشبشو از دلم پاک کنه... بی  
 ...حرف کلید انداختم و رفتم تو

...اونم چند لحظه ای ایستاد و بعد صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خیابون، خبر از رفتنش داد

؛ فصل بیست و هفتم

اون روز بعد از رفتن مجد با افسردگی هر چه تمام تر وارد خونه شدم... دلم براش تنگ شده بود و غصه داشتم از اینکه شب نیامد، یه جور خیلی بدی به حضور و کل کل ها و حتی زخم زبوناش عادت کرده بودم و همه رو دوست داشتم... با نبود مجد میلی به نهار و شام نداشتم ولی خوب از صبحش چیزی نخورده بودم و ضعف داشتم واسه ی همین یه کوکو درست کردم و خوردم و بعد یه تماس با فاطمه و همچنین خونه گرفتم و تا نزدیکای هشت یه جورای وقت تلف کردم و بعدم تا نزدیکای دوازده نشستم یکم به درس و کارای دانشگاه رسیدم که این چند وقت خیلی عقب افتاده بود... نمی دونم ساعت چند بود ولی با صدای تق و توق از خواب پریدم... یکم که دقت کردم دیدم صدا از پایینه... قلبم عین بچه گنجشک می زد و یه جورایی داشتم سخته می کردم... اولین چیزی که دم دست بود یعنی راکت تنیس شروین رو برداشتم و یواشی از اتاق اومدم بیرون و آروم از پله ها رفتم پایین، چراغ آشپزخونه روشن بود و از توش صدا می اومد... آب دهنم خشک شده بود ولی خوب یه چند درصد احتمال می دادم شاید شروین باشه واسه ی همین رفتم بغل دیوار و یواش سرک کشیدم... خودش بود و یه لیوان و یه بطری که حدس زدم مشروب باشه گذاشته بود جلوش... برای اولین بار بود که می دیدم سیگار دستشه... از سیگار خیلی بدم می اومد... نفس راحتی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه و در حالی که یه دستم به کمرم بود و یه دستم راکت تنیس گفتم: «تو که امشب نمی اومدی؟!؟»

«!!! خمی کرد و گفت: \_ «نمی دونستم از توووو باید اجازه بگیرم»

«چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: \_ «بحث اجازه نیست، بحث اینه که ترسیدم!!! بعدشم این چیه تو دستت؟؟»

«!!! نگاهی به سیگارش کرد و یه پک عمیق بهش زد و فوت کرد سمت من و گفت: \_ «سیگار»

«!!! نمیدونستم سیگار می کشی» \_

«... با لحن بدی گفت: \_ «منم نمی دونستم تو نامزد داری»

عصبی شدم و رو کردم بهش و گفتم: \_ «امشب با این حالت، حق اومدن توی اتاق نداری بهتره همین پایین بخوابی!!!»

«!!! فهمیدی؟؟؟»

از جاش پا شد... چشمش قرمز بود... دو قدم برداشت و اومد روبروم و گفت: \_ «مثلا اگه نفهمم یا اگه پیام چه غلطی می

«!!! کنی؟؟؟»

نمی خواستم توی این حالش باهاش دهن به دهن بذارم واسه ی همین اخمی کردم و اومدم از آشپزخونه برم بیرون که

«!!! وحشیانه بازومو چنگ زد و من رو کشید سمت خودش و گفت: \_ «عین گاو سرتو ننداز پایین برو»

ترسیدم... می دونستم سر به سر مرد مست نباید گذاشت واسه ی همین با ملایم ترین لحنی که توی اون موقعیت می  
 «!!!تونستم حرف بزنم رو کردم سمتش و گفتم: «ولم کن!! تو حالت خوب نیست

«!!!تفاقا حالم از همیشه بهتره... به خصوص با وجود تو»\_

«باشه... ایشالله همیشه خوب باشی... من برم بخوابم خوابم میاد»\_

اومدم بازومو از تو دستش در بیارم که محکم تر گرفتم و گفتم: «هیچ جا نمیری... امشبم فکر خواب رو از سرت  
 «!!!بیرون کن!!!! در ضمن تو زنی... یه وظایفی داری!!!! می دونستی؟؟؟

«خوب که چی؟؟؟»\_

بعدم تقلا کردم دستمو بکشم بیرون ولی نمی شد... دلشوره ی بدی داشتم، نگاهاش ترسناک بود واسه ی همین با  
 «...صدایی که می دونم توش ضعف و ترس بود گفتم: «شروین جان بذار برم بخوابم... خستم

لبخندی رو لبش نشست و سیگار که توی اون دستش بود رو خاموش کرد توی زیر سیگاری و یه قلم از بطریش خورد  
 «...و رو کرد بهم و گفتم: «با هم می ریم... می خوام خستگی رو از تنت در بیارم

«...عصبی گفتم: «تو امشب حالت خوب نیست... ولم کن لعنتی دیوونه

...خنده ی بلندی کرد و با یه حرکت از زمین بلندم کرد و انداختتم رو کولش و رفت سمت پله ها

«تفاقا از همیشه بهترم»\_

و دوباره خندیدم... تمام مدت رو کولش جیغ می زدم و ناخودآگاه با التماس و فحش و خلاصه هر چی که بلد بودم ازش  
 می خواستم بذارتم زمین... اونم می خندید و می گفت: «می دونی این کارات بیشتر تحریکم می کنه که امشب حتما  
 «!!!خستگی رو از تنت در بیارم؟؟؟

دلگواه بد داد... احساس کردم امشب شوخی نداره... موقعی که رسیدیم توی اتاق پرتم کرد رو تخت و در اتاق رو  
 بست، اومدم پاشم در برم که خیمه زد رومو محکم شونمو چسبوند به تخت... اولش تقلا کردم و جیغ زدم تا شاید مثل  
 دفعه های قبل ولم کنه ولی وقتی دیدم مصممه، آرام فقط اشکم سرازیر شد... موقعی که دیدم گریه می کنم با  
 «...انگشتش اشکم و پاک کرد و با لحن آرومی گفت: «زنی... نترس نمی دارم بد بهت بگذره

بعدم خندید. توی تاریکی چشمش برق زد... آرام دست داغش رو کشید به پوست تنم و نوازشم کرد... قلبم عین  
 «...جوجه می زد زیر لب با هق هق گفتم: «نه

ولی بدون توجه به من سرش رو آورد جلو و لبامو بوسید... اولش از بوی الکل چندشم شد ولی بعد از چند دقیقه ناخودآگاه منم همراهیش کردم... منم بیست و چهار سالم بود و توی اوج نیاز بودم... به خصوص که شروین رو دوست داشتم و از همه مهمتر همسرش بودم... هرچند بغضم گرفته بود، هر چند می ترسیدم ولی نمی تونم بگم از بوسه های داغش لذت نمی بردم حتی یه جا هم که اون سرش رو کشید عقب و نگاهم کرد ناخودآگاه من سرم و بلند کردم و بوسیدمش که باعث شد مهربون تر به آغوشم بکشه و مردونه تر ببوسدم... اینکه اونشب چه جوری بود بماند... فقط این رو می دونم من بالاخره قدم به دنیای جدیدی گذاشتم و تسلیم شروین شدم... درسته یه جورایی نحوه ی این قدم گذاشتن چندان جالب نبود و ترس اینکه نکنه شروین اونقدر مست باشه که صبحش چیزی یادش نیاد کل مدت معاشقه همراهم بود ولی می تونم بگم یکی از زیبا ترین شبای زندگیم بود... به خصوص که شروین در عین با محبت و پراحساس بودن خیلی به موقع خشن و جدی بود و این نه تنها باعث ناراحتی من نمی شد بلکه مشتاق ترم می کرد...

#### فصل بیست و هشتم

با تن درد از خواب بیدار شدم... برای یه لحظه... زمان و مکان رو فراموش کردم... کش و قوسی اومدم و با دیدن بدن لختم، یهو همه چی یادم اومد... باورم نمی شد... نا خودآگاه ملافه رو پیچیدم، دورم و با استرس به بغل دستم نگاه کردم... شروین نبود... نمی دونم چرا ولی دلم فرو ریخت... ترسیدم... اومدم از جام پاشم که با عضله های گرفتم از درد لبمو گزیدم... بغضم گرفته بود... در حالی که... ناخودآگاه قطره قطره اشک از چشمم می اومد. لباسام رو پوشیدم و ملافه ی تخت رو جمع کردم و گذاشتم توی سبد رخت چرکا و سلانه سلانه از پله ها رفتم پایین... ساعت نزدیکای ۸ بود، با استرس شروین رو صدا زدم ولی نبود... همه جارو گشتم ولی بی نتیجه بود... یهو بلند زدم زیر گریه، نمی دونم چرا ولی اشک می ریختم و به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم... هزار تا فکر و خیال جورواجور به ذهنم رسید... نمی دونستم چیکار کنم... ناخودآگاه دستم رفت سمت تلفن و شماره ی همراهش رو گرفتم... با دومین زنگ صدای پیچید

«!!توی گوشی و گفت: «بله؟؟»

«!شروین تو کجایی؟؟»

«!!کجا باید باشم؟؟!! شرکت»

«...آخه... ممم»

«!!!!چی؟ بگو کار دارم»

«!!!هیچی»

«!!واسه هیچی زنگ زدی؟؟»\_

بعدم گوشه ی رو گذاشت... همونجا تلفن به دست نشستم روی زمین و به پهنای صورت اشک ریختم... داغون بودم!!!  
...درد تن و بدنم به طرف... اونا جسمی بود... روحم درهم شکسته بود

یکم که آروم شدم به خاطر خانوم فرخی که امروز می اومد، دوتا لقمه صبحانه خوردم و بعدم رفتم سمت حموم... توی  
آینه از قیافه ی خودم وحشت کردم... گردنم دوتا دایره خون مرده شده بود... لبم گوشه ی پایین سمت راستش کبود  
...بود و ورم کرده بود... دوتا قطره اشک دیگه ریخت رو گونم

«!حیوون عوضی... نگاه کن باهام چیکار کرده؟»\_

هرچند نمی گم بی لذت بود... بعد از اینکه یه دوش گرفتم، بدن دردم یکم بهتر شد... پیرهن لیمویی یقه گرد آستین  
کوتاهی تنم کردم و موهام رو خشک کردم و ریختم دورم و دور گردنم برای اینکه کبودیا معلوم نشه یه دستمال  
گردن سفید بستم و یه کفش عروسکی سفیدم پام کردم باید لاقل جلوی خانوم فرخی مرتب می بودم! یه آرایش  
...ملیح هم کردم و به خاطر کبودی لبم با یه ماتیک قرمز تکمیلش کردم

نزدیکای ده بود که توی آشپزخونه داشتم تدارک نهار رو می دیدم... با صدای در به خودم اومدم... می دونستم  
شروینه!!! نباید محلش می داشتم واسه ی همین سرمو به شستن ظرفا گرم کردم که یهو توی چهار چوب در  
آشپزخونه ظاهر شد، موهاش رو ژل زده بود و ریخته بود توی صورتش یه شلوار جین آبی با یه تی شرت سفید تنش  
بود. جذاب بود و سرد... خیلی بی تفاوت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: «دارم می رم دنبال مامان... چیزی لازم  
«!!نداری؟؟»

«سرمو به نشانه ی نفی تکون دادم که ادامه داد: «توهم میای؟»

«با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «نه»

«!!!یکم نزدیک تر شد و کنارم ایستاد و گفت: «باز این ماتیک آتشین رو زدی؟؟»

ناخودآگاه برگشتم سمتش بر خلاف لحنش، نگاش سرد و بی روح بود... تو همین حین چشمش روی دستمال گردنم  
خشک شد و آروم دست برد و بازش کرد از گردنم... برای چند لحظه خیره به گردنم زل زد و بعد یه ابروشو داد بالا و با  
«!!خم گفت: «چی شده؟؟»

بغضم گرفتم... یعنی نمی دونست؟؟؟؟ واسه ی همین دستمال رو از دستش گرفتم و رومو کردم اونور و بعد از بستن  
«!!!!دوبارش زیر لب گفتم: «هیچی»

چند لحظه این پا اون پا کرد و بعدم رفت... با صدای بسته شدن در اشک دویید تو چشمام... یعنی یادش نبود... نکنه... هزار جور فکر تو سرم بود... با تکون سرم سعی کردم فراموششون کنم ولی نمی شد واسه ی همین خودم رو مشغول غذا کردم. برای نهار خورش کرفس درست کردم با سالاد حسابی و میز توی نهار خوری رو به بهترین نحو ممکن چیدم و سعی کردم هیچ چیز کم و کسر نداشته باشه... خانم فرخی رو ناخودآگاه دوست داشتم... تقریبا نزدیکای یک بود که اومدن... با دیدنش محکم بغلش کردم و بوسیدمش... بوی مامان نوشین رو می داد... غم داشتم یه غم بزرگ... واسه ی همین، لحظه ی آغوش گرفتنش اشک دویید توی چشمام که از دید شروین جا نمود و بی تفاوت سری تکون

«!!داد و رفت... خانوم فرخی با نگرانی نگام کرد گفت: «خوبی عروس خانوم؟؟»

«!!ممنون!!! خوبم» \_

«!!پس این غم چیه تو چشمات؟؟» \_

«!!!ببخند زورکی زدم و گفتم: کدوم غم؟؟؟ خوبم بابا

سری تکون داد و نشست... جو سردی بود، شروین خیلی بی تفاوت بود و منم مگه چقدر می تونستم حرف بزنم...  
«!!رفتم توی آشپزخونه تا ظرفارو آماده کنم که مادر شروین اومد تو آروم گفت: «این چرا مثل برج زهرماره؟؟؟»

«!!!خندم گرفت و گفتم: «نمی دونم»

«!!اونشب چی شد؟؟» \_

«!!!بذارین بره توضیح می دم» \_

سرشو به نشانه ی توافق تکون داد... بعد از نهار شروین با بهانه ی شرکت رفت و من موندم و خانوم فرخی، براش از اول تا دیشب قبل از اومدن شروین رو توضیح دادم... تمام مدت لبخندی رو لبش بود و بعد از تموم شدن حرفام یهو

«!!گفت: «دیشب چی؟؟»

لپام گل انداخت و جسته گریخته یه اشاره هایی کردم... مهربون دستمو توی دستش گرفت و رفت تو فکر!!! بعد از چند ثانیه رو کرد بهم و گفت: «شروین تورو دوست داره!!! در این شکی نیست... راجع به دیشبم مطمئنم که مستیش در اون حد نبوده که یادش بره!!! یعنی پسر خودم رو می شناسم ولی اینکه چرا به روت نمیاره فکر می کنم اونم ناخواسته اینکار رو کرده یعنی چه جور بگم؟ می خواسته در برابر تو مقاومت کنه و نتونسته، هر چی باشه مرد و اینم

«!!!یادت نره که تو رو زیاد دوست داره... خیلی زیاد

«!!دوسم داره که اینقدر اذیتم می کنه؟؟؟» \_



لبخندی زد و گفت: «به طرفه به قاضی نرو، توام کم اذیتش نکردی، توام بجای اینکه این چند وقت سعی کنی بابت پنهان کاریت عذر خواهی کنی حالا به هر نحوی شمشیر رو از رو بستنی... من نمی گم کار غلطی کردی... اصلا اتفاقا من...» دوست داشتم همینجورم باشه... تا پسر ادب بشه

آروم شده بودم. حداقل بالاخره با یکی حرف زدم و این خیلی خوب بود... شب طرفای هشت شروین اومد... احساسم می گفت با مادرشم سر سنگینه چون گویا فهمیده بود که مادرش می دونسته... خانوم فرخی هم البته محل نمی داد و وانش مهم نبود... تا آخر شب حرف های عادی بینمون رد و بدل شد... البته نه بین من و شروین مخاطب هردومون همش مادرش بود... ساعت نزدیکای ده بود که خانوم فرخی شب بخیری و گفت و رفت منم تنها موندم رو جایز ندیدم و رفتم ظرف های شام رو شستم و تا یازده یه جورایی خودم رو توی آشپزخونه معطل کردم... بعد از انجام کارا از جلوی شروین رد شدم تا برم سمت پله ها برای استراحت که یهو صدام کرد و بدن اینکه نگام کنه گفت: «می خوای!!!» تو اتاق من بخوابی؟؟؟

«!!!!» دلم فرو ریخت... اتاقمون شده بود اتاق من... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «نه»

یه لحظه شوکه نگام کردم... یا شاید من فکر کردم متعجب شد... نمی دونم... بعد سرش رو انداخت پایین و گفت: «کار!!!!» خوبی می کنی

«!!!» نمی خوای جلوی مامانت فیلم بازی کنیم؟؟؟»

«!!!!» نه!!!! باهاش رودروایی ندارم»

عصبی نبودم... سر خورده بودم... از اینکه عین احمقا دیشب... دستی به پیشونیم کشیدم... خیس عرق سرد بود... «...» قلبم کند می زد... رو کردم بهش و با نا امیدی گفتم: «شروین... من

«!!!!» هیچی نگوا! شب بخیر»

نگام کردم... طاقت نیاوردم... از چشمم یه قطره اشک چکید سریع پاک کردم و خنده ی احمقانه ای تحویلش دادم... «...» حرفی نزد... روشو برگردوند و پاشد رفت توی آشپزخونه

«...» بغضم ترکید و جلوی دهنم رو سریع گرفتم و دویدم بالا

اون شب تا صبح چشم رو هم نذاشتم، ناخودآگاه صحنه های شب قبل و محبت های شروین می اومد توی ذهنم و بعدش این همه سردی رفتار و بی محلی... نمی دونستم چیکار کنم؟ زمان می برد تا با خودم کنار بیام... اینکه واسه ی هیچی جسمم رو تقدیمش کردم هیچ، روحم ذره ذره تسخیرش شده بود... دو دل بودم... می ترسیدم یادش نباشه ولی حرف های خانوم فرخی تا حدود زیادی این احتمال رو نقض می کرد... پس این رفتارش چی بود؟ نباید کم می آوردم ولی چه جوری؟؟؟ تا کجا می تونستم؟؟؟ اونشب بعد از هزار و یک راهی که بررسیشون کردم به این نتیجه رسیدم باید از این موضوعم مثل خیلی از موضوع های دیگه بگذرم و این خاطره ی شیرین رو به جایی توی ضمیر ناخودآگاهم قایم کنم تا به وقتش... به هر حال بازم برگ برنده دست من بود... حتی اگه ازم کام هم گرفته بود... بازم اوون بود که طاقت نیاورده و اومد بود سمتم!! نه من!!! خوشحال بودم که هنوز اونقدر ضعیف نشدم که اظهار عجز کنم!!! با این فکرا اندکی آروم شدم و دم دمای صبح بود که به خواب رفتم... نمی دونم چقدر گذشته بود که از بوی ادکلن و نفسای داغی که رو گونم می شد از خواب پریدم... شروین بالای سرم بود و داشت با یه اخم نگام می کرد...  
 >>«هوشیار شدم و بدون هیچ لبخند و سلامی گفتم:»\_«چیه؟؟؟ چی شده؟؟؟»

>>«هیچی!! نمی خوام پاشی؟؟؟»\_

>>«مگه ساعت چنده؟؟؟»\_

>>«دوازده»\_

>>«!!!!!!یهو از جام پریدم... ناخودآگاه تو اوج صداقت گفتم:»\_«ببخشید... دیشب تا صبح خوابم نمی برد»

>>«!!با این حرفم پوزخندی نشست رو لبش و رو کرد بهم و گفت:»\_«تو رویای نامزد سابقتون بودین؟؟؟»

شوکه نگاهش کردم... بعدم با یاد آوری تصمیمم نفس عمیقش کشیدم و گفتم:»\_«آره داشتم فکر می کردم چقدر لافل >>«!!!شعورش از تو بیشتر بود»

>>«اخم دلنشینی کرد و گفت:»\_«از چه لحاظ؟؟؟»

نمی دونم چرا!!! ولی بد جوری یه حرفی از دیروز قلقلکم می داد واسه ی همین با پلیدی هر چه تمام تر گفتم:»\_«از اون لحاظ که لافل به کاری نمی کرد که مجبور بشم دستمال گردن ببندم یا ماتیک سرخ آتشین بزنم به لبم تا کسی >>«...نفهمه»

باقی حرفم رو خوردم نگاه نفرت انگیزی بهش کردم!!! چشماش آتیشی شد... ترسیدم ولی به روم نیاوردم... اومد جلو و یهو گردنم و گرفت و چسبوندتم به دیوار و هر لحظه فشار رو زیاد کرد و برای اینکه کسی نشنوه با صدای پیچ ماندند عصبانی گفتم:»\_«می ترسم خونت حلال شه!!! پس بهتره حرف دهنتم رو بفهمی!!! هرکی جای تو بود با بلایی که

سرش آورده بودم زبونش رو می برید می انداخت دور... روش نمی شد توی چشمم نگاه کنه ولی مثل اینکه تو پرو تر  
 >>>!! و چشم سفید تر از این حرفایی... پس نذار اون روم رو ببینی

بعدم در حالیکه دیگه نفسی برا م نمونده بود و به دستش چنگ می انداختم تا از رو گلوم برداره توی یه لحظه زهام  
 >>کرد و بی معطلی رفت... تند تند نفس نفس می زد و پیش خودم فکر کردم: «جدی جدی داشت خفم می کردا

ولی از حرصی که خورد لذت برده بودم و یه حس شیرینی ته قلبم بود. از طرفی هم فهمیدم که یادشه... فقط نمی خواذ  
 به روم بیاره!!!! دست رومو که شستم توی آینه نگاهی به خودم انداختم، به اون دوتا خونمردگی روی گردهم یه خط  
 >>باریکه کبود هم اضافه شده بود... خندم گرفت... پیش خودم گفتم: «با اینام برم یه طول درمانی بگیرم

!!!!!! از اونروز هنوز نرفته بودم شکایتم پس بگیرم... با این فکر یهو تنم لرزید

!!!!!! نه

یادمه طبق گفته ی دادستان ظرف ۴۸ ساعت احضاری می اومد دست شروین... یه فکری عین خوره افتاده بود تو  
 وجودم... نکنه صبح دیروز... قلبم ضربانش رفته بود روی دوهزار!!!! بدو از پله ها رفتم پایین، شروین نبود و مامانش  
 داشت چایی می خورد سریع براش خلاصه ای از داستان رو شرح دادم که اون بنده خدام بدتر از من افتاد توی هول و  
 ولا!!! نمی دونم چه جور لباس پوشیدم و آماده شدم؟ ولی درست ساعت یک و نیم بود که رسیدیم کلانتری و از قضا  
 حدس من درست بود و دیروز ساعت هشت صبح احضاریه رفته بود دم شرکت... بغض بدی چنگ انداخت بود توی  
 گلوم، نکنه تمام این سرد بودن ها مال این بود... بی اختیار چند قطره اشک ریختم و مدام خانوم فرخی دلداریم می  
 >>داد می گفت: «کاری که شده!!! اشکال نداره به درک.. هرچی هم باشه اون نباید اینجوری می کرد

خوشحال بودم از اینکه می دیدم این زن اینقدر با شعوره و پشیمون از قضاوت اولی که در موردش کرده بودم... ساعت  
 سه بود که من در حالی که شکایتم رو پس گرفته بودم برگشتیم خونه و مامان شروین با دیدن حالم زنگ زد و سفارش  
 غذا داد و نداشت دست به سیاه و سفید بزنم، بعد از نهارم با هم کمک کردیم تا وسایلیش رو برای فردا که ساعت دو  
 صبح پروازش بود جمع کنیم، بهم پیشنهاد داد اگه شروین زیاد اذیتم کرد بهش زنگ بزنم و با درخواست ویزا برم چند  
 وقتی پیشش... ساعت نزدیکای هشت بود که شروین اومد و با کلی خرید که بعدا فهمیدیم سوغاتی هاییه که می خواذ  
 برای برادرش و زن هاشون بفرسته... خلاصه چند ساعتی هم بسته بندی و مرتب کردن اون ها طول کشید و طرفای  
 ساعت ده بود که شروین و مادرش قصد رفتن به فرودگاه رو کردن و منم هرچی اصرار به اومدن کردم مادرش گفت  
 "راضی به زحمت نیست و بهتره خونه باشم و استراحت کنم"

دم رفتنیم زیر گوشم گفتم: «مردا از زن های سرکش خوششون میاد... ولی نه اونقدر سرکش که افسار زندگی از  
 دستشون خارج بشه پس بهتره اعتدال رو رعایت کنی ولی سر تسلیمم فرود نیار... بذار همیشه اون باشه که قدم



منم پوزخندی زدم که باعث شد عصبانی رو کنه بهم و بگه: «فکر نمی کنی واسه ی آبرو داری هم که شده بد نیست  
 !!! انگشترت رو دستت کنی؟؟؟؟»

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: «وقتی از دید شمای ۳۲ ساله تشخیص دادید دست نکنید حلقتون رو، پس منم به تبع  
 ...بزرگترم»

«با حرص وسط حرفم پرید و گفتم: «!!!؟؟؟ چی شد بزرگتر شناس شدی؟»

«...بودم... منتهی دیدم بعضیا لیاقت ندارن» \_

نگاه تندی بهم کرد و با عصبانیت گاز داد و باقی راه صحبتی رد و بدل نشد... وقتی با هم وارد شرکت شدیم شمس بدون اینکه به شروین سلام کنه با خوشحالی پا شد و اوامد سمت و من بغلم کرد. منم با محبت هر چه تمام بغلش کردم و بعد از یه خوش و بش طولانی با سرفه ی شروین به خودمون اومدیم و شمس با یه لبخند برگشت سر کارش و منم با یه چشم غره رفتم سر کارم، موقعی که وارد اتاق شدم همه سرها به طرفم برگشت و اول از همه فاطمه با ذوق آمد سمتم و بعدم با سایر آقایون سلام علیک کردم در آخرم دیدم سر میزم یه دختر جوونی که نمی شناختمش نشسته به اونم سلامی دادم که به سردی جواب داده شد و با اشاره از فاطمه پرسیدم که گفت: «بریم بعدا واست تعریف می کنم»

بعد از خبر کردن سحر و آتوسا سریع چپیدیم توی آشپزخونه و خلاصه بازار بغل و بوس خنده داغ بود که یهو یادم افتاد رو کردم به فاطمه و گفتم و اونم گفت: «سه روزه میاد... اسمش ملیحه مقدمه، از اقوام یکی از بچه های کار  
 ...گزینیه»

«!! حالا چرا جای منه؟؟» \_

«!! نمی دونم شوهر جونت اینجوری خواست» \_

بعدم خندید و یهو نگاهش رو ی دستم ثابت موند

«!! اووووی!! تو چرا حلقه دستت نیست؟؟» \_

«...خودمو زدم به کوچی علی چپ و گفتم: «وایی صبح یادم رفت دستم کنم»

آتوسا و فاطمه نگاه معنی داری بهم کردن و خندیدن... منم چپ چپ نگاهشون کردم که باعث شد سحر صداس در بیاد و خندمون بیشتر بشه... بعد از تقریبا یه ربع، بیست دقیقه بچه ها رفتن سر کاراشون از اونجا که جای من رو دختر

تازه وارد گرفته بود... رفتم سمت دفتر شروین و بعد از تقه ای به در وارد شدم، داشت با تلفن حرف می زد و معلوم بود  
 «!!! راجع به یه پروژه ی جدید، ۳-۴ دقیقه بعد صحبتش تموم شد و رو کرد بهم و گفت: «کار تو بگو

«من کجا باید کار کنم؟؟؟» \_

«!!! کادرا همه تکمیله» \_

«!!! خمی کردم و گفتم: «یعنی چی؟؟»

«!!! یعنی اینکه شما به دلیل غیبت های مداوم اخراجی» \_

بعدم یه برگه گرفت سمتم... با دیدن نامه ی کارگزینی و فرم تسویه حسابم شوکه نگاهی بهش کردم و گفتم: «شوخی  
 «!!! می کنی دیگه؟؟»

«!!!! نه اتفاقا... خیلی جدیه... خانوم مقدم هم جای تو با ما همکاری می کنن و فوق دارن نه دانشجوی فوق» \_

نفسم رو بیرون دادم برگه هارو از دستش گرفتم و اومدم بیرون و بعد با بچه ها خداحافظی کردم و با بهانه ی داشتن  
 کلاس و فشرده شدن درسام از شرکت زدم بیرون... هنوز توی باورم نمی گنجید... شوکه بودم... این چیکار کرد؟؟؟؟!!!!  
 برای اینکه فکرم رو متمرکز کنم توی یه پارک نشستم و با دوباره و سه باره دیدن نامه ها... نم نم به اتفاقی که افتاده  
 بود پی بردم... شروین داشت زیاده روی می کرد... پیش خودم گفتم: «بد داری می کنی آقا گربه!!! بد داری  
 «!!! میکنی»

عصبی ولی مصمم از جام پاشدم... باید پوزش رو به خاک می مالیدم. بلافاصله دربست گرفتم و رفتم خونه و از توی  
 پرونده های توی اتاقش شماره ی یکی از شرکت های درجه یک پیمانکاری توی تهران رو برداشتم. اسم شرکت فرافرم  
 بود و می دونستم ریاستش از اون طراح های کله گنده است... بلافاصله تماس گرفتم و از منشیش یه وقت برای  
 ملاقات مدیر عاملش گرفتم... از شانس خوبم برای یک ساعت دیگه بهم وقت داد و من بلافاصله مدارک لازم رو  
 برداشتم و با یه سری از نمونه کارام راهی شدم... دفترشون توی خیابون آرژانتین بود. یه ساختمون دو طبقه فوق  
 العاده شیک با نمای عجیب چوبی، موقعی که وارد شدم و خودم رو معرفی کردم بلافاصله با راهنمایی منشی وارد دفتر  
 مدیر عامل شدم... برای یه لحظه استرس بدی بهم وارد شد. نمی دونم چرا؟ ولی از کارم پشیمون شدم و از اینکه  
 شتابزده تصمیم گرفتم به خودم لعنت فرستادم ولی من کسی نبودم که تا اینجا بیاد و زیرش بزنه حتی اگه پشیمونم  
 شده بودم باید تا آخرش می رفتم

چند دقیقه ای می شد که دم در ایستاده بودم... جناب مدیر عامل هم که انگار رونما می خواست... چون پشت به من  
 توی صندلی فرو رفته بود و با صدای بمی داشت با تلفن حرف می زد و اونجور که از لحنش نشون می داد آدم

سختگیری هم بود، چون توی اون ۴-۵ دقیقه همش ایراد گرفت... تقریبا دیگه داشت پاهام ضعف می رفت که بالاخره... تلفن رو قطع کرد و با یه چرخش رو برگشت طرف من

\_\_\_\_\_ خـــــــدا!!!! روبروم یه پسر ۳۰ ساله بود با موهای مشکی و چشم های خاکستری

«فوق العاده گیرا... پیش خودم گفتم:» الان اگه کتی بود می گفت عجب تیکه ای، بنازم خلقت خدارو

تقریبا داشتم با چشم های گرد جناب مدیر عامل رو بنداز بر انداز می کردم که با سرفه و اخمی که کرد با حواس پرت  
«بی مقدمه گفتم:» من رو استخدام می کنید؟؟؟

«!!! لبخندی رو لبش نشست و گفت:» سلام خانم!! ارفع هستم

هول شدم و اومدم جوابشو بدم که کاغذام از تو پوشه سر خوردن و اومدم اونار بگیرم که نمونه کارام همه پخش زمین شدن. در حالیکه سعی می کردم اونارو جمع کنم گفتم:» بله... س... سلام... منم... کیا... می بخشید مشفق  
«!!! هستم»

توی همون لحظه از جاش بلند شد و با قدم های محکم اومد سمتم و آخرین کاغذ لوله شده که افتاده بود رو زمین رو برداشت و گرفت سمت من و بعدشم با دست اشاره کرد و گفت:» بفرمایید بشینید خانم مشفق، اینجوری راحت تر  
«... صحبت می کنیم»

«...بله مرسی»

«!!! بعد از اینکه نشستیم رو کرد بهم و گفت:» خوب حالا بهتر شد... امرتون رو بفرمایید

بعد از اینکه این حرف رو زد تمام کاغذ های رزومه ی کاریم رو گذاشتم جلوش و بعد گفتم:» من برای کار اومدم... می دونم شاید مسخره باشه ولی من همین امروز از شرکت آتیه اخراج شدم، به خاطر لجبازی مدیر عاملش و واقعا به کار  
«!!! نیاز دارم»

«!!! لبخندی زد و گفت:» با دکتر مجد دعواتون شده؟؟؟

«...بله... پس میشناسینشون»

«سری تکون داد و در حالی که چشماش بیشتر از لباس می خندید گفت:» ای کما بیش

بعدم سرش رو انداخت پایین و مشغول بررسی کارام شد... بعد از تقریبا یه ربع رو کرد بهم و گفت:» راستش کاراتون خوبه، نمی گم عالی ولی خیلی خوبه... نشون می ده خانوم خلاق هستید، اما حقیقتش من امروز جای پدرم اینجام و

یه جورایی از وظایف من نیست که تصمیم بگیرم شما با ما همکاری کنید یا نه؟ برای همین این برگه ی رزومتون رو نگه می دارم و بعد از اینکه با پدر صحبت کردم به خانوم دادگر منشیمون می گم باهاتون تماس بگیره و نتیجه رو  
 «...بهتون بگه

لبخندی زدم. کاجی بعض هیچی بود. هرچند باید منتظر می موندم واسه ی همین گفتم: «اگه مقدور می شه تا فردا  
 «!!خبرش رو بهم بدید؟؟؟»

«!!!سری تکون داد و گفت: «حتما

«ممنونم از لطفتون»\_

«!!!اومدم پاشم برم که بیهو گفتم: «مشکلتون با مجد چی بود؟؟؟»

«!!!!چند ثانیه ای خیره نگاش کردم و گفتم: «ایشون خیلی از خود راضین

«...بلند خندید و گفت: «اون که صد البته

بعدم سری تکون داد و تا دم در همراهیم کرد... از شرکت که اومدم بیرون یکم حالم بهتر بود یعنی احساس آرامش بیشتری داشتم... نمی دونم چرا حتی اگه قبولم نمی کردن از اینکه ضربتی یه کاری رو انجام دادم راضی بودم... ساعت نزدیکای ۱ بود... هوای خوب اردیبهشت بد جوری وسوسه ام کرده بود از طرفی هم اصلا حوصله ی خونه رو نداشتم واسه ی همین با گرفتن یه ساندویچ رفتم توی یه پارک و مشغول خوردن شدم... نمی دونم چرا ولی با دیدن دختر و پسرهای دست تو دست و خندون بد جوری دلم گرفت... یه جورایی دلم برای شروین تنگ شد و باز یاد اونشب کذایی افتادم... از خودم خجالت کشیدم... دیگه میلی نداشتم واسه ی همین نصفه ی ساندویچم رو انداختم توی سطل شروع کردم قدم زدن... طرفای ساعت سه بود که از جلوی یه سینما رد شدم و هوسی بلیط گرفتم و رفتم تو... فیلمش جالب نبود ولی لا اقل ۲ ساعت از وقتم رو کشت... تمام مدت توی سینما با دیدن دختر و پسرای جوون به این فکر می کردم چرا من و شروین تا حالا سینما نیومدیم؟ غم عجیبی تو دلم نشسته بود... موقعی که از سینما اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم... کسل شده بودم دیگه حوصله ی بیرون رو نداشتم واسه ی همین دربست گرفتم به سمت خونه... خیابون ها اونشب ترافیک بدی بود واسه ی همین نزدیکای ۷ بود که رسیدم... موقعی که کلید انداختم و وارد شدم با دیدن ماشین، فهمیدم شروین خونست... هم دلتنگ بودم هم حوصلش رو نداشتم ولی انگار یکی به پام وزنه بسته بود... هر جور بود خودم رو رسوندم بالا و بدون کلید انداختن دست گذاشتم رو زنگ... بعد از چند دقیقه شروین در رو باز کرد... طبق معمول اخم داشت... یووفی کردم بی حرف رفتم تو... یاد کار صبحش افتادم... سری تکون... دادم و اومدم برم از پله ها بالا که با گفتن "وایسا کارت دارم" برگشتم سمتش





عاطفه هستی، یه نفر که تو دنیا جز خودش به هیچکس فکر نمی کنه... امثال تو باید تو زندگی تودهنی بخورن تا آدم بشن... از این موقع می ترسیدم... از این موقع که بخوام من اونی باشم که بهت تو دهنی می زنم و مثل زن هایی که

»...قبلا باهاشون بودم باهات رفتار کنم

بعدم بی هیچ حرفی سعی کرد من رو بندازه رو کولش، اول تقلا کردم ولی با کشیده ای که توی صورتم خورد منگ

...شدم اونم بلافاصله من رو انداخت رو کولش و از پله ها بالا رفت

❖ فصل بیست و نه

ساعت چند بود رو نمی دونستم... فقط می دونستم نمی تونم از جام تکون بخورم... تمام تنم درد می کرد و بدنم ضعف می رفت... چشمه ی اشکم از بس گریه کرده بودم خشک شده بود و صدام از بس جیغ زده بودم والتماس کرده بودم

...در نمی اومد... به اندازه ی مرگ سردم بود

بدیش این بود که با همه ی این تفاسیر هنوز این حیوونی رو که بغلم خوابیده بود و صدای نفس های منظمش می اومد

...دوست داشتم

...حیوونی که امشب

...شروین به من، به معنای واقعی کلمه تجاوز کرد

...نمی دونستم چی کار کنم!!! نمی دونستم چی بگم... فقط جیغ زدم... گریه کردم... من جلوش گریه کردم

با یاد آوری تک تک اون صحنه ها عرق سردی نشست روی صورتم و دوباره شروع کردم به هق هق... هق هق بی صدای بدون اشک... به سختی از جام بلند شدم... دستم رو به دیوار گرفتم... برای یه لحظه گرمی خون رو، روی پام

...احساس کردم... چندشم شد

ضعف داشتم... با خودم فکر کردم اگه بهم بگن مرگ رو توصیف کن این لحظه رو براشون تعریف می کنم. با این فکر یه قدم دیگم برداشتم و خلاصه به سختی رسیدم دم در... احساس می کردم دیگه خونی تو رگام نیست... دستام جون

...نداشتن... با قدم بعدی تنها چیزی که یادم میاد جیغ خفه ی توی گلویم بود و بس

\*\*\*\*\*

با نور آفتابی که خورد توی چشمم بیدار شدم... برای یه لحظه همه جا سفید بود... عین برف... عین پاکی... فکر کردم شاید همه چی تموم شده!!! ولی کم کم فهمیدم که اشتباه کردم و با قیافه ی خانومی که بهم لبخند می زد با خودم

»!!!گفتم: «به دنیا خوش اومدی... اونم دنیای آدمای بی معرفت

!!!!»با صدای زن به خودم اومدم: «ظهر بخیر خانومی

...چندشم شد... از لفظ خانوم بودن

!!»نگاهی بهش انداختم و با صدایی که شبیه قار قار کلاغ بود گفتم: «من اینجا چیکار می کنم؟؟؟»

«...بیپوش بودی که شوهرت آوردت»\_

بعدم لبخندی زد و ادامه داد: «بنده خدا رنگ به رو نداشت... عزیزم باید زمان های عادتت رو دقیق بدونی و از شب

«...قبلش حواست باشه تا اینجوری ضعف نکنی

«...عصبی بودم... سری تکون دادم و با خودم گفتم: «آره... بیچاره!!! کثافت... رنگ به رو نداشته؟؟؟؟ اون موقع که

با یاد آوری دیشب حالم دوباره بد شد و نوک انگشتم یخ بست!!! چشمامو بستم و پیش خودم گفتم: «مثل اینکه

«!!!چشمش شروین رو گرفته... چه بنده خدا، بنده خدایی راه انداخته

با این افکار نفسمو محکم دادم بیرون و اومدم این دنده اون دنده شم که از بدن درد جیغم رفت هوا... وقتی اینطوری

...شدم همزمان شروینم از در اتاق اومد تو و خانوم پرستار با یه لبخند فوق ملیح از در رفت بیرون

!!»چطوری جو جو؟؟؟»\_

از این همه وقاحت کف کرده بودم... بدون اینکه نگاش کنم رومو کردم اونور که اومد نزدیکتر و آروم دست کشید به

«...گوئم... با اون صدای نخراشیدم و تقریبا با صدای بلند گفتم: «دستتو بکش وحشی

!!»لبخندی زد و سرش رو آورد دم گوشم و گفت: «نیست که توهم بدت اومد؟

بغضم گرفته بود... با صدایی که می لرزید گفتم: «از این کثافت کاریات اونایی خوشون میاد که این کارن نه منی

«...که

بعدم رومو کردم اونور و لحاف رو کشیدم سرم... دوباره چشمه ی اشکم جاری شد... چقدر تحقیر شده بودم... یکم

دیگه بالای سرم موند و سرمو از روی لحاف ناز کرد ولی بعد از چند دقیقه بی صدا رفت از اتاق بیرون و در رو بست...

لحاف رو از ری سرم کشیدم کنار و اشکامو پاک کردم و یواش از جام پا شدم... سوزن سرم رو از دستم کندم و آروم از

روی تخت اومدم پایین، گلوم خشک بود. اول یکم آب خوردم و آبی هم به صورتم زدم... قیافم دیدنی بود. تمام گردنم

کبود و می دونستم دستام همینجوریه... لب پایینم کامل خون مرده بود... حالم از شروین بیش از پیش بهم خورد...

!!»چه جوری می رفتم دانشگاه؟؟؟

روسریم رو از روی چوب لباسی برداشتم و لنگون لنگون رفتم سمت در و تا در رو باز کردم شروین که روی صندلی  
 «...بغل در نشسته بود خبردار ایستاد و گفت:» «خانوم موشه باید بذاری دکتر بیاد

«!!!!عصبی نگاش کردم و گفتم:» «یا همین الان می بریم خونه ی خودم یا اونقدر جیغ می زنی اینجا تا بمیرم

نمی دونم توی نگام چی دید ولی سریع برگه ی ترخیص رو گرفت و بردتم و سوار ماشین کرد... دوازده ظهر بود که  
 «!رسیدیم خونه... از پله ها بالا رفتیم و من یه راست رفتم سمت در آپارتمان خودم و با عصبانیت گفتم:» «کلید؟!؟»

«...ابروهاش رو داد بالا و گفت:» «از کلید خبری نیست

بعدم رفت سمت در و بازش کرد و در حالی که بهم اشاره میکرد برم تو گفتم:» «یا میای توی خونت یا هر چقدر  
 «!!!!خواستی می تونی جیغ بزنی

جون نداشتم... واسه ی همین بی هیچ حرفی رفتم تو و یه راست رفتم طبقه ی بالا و در رو بستم و افتادم رو تخت... ته  
 دلم خالی شده بود... تهی بودم از هر حسی و نمی دونم اسم اون لحظه و اون احساس رو چی بذارم؟ با همون لباسا  
 خزیدم زیر لحاف و چشمم و روی همه ی افکار و خاطره ی بدی که از دیشب توی ذهنم وول می خورد بستم و از  
 ...ضعف، خیلی سریع خوابم برد

فکر می کنم طرفای ۳ بود که از خواب پریدم... با تن خورد و خاکشیر از جام پا شدم... دل و کمرم به شدت درد می  
 کرد... دل ضعهه ی بدی داشتم واسه ی همین بعد از درآوردن ماتنوم رفتم سمت آشپزخونه... روی در یخچال یه دست  
 نوشته بود... خط شروین بود

...کیانای عزیز کاری پیش اومد رفتم شرکت... برات نهار گرفتم توی یخچاله... گرم کن بخور "

...می بوسمت

!!"پ.ن: چیز دیگه ای لازم داشتی به کمد توی دستشویی اتاقمون سر بزنی

با تمام حرصی که تو وجودم بود کاغذ رو هزار تیکه کردم... منظورش چی بود؟!؟! دوباره رفتم بالا و رفتم توی  
 دستشویی، کمد رو که باز کردم بیشتر از ده بسته پد بهداشتی بود... نمی دونم چرا ولی برای یه لحظه تنم داغ شد!!!  
 ...یه دلگرمی خیلی زود گذر که با یاد آوری دیشب بلافاصله از بین رفت

ناهارم رو که خوردم تصمیم گرفتم یه زنگ به مامان نوشین بزنی... راجع به این قضیه که با کتی دیگه نمی تونستم  
 حرف بزنی... یعنی روم نمی شد ولی لااقل شاید مامان نوشین کمکم می کرد... با این فکر تلفن رو برداشتم و بی

معطلی شماررو گرفتم... با زنگ دوم صدای مامان تو گوشم پیچید و بعد از سلام و احوالپرسی و یکم مقدمه چینی

«...گفتم: «مامان من دیشب

«بگو مامان خجالت نکش»\_

«!!شروین به من اهمیت نمیده»\_

«...مطمئنی این از دید تو نیست؟؟!! شاید اون چیزی که از دید تو اهمیت نیست از دید اون توجه تمام باشه»\_

...بغضم گرفته بود

«!!!نه مامان... شروین... مامان اون عین حیوونه»\_

«...یعنی چی؟؟!! عزیزم شاید این ترس توئه که باعث می شه اینجوری فکر کنی»\_

«!!\_\_\_\_\_مامان؟؟»\_

«دلگ گرفت و ادامه دادم: «بهتون می گم بدون رضایت من بود

بین کیانا، مامان، خوب وقتی تو هیچ رغبتی نشون نمی دی... وقتی به شوهرت محبتی نمی کنی... دارم پشیمون»\_

«...می شم از اینکه فکر کردم اونقدر بزرگ شدی که بفهمی کی یه مرد به زنش محبت می کنه

مامان چرا نمی فهمی می گم من گریه کردم... تمنا کردم... ازش خواستم اذیتم نکنه!!! می فهمی چه حالی»\_

«!!!بودم؟؟»

از این جبهه گیریه مامان به سطوح اومدم... با غیظ گفتم: «شما شریک گرگین یا رفیق قافله؟؟؟؟؟؟ طرف کی

هستین؟؟؟؟ اینکه من یه نامزیم رو پنهان کردم و شروین طلاقم نداده و با شما مهربونه و... یعنی گل روزگاره؟؟؟؟ من

چی؟؟؟ رضایت من چی مامان؟؟؟؟ آماده کردن روحم چی؟؟؟ من جسمایه زخم ولی هنوز روحم یه دختره، می دونی

«!!!!!!چه ضربه ای خوردم... من بین دوتا دنیای کاملاً متفاوت گیر کردم مامان

مادری هم این رو، هم اون یکی رو خودت انتخاب کردی!!! چیه؟؟؟ می خوام از اینم چون از زنش توقع محبت داره»\_

«!!جدا بشی؟؟»

حرف های مامان رو درک نمی کردم... یعنی من رو از سرخودشو می خواستن فقط وا کنن؟؟؟؟ این چه لحنی بود؟؟؟؟

بعدشم آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفتم: «ببین مادری، تو ۲۴ سالته... می دونمم لجبازی می کنی با اون مرد... بهم

گفته یه کلمه بخاطر پنهون کاریت معذرت نخواستی... اگه من بهت زنگ نمی زخم ولی همش از سمت شروین جوای

احوالتم... می که سردی، سمتش نمی ری، می که کم دارم فکرمی کنم کیانا فقط بخاطر اینکه اون نامزدی ناموفق  
 «...رو از سرش باز کنه با من عروسی کرده وگرنه علاقه ای بهم نداره

«!!!شما می دونید شروین با من چیکار کرده؟؟؟»\_

«!!!کیانا جان این کار پیامد هر ازدواجه»\_

«!!!!ولی مامان من آماده نبودم»\_

چی می گفتم؟؟؟!!! مامان حرفم رو نمی فهمید... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «باشه مامان... مهم نیست... شایدم  
 «...سخت می گیرم

بعد از ماما ن دو، سه دقیقه ای با بابا حرف زدم... خیلی دلم می خواست سفره ی دلم رو برایش باز می کردم ولی روم  
 ...نشدم... هرچی بود مرد بود... کتی هم نبود و قرار شد بعدا بهم زنگ بزنه

تلفن رو که قطع کردم با دیدن ساعت پنج رفتم سمت حموم و بعد از یه دوش نسبتا طولانی آب گرم از حموم تازه  
 اومده بودم بیرون که با شنیدن صدای در فهمیدم شروین اومده، نمی دونم چرا دلم فرو ریخت. در اتاق رو بستم ولی  
 کلید نبود قفلش کنم... نفس عمیقی کشیدم با دیدن خودم توی آینه از این همه ضعف چشمم ترسیدم... چرا  
 !!اینجوری شده بودم؟ از چی می ترسیدم؟؟؟

به خودم نهیب زدم... تا قبل از عروسیم همیشه شروین تر و تمیز می دیدم این یه نمود قدرت بود، الانم نباید می  
 فهمید کارش پریشونم کرده پس بلافاصله یه پیرهن آستین کوتاه سفید کتون تا سر زانو پوشیدم و موهای خیسمم  
 بالای سرم جمع کردم و بعد از یه آرایش کلی کرم پودر به گردنم زدم و یه ماتیک قرمزم مالیدم به لبام... دل درد  
 داشتیم واسه ی همین از توی کشو یه مسکن خوردم... رنگمم پریده بود که با کمی رژگونه حل شد... یه کفش رو فرشی  
 سفیدم پام کردم و یه لبخند زدم... هر چند که می دونستم ذره ای از ته دل نیست و بعد از زدن عطر از پله ها سرازیر  
 شدم... شروین به خیال اینکه هنوز خوابم داشت بی صدا تلویزیون می دید با دیدنم چشمش برقی زد و از جاش بلند  
 شد... موهاش ریخته بود روی صورتش و کلا یکم تیپش بر خلاف همیشه شلخته بود... لبخندی زد و گفت: «آه آه!!  
 «!!!سلام خوشگل خانوم

خلی جدی و در عین حال سرد جوابش رو دادم که بی توجه گفت: «نمی شه اینجوری که... منم باید برم یه دستی به  
 «!!!سر و روم بکشم ننگن زن از مرد سره

لحنش شده بود شبیه قبل از عروسیمون!!! ولی... نفس عمیقی کشیدم و شونم رو انداختم بالا و رفتم سمت آشپزخونه که پشتم اومد و دست انداخت دور کمرم و از پشت خم شد روم و دم گوشم گفت: «شام می ریم بیرون، با این حالت...» راضی نیستم چیزی درست کنی

خودم رو از توی بغلش کشیدم بیرون... لعنتی... نمی دونم چرا اینجوری شده بود... به هر حال تنهام گذاشت و رفت و منم از خدا خواسته بی خیال شام شدم... عوضش یکم آشپزخونه رو مرتب کردم و یه چایی دم کردم... داشتم چایی با بیسکویت می خوردم که یهو جلوی در ظاهر شد... موهاش رو ژل زده بود بر خلاف من سر تا پا مشکی پوشیده بود که خیلی خیلی بهش می اومد... دوباره یه جوری شدم ولی با یاد آوری دیشب ناخودآگاه اخمی کردم که اومد سمتم بعد از ناز کردن گونم دستش رو حائل میز کرد و کمی خم شد و گفت: «گشنت که نیست؟؟؟ زنگ بزنگم غذا بیارن یا...!!» بریم یه جای شیک و پیک؟؟

سرمو برگردوندم اونور که آروم با دستش چونم گرفت و ملایم رومو کرد سمت خودش و گفت: «عروسک با من...!!» قهری؟؟؟

«...تو دلم گفتم:» مرتیکه آلزایمر داره گویا... دیشب رو یادش نیست

با این فکر اخمی کردم که با انگشتش شروع کرد باز کردنش و خندید و گفت: «اینجوری اخم نکن... کیانای من...!!» همیشه باید بخنده... حیف این چال روی گونت نیست؟؟

شوکه شده بودم این چقـــــدر پرووو بود!! کلافه گفتم: «دقیقا به چی این زندگی بخندم؟؟؟ هان؟؟؟!! به اینکه درک...» می شم؟؟؟!! به اینکه بهم بها می دن؟؟؟!! یا به اینکه یکی عین حیوون باهام رفتار می کنه؟؟؟

باقی حرفم رو خوردم... ناخودآگاه تو چشمم اشک جمع شده بود... اونم حرفی نزد فقط آروم سرمو گرفت تو سینش...  
...منم ناخودآگاه مقاومتی نکردم و اشکام جاری شد

بعد از اینکه گریه کردم و خوب آروم شدم، سر از روی سینش برداشتم و رفتم بالا و... دنبالم نیومد ولی از پایین با...!! صدای گرفته گفت: «بریم بیرون؟؟»

«بریم»

لباس پوشیدم و حاضر شدم... موقعی اومدم پایین چشمش افتاد به گردنم... برای یه لحظه کلافه به صورتم خیره شد و...!! بعد دستش و کشید به گردنم و گفت: «نمی خواستم کبود بشه»

«...حالا که شده»

«!!دیشب ناراحتت کردم؟؟؟»\_

...چپ چپ نگاهش کردم که بی حرف سرش رو انداخت پایین و رفت از در بیرون منم روسریم رو سرم کردم و رفتم توی ماشین هر دو سکوت بودیم... برای شام بردتم دل و جگری... با تجب نگاه کردم که گفت: «چیه؟؟؟!! نیاز داری به»  
«...چیزای مقوی... اونم توی این شرایط... کاجی که بلد نیستم درست کنم لااقل

«...پوزخند زدم و گفتم: «بعد از چند روز یادت افتاد

.نگاهی بهم کرد

«!!!تو دیشب تازه قدم به دنیای متاهل ها گذاشتی... نگو که نفهمیدی»\_

«!!!!گنگ نگاهش کردم... مهربون خندید و زیر لب گفت: «جوجوی بی سواد

«!!!با غیض گفتم: «آخه من عین شما هفتاد تا پیراهن پاره نکردم که

بلند خندید... از اون خنده های قدیمیش... بعد از این چند وقت این اولین بار بود اینجوری می خندید... محلش ندادم و از ماشین اومدم پایین... یادم نیست چند تا سیخ دل و قوه اینا خوردم فقط می دونم اونقدر بود داشتم می ترکیدم و «شروینم هی می گفت: «آقا ۵ تا دیگه، آقا ۶ تا دیگه

رفته بود به شدت رو اعصاب... موقعی که تموم شد از سیخای رو هم تلنبار شده خندم گرفت ولی حس خوبی داشتم انگار واقعا جون گرفته بودم... موقعی که اومدم توی ماشین ولو شدم روی صندلی که شروین چپ چپی نگم کرد و «!!گفت: «خلال دندون بدم حاجی؟؟

با تعجب نگاهش کردم که بلند خندید و گفت: «آخه دختر خوب این چه وضع نشستنه؟ شبیه این حاجی بازاریا بعد از»  
«...زدن چلوکباب با پیاز و نوشابه، لم دادی، یه آروغم بزن کیفور بشیم

بعد از این چند وقت نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده و یواشی صاف نشستم و دیدم شروین توی...چشماس چراغونیه... خندم و قورت دادم تبدیلیش کردم به یه لبخند گذرا و بعدم رومو کردم اونور

بازم تا خونه سکوت بود و سکوت... موقعی که رسیدیم رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم که بلافاصله پشتم اومد تو و در رو بست... ترسیدم... اونقدر زیاد که چسبیدم به دیوار... مهربون خندید و اومد سمتم و آروم گونمو ناز کرد و «!!!گفت: «دیشب اوخت کردم؟؟

«با ترس نگاهش کردم... می خواستم بگم: «اگه اون اوخه؟! چه عرض کنم؟



حرفم رو خوردم و سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم... دوباره خندید و آرام گونم رو بوسید و گفت: «حالا که دیشب  
 >>>!! اوخت کردم... امشب بوست کنم خوب بشی؟؟؟»

>>>...نا خودآگاه گفتم: «نه!! خواهش میکنم»

>>>!! محکم تر فشارم داد و گفت: «کیانا دیگه بهت دست نمی زنم تا خودت بخوای... باشه؟؟»

برای یه لحظه سرمو آوردم بالا که سرش رو دزدید... برای اولین بار چونش رو گرفتم و سرش رو برگردوندم... توی  
 ...چشمش اشک بود... حرفی نزدم ولی خوب یکم تسکین بود اینکه می دیدم پشیمونه

### : فصل سی

با اینکه شروین ازم خواست برگردم شرکت ولی به هیچ صراطی مستقیم نشدم و قبول نکردم... تقریبا یه هفته ای از  
 صلح ما می گذشت و توی این مدت توی دو تا اتاق جدا می خوابیدیم. کامل می فهمم شروین هر شب منتظر بود تا  
 ...برگردم سر جام ولی خوب هنوز کشتی بهش نداشتم... چه روحی چه عاطفی چه هر چی

اون روز یکشنبه اولین روز کاریم توی فرافرم بود... توی هفته ی گذشته با تماس منشیشون خانم دادگر مطلع شدم به  
 صورت پاره وقت قبولم کردن... اونم نه به این صورت که هرروز تا نیمه ی وقت اداری بلکه روزهای فرد (یعنی دقیقا  
 روزهایی که دانشگاه نداشتم!!!) به صورت تمام وقت... البته می شد حدس زد که این پیشنهاد رو کی داده؟! شروین  
 سفارش رو کرده بود و با اینکه دوست نداشتم اون مداخله ای کنه ولی چون می دونستم هیچ شرکتی حاضر به  
 همکاری با من، با شرایط اشتغال به تحصیل نیست و از طرفی هم نمی خواستم برم آتیه و حوصله ی خونه رو هم  
 نداشتم پس قبول کردم... حقوق چندانی نمی دادن، البته در برابر اون حقوقی که من اون موقع از شروین می گرفتم  
 !!! وگرنه در برابر حقوق سایر شرکت ها خیلی خوب بود و باید کلامو می انداختم هوا

بگذریم صبح ساعت شش پا شدم و بعد از یه دوش آب گرم لباسام رو که از شب قبل آماده کرده بودم رو تنم کردم...  
 نمی دونم چه حکمتی بود که هر وقت می خواستم یه جای جدید و یه محیط تازه رو تجربه کنم بد جور استرس می  
 گرفتم. اون روز یه مانتوی سرمه ای پوشیدم با یه جین سرمه ای و یه کتونی سفید، یه کیف و شال سفید، برای روز  
 اول دلم می خواست مرتب باشم واسه ی همین یه آرایش ملیح هم کردم و از پله ها سرازیر شدم... توی آشپزخونه  
 شروین با یه شلوار کوتاه و بدون بالا تنه نشسته بود و داشت چایی می خورد... نمی دونم چرا ولی نا خودآگاه عصبی  
 >>>!! گفتم: «این چه طرز گشتن توی خونست؟؟»

>>>!! سرش آورد و بالا وبعد از اینکه بر اندازم کردم یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: «جان؟؟»

«!!همین که شنیدی، یعنی که چی اینجوری می گردی تو خونه؟؟؟»\_

«!!!چپ چپی نگام کرد و گفت: «ببخشید نمی دونستم جلو شما باید چادر سر کنم

بعدم اخمی کرد با اشاره به من گفت: «کسی هم بخواد حرفی بزنه اون منم که هفت قلم بزک کردی بری شرکت  
...اجنبی»

«!!!!خندم گرفته بود واسه ی اینکه حرصش بدم گفتم: «چیه خوشگل شدم؟؟؟»

«...لبخندی زد سری تکون داد و گفت: «اون که بودی اگه نبودى که

«...سرمو به نشانه ی تاسف تکون دادم و گفتم: «ای ظاهر بین بد بخت

خنده ی بلندی کرد و اومد چیزی بگه که پشیمون شد و سرش رو انداخت پایین و مشغول شد... منم چایی ریختم بعد  
«!!از دو سه لقمه خوردن با دیدن ساعت هفت سریع از جام پاشدم و گفتم: «من برم دیگه کاری نداری؟؟؟»

«!!!بدون اینکه نگام کنه گفت: «بشین تموم کن صبحانت رو، می رسونمت

«...نه مزاحمت نمی شم»\_

یه تک خنده کرد و گفت: «مراحمی... آدم زنش که مزاحمش نیست... بعدم می خوام ماشین روزای فرد دست تو باشه  
«!!روزهای زوج دست من؟؟؟»

«با پرویی گفتم: «باشه فکر خوبیه

«!!!!بعدم سوئیچ رو برداشتم تا برم... رو کرد با خنده گفت: «لااقل یه بوسی، یه چیزی، یه تشکری

نمی دونم چرا ولی دلم برای چشمای شیطونش سوخت و از پشت سر خم کردم و گوش رو بوسیدم و رفتم... توی راه  
«...صداش می اومد که می گفت: «این قبول نیست؟؟؟!!! خیلی بدی

در رو بستم و دیگه نشنیدم چی گفت... سوار ماشین که شدم یه آهنگ شاد گذاشتم و با خوشحالی گاز دادم... چقدر  
اون روز به نظرم خوب بود... موقعی که رسیدم شرکت تقریباً ساعت نزدیکای هشت بود و ماشین رو توی پارکینگ  
مخصوص کارکنان پارک کردم و وارد شدم... خانوم دادگر با دیدنم لبخندی زد و راهنماییم کرد سمت اتاق کارم... یه  
اتاق کوچیک آبی رنگ با دو تا میز کار و یه میز نقشه کشی و یه پنجره رو به حیاط داشت رو به خانوم دادگر کردم و  
«گفتم: «ببخشید می شه یه توضیح از کارم به من بدید؟؟؟»

«!!ببخند با محبتی زد و گفت: «من که در جریان نیستم، الان جناب ارفع خودشون میان خدمتتون

تشکری کردم اونم مجدد لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون... ذوق داشتم... درسته شرکت شروین بزرگ و شیک بود ولی اینجا به خاطر منطقه ی خوش آب و هوا و ساختمون بزرگ و حیاط دارش و طرح سنتی معماری داخلش یه صفای دیگه داشت... جلوی پنجره ایستاده بودم که تقه ای به در خورد و ارفع وارد شد... بر خلاف تصورم که ارفع

«...بزرگ وارد می شه شایان ارفع اومد تو با لبخند گفت: «سلام خانوم مشفق

«!!سلام... خوبین شما؟»\_

«!!ممنون... روز اول کاریتون رو تبریک می گم»\_

لبخندی زدم و اونم با لبخند جوابم رو داد و گفت: «راستش بر خلاف تصورم شروین خیلی از شما تعریف کرد و گفت از کارمندای نمونه اش بودین و خیلی هم سعی کرده از تون عذر خواهی کنه اما شما قبول نکردید برگردید آتیه... به هر حال من با توجه به حرف های شروین و تصمیمی که گرفتم شمارو به همون صورتی که خانوم دادگر براتون توضیح

«...داد استخدام کنم و بخاطر کمبود فضای شرکت اتاقم رو هم با شما قسمت کردم

باورم نمی شد این اتاق اتاق کار یه مرد باشه با این رنگ آبی و این شعر های قاب شده به دیوار... لبخندی زدم و

«...گفتم: «ممنون!!! نمی خواستم باعث زحمت بشم

لبخندی زد و بعد از شرح وظایفم و دادن یه طرح کوچیک برای دست گرمی، برای شرکت در جلسه اتاق رو ترک کرد... نمی دونم چرا ولی یه حس غریبی بهم می گفت شروین از ازدواج من با خودش حرفی نزده و می دونستم اونقدر صمیمی نیستن که کسی هم به گوشش رسونده باشه یا اگر هم بدونه نمی دونه زن شروین کیه؟ حس خوبی نداشتم... ناخودآگاه بعد از این افکار گوشی رو برداشتم و شرکت رو گرفتم... شمس با روی خوش جوابم رو داد و بعدم بلافاصله

...وصل کرد به شروین

«جانم؟»\_

«!!بی مقدمه گفتم: «تو به ارفع گفتمی من زنتم؟؟»

«!!سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت: «نه چطور؟؟»

«!!همینجوری»\_

«!!حرفی زده؟؟»\_

«...نه»\_

«!راضی هستی از اونجا؟؟»\_

«!!هنوز که آشنا نشدم ولی فضاش خیلی قشنگه، سنتیه!! خوشم میاد»\_

«!!از اینجا قشنگ تره؟؟»\_

«...اونجا مدرنه، اینجا سنتی... نمی شه باهم قیاس کرد»\_

«...بله خانوم مهندس متوجه ام»\_

«توی همین حین یهو تقه ای به در اتاقش خورد که شروین گفت: «بفرمایید

«!!همون موقع صدای ریز زنونه ای اومد که گفت: «شروین یه نگاه به این نقشه ها می اندازی؟؟»

نمی دونم چرا ولی نفسم توی سینم حبس شد... یهو تنم مور مور شد و با صدایی که برام لحنش عجیب بود

«!!پرسیدم: «شروین؟؟! این کی بود اومد؟؟»

«خیلی جدی یهو گفت: «من کار دارم، بعدا باهات تماس می گیرم

بیشتر از یه ربع گوشی به دست مات بودم... یه حس بدی سراسر وجودم رو پر کرده بود... صدا آشنا نبود... پس تنها

کسی که احتمال می دادم... ملیحه مقدم بود... نمی دونم چرا ولی دست بر قضا اسمش از اون روز خوب توی ذهنم

...مونده بود

تقریباً از اون ساعت به بعد نفهمیدم چیکار دارم می کنم... تمرکزی نداشتم و مدام ذهنم می رفت روی اینکه نکنه به

خاطر رفتار من شروین... بعدم به خودم نهیب می زدم به تو چه!!!! اون خودش اینکارست!!! هزار و یه نقشه... هزار یه

فکر.. داغون بودم، از طرفی هم می دونستم طرح زیر دستم مهمه و جنبه ی حیاتی داره برای حسابی که توی شرکت

روم باز کنن واسه ی همین بعد از یه ساعت خود خوری بالاخره حواسم رو تا اونجا که می شد دادم به کار و شکر خدا

ارفع با دیدن کارم سری به نشانه ی رضایت تکون داد و اون روز بخیر گذشت... ساعت طرفای شش بود اومدم خونه...

دستم به کار نمی رفت ولی بالاخره با خودم کنار اومدم لباس مرتبی پوشیدم و مشغول شام درست کردن شدم... با

صدای در قلبم ریخت... تنم یخ کرده بود و می ترسیدم از اینکه با شروین روبرو بشم. می دونستم اینجور حرفا توی

دل نمی مونه. بی توجه به کارم مشغول شدم که صدای شاد شروین اومد: «به به!! چه بوی خوبی میاد!!!! خانوم

«!!خوشگل ما چه کرده

و همزمان با این حرف دستاش دور کمرم حلقه شد و گونم رو بوسید... خودم رو آروم از توی حصار دستاش بیرون  
 «!!! کشیدم وزیر لب سلام دادم که یهو نگام کرد و گفت: «کیانا؟! تو خوبی؟؟؟»

«!!! آره!! چرا بد باشم؟؟؟» \_

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت: «از سر کار جدیدت راضی هستی؟؟؟! نمی خوام مجبورت کنم ولی نمی دونی چقدر  
 «... دلم می خواد پیش خودم بودی... یادته با هم

«... آره یادمه ولی اون مال قبل از این بود که تو» \_

«... حرفی نزد ولی نگاش گویای همه چی بود... بعد از اون نگاه با صدای آروم گفت: «من برم لباسام رو عوض کنم

سری تکون دادم که رفت... نمی دونم چرا ولی دلم براش تنگ بود... شاید اشتباه می کردم... شاید... می گن زن ها  
 مردشون خیانت می کنه می فهمن ولی من فقط اون چیزی که شنیده بودم شک تو وجودم انداخته بود... نفس  
 «... عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار بد رو بندازم دور... دو سه بار زیر لب آروم گفتم: «شروین... شروین... شروین

توی دلم هربار فرو می ریخت... تازه داشت یه حس گنگ از گذشته ی نه چندان دوری که به نظر من یه قرن ازش می  
 ...گذشت توی وجودم جوونه می زد

لبخندی زدم که همزمان شد با ورود شروین... اونم خندید... به چی؟؟ نمی دونم... غذا رو کشیدم و سالاد اینارم  
 گذاشتم... برای اولین بار بشقاب شروین رو من پر کردم و گذاشتم جلوش... نگاههاش یه جور بود... سر شام بهش زل  
 ... زده بودم... با تمام گذشته ی بد نامش ولی بازم معصومیتش گاهی وقتا مثل بچه های ده دوازده ساله بود

«!!! خیره بودم بهش که یهو سر بلند کرد و با خنده گفت: «جوری نگام می کنی که انگار تاحالا ندیدیم

... خندیدم

«... چرا دیدمت ولی تا حالا شوهر خودم رو ندیده بودم» \_

به پهنای صورت خندید... قلبم یه جور شد... نفس عمیقی کشیدم و بعد از مدت ها با اشتها غذا خوردم... وسط غذا  
 «!! رو کردم و گفتم: «امروز ارفع از کارم خوشش اومد

«... باریکلا... حاج ارفع خیلی سخت گیره» \_

«... راستش پسرش کارمو دید» \_

«!!یه تای ابروشو داد بالا و گفت: «شایان مگه بود؟؟»

«...آره!! راستش اتاق کارمون یکیه»\_

سرش رو انداخت پایین، یه نمه اخم داشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «یعنی توی شرکت به اون دراندشتی اتاق...دیگه نبود»

«!!شونه هام رو انداختم بالا که گفت: «حلقه دستت بود؟؟»

«!!نه»\_

«!!!دستت کن»\_

«!!!چشم»\_

«!!لبخندی زد... بی حرف دوباره مشغول شد... یهو بی مقدمه گفتم: «امروز چرا یهو قطع کردی؟؟»

«!!یهو ابروشو داد بالا و گفت: «مطمئنی چیز دیگه نمی خواستی بررسی؟؟»

«از این همه تیزیش شوکه شدم... ابروهامو در هم کشیدم و گفتم: «نه چطور؟»

...مهربون نگام کرد

می خوام مقدم رو اخراج کنم ولی دلم می سوزه... می ترسم اگه این کار رو بکنم وضعش از اینی که هست بدتر»\_

«...بشه»

«!مگه وضعش چطوره؟؟»\_

«!!!جالب نیست... به من و چند تا از کارمندا نخ داده»\_

«...با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «یعنی اینکه»

«!!!خندید... با مهربونی گفت: «آره یعنی همون»

«!یهو گفتم: «پس واسه ی همین امروز تورو به اسم صدا کرد؟؟»

«!!مهربون خندید و گفت: «منم واسه ی این قطع کردم که یه بار قضیه رو فیصله بدم و خلاص»

«!!شروین دروغ که نمی گی؟؟»\_

«!!! من اگه می خواستم دروغ بگم... یا پنهون کاری کنم اون پرونده ی سنگینم رو از تو مخفی می کردم جو جو»\_

: لبخند زدم... یهو ازم پرسید

«کیانا نامزدت کی بود؟؟؟!! چیکاره بود؟؟»\_

قلبم ریخت... نمی دونم ولی ترسیدم... انگار فهمد چون سریع اومد و آروم بغلم کرد و سرم رو گرفت به سینش... بعدم  
«... با خنده گفت: «ول کن!!!! ببخش... نترس... به خدا دست خودم نبود

«!!! نمی دونم چرا صدای تپش قلبش آرامش عجیبی بهم داد... نا خودآگاه گفتم: «امشب می ذاری پیام سر جام؟؟»

یهو از سینش جدام کرد و مهربون خندید و گفت: «چرا نذارم؟؟؟!! اگه به خودم بود نمی داشتم به ثانیه از اینجایی که  
«... هستی جدا بشی

اونشب شروین همه ی ظرف ها رو شست و از ذوقش از ساعت نه هی الکی خمیازه می کشید. دلم براش سوخت واسه  
«!! ای همین تلویزیون خاموش کردم و گفتم: «بریم بخوابیم؟؟؟»

عین فتر از جاش پا شد، خندم گرفت، خودشم خندید و گفت: «نگاه کن تورو خدا، ببین یه الف بچه شروین مجد رو  
«... چه جوری رام خودش کرده

... خندیدم... از ته دل

اونشب عین یه بابای مهربون من رو کنار خودش خوابوند موهام رو ناز کرد و راجع به گذشته اش، بچگیاش و خانوادش  
... حرف زد بر خلاف انتظارم توقعی نکرد. فقط نوازشم کرد و توی آغوش هم خواب رفتیم

: فصل سی و یکم

می گن فراز و نشیب زندگیه که هیجانش رو زیاد می کنه و یه جورایی بهش زیبایی میده ولی من توی این مدت  
اونقدر خسته بودم که دیگه توانی برای تحمل نشیب ها نداشتم... تقریبا سه هفته از اون شب گذشت... توی اون سه  
هفته من و شروین رابطمون عین گذشته شده بود، البته هنوز روال عادی زندگی زن و شوهری رو پیدا نکرده بود. از  
لحاظ عاطفی یه پای من بد جور می لنگید ولی شروینم هیچ اصراری نداشت و به نوعی من رو به خوبی درک می کرد...  
هنوزم اصرارش برای برگشتن به شرکت رو بی جواب گذاشته بودم ولی در عوض توی شرکت جدید با دست کردن  
حلقه ی عروسیم و گفتن اینکه همسرم شروین مجده حال ارفع رو بد جور کرده بودم تو قوطی... هرچند هنوز مطمئن  
!!! نبودم اصلا از من خوشش اومده بود یا اینکه صرفا توهم بود

یادمه اون هفته، سه شنبه و چهارشنبه اش تعطیل بود و به همین خاطر پنج شنبه رو هم تعطیل کرده بودن... مامان اصرار داشت که بریم شیراز برای پاگشا ولی شروین پاش رو کرده بود تو یه کفش که بریم شمال... خودمم با شمال بیشتر موافق بودم برای همین تصمیم بر این شد که مامان اینام برای عوض کردن آب و هوا بیان شمال از طرفی از اونجا که ویلای شروین اینا با بهزاد دوستش توی یه شهرک بود با پیشنهاد شروین اونام قبول کردن بیان و این وسط کتی از اومدنشون از همه خوشحال تر شد که خوب می شد یه حدس هایی زد دلش رو!! قرار بر این شد که ما دوشنبه عصر حرکت کنیم و مامان اینام یه جوری بیان که سه شنبه، طرفای ظهر برسن

اون روز بعد از کلاس دانشگاه، شروین رفت شرکت ومنم ماشینش رو گرفتم و رفتم خرید واسه ی مسافرت... خوشم می اومد ازش، بهم نمی گفت چقدر پول می خواد؟ و از این حرفا بلکه بی هیچ حرفی کارت بانکش رو می داد دستم و می گفت هر چی لازمه بخر... تقریبا یه عالمه چیز خریدم و این وسط خودم رو هم با یه مانتوی نخی خنک و یه دامن از همون جنس برای شمال خجالت دادم... طرفای شش کوفته رسیدم خونه و بلافاصله لباسام رو جمع کردم. شروین هم تقریبا سه ربع بعد از من اومد و اونم بعد از بستن ساکش، توی بستن سایر وسایل کمکم کرد و نزدیکای نه شب بود که ...راه افتادیم سمت شمال

اوایل کرج بودیم که شروین رو کرد بهم و گفت: «این یه نیمچه ماه عسله، ولی قول می دم واسه ی اواسط مرداد تا»  
«شهریور یه ماه عسل درست حسابی ببرمت

«لبخندی زدم و خمیازه کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت: «اگه دوست داری بخواب واسه ی شام بیدارت می کنم لبامو جمع کردم و با غصه گفتم: «نمی شد صبح راه بیفتم، لطف شمال رفتن به دیدن جادشه... توی تاریکی شب»  
«...چیزی معلوم نیست واسه ی همین خوابم گرفته از الان

«!!!!دستم و گرفت توی دستش و گفت: «به جون کیانا نمی شد کلاس امروز رو پیچونم!! همین الانم کلی عقبین سری تکون دادم و همینجوری که دستم توی دستش بود کم کم خواب رفتم... ساعت نمی دونم چند بود که با نوازش»  
«!!های شروین بیدار شدم... خواب آلو نگاش کردم و گفتم: «وقتِ شامه؟؟؟»  
«!!!!نه!! دلم نیومد بیدارت کنم یه نفس روندم... رسیدیم»

«!!برومو دادم بالا و با تعجب گفتم: «ساعت چنده؟؟»

«دوازده و نیم»

«!!!!با اخم نگاش کردم و گفتم: «چه جوری روندی مگه؟؟»



«!!! خندید با شرمندگی گفت: «خواب بودی از فرصت سو استفاده کردم

چپ چپ نگاهش کردم و پریدم از ماشین پایین... تازه یادم افتاد رسیدیم به ویلا، واسه ی همین نگاهی به اطراف انداختم. جای قشنگی بود. البته تو شب خیلی معلوم نبود ولی خود ویلا که چراغاش روشن بود نمای چوب و سنگ زیبایی داشت... داخل که شدم بسیار چشمگیر تر بود. به نظر می اومد دیزاین خودش، تا برگشتم ازش بپرسم انگار که

«!!! ذهنم رو خونده باشه گفت: «کار خودمه!! اولین طرحی که پیاده کردم!!! خوبه؟؟؟»

«!!!! ابرومو دادم بالا و خیلی جدی گفتم: «داریم می ریم نظر می دم

«!!!! بلند خندید و گفت: «بله!!! حتما خانوم مهندس

«!!! بخندی زدم و گفتم: «خوب!! شام چی داریم؟ من گشمنه

«!!!! اومد حرف بزنه که گفتم: «ببین!!! من الان یه ماهه دارم کار خونه می کنم!! مسافرت مال استراحت زنه

«!!!! دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت: «بله!!! به روی چشم

صبح روز بعد با صداس خنده های کتی عین فخر از جام پا شدم بدون حتی یه نگاه به آینه شیرجه رفتم از پله ها پایین... کتی با دیدنم جیغی کشید و هردو همدیگه رو بغل کردیم... همین جور که تو بغلش بودم زیر گوشم

«!!!! گفت: «بیچاره شروین صبحا چه لعبتی رو بغلش می بینه

«... نمی دونم شروین چه جور می شنید که زد زیر خنده و رو کرد به کتی و گفت: «نه بابا همیشه هم اینجور نیست

چپ چپ نگاهشون کردم که مامان از در اومد تو و با ذوق اونم بغل کردم و بوسیدم و توی همین حین خودمم توی آینه یه دید زدم... وای کتی راست می گفت!!! موهام توهم پیچیده بود و چشمام پف بدی داشت... رو کردم به کتی و

«!!!! گفتم: «شما که قرار بود ظهر بیاین؟؟»

می خوام بریم... ظهر بیایم؟؟؟ خوب زود رسیدیم دیگه... بابا دلش برای بچه ی ارشدش تنگ شده بود عین جت یه «\_»

«... کله از شیراز تا اینجا روند... الانم فکر کنم بیهوش شده دم در

با این حرف کتی همه زدیم زیر خنده و همون موقع بابا از در اومد تو و انگار حرف های کتی رو شنیده بود

«!!!! گفت: «معلومه دلم برای کیانا خانوم یه ذره شده، بیا بابا ببینم

محکم بغلش کردم و بوسیدمش... چقدر دلم برای عطر تنش تنگ بود... بعد از چند دقیقه با صدای کتی که می گفت: «!>

«!!!! کیانا بسه!!! بابام رو تموم کردی!! تو برو شوهرت رو اینجوری بغل کن



ببینیمشون که یهو نه گذاشت و نه برداشت گفت "فریبا و شوهرشم می خوان برن شمال، پس منم باهاشون میام و  
 >>>>>>اونجا کیانا رو دعوت می کنم!! منم دیگه نتونستم چیزی بگم

>>>>>>کتی زیر لب غرید و گفت: «آره اونجا دعوتش می کنم تا بچزوونمش

ناخودآگاه استرس گرفته بودم، ولی برای اینکه مامان و کتی رو آرام کنم شونه بالا انداختم و با لحن آرومی  
 گفتم: «بی خیال کتی مهم نیست!!! شروین که دیگه حرفی راجع به اون قضیه نزده و به نوعی انگار کنار اومده  
 >>>>>>الحمدالله، باهمم خوشبختیم!! در ضمن اون ذات خاله رو هم خوب شناخته، من مطمئنم

نمی دونم چرا ولی اون لحظه احساس کردم مامان رفت تو فکر، کتی هم که انگار با حرفای من تا حدودی قانع شده بود  
 ...از اون تب و تاب افتاد

من که تا اون لحظه با دیدن مامان اینا به کل یادم رفته بود اومدیم شمال برای عوض کردن حال و هوای خودم و  
 >>>>>>خودشون، رو کردم و گفتم: «ببینم مثل اینکه اومدیم شمال... بریم یه چرخ بزنیم؟؟؟»

>>>>>>کتی هم مثل من انگار که تازه یادش افتاده بود دستت بهم کوبید و گفت: «راست می گیا

بعدم بدو با گفتن من میرم حاضر بشم از آشپرخونه زد بیرون... مامانم رو کرد بهم و گفت: «صبر می کنم محسن بیدار  
 >>>>>>...بشه با اون برم بیرون... شما برین مادری

>>>>>>داشتم می رفتم سمت در که صدایم کرد: «کیانا؟؟»

>>>>>>«جانم مامان؟؟»

>>>>>>«با شروین دیگه مشکل نداری؟؟»

>>>>>>«...نه مامان... راستش انگار همه چی یادش رفته... خیلی خوب شده»

>>>>>>«نوی روابطتون چی؟؟»

>>>>>>«!نه... یعنی ازش فرصت خواستم تا بتونم کنار پیام»

>>>>>>«سرش رو تکون داد و زیر لب گفت: «ندار زندگیت سرد بشه!! سعی کن زود تر نیازهای شوهرت رو قبول کنی

لبخندی زد و با گفتن "باشه" رفتم سمت اتاق... از بین لباسام یه مانتوی سفید کوتاه نخه بیرون آوردم و پوشیدم و  
 با یه صندل و شال آبی کمی آرایش تیپم رو تکمیل کردم رفتم دم در... یکم بعد از من کتیم با یه جین برمودا و یه

مانوتی نخعی آبی، سرمه ای و یه شال سفید و آرایش ملایم اومد و با هم راه افتادیم... تازه فهمیدم دیشب هیچی ندیده بودم... ویلای قشنگی بود از خود ساختمون فضای سبز اطرافش قشنگ تر بود و از اونجا که خرداد یکی از زیباترین فصل های شمال، عطر گل مستمون کرده بود... داشتیم توی راهی که به دریا ختم می شد می رفتیم که با صدای

«!!! شروین برگشتیم عقب... شروین خندون اومد سمتمون و گفت: «به به!! تنها تنها؟؟؟»

بعدم به دست من که دور بازوی کتی حلقه شده بود با حسادت نگاه کرد و رو به کتی گفت: «خوب زن مارو از

«...چنگمون درآوردی

کتی همون موقع با حرکت با نمکی من رو یکم هول داد و گفت: «بیا بیا!! نمی ری از حسادت!! ارزونی خودت!!!»

«!!! بخیل

هر سه زدیم زیر خنده که کتی یهو با دیدن بهروز که از اون دور می اومد سمت ما، خندش رو خورد و لپاش گلی شد... شروین که هفت خط عالم بود نگاهی به عقب کرد و بعدم نگاه معنی داری به من انداخت که باعث شد بخندم و شونه هامو بالا بندازیم... بعد از اینکه بهروز اومد جلو با همه سلام علیک کرد رو کرد به کتی و گفت: «داشتین می رفتین

«لب آب؟؟»

«...کتی شیطون بل بل زبون با لحن مودبانه و غیر قابل باوری گفت: «بله

«! بهروز خندید و گفت: «ایرادی نداره منم پیام؟؟؟»

«!!! کتی ملیح خندید و گفت: «خواهش می کنم

توی همین حین شروین رو کرد به کتی و بعدم بهروز و گفت: «شما برین من و کیانا منتظر بهزادیم... اومد پشتتون

«!!! میایم

بهروز نگاه تشکر آمیزی به شروین کرد و کتی هم نگاه پرسشگری به من... سرمو به نشانه موافقت تکونی دادم و اونام

... با گفتن "با اجازه" دور شدن

«با رفتنشون رو کردم به شروین و گفتم: «تو کی فهمیدی اینا از هم خوششون اومده؟»

«!!! همون شب مهمونی!!! داد می زد»\_

«!!!! توام زیادی تیزیا»\_

«خندید و انگشتش رو به نشانه ی تهدید تکون داد و گفت: «پس حواست باشه

«...بعدم یهو جدی شد و با لحن عصبی گفت: «اون یه بارم همتون دست به دست هم دادین!! تو... مامانم... وگر نه

نمی دونم چرا ولی از لحنش رنجیدم!! پس هنوز تمومش نکرده بود... ناراحتیم رو فهمید واسه ی همین اینبار آروم تر  
«!! از قبل گفت: «بهم حق بده دیگه!!! خیلی گرون تموم شد برام کارتون

اومدم حرفی بزنم که با دیدن بهزاد از دور پشیمون شدم... بعد از سلام علیک ما هم راه افتادیم سمت دریا... تمام  
ذوقم کور شده بود و تمام مدت ذهنم حول و هوش این می چرخید که اگه خاله توی این چند روز حرفی بزنه و داغ دل  
شروین رو تازه کنه چی می شه؟؟؟ هر چی بود شروین هنوز خیلی چیزا رو نمی دونست و از این داستان فقط و فقط یه  
تصویر کلی داشت و جزئیات، علی الخصوص اسم نامزد سابق من، براش روشن نبود... واسه ی همین با خودم عهد  
بستم در اولین فرصت تا قبل از دیدن خاله همه چی رو تا اونجا که بشه براش توضیح بدم و نذارم دیگه چیزی از دهن  
کسی بشنوه. چون توی این مدت تقریبا با دلم به طور کامل کنار اومده و آماده بودم برای اعتراف به عشقی که توی  
...این ۹ ماه خورد خورد ذره ذره ی وجودم رو تسخیر کرده بود

موقعی که رسیدیم بهروز و کتی روی شن ها با فاصله نشسته بودن و داشتن حرف می زدن... اونجور که از ظواهر امر و  
خنده ی ملیح روی صورت کتی پیدا بود بد جور همدیگرو پسندیده بودن... بهروزم خیلی موقر حرف می زد و اونجور  
که شنیدم داشت راجع به شغلش توضیح می داد... توی همین حین بهزاد و شروین با هم دست به یکی کردن رو به  
بهروز که اصلا متوجه حضور ما نشده بود یورش بردن و بلندش کردن و یکم جلوتر انداختنش تو آب... من و کتی  
ریسه رفته بودیم از خنده و بیشتر کار اون دوتا، به خط نشون های بهروز می خندیدیم... همون موقع شروین رو کرد  
«...به ما و گفت: «نخندین چون اگه خودتون با پای خودتون نیاین آب تنی من بهزاد

بعدم با ابرو اشاره به بهروز معلق در آب کرد... کتی با ذوق پاچه های شلوارش رو زد بالا و رفت لب آب و پاش رو کرد  
تو آب ولی من نمی دونم شاید بدم نمی اومد شروین بغلم کنه و ببرتم... همون موقع شروین بالا تنش رو درآورد و با یه  
نگاه به من رفت توی آب و اونقدر شنا کرد و کرد تا یه نقطه شد... دلم برای آغوشش تنگ شده بود اونقدر که نفهمیدم  
چه جوری زدم به آب و شنا کنون رفتم دنباش... اواسط راه بودم، چشم انداختم ببینم کجاست که یهو یه چیزی از زیر  
آب منو کشید پایین... زیر آب موقعی که به خودم اومدم صورت شروین رو، روبروم دیدم که آروم سرش رو آورد  
...نزدیک و لبام رو بوسید و بلافاصله بعدش هردو نفس زنون سرامون رو از آب آوردیم بیرون

«تو مگه نرفتی... اون دور؟؟»

«چرا ولی دیدم زدی به آب اومدم سمتت نگران شدم... این دریا کلا خطرناکه... نمی دونستم شنات در چه حده؟؟»

«!! خندیدم و موهای خیس که توی صورتم بود رو زدم کنار و گفتم: «حالا در چه حد بود؟؟»

بی هیچ حرفی فقط نگام کرد و آروم دستش رو دور کمرم حقه کرد و من رو کشید سمت خودش... از اینکه تو آغوش عضله ایش زندونی شدم یه حس خوبی بهم دست داد... واسه ی همین آروم سرم رو گذاشتم رو شونش... اونم با گفتن ... "آماده" دوباره بردتمون زیر آب و دوباره لبم رو بوسید

اینبار بیشتر از دفعه ی پیش نگهم داشته بود... نفسم تموم شده بود ولی دلم نمی اومد لبم رو از لبش جدا کنم... ناخود آگاه بعد از چند ثانیه از آب اومدیم بیرون و هر کدوم در حالی که نفس نفس میزدیم و گه گاه سرفه می کردیم به «...اون یکی خیره شدیم... ناخود آگاه بریده بریده گفتیم: «شر... وین... م... ن... دو... ست... دا... رم

«!!چ... ی...؟؟»\_

آب دهنم رو قورت دادم یه نفس عمیق کشیدم... شنا کرد سمت و دوباره بغلم کرد و گفت: «بگو... چ... !!گفتی؟؟»

بازم نگاش کردم... اونم دیگه حرفی نزد... فقط بعد از چند ثانیه رو کرد بهم و گفت: «می خوام بیای رو کولم تا ساحل !!؟؟»

با ذوق از پشتش آویزونش شدم و تمام مدت راه به عضله هاش که از حمل یه بار اضافه برجسته تر شده بود نگاه می کردم...

موقعی که به ساحل رسیدیم بدون حرف اضافه رفتیم و روی شن ها نشستیم و زانوم رو بغل کردم... اونم اومد با یکم ...فاصله روی شن ها سمت آفتاب دراز کشید

بهزاد و کتی و بهروزم تقریبا نقطه شده بودن و بهزاد یه سمت بود و کتی و بهروز نزدیکای هم شنا می کردن... توی سکوت ساحل برای چند لحظه احساس کردم شروین خوابیده آروم موهاش رو از روی صورتش زدم کنار و سرمو دولا کردم تا پیشونیش رو ببوسم که یهو صورتش رو آورد بالا و دوباره لبام رو بوسید... گونه هام سرخ شد و آروم «...گفتم: «نکن یکی مارو می بینه

«!!!!همونجور که چشمش بسته بود زیر لب گفت: «کسی نیست!!! بعدشم خلاف شرع نکردم ز نمی

«...ولی آخه»\_

یهو از جاش نیم خیز شد و رو به من گفت: «ز نمی... بفهم... ز نمی... بعد از خدا نزدیکترین کسمی... ولی... دوری نکن «!!!!ازم کیانا... من مردم!! مغرورم... نمی خوام بروم بیارم ولی داغونم... داغونم از این دوری نزدیک

«...توی ذهنم بهترین فرصت دیدم تا حرف دلم رو بزنم واسه ی همی گفتیم: «شروین... خاله اینا اومدن شمال

«!! کلافه دستی کشید به موهاش و پفیییییی کرد و دوباره پخش رو زمین گفت: «منور کردن مجلسو... خوب؟؟»

«...می خوام بگم... من»\_

«...توی همین حین یهو صدای بهزاد اومد که گفت: «به به مادام موسیو... چه خلوت کردین

حرفم رو خوردم با خنده ی زورکی ای سرم رو چرخوندم... شروینم از جاش پا شد و بدون نگاه به من رو کرد به بهزاد و

«...گفت: «اون دوتا مرغ عشق بعد از اینم، صدا کن بریم نهار... بد گرسنه

با اشاره ی بهزاد، کتی و بهروزم اومدن سمت ساحل و هر ۵ تا عین موش آب کشیده راهی ویلا شدیم... تمام مدت به

شانس گندم فحش می دادم که این بهزاد عین خروس بی محل چی می گفت این وسط؟؟؟

وقتی رسیدیم قرار بر این شد بعد از دوش گرفتن دوتا برادرانم بیان ویلا ی ما و نهار رو دور هم بخوریم... سر میز نهار

«!! مامان رو کرد به من و گفت: «کیانا جون، خالتون واسه ی شام دعوت کرده

یهو ناخودآگاه قاشق از دستم افتاد توی ظرف و صدای بدی داد که باعث شد بابا بگه: «کیانا بابا اگه نمی خوای بریم،

«!! نمی ریم

«سرمو تکون دادم و با نگاه به شروین که لبخند محوی رو لبش بود. انگار یه جورایی بهم می گفت: «آروم باش

«...رو کردم به بابا و گفتم: «نه مسئله ای نیست می ریم، تازه آقا بهزاد و بهروزم با ما میان

این بار کتی به سرفه افتاد که با چشمک من دوزاریش افتاد... بدم نبود دیدن بهزاد و بهروز می تونست چشمای خاله

رو از کاسه در بیاره، علی الخصوص بهروز که کاملا از نگاهاش می شد فهمید از کتی خوشش میاد!! فقط می موند اون

چیزی که من قرار بود به شروین بگم که گذاشتم واسه ی استراحت بین روز... ساعت نزدیکی دو بود که همه توی

پذیرایی نشسته بودیم و بهروز و شروین داشتن تخته بازی می کردن و مامان و بابام داشتن آماده می شدن تا برن

قدم بزنن و من و کتی و بهزاد داشتیم با هم صحبت می کردیم که کتی خمیازه ای کشید و رو به من بهزاد

«...گفت: «وای بچه ها من خیلی خوابم میاد... دیشب تو ماشین اصلا نتونستم بخوابم

«...با این حرف کتی بهروز یهو پاشد ایستاد و رو به بهزاد گفت: «بهزاد بریم بچه ها میخوان استراحت کنن

وای خدا... یهو همه زدیم زیر خنده... شروینم از اون قهقهه بدجنساشو می زد... بهزادم می خندید و دست بهروز

«!!!! گرفته بود و کشون کشون با خودش می برد و می گفت: «بهروز آبروی هرچی مرده رو بردی تو

بعد از اینکه دوتا برادر رفتن کتی هم رفت بخوابه و من موندم و شروین... بهترین فرصت بود که بهش همه چی رو  
 «!!بگم... رفتم کنارش نشستم که یهو ابروهایش رو داد بالا و گفت: «کیانا تو خوابت نمیاد؟؟»

«سرمو به نشانه ی نفی تکون دادم که لبخند موذی ای زد و گفت: «ولی من خوابم میاد

نگاهی بهش کردم... کم کم داشت نگاهش رنگ و بوی ناامیدی می گرفت که یهو لبام رو گذاشتم روی لباش و تصمیم  
 گرفتم از همون ساعت زندگی زناشوویییم رو به روال عادی همه ی زن و شوهرها بر گردونم... فقط می موند یه چیز و  
 اونم تصمیمی که گرفته بودم و بیشتر از چند ساعت فرصت نداشتم... چند ساعتی که در آغوش شروین اونقدر زود  
 گذشت و شیرین بود که به کل حرفایی که باید زده می شد رو فراموش کردم... پس چاره ای نبود جز توکل به خدا و  
 ...امید اینکه خالم حرف نا مربوطی نزنه

ساعت نزدیک ۷ بعد از ظهر بود که با تقه ای که به در خورد اول من و بعد هم شروین از خواب پریدیم و تو جامون نیم  
 خیز شدیم. نمی دونم چرا بی خودی ترسیدم و از کسی که پشت در بو خجالت کشیدم. انگار شروین خالم رو درک  
 «!!کرد چون با صدای رسایی گفت: «بله؟؟»

«...کیانا... پا نمی شین؟؟؟!! هشت قراره بریم ویلای خاله اینها» \_

«!!!صدای کتی بود، ناخودآگاه خجالت کشیدم و با صدای آرومی گفتم: «هشت پایینیم

»کتی نشنید واسه ی همین شروین لبخندی به من زد و گفت : هشت پایینیم کتی... مرسی

«!!!کتی خنده ای کرد و از صدای پاش فهمیدم که رفت پایین... با بغض رو کردم به شروین و گفتم: «خیلی بد شد

آروم من رو بین بازوهایش گرفت و گفت: «هیچم بد نشد... والا کتی از تو بیشتر می دونه چون احساس می کنم اگه بر  
 «...عکسش بود تو عین چی یهو در رو باز می کردی

با این حرفش و لحن کلامش زدم زیر خنده و با خجالت در حالی که پتو دورم بود دویدم سمت حموم... شروینم خیلی  
 ریلکس به پهلو خوابیده بود و دستش رو حائل سرش کرده بود و داشت رفتنم رو نگاه می کرد... موقعی که در حموم  
 رو بستم صدایش از پشت در اومد: «نری اون تو سه ساعت عین پیرزن ها کیسه بکشیا زود بیا منم باید یه دوش  
 «...بگیرم

باشه ای گفتم و اول خودم رو توی آینه نگاه کردم... اینبار نه کبود شده بودم و نه چنگی... عین یه گل بهم دست می  
 زد... ذوق کردم با یه لبخند و یه آهنگ که زیر لب زمزمه می کردم رفتم زیر دوش... تقریباً یه ربع بعد از حموم اومدم



و بلافاصله بعد از من شروین رفت تو... موقعی که از بغلم گذشت زیر گوشم گفت: «این آخرین دفعست که تنها میری  
 >>...حموم... امروز وقت تنگ بود

چپ چپی نگاش کردم که ابروش رو داد بالا و خنده ی موزیانه ای کرد و رفت توی حموم... زیر لب گفتم: «بچه  
 >>!!!! پررو

تقریبا نیم ساعت بعد من و شروین حاضر و آماده داشتیم خودمون رو توی آینه بر انداز می کردیم، براش ادکلن زدم و  
 ...اونم گردنبندم رو بست بعدم پیشونیم و بوسید و با هم از اتاق اومدیم بیرون

موقع از پله ها پایین اومدن کتی نگاه معنا داری به من انداخت که اخمی کردم و اونم خندید. مامان و بابام که  
 خودشون ازدواج کرده بودن... هر کدوم به کاری مشغول بودن و با دیدن ما بابا لبخندی زد و گفت: «بریم بچه  
 >>!ها؟؟؟»

سری تکون دادم و بعد از اینکه بهروز و بهزادم به ما پیوستن قرار بر این شد ما همه با ماشین شروین بریم و اونام  
 پشتمون با ماشین خودشون... توی راه هر لحظه که به ویلای اجاره ای خاله اینا که تقریبا بیست دقیقه فاصله ی زمانی  
 با ما داشت نزدیک می شدیم ضربان قلبم تند تر می شد... نمی دونستم چرا ولی دست خودم نبود... انگار شروین  
 حالم رو فهمید چون بلافاصله دست یختم رو توی دستش گرفت و با لبخند گرمی یکم آروم کرد... موقعی که رسیدیم  
 خاله و شوهر خالم و فریبا و شوهرش اومدن دم در استقبالمون و منم برای اینکه پی به درونیا تم نبرن لبخندی زدم و  
 خیلی عادی باهاشون خوش و بش کردم. خاله —یش از حد، شروین رو تحویل گرفت که خوشبختانه از اون جا  
 شروین آدم شناسیش خوبی بود... خیلی معمولی و تا حدودی سرد جواب چرب زبونیاشون رو داد... با ورودمون به ویلا  
 برای یه لحظه دم در خشکم زد و احساس کردم خونی تو رگهام نیست... محمد اینجا چیکار می کرد؟؟؟ از دفعه ی  
 پیش که دیده بودمش خیلی تپل تر شده بود و نگاهش آروم بود... توی همین حین زنشم با شکم برآمده از آشپزخونه  
 بیرون اومد و سلامی داد... شروین با گفتن "کیانا" دم گوشم من رو به خودم آورد و سعی کردم با تسلط به خودم جلو  
 برم و خیلی عادی و تا حدود زیادی رسمی باهاشون سلام علیک کنم... برعکس من شروین خیلی گرم با محمد دست  
 داد و به خانومش تبریک گفت و با لبخند کنار محمد نشست... منم کنار کتی تقریبا وا رفتم. البته ناگفته نماند مامان و  
 بابا و کتی هم حالی بهتر از من نداشتن... توی این گیر و دار برای چند لحظه نگام توی نگاه خاله گره خورد که داشت با  
 رذالت نگام می کرد... منم پوز خندی زدم و ناخودآگاه با صدای فریبا روم به سمتش چرخید... طرف صحبتش شروین  
 >>بود که گفت: «مثل اینکه محمد آقارو می شناسین شروین خان؟»

>>...شروین لبخندی زد و گفت: «یه پروژه ی مشترک باهاشون داشتم توی اصفهان

>>!!فریبا قری به سر و گردنش داد و گفت: «پس لابد می دونستید فامیل شوهر منه؟؟؟»

«...شروین پوز خندی زد و گفت: «بله... واقعا چه افتخاری

محمد که معنی حرف شروین رو درک کرد خنده ای سر داد که باعث شد فریبا تا حدودی اخماش تو هم بره... توی همون موقع الهام از توی آشپزخونه با یه سینی چایی اومد توی هال که سریع محمد پاشد و گفت: «تو چرا؟؟ بشین... من تعارف می کنم»

بعدم لبخند مهربونی بهش زد... تعجب کرده بودم، نه از محبت محمد چون ذاتا با محبت بود از اینکه اگه اون چیزی که راجع به زنش گفته بود واقعیت بود چ جوروی پس... با صدای خاله افکارم پاره شد... نگاه گنگی بهش کردم که دوباره «...گفت: «بردار خاله، محمد آقا خسته شد

«...ناخود آگاه نگاهی به محمد انداختم... لبخندی زد و گفت: «کیانا خانوم بردار، کمرم شکست

شروین جای من دست دراز کرد و دوتا لیوان برداشت و از محمد تشکر کرد... بعدم بازوش رو دور من حلقه کرد و یکم کشیدتم سمت خودش. نگاهی بهش کردم توی چشماش هیچی نبود... نفس عمیقی کشیدم... تا اینجا که به خیر گذشته بود... تا شام که قرار بود آقایون کباب درست کنن فقط حرف های عادی زده شد و منم تا حدودی آرومتر شدم و رفتم توی جمع کتی و الهام و فریبا ولی نا خودآگاه زیر چشمی گاهی محمد و گاهی هم شروین رو زیر نظر داشتم... توی همین دید زدن ها یه بار شروین موقعی که خیره بودم به محمد، مچم رو گرفت و با اخم روشو ازم برگردوند ولی باقی دفعه ها فکر کنم کسی متوجه نشده بود... بی خیال حضور محمد که می شدیم داستان الهام بدجوری عین خوره... افتاده بود به جونم و یه جورایی داشتم از فضولی می مردم

بعد از شام به پیشنهاد بهروز قرار بر این شد جوونا بریم لب آب، منم از خدا خواسته برای فرار از دست خاله سریع موافقت کردم و بعد از منم همه خوشحال از پیشنهاد، شال و کلاه کردن و راه افتادن... فقط زن محمد به خاطر بارداریش موند و بقیه راه افتادیم سمت دریا... موقعی که رسیدیم همه ی مردا جز محمد بلوزاشون رو درآوردن و زدن به آب، کتی و فریبام پاچه های شلوارشون رو زدن بالا و شروع کردن توی آب قدم زدن و با هم حرف زدن... برام عجیب بود که کتی چه حرفی با فریبا داره چون از اون موقعی که اومده بودیم یه نفس داشتن با هم حرف می زدن... تنها کنار ساحل روی شن ها نشستیم بودم که با صدای محمد سرمو گرفتم بالا... لبخندی زد و گفت: «اجازه هست  
؟؟!!»

«...خوشحال از اینکه موقعیتی پیش اومده تا حس فضولیم رو ارضا کنم گفتم: «آره بشین

«موقعی که نشست رو کرد بهم و گفت: «تبریک می گم

«...لبخندی زدم و گفتم: «مرسی»

«!!! با دیدن قیافم... سری تکون داد و گفت: «معلومه راضی هستی

«!! شروین چی؟؟» \_

«!!! اون؟؟ خیلی دوستت داره» \_

«از کجا فهمیدی؟؟» \_

«...لبخندی زد و به دریا خیره شد و گفت: «فکر کنم منم یه زمانی همونقدر

«...سرفه ای کردم که گفت: «ببخشید

«!! بعد یهو انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت: «تا یه ماه و نیم دیگه بابا می شم... باورت می شه؟؟؟

توی چشمات نگاه کردم... توی تاریکی شبم از برقی که می زد می شد فهمید چقدر خوشحاله... یهو از دهنم

«!! پرید: «پس داستان اینکه تو بچه دار نمی شدی چی؟؟»

لبخندی زد و گفت: «به خاطر قضاوت زودم هم به الهام تهمت زدم هم خودم رو عذاب دادم... الهام از سر تقصیرم

«...گذشت امیدوارم خدام بگذره

بعدم برام توضیح داد که دکتر یادش رفته بوده بگه حداقل تا ۶ ماه قدرت باروری داره، با اون عمل و بعدش از بین می

ره و بیچاره الهام رو برده بوده واسه ی تست دی ان ای و خلاصه... خنده ی از ته دلی کردم و گفتم: «خدارو شکر...

«...خیلی خوشحال شدم... این باعث می شه دیگه هیچوقت زود قضاوت نکنی

توی همین حین با دیدن شروین که داشت از توی آب می اومد سمت ما یهو دست پاچه شدم و نا خودآگاه از جام بلند

شدم و اینقدر تند این کار رو کردم که پام پیچ خورد و اگه محمد نگرفته بودتم سرم خورده بود به تیکه سنگی که

توی ساحل بود... شروینم با دیدن این صحنه بدو اومد سمتم، چند ثانیه ای که توی بدن محمد بودم تمام وجودم از

ترس و خجالت گر گرفت شروینم موقعی که رسید با اخم از محمد تشکر کرد و من رو کشید تو بغلش و گفت: «اووووه

«!!! چقدر هولی... درست راه برو، نزدیک بود مغزت متلاشی بشه

از محمد تشکر زیر لبی کردم و اونم با گفتن "خواهش می کنم" پاشد رفت... رو کردم به شروین و

«...گفتم: «ببخشید

«...لبخندی زد و گفت: «چی رو ببخشم؟؟؟ ترسیدم... مواظب باش دیگه

«...کلافه گفتم: «نارحت شدی محمد من رو



همون موقع شروین از در اومد تو و گفت: «نه مامان چه ایرادی؟ ساعت دوازده است. مزاحم خاله جون اینام  
»...شدیم

»خاله که از لحن خاله جون سر کیف اومده بود گفت: «قربون تو برم خاله، مراحمی

»بعدم رو کرد به مامان و گفت: «حالا بودی نوشین، تازه سر شب لاتاست

و خودش از حرف خودش ریشه رفت... مامان که تقریبا به جای خنده زهر خندی رو لبش بود در جواب گفت: «نه نیره  
»...جون، بریم کتی بچم از دیشب نخوابیده. خیلی خستس

خالم که کلا نمی دونم چه هیزم تری، ما دو تا دختر بهش فروخته بودیم با نیم نگاهی به بهروز رو کرد به مامان و  
»...گفت: «وای نوشین... بس که این دختر شیطونه... ماشالله یادش رفته بیست سالشه

کتی رو می گی، کارد می زدی خونس در نمی اومد... مامانم با گفتن "جوونن دیگه پر انرژی" نگاهی به فریبا که اصولا  
»...دختر ساکتی بود انداخت و ادامه داد: «اتفاقا می گن از آن نترس که های هوی دارد و

بعدم بلند شد با پوشیدن لباسش خالم رو بوسید و با خداحافظی از بقیه زود تر از همه از در خارج شد... بعدشم بهزاد  
و بهروز و بابام و کتی رفتن و آخر سرم من و شروین که بعد از روبوسی زورکی با خالم از شوهرش تشکر کردیم و با  
خداحافظی از بقیه از در اومدیم بیرون... یادمه اونقدر توی دلم دلهره داشتیم که محمد رو از قلم انداختم و باهش  
خداحافظی نکردم... از ترس شروین... البته اونم از اونجایی که آدمی بود که رعایت کنه چیزی نگفت و صرفا با شروین  
...دست داد

اونشب بعد از رسیدن به ویلا، اصلا دلم نمی خواست با شروین تنها باشم واسه ی همین با حرف کتی که به شروین  
گفت بال در آوردم... یادمه تازه از در اومده بودیم تو که کتی یهو رو کرد به سمت شروین و با یه لحن بانمکی  
»گفت: «دکتر شروین؟؟؟!!! می ذاری امشب خانومتو قرض بگیرم؟

شروینم خنده ی خیلی محوی کرد و فقط سر تکون داد... بعدم با یه شب بخیر رسا رفت بالا... حتی نگاهم نکرد...  
اونشب پیش خودم گفتم: «شاید فرصت می خواد، شاید می خواد با خودش کنار بیاد و هزارتا ذهنیت مثبت دیگه...  
...فقط و فقط واسه ی اینکه یکم از این دلشوره ای که داشتم کم بشه

❖ فصل سی دو

داشتم خونه رو جمع جور می کردم. یه ساعتی می شد مامان اینا راه افتاده بودن سمت شیراز و شروینم تقریبا نیم  
ساعت بعد از اینکه اونا رفتن بدون اینکه بگه کجا می ره از خونه زده بود بیرون. تمام مدت تو فکر دو سه روز اخیر

بودم. دو سه روزی که می تونست یکی از به یاد موندنی ترین سفرهایی باشه که تا به حال داشتم ولی به لطف و محبت خاله ی عزیزم تا ۵ شنبه که شمال بودیم شروین خیلی سرد بود. البته جلوی دیگران برخوردش خوب بود و چه بسا تا حدود زیادی مهربون ولی خوب چشماش زیادی بی تفاوت بود و فهمیدن این موضوع برای من که همسرش بودم کار سختی نبود. این وسط خدا رو شکر کردم که برای اولین بار مامان من رو درک کرد و به پیشنهاد خاله که گفته بود جمعه همگی با هم راه بیفتیم سمت تهران جواب رد داده بود... تصمیم بر این بود پنج شنبه بیایم سمت تهران و یه شبم مامان اینا خونه ی ما باشن و عصر جمعه بخاطر کتی که کلاس داشت برگردن شیراز... بعد از جمع آوری خونه یه دوش گرفتم و یه چایی دم کردم و رفتم سر درس... فردا قرار بود شروین میان ترم بگیره و خدا خدا می کردم لااقل یکم راهنماییم کنه ولی با این قیافه ای که این چند روزه گرفته بود بعید می دونستم... هر چند تصمیم داشتم به محض اینکه برگشت قدم پیش بذارم و یکم باهاش صحبت کنم ولی وقتی با اون چشمای مغرورش بهم زد دل من... می خواست خفش کنم

تقریباً ساعت ده بود که با چرخش کلید توی قفل در از جام پریدم. داشتم فکر می کردم که برم استقبالش یا نه که اومد تو حال... لبخندی زدم و بهش سلام کردم... سری تکون داد و پله ها رو دوتا یکی کرد و رفت بالا... از پایین

«!!! صدش کردم و گفتم: «شروین شام خوردی؟؟؟»

«!!! میل ندارم»\_

«!!! چایی می خوری؟؟؟؟»\_

«!!! نه»\_

شونه هام رو بالا انداختم و دوباره لم دادم رو کاناپه و جزوه ام رو گرفتم دستم... بعد از یه ربع با لباس راحتی از پله ها اومد پایین. لبخندی بهش زدم و گفتم: «نمی خوای یه پارتنری بازی کوچولو کنی و بگی از کدوم بخش ها بیشتر سوال

«!!! میاد؟؟»

«!!! ابروشو داد بالا و بی تفاوت در حالیکه لم می داد رو مبل و تلویزیون رو روشن می کرد گفت: «نه»

خودم رو لوس کردم و رفتم سمتش و دستامو حائل دسته های مبل کردم سرمو مقابل صورتش گرفتم و گفتم: «حتی

«!!! به کوچولو؟؟»

«... بعدم خندیدم... کلافه دستی تو موهاش کشید و بی حوصله گفت: «برو جزوت رو بیار»

با ذوق دستامو زدم به هم و جزومو گرفتم سمتش... یه چند صفحه ایش رو علامت زد و گفت: «اینجا جاهای مهم ترشن

«... ولی تو همه رو بخون»

دل‌براش تنگ بود. ناخودآگاه دولا شدم گونش رو بوسیدم. نگاه بی تفاوتی بهم کرد و سرش رو تکون داد و مشغول تلویزیون دیدن شد... یک ساعتی به همین منوال گذشت. طرفای ساعت یازده و نیم بود که رو کرد سمتم و گفت: «تو!! نمی خوابی؟؟؟»

«...لبخندی زدم بهش و گفتم: «یه دور دوره کنم چرا!!! آخه استادمون خیلی سخت گیره»

بازم بدون لبخند نگاهی بهم کرد و گفت: «پس بهتره خواستی بخوابی بری اون یکی اتاق، نمی خوام بد خواب...بشم»

وا رفتم... نگاهی بهش کردم. با اون غرور مسخرش چند ثانیه ای بهم خیره شد و با گفتن "شب خوش" زیر لب از پله ها رفت بالا... دل‌م می خواست با جزوه هام بزنم تو سرش... با خودم گفتم: «اصلا خوب کردم نامزد داشتم، اصلا خوب...!!!! کردم نگفتم محمد بوده... یه موی گندیده ی اخلاق اون بیچاره شرف داره به تو... آه»

...بعدم ناخودآگاه با گفتن خوش به حال الهام بغض کردم

سریع اشکام و پاک کردم و سعی کردم با تمرکز رو جزوه هام به هیچی فکر نکنم... حتی به اون خرسی که اون بالا خوابیده... با این فکر از تصور قیافه ی شروین موقعی که بفهمه خرس خطابش کردم خندم گرفت... خنده ای که فقط...گردی از لبخند بود

صبح با تکون های شروین هوشیار شدم. نور آفتاب چشممو زد و واسه ی اینکه اذیتم نکنه دستم رو حائل صورتم «!کردم و گفتم: «ساعت چنده؟؟؟»

«!!هفت و ربع... چرا اینجا خوابیدی؟؟»

«...یاد دیشب افتادم و با لحن دلخوری گفتم: «تا اونجا که شنیدم گفتین نمی خوابین بد خواب بشین»

برای چند ثانیه بهم خیره شد... نمی دونم چرا دل‌م برای این نگاه مغرورش ضعف می رفت... من چم شده بود اول «!صبحی؟؟»

تاب نیاوردم و چشمم رو دزدیم و پا شدم رفتم سمت دستشویی، بعد از اینکه صورتمو شستم بدو لباسام رو پوشیدم واز پله ها اومدم پایین، دم در منتظرم ایستاده بود. دل‌م داشت قار و قورمی کرد ولی به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه چیزی بخورم از در زدم بیرون... توی ماشین مدام سرم رو جزوه هام بود که یهو شروین جزوه ها رو از زیر دستم...کشید و پرت کردش پشت

«...بسه تا الان هر چی خوندی»

«...بابا»\_

«...وسط حرفم پرید و گفت:»\_«حوصله ی بحث ندارم

حرفش یه چیزی تو مایه های "خفه شو" بود واسه ی همین با دلخوری رومو برگردوندم... یکم بعد ماشین رو نگه داشت و پیاده شد و رفت توی یه بقالی و بعد از چند دقیقه برگشت... موقعی که سوار شد یه کیسه که توش یه شیر «!!کائو و یه کیک بود گرفت سمتم و بدون نیم نگاهی گفت:»\_«بخور... رنگت پریده

باورم نمی شد اینقدر دقیق باشه که بدون من بدون صبحونه فشارم می افته... لبخندی زدم و کیسه رو ازش گرفتم...  
«هر چند که اون نگاهش جلو بود یکم که گذشت با تغییر گفت:»\_«بخور دیگه... پس چرا منتظری؟

بی هیچ حرف اضافه ای شیرمو با نصف کیک خوردم و باقیش رو گذاشتم تو کیفم واسه ی سر جلسه... امتحان راس ساعت هشت شروع شد و مدتش یک ساعت و نیم بود... همه ی سوال ها از همون بخش هایی بود که برام علامت زده بود و تقریبا همه رو نوشته بودم جز یکیش رو که هر چی فکر می کردم انگار ذهنم از همه چی پاک شده بود... پنج دقیقه مونده بود و به غیر از من و یکی دیگه از بچه ها کسی نمونده بود... داشتم با خودکارم آروم می زدم رو میز و فکر می کردم که سایه ی یکی افتاد روی برگم... سر بلند کردم و دیدیم داره با دقت به ورقه ی امتحانیم نگاه می «...کنه... نگاه یه نمه ملتمس بهش کردم و آروم زمزمه کردم:»\_«هر چی فکر می کنم یادم نمیاد

اخمی کرد و بی هیچ حرفی از بغلم گذشت و جواب اون یک نفر دیگه رو که باقی مونده بود رو داد... وقت امتحان که تموم شد با دلخوری برگم رو دادم... آخرم نتونسته بودم چیزی بنویسم و با حساب کتابی که کردم تقریبا ۳ نمره از دست می دادم

کسل از در دانشگاه اومدم بیرون... می دونستم شروین بعد از امتحان می ره جلسه ی اساتید و بعدم شرکت، واسه ی همین خودم مجبور بودم برم خونه ولی قبلش سر راه باید می رفتم یکم خرید. بعد از مسافرت تقریبا دیگه هیچی تو یخچال نداشتیم و اون ذخیره های مرغ و گوشتی هم که مامان برای عروسیم توی فریز گذاشته بود تقریبا به انتها...رسیده بود

تقریبا نزدیکای دو بود که با دستی پر از مایحتاج زندگی!!!! رسیدم خونه... هلاک بودم از گرما، به محض رسیدن مقنعم رو کندم و رفتم جلوی کولر و ایستادم... یه حس خوبی بهم دست داد و بعد از تعویض لباس مشغول شدم. اول به املت قارچ واسه ی خودم درست کردم و بعدم شروع کردم مرغ و گوشت هارو پاک کردن و بعد از بسته بندیشون میوه ها رو شستم و خلاصه وقتی کارم تموم شد با دیدن ساعت شش و نیم شاخام در اومدم... واسه ی همین بلافاصله دست به کار شدم و واسه ی شام زرشک پلو با مرغ درست کردم که ساده بود و به نسبتم سریع آماده می شد... طرفای هشت بود که شروین اومد و با اخلاق خوش جدیدش سلام زیر لبی کرد و کلید و موبایل و یه پوشه رو گذاشت رو میز و رفت



بالا... فضولیم گل کرد و رفتم لای پوشه رو باز کردم و با دیدن سوال های امتحانی یه لبخند مودیانه ای نشست روی لبم. بدم نمی اومد سوالی رو که خالی گذاشتم رو دوباره بنویسم واسه ی همین بدو بدو دنبال برگه ام گشتم که با صدای جدی شروین از پشت سر میخکوب شدم: «زحمت نکش جزوت پیش منه، پیدا شم کنی چیزی نمی تونی»  
 ...بنویسی

ای تف به ذاتت... حالا خندمم گرفته بود... بی خیال غرور شدم غش غش زدم زیر خنده و رو کردم بهش و  
 «!!!گفتم:» توهم ذاتت بد خرابه ها

خیلی جدی نگاهی بهم کرد و گفت: «اون که صد البته... منکرش نیستم... ولی بهتر از اینه که یکی ذاتت پر خورده  
 ...شیشه اش رو

بعدم پفی کرد نفسش رو داد بیرون و روشو کرد اونور... راستش از دیدم بهترین فرصت که بحث نامزدی رو تمومش  
 «...کنم واسه ی همین رو کردم و گفتم:» ببین شروین من یه نامزد داشتم. حالا چه فرقی می کنه کی بوده؟ محمد یا  
 با آوردن اسم محمد نگاهی بهم کرد که قلبم داشت از جا کنده می شد... احساس می کردم یک کلمه دیگه بگم دهنم  
 ...رو پر خون می کنه... واسه ی همین سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین

بی صدا میز شام رو چیدم. اشتها کور شده بود واسه ی همین یه بشقاب گذاشتم و خودمم واسه ی اینکه شروین  
 بیش از این باهام بد نشه نشستم کنارش... داشت واسه ی خودش غذا می کشید که بی تفاوت نگاهی انداخت و  
 «!!!گفت:» تو نمی خوری؟؟  
 «...نه میل ندارم»

جوابی نداد و مشغول شد... تمام اون مدت به ظرف سالاد خیره شده بودم و داشتم سبک سنگین می کردم... حوصلم  
 سر اومده بود... هر چند ته دلم دلیلی برای توضیح بیشتر نمی دیدم. یهو بی مقدمه گفتم: «محمد از هم کلاسی های  
 دانشگاهم بود... گه گاه با هم سلام علیک داشتیم و جزوه ای رد و بدل می کردیم... تا اینکه ترم آخر بودیم که ازم  
 خواست باهام حرف بزنه و منم قبول کردم. همون دفعه از علاقتش بهم گفت و حرفی که از دل برآید لاجرم بر دل  
 نشیند. محمد اولین پسری بود که بهم ابراز علاقه می کرد منم ناخودآگاه دلم لرزید. بعدشم که خواستگاری و  
 کشمکش دو خانواده و بالاخره نامزدی. من و محمد بهم محرم بودیم ولی حریمی که محمد رعایت می کرد از قبل از  
 «...ازدواج ما خیلی سفت و سخت تر بود

«...با صدای عصبانی و دورگه ای همین جور که سرش پایین بود گفت:» نمی خوام دیگه بشنوم

عصبی شدم و تقریباً با بغض و داد گفتم: «نه... باید بشنوی... می فهمی باید... خستم از بس اینارو توی دلم نگه داشتم... خستم... حتی به مادر پدرم حرف نزد... پدری که حالا می فهمم برای فرار بار مسئولیتی که بعد از بهم خوردن نامزدیم داشت من رو دک کرد تهران، مادری که حتی حاضر نشد پای درد و دلم بشینه، حتی حاضر نشده یه دفعه تو دهن اونایی بزنه که پشت من حرف می زنن می فهمی؟!؟! من تنها بودم... موقعی که اومدم اینجا یه مدت که گذشت و دوبار حمایتاتو دیدم فکر کردم می تونم بهت تکیه کنم ولی تو چیکار کردی؟!؟! پس سنگ صبور من باید کی باشه؟!؟! هان؟!؟! نقش من توی زندگی با تو چیه؟!؟! اینکه نیازاتو بر طرف کنم؟!؟! منم آدمم!!! از قبل از عروسیمون نداشتی حرف بزنم. نداشتی اونمی که تو دلم هست رو بریزم بیرون... ترسوندیم و هی گفتی من برای تو اولینم... من چی؟!؟! مگه من برای تو اولین بودم؟!؟! فکر می کنی چون مرده و غیرت، زن باید بی رگ بی رگ باشه؟!؟! چطور اون روزی که تو از کثافت کاری های قبل از ازدواجت حرف زدی من چیزی نگفتم؟! چطور چیزایی که دیده بودم رو ندید کردم؟! اونوقت منی که تو اوج پاکی به هر دلیلی نامزدیم بهم خورده نباید حرف بزنم؟! از همون اول...» تو نداشتی... تو باعث شدی بهت نگم... مادرت خووب می شناختت واسه ی همین اونم تایید کرد که بهت نگم

بغض راه گلومو بسته بود و انگار بالاخره این دمل چرکین داشت سر باز می کرد شروین زل زده بود بهم... اشک از گونم سرازیر شد و گفتم: «توی اون مدتی که فهمیدی نامزد دارم یه کلمه توضیح خواستی؟!؟! فقط زور مردونگیت رو به رخم کشیدی و به بدترین نحو من از دنیای دخترونه ی خودم بیرون آوردی و بعدشم کثیف ترین کار رو کردی... فکر کردی نفهمیدم اول می خواستی با اون کار کثیفت نطق بکشی و بد که دیدی جواب نمی ده از در مهربونی وارد شدی... کاری که اول باید می کردی رو آخر کردی شروین خان... موقعی که دیگه دست و دلم به حرف نمی رفت... می فهمی؟!؟! آقای مجد ۳۲ ساله، تو روحم رو زخمی کردی... الانم می گم... آره من محمد رو زمان خودش دوست داشتم ولی دوست داشتنم از شدت محبتی بود که اون به پام می ریخت سر منشا دوست داشته شدن بود... ولی تو... تویی...»

به حق افتاده بودم... مرتب سیل اشکامو با دست پاک می کردم... صدامو یکم آروم تر کردم و ادامه دادم: «آره با تویی از خود راضی خودخواه طعم عاشق شدن رو چشیدم... اینکه هر دو در امتداد هم از هم خوشمون بیاد نه یکی در ادامه ی اون یکی... می فهمی اینارو یا تموم زندگیتو توی تخت می بینی؟!؟! تختی که همیشه یه نقطه ی تاریک توی ذهنم می مونه... می دونی از بعد از دیدن محمد تو شمال یه کلمه میاد تو ذهنم، اونم حسرته!!! آره من حسرت می خورم چرا قسمتتم محمد نبود... محمدی که تجربیات سرکار رو نداشت ولی اونقدر روحانی فکر می کرد که در درجه ی... اول محبت و عشق رو مبنا قرار می داد نه اینکه

برای یه لحظه برق از چشمام پرید و نصف صورت از گریه خیسیم به شدت سوخت... با صدای در به خودم اومدم... شروین بهم سیلی زده بود و از خونه رفته بود... خندیدم... یه خنده ی خیلی تلخ... دلم برای خودم می سوخت... حق !! من از زندگی چی بود؟؟؟

اونشب بعد از رفتن شروین تا یه ربع سر جام نشسته بودم... انگار تمام وجودم خالی از انرژی شده بود... نمی تونستم تکون بخورم... بالاخره با خودم کنار اومدم... ذهنم خالی خالی بود و بی اراده از جام پا شدم ظرفارو جمع کردم آشپزخونه رو مرتب کردم... سرم درد می کرد... واسه ی همین رفتم سر کمد داروهای شروین، مسکن نداشت واسه ی همین جاش یه قرص خواب برداشتم و از عطش زیاد با دوتا لیوان آب خوردم... سردم بود... کولر رو خاموش کردم و رفتم بالا، خودم لباس زمستونی هام توی چمدون بود و هنوز آویزونشون نکرده بودم واسه ی همین رفتم سر کمد... شروین و یه پلیور برداشتم پوشیدم و خزیدم زیر لحاف

کنار پاتختی آلبوم عروسیمون بود و مامان از شیراز آورده بود و هنوز وقت نکرده بودم ببینمش... دستم رو دراز کردم و برش داشتم هر صفحه ایش رو که ورق می زدم... هق هقم شدت می گرفت و اونقدر گریه کردم تا کم کم قرص خواب اثر کرد و بیهوش شدم

هوا گرگ و میش بود که از خواب پا شدم... بدنم خشک شده بود. کش و قوسی به خودم دادم و آلبوم عکس رو کنار گذاشتم... جای شروین دست نخورده بود... خیس عرق بودم. پلیورش رو از تنم در آوردم و بعد از سرکشی به اتاق های بالا نا امید از پله ها رفتم پایین که دیدم رو کاناپه خوابیده... با همه ی غصه ای که داشتم دلم می خواست می رفتم توی بغلش... یکم نگاهی کردم که با تکونی که خورد سریع به خودم اومدم و رفتم توی آشپزخونه... چایی رو که دم کردم ساعت نزدیکای شش بود، وضو گرفتم و بعد از خوندن نماز صبحم که بعد از مدت ها قضا نشده بود رفتم و دو سه لقمه به زور چایی صبحانه خوردم و حاضر شدم برم شرکت. نمی خواستم شروین بلند شه و باهاش رودر رو بشم ساعت شش و چهل دقیقه از خونه اومدم بیرون و پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی... تقریبا نیمی از راه رو پیاده رفتم. هوای صبح نسبتا خنک بود و پیاده روی می چسبید... نسبت به دیشب آرامش بیشتری داشتم... بالاخره همه چی گفته شده بود... دیگه از هیچی نمی ترسیدم... الان می موند شروین و وجدانش و تصمیمی که می خواد بگیره... بی خیال شونه هام رو انداختم بالا... دیگه جون نداشتم... با گفتم "توکل به خدا" به افکارم پایان دادم

ساعت طرفای هفت بود که رسیدم دم در شرکت، کار عقب افتاده زیاد داشتم واسه ی همین به محض رسیدن مشغول شدم. توی اون مدت با ارفع بیشتر آشنا شده بودم. پسر نجیبی بود و اهل دوز و کلک و هیز بازی هم نبود و توی همین مدت کم راحت باهاش حرف می زدم. اون روز موقع استراحت طرفای ده، نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه برای >> «اولین بار توی این چند وقت رو کردم سمتش و گفتم: «آقای مهندس شما چند وقته شروین رو می شناسین؟؟»

رو کرد ستمم و با لبخند گفت: «هم دوره ای دانشگاه بودیم، البته من توی اکیپ اونا نبودم ولی خوب تقریبا چهار ... سال دانشگاه و ده سالم دورادور ازش خبر داشتم

سرم و تکون دادم که ادامه داد: «شروین توی دانشگاه خیلی محبوب بود. جوری که تقریبا چه پسر و چه دختر ... احترام خاصی برایش قائل بودن البته نه صرفا به خاطر ظاهرش

»پیش خودم گفتم: «معلومه، خوب چون ظاهر تو هم دست کمی از شروین نداره

به قول ما تهرانیها، شروین از اون جوونای لوطی روزگار بود و از اونجا که پدر من، پدرش رو دورادور می شناخت و با «\_ توجه به تعریف هایی که جسسته گریخته از پدرش می شنوم احساس می کنم شخصیتش خیلی نزدیک به پدرش ... بود

بعدم لبخندی زد و گفت: «مطمئنا شما که همسرش هستین اینارو بهتر از من می دونید. ولی دوست داشتم منم نظرم ... رو راجع بهش بگم

»ممنونم از لطفتون ولی برای منم جالبه بدونم شوهرم زمان دانشجویی چه تیپی بوده؟»\_

نمی دونم لحن کلامم چه جوری بود ولی یهو ابروشو داد بالا و با خنده گفت: «آه... نکنه می خواین از زیر زبون من ... بکشید ببینید دوران دانشجویی با دختری... امان از دست شما خانوما

من که ناراحت شده بودم از اینکه اشتباه منظورم رو فهمیده با ناراحتی گفتم: «نه به خدا!!!! نه!!! اشتباه متوجه ... شدید

بعدم پیش خودم فکر کردم: «بدبخت کجای کاری؟ بنده به صورت زنده دیدم خانوما می رفتن و می اومدن. خطرش به ... چند مننه؟؟»

نمی دونم شاید لحن کلامم صادقانه بود که گفت: «پس اگه اینجوری باشه شمارو می تونیم سوای خانومای دیگه ... بدونیم

بعدم همینطور که تو فکر بود گفت: «من مردم ولی شروین یه مرد به تمام معنا بود... از بچه های دانشگاه کسی نبود که مشکلی رو باهاش مطرح کنه و اون روشو زمین بندازه. یعنی تا اونجا که می شد کمکش می کرد... البته این راجع به پسرا بود ولی رک می گم به دخترا رو نمی داد و یه جورایی زیادی مغرور بود و برام جالبه بعد از اتمام درسmon یه ... خبرایی ازش می شنیدم که مخم سوت میک شید می گفتم شروین... شروین مجد و دختر بازی؟!»

وسط حرفش نگاهی بهم کرد. انگار ناخواسته این تیکه ی آخر از دهنش پریده بود و وقتی دید من خیلی ریلکس دستم زیر چونه و دارم گوش می دم صداش رو صاف کرد و گفت: «البته این تیکه که گفتم همش در حد شایعه بود و من خودم چیزی ازش ندیدم... همه فکر می کنن این زنا هستن که اهل غیبت و یک کلاغ چهل کلاغن ولی توی مردام از این چیزا هست. علی الخصوص اگه یکی از لحاظ و موقعیت اجتماعی از دیگران بالاتر باشه باعث می شه پشتش

»!!!! حرف در بیارن و فقط نحوه ی این حرف درآوردن ها فرق داره و دیگه اون شکل زنونه رو نداره

»...لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و ناخودآگاه پرسیدم: «شما چی؟؟! به موقعیت شروین

نذاشت ادامه بدم و گفت: «ما مردا بیشتر از حسادت، حسرت می خوریم که چرا جای اون طرف نبودیم... من جایگاه اجتماعی رو در حال حاضر دوست دارم ولی خوب می دونید دوست داشتم جای شروین بودم. صرفا به خاطر اینکه الان زیر دست پدرم و اگر به جایی برسم و از خودم ایده بدم و هرچی... نمی گن کار خودشه می گن کار پدرشه یا پدرش بوده این شده وگرنه... خوب این باعث می شه منم گاهی حسرت موقعیت شروین رو بخورم!!!! رک می گم خانوم مجد، من اگه جای شما بودم به جای اینجا الان کنار همسرم می بودم چون چیزی که اون می تونه توی زمینه ی

»...شغلی بهتون یاد بده نه من نه هیچکس دیگه نمی تونه

بد فکرم کرده بود... لجم می گرفت همه یه جورایی فقط و فقط شروین مجد رو ستایش می کردند. حتی با وجود اون خصیصه ی بعد اونقدر جنبه های مثبت وجودیش رو زیاد می دیدن که از اونم چشم پوشی می کردند چیزی که من

!!!! در مقام یه همسر چشم پوشی ازش برام خیلی دشوار بود

ولی خوب یه خوبی ای که داشت حرف های خانوم فرخی بهم ثابت کرده بود شروین مجد ازون آدمایی هستش که بر خلاف شخصیت اجتماعی بسیار موفق، توی زندگی شخصیش می لنگه و یکی از دلایلی که با وجود موقعیت های صد

..برابر بهتر از من تن به ازدواج نداده بوده همین نکته بوده

یه چیز دیگه ای هم که اون لحظه به ذهن رسید این بود که دلیل انتخاب من منهای علاقه، این بوده که در کنار هم بودیم و بعد علاقه مند شده و برای همین این باعث شد با احساس اعتماد به نفس بیشتری با من برخورد کنه... خندم گرفته بود انگار با کنار رفتن ابرهای تیره ی ذهنم و دور ریختن دغدغه هایی که دیشب به زبونشون آوردم می تونستم خیلی بهتر فکر کنم و امیدوار بودم بتونم دل شروین یه دنده رو باز به دست بیارم. هر چند خود منم توی لجبازی

دست کمی از جناب مجد نداشتم

...هی... جناب شروین مجد... چقدر اسمش دور تر از اسم یه همسر بود

فصل سی و سوم

اون روز مجبوری اضافه کاری ایستادم و آخرم بخاطر تموم نشدن کارم با یه بغل نقشه ی لوله شده راه افتادم سمت خونه... نمی دونم چرا ولی تو دلم مدام شروین رو بد و بیراه می دادم، اول به خاطر اینکه توی دوران دانشجویی اینقدر محبوب بود، دوم به خاطر اینکه اینقدر موفق بود، سوم به خاطر اینکه یه ماشین واسه ی من نمی خرید... خودم به فکرام می خندیدم و خلاصه یه جورایی سر کیف بودم... بار سنگینی رو گذاشته بودم زمین و این احساس سبکی، خیلی حس خوبی بود... یا احتساب ترافیک طرفای هشت بود که رسیدم خونه... ناهار درست حسابی هم نخورده بودم و داشتم ضعف می کردم... همینطور که نقشه ها زیر یه بغلم و کیفم روی اون دوشم بود داشتم کلید رو بزور می کردم توی قفل که با صدای سرفه سر برگردوندم. شروین بود... بدون اینکه نگاهم کنه با تنش هولم داد کنار و بعد در ، حالا اونا بخوره تو سرت، کمکی، **Ladies first!!!** رو باز کرد و جلوتر از من رفت تو... زیر لب گفتم: «بی فرهنگ >>>!! چیزی

انگار شنید. یه لحظه برگشت و با تمسخر نگام کرد بعدم از پله ها رفت بالا... از لجم وارد شدم و درو با نهایت قدرت با پام بستم و سلانه سلانه از پله ها رفتم بالا، در خونه باز بود وارد شدم و با حرص این درم با پام محکم بهم کوبیدم که >>>!!!!!! صدای شروین آمد: «بلانسبتِ خر

>>>...شیطنتم گل کرد و گفتم: «بلانسبتِ شما

صدای قدم های تندش اومد. قلبم داشت از جا کنده می شد... کاغذ ها رو ریختم زمین و رفتم توی دستشویی بغل در و درش رو قفل کردم. هیجان داشت... خندم هم گرفته بود... اومد پشت در و تقه ای به در زد و با صدای آروم ولی >>>...محکمی گفت: «میای بیرون دیگه

غش غش بی صدا خندیدم و بعد از اینکه رفت آروم سرم رو از لای در در آوردم... نبودش... نگاهی به پایین در انداختم... کاغذام نبود... ترسیدم و بدو رفتم سمت هال... نبود. به آشپزخونه سرکی کشیدم نبود. رفتم توی اتاق خواب نبود. با دیدن چراغ روشن اتاق کارش یواشی رفتم اونجا و از لای در یواشکی نگاهی انداختم... نقشه ها رو باز >>>!!! کرده بود جلوش و داشت نگاهشون می کرد. ناخودآگاه لبخندی زدم و اومدم برم که گفت: «بیا تو

...سر جام ایستادم. دو دل بودم برم یا نه؟ ولی خوب شروین شوهرم بود!!! خزیدم تو اتاق

>>>...بیا جلو»\_

...رفتم کنارش

ببین این نقشه ای که کشیدی برای یه خونه ۲۱ \* ۸ و دو واحدی که تو طرح زدی رو شهرداری ایراد می گیره <<\_>>  
 <<...اینجاشو ببین

راست می گفت... اونقدر سریع باید کار رو تحویل می دادم که یه بی دقتی خیلی بزرگ کرده بودم. چند دقیقه ای  
 <<!!خیره شدم به نقشه که زیر لب گفت:\_>> «از تو بعید بود این اشتباهات... خوب شد از شرکت رفتی

ابرو هامو دادم بالا و با عصبانیت مخلوط با تعجب نگاهش کردم که زیر پوستی یه لبخند مودبانه زد و گفت:\_>> «اگه فکر  
 <<...می کنی از پشش بر نمیای می خوای من

<<...نخیر لازم نکرده<<\_>>

بلند یه تک خنده ای کرد و از اتاق رفت بیرون... یکم دیگه به نقشه نگاه کردم... چشمم از زور خستگی و گرسنگی  
 سیاهی می رفت واسه ی همین لولش کردم و گذاشتمش کنار و رفتم پایین... موقعی که وارد آشپزخونه شدم دیدم  
 شروین نشسته و داره دو لپی ساندویچ می خوره. نگاهی به میز انداختم ببینم ساندویچم من کجاست که انگار فهمید  
 <<!!!>> و گفت:\_>> «نگرد یه دونست

با نفرت نگاهش کردم... از بوی ساندویچ دلم داشت ضعف می رفت... بروم نیاوردم و رفتم سمت یخچال تا یه تخم مرغ  
 نیمرو کنم که دیدم ای دل غافل از تخم مرغم خبری نیست... دلم می خواست کلشو بکنم. با عصبانیت گفتم:\_>> «چهار  
 <<تا تخم مرغ داشتیم، چیکارشون کردی؟؟؟>>

<<...گذاشتم زیرم جوجه بشن... خوب خوردم دیگه<<\_>>

<<!!!>> کی؟؟؟<<\_>>

<<!!!!>> چپ چپ نگام کرد و گفت:\_>> «صبح

<<!!!!>> نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه گفتم:\_>> «صبح؟؟؟؟!! چهار تا تخم مرغ رو با هم خوردی؟؟؟؟!!!!>> کارد بخوری خوب

یه تای ابروش و داد بالا و خشن نگام کرد و با عصبانیت رو صندلی نیم خیز شد که من جیغی کشیدم و از توی  
 آشپزخونه زدم بیرون... موقعی که دیدم دنبالم نیومد با آرامش رفتم بالا و دوباره لباس پوشیدم و از روی دراور سوئیچ  
 ماشین رو برداشتم... تصمیم داشتم برای اینکه بسوزونمش برم یه رستوران خوب... مخصوصا یکمم آرایش کردم تا  
 بیشتر حرص بخوره و خلاصه آماده و کیف به دست از پله ها اومدم پایین و واسه ی اینکه قشنگ بفهمه دارم می رم  
 <<!!!>> بیرون سرمو کردم توی آشپزخونه و گفتم:\_>> «چی شد نیومدی دنبالم؟؟>>

<<...نیشخندی زد و گفت:\_>> «جوجه رو چه بزنی، چه بترسونی یکیه

«!!!!آهان»\_

بعدم سوئیچ رو رو هوا تکون دادم و با گفتن "با اجازه" رفتم سمت در... توی راهرو بودم که بازومو گرفت آروم در

«!!حالیکه بین انگشتاش فشار می داد گفت: «این وقت شب کجا می ری؟؟؟»

«!!!!بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: «می رم به چیزی کوفت کنم»

«...بازومو ول کرد و گفت: «پس وایسا باهم بریم»

بدون اینکه بایستم از در زدم بیرون... داشتم ماشین رو از توی پارکینگ در می آوردم که دیدیم یه تیشرت و شلوار ورزشی سفید تنش کرده و داره از پله ها میاد پایین... تیپ زده بود به افتخار ما آیا؟؟؟؟!! هرچی بود بهش می اومد... دلم می خواست سر به سرش بذارم... تا اومد سوار بشه یکم گاز دادم رفتم جلو... دوباره اومد جلو که سوار بشه یکم گاز دادم رفتم جلو... احساس کردم خندش گرفته ولی به روش نیاورد و دست به سینه اینبار رفت و درست روبروم ایستاد... آروم آروم رفتم جلو و ماشین رو مماس با پاش نگه داشتم... توی نگاهش رنجش بود... سرد بود... کلافه چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و اینبار خیلی راحت سوار شد... گاز دادم و یکم مخصوصا تند می راندم و یه سری سبقت

«!های احمقانه می گرفتم... بی خیال بدون اینکه نگاه کنه گفت: «می خوای بکشیمون؟!»

«...آره دیدم کفن پوشیدی گفتم دیگه آماده ای»\_

اشارم به لباس سفید سر تا پاش بود... پوزخندی زد و روشو کرد اونور... نفسمو با صدا دادم بیرون تو دلم گفتم: «کیانا

«...لال از دنیا بری... ببند اون حلقو»

سرعتم رو یواش کردم چند دقیقه ای گذشت که به سی دی برداشت و یکم باهش ور رفت و روی یه آهنگ تنظیمش کرد.

مراقب تو بودم"

...غصه تورو نبینه

اما تو بی تفاوت

...فرق من و تو اینه

چند وقتی می شه دیگه

...تو چشمات سادگی نیست



این زندگی کنارت

...شبیبه زندگی نیست

...من عاشق شدم با تو

کنار تو آرامش رو تجربه کردم

تو می ری دنبال زندگی تو

...این منم که تنها با دردم

...فکر تو دور از اینجاست

تو دیگه نیستی پیشم

من چه جوری بتونم؟

..باز عاشق کسی شم

..دنیا مو عاشقونه به پای تو گذاشتم

!!! من از تو انتظار این سردی رو نداشتم

...من عاشق شدم با تو

کنار تو آرامش رو تجربه کردم

تو می ری دنبال زندگی تو

"این منم که تنها با دردم

! یعنی واقعا روی این آهنگ با من بود؟؟!! نمی دونم.... تو دلم قیلی ویلی رفت ولی یکم پررو و خودخواه نبود؟؟!

پیش خودم گفتم: «چه همه ی حق ها رو هم داد به خودش و نسخه ی ما رو پیچید و ما شدیم شخصیت منفی داستان... دلم می خواست یه آهنگ بذارم که حالش رو بکنم تو قوطی ولی سی دی های آهنگ توی ماشین رو خیلی نمی شناختم واسه ی همین بی خیال شدیم و تقریبا رسیده بودیم به رستورانی که مد نظرم بود... پارک کردم و سریع پریدم پایین و یه همبرگر و مخلفات گرفتم و برگشتم... شروین به ماشین سمت در راننده تکیه داده بود و اخم عمیقی

هم روی صورتش بود. تا رسیدم رو کرد و گفت: «چرا عین یابو سرت رو می اندازی پایین و می ری؟ من می رفتم  
 «واست می خریدم کوفت می کردی دیگه!!! می ری آرایش تو به ۴ تا گردن کلفت نشون بدی؟

«!!صداش هر لحظه بلندتر می شد...اخمی کردم و گفتم: «آروم، مردم می شنون

«...داد زد و گفت: «بشنون... به درک

بعدم رو به دوتا خانوم و آقا که داشتن با تعجب نگامون می کردن داد زد و گفت: «چی رو نگاه می کنید بی کاره ها؟  
 «...زنمه

بعدم سوار شد و با سر اشاره زد سوار بشم. خیلی عصبی بود و از تنها بودن باهاش می ترسیدم با طمانینه سوار ماشین  
 شدم که هنوز در رو نبسته گازشو گرفت و رفت. داشتم سگته می کردم. با سرعت نور می رفت و هی می چسبوند  
 «!!پشت ماشینا و خلاصه... طاقت نیاوردم و داد زدم: «دیوونه داری چه غلطی می کنی؟؟؟

پوزخند زد و گفت: «کفن مگه نپوشیده بودم؟ می خوام بمیرم... ولی شک نکن تو رو هم با خودم می برم... نمی دارم  
 «...آب خوش از گلوت پایین بره

سرعتش هر لحظه بیشتر می شد... بغضم گرفته بود. ترسو نبودم ولی واقعا شروین حالش عادی نبود. نا خودآگاه اشکم  
 «...سرازیر شد و گفتم: «تو رو خدا یواش برو، من می ترسم

«خنده ی بلندی کرد و گفت: «تو از چیزی هم می ترسی ما خبر نداریم؟؟؟

با دیدن عقربه ی کیلومتر شمار که روی صد و هشتاد بود دیگه کم کم داشتم قالب تهی می کردم... قلبم عین چی می  
 «...زد!! بلند میون هق هق جیغ زدم: «یواش...ش برو لعنتی دیوونه

...توی همین موقع یهو وسط اتوبان زد رو ترمز و من پرت شدم جلو و دیگه یادم نیست

\*\*\*\*\*

با سردرد شدیدی چشمام رو باز کردم... برای یه لحظه همه جا سفید سفید بود کم کم یه هاله ای از آدمای دور و برم  
 ...دیدم... اصوات نامفهومی شنیدم

مورد خاصی نیست یه ضرب دیدگیه... منتها شدت ضربه زیاد بوده باعث بیهوشی شده... پیشونیش که شکسته «\_\_  
 بود رو هم بخیه زدیم جواب سی تی شونم الحمدالله مورد مشکوکی رو نشون نمی داد... بهوش اومد می تونید  
 ...ببرینشون

... تازه یادم افتاد چی شده بود... شروین... سرعت... عصبانیت و اون ترمز لعنتی

«...توی همین حین صدای شروین اومد که گفت: «آقای دکتر مثل اینکه بهوش اومد

نگاهی انداختم به اون سمت که هاله ای از یه مرد سفید پوش بود... با صدای خش داری گفتم: «خیلی تار می بینم»

دکتر رو کرد بهم و گفت: «می دونم خانوم شما یه ضربه ی محکم به سرتون خورده... در چه حد تار... از بین یک تا ده

«هشت... فقط یه هاله ای می بینم»

«...صدای عصبی شروین اومد: «کیانا دروغ نگو تار می بینم... سی تی اسکنت هیچ مشکلی نداشته

«...عصبی جیغ زد: «به قرآن تار می بینم!!!!!! این آشغال رو بفرستید بیرون، نمی خوام صدای نحسشو بشنوم

دکتر به آرومی به یه نفر دیگه که اونم سفید پوش بود گفت: «بهبتره این آقا رو از اتاق ببرید بیرون و یه لیوان آب

«!!! شروین بی هیچ حرفی رفت، بغض کردم و گفتم: «من خوب می شم؟؟؟»

معلومه خوب می شی... این طبیعیه، بعد از ضربات محکم و بی هوشی دو ساعته، ممکنه تا یه ساعت تار ببینی. «...

«!!! خواست بره که ناخودآگاه گوشه ی لباسش رو گرفتم و گفتم: «نذار شوهرم بیاد تو

«!!! آروم دستم رو توی دستش گرفتم و با گفتن خیالت راحت باشه... رفت

از جام با سر گیجه بلند شدم... هی اطرافو نگاه می کردم و چشمامو با انگشتم باز می کردم... می بستم و باز دوباره

...بازشون می کردم ولی همه چی بازم تار بود

...اونقدر گریه کردم تا رفته رفته دوباره خواب رفتم

نمی دونم ساعت چند بود که هوشیار شدم... سرم سنگین بود و برای یه لحظه همه چی اومد تو ذهنم... می ترسیدم چشمام رو باز کنم ولی باید می فهمیدم چه بلایی سرم اومده... آروم دوباره لای چشمام رو باز کردم... هنوزم همه جا تار بود ولی نه به اندازه ی اول... دلم ریخت... شاید داشتم رفته رفته خوب می شدم ولی بازم انگار به همه چی رو از

پشت یه مه نگاه می کردم. شروین کنارم روی یه صندلی خواب رفته بود... با نفرت صورتمو کردم اونور و زنگ مخصوص پرستار رو فشار دادم... چند ثانیه ای نگذشته بود که خانومی وارد شد و من رو که دید رو کرد و

«!!گفت:»\_«چطوری عزیزم؟؟؟»

«...هنوز تار می بینم!! نه در حد اول ولی»\_

«...بغض کردم و ادامه دادم:»\_«مگه نگفتم شوهرم

«...آروم باش!!!! الان می گم دکتر کشیک بیاد... شوهرتم... ما از پیشش بر نیومدیم... حق داره، نگرانته»\_

«...پیش خودم گفتم:»\_«آره خودش کرده... نگرانم هست

«!!با رفتنش شروین که از خواب پا شده بود دستم رو گرفت و گفت:»\_«بهتری؟؟؟»

دستم رو محکم کشیدم از توی دستش بیرون و پشت بهش دوباره دراز کشیدم... دلم گرفته بود... اگه تا آخر عمر همه چی اینجوری تار می موند چی؟؟؟! خدایا... خوب بشم!!!! نمی دونم چرا ولی همون لحظه دلم مشهد و حرم امام رضا خواست... دوباره بغض کردم... فکر نمی کردم اینقدر ضعیف شده باشم... چند ساعتی به همین نحو گذشت... کلافه بودم... با اینکه دیشب شام نخورده بودم ولی میلی به صبحانه ای که برام آوردن نداشتم، حتی لقمه ای که شروین برام گرفته بود رو با عصبانیت پرت کردم رو زمین و سرش داد زدم:»\_«ازت متنفرم!!!! محبتت ارزونی خودت... گمشو از

«...اینجا بیرون

اونم بی حرف رفته بود... استرس خیلی زیادی داشتم... دکتر کشیک گفته بود صبح متخصص مغز و اعصاب میاد و الان نمی تونن نظری بدن

نزدیکای یازده بود که یه مرد نسبتا جوون و بسیار خوش پوش که فکر کنم به زور سنش به چهل می رسید وارد شد و با لبخند و لهجه ی یکم نا ملموس فارسی و خنده ی روی لب گفت:»\_«خانوم کیانا... من دکتر قهرمانی متخصص مغز

«...اعصاب هستم

«...سلام»\_

جواب سلامم رو با یه لبخند داد و بعدش با یه چراغ قوه چشمم رو معاینه کرد و درباره ی میزان تارِ دیدم و نوعش رو سوال کرد و بعدم چیزی نوشت و داد دست پرستار و قرار شد یک ساعت دیگه چشمم رو با دستگاه توی اتاقش

«معاینه کنه... موقعی که داشت می رفت رو کردم سمتش و با صدای نالونی گفتم:»\_«فکر می کنید خوب بشم؟»

برگشت سمتم و بی رو در بایستی از شروین دستم رو توی دستش گرفت و با لبخند گفت: «کیانای عزیز... من نمی دارم دختر خانومی با چشمایی به زیبایی چشم شما که نماد کشورم و شرقه اتفاقی براش بیفته... به احتمال زیاد به اعصاب چشمتم صدمه وارد شده، برخی موارد این صدمه در کوتاه مدت ترمیم میشه و گاهی هم مادام العمر باقی می مونه که اونوقت باید یا کانتکت لنز بذاری... یا اینکه... عینک بزنی. ولی من احتمال می دم مال شما با گذشت زمان»

«بهتر می شه. هر چند نظر قطعیم رو بعد از معاینه با دستگاه بهتون می گم

بعدم نیم نگاهی به شروین کرد و انگار از پرستارا چیزی شنیده باشه گفت: «شاخه گلی مثل شمارو باید باغبون خوب !!!!! ازش نگه داری کنه... نه اینکه باعث پژمردگیش بشه

موقعی که دکتر از اتاق رفت بیرون، شروین با عصبانیت رو کرد به من و گفت: «مرتیکه اسم دکتر رو یدک می کشه»

«!!! اومده دست تورو گرفته و لبخند دختر کش می زنه

بر خلاف تصور شروین به نظرم دکتر قهرمانی با اون لهجه ای که داشت بزرگ شده ی خارج از کشور بود و توی فرهنگی که بزرگ شده بود دلداری دکتر به بیمار از این طریق امر عادی بود و چه بسا تاثیر گذار... چون واقعا به آرامش نسبی ای پیدا کردم... البته اگه شروین می گذاشت... واسه ی همین رو کردم بهش و گفتم: «شما هم اسم»

«!!!! دکتر رو یدک می کشیدی و با ۵۰۰ نفر... بله

«کیانا اینقدر گذشته ای رو که مو به مو برات تعریف کردم رو نزن تو سرم... از صداقتم پشیمونم»

عصبی گفتم: «من از همه چی پشیمونم... حالام برو زنگ بزن به مامانم بگو بیان تهران... نمی خوام ریخت تورو تحمل»

«...کنم... مگه نشنیدی اعصاب چشممه... بیشتر از این عصبیم نکن

...حرفی نزد ولی موقع بیرون رفتن از اتاق در رو محکم کوبید

«...احمق... فکر نمی کنه اینجا بیمارستانه»

با گفتن این حرف دوباره رو تخت ولو شدم و با کلافگی چشمام رو بستم و منتظر شدم برای معاینه ببرم اتاق دکتر

...قهرمانی

تقریبا یکم بعد از نهار که از گرسنگی زیاد و دل ضعه چند لقمه به زور فرو دادم یه پرستار با ویلچر اومد دنبالم و من رو با خودش برد سمت اتاق دکتر، البته شروینم عین عجل معلق همون موقع سر رسید ولی با گفتن تنها می خوام برم پشت در نشست و کلافه دستی تو موهاش کرد و منم بی توجه به پرستار اشاره کردم و و ارد شدیم... دکتر لبخندی زد

و معاینه رو شروع کرد با بیشتر از چهارتا دستگاہ چشمم رو معاینه کرد و بعدش لبخندی زد و گفت: «خوشبختانه اعصاب چشمت صدمه ای آنچنانی ندیدن و به مرور و ظرف سه الی پنج روز چشمت به حالت اول بر می گرده... ولی به خاطر این ضربه ای که به سرت خورده و باعث شده اعصاب چشمتم صدمه ببینه فشار قرنیه داری... البته نه در اون حد که مشکلی پیش بیاد ولی بد نیست یه متخصص چشمم نگاهی به چشمت بندازه... به هر حال من تخصصم اعصابه»  
 «...و تا اونجا که مربوط به من بود خیالت رو راحت کردم

ازش تشکری کردم که باعث شد سری به نشانه ی تواضع خم کنه... اومدم که از در برم بیرون ناخودآگاه برگشتم  
 «!!!سمتت و گفتم:» دکتر یه خواهش، به شوهرم نگین من خوب می شم... می خوام یکم ادب بشه

«...خنده ای کرد و با مهربونی گفت:» خیالت راحت خانوم کیانا

لبخندی زد و خداحافظی کردم و به محض خروج از اتاق لبخندم رو با اخم ناراحتی عوض کردم و به پرستار  
 «گفتم:» کی باید چشم پزشک رو ببینیم؟

«...ویلچر رو حرکت داد و گفت:» اگه می خوای الان توی اتاقشون

«...پس من رو ببرید»

شروینم دوباره پشتمون راه افتاد و موقعی که داشتم می رفتم تو دم در نشست... دکتر چشم پزشک هم که دکتر محتشم نام داشت تمام حرفای دکتر قهرمانی رو تایید کرد و گفت:» ضربه باعث فشار قرنیه شده، باید سعی کنید عصبانی نشید و داد نزنید. چون این دو عاملیه که سبب می شه به قرنیه بیش از پیش فشار بیارید... از نظر من هم تاری دیدتون تا نهایت یک هفته کامل از بین می ره و لزومی نداره هیچ دارویی مصرف کنید و می تونید مرخص  
 «...بشید»

«بعد از اینکه از اتاق اومدم بیرون رو کردم به شروین و گفتم:» برو دنبال کارای ترخیصم. می خوام برم خونه

«!!با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:» یعنی مشکلی نداری؟؟

«!!چرا ولی دکترای ازشون بر نمیاد. من رو ببر خونه!!! فهمیدی؟؟»

«!!کیانا لج بازی نکن»

«لج بازی نیست، اگه تو نبری خودم می رم»

و با این حرف از جام پا شدم که باعث شد سرم گیج بره و ناخودآگاه بیفتم تو بغل شروین!!! با اکراه سریع خودم رو از تو بغلش کشیدم بیرون و هرچند تازه متوجه شده بودم چقدر به گرمای بدنش نیاز دارم. خلاصه دوباره نشستم روی

»!!«سندلی و به پرستار گفتم:»\_«لطف می کنی بری؟؟؟»

»!!«ببخندی زد و هولم داد. وسط راه سرش رو نزدیک گوش کرد و گفت:»\_«ای ناقلا، خوب گربه رو دم حجله کشتیا عصبی نگاش کردم و گفتم:»\_«کسی که باعث شده پام اینجا باز بشه خودش بوده!! می فهمید!؟؟؟؟!! لاقل کم کمش این

»....«بود که بیاد معذرت بخواد و دلداریم بده ولی

عصبی رومو برگردوندم و پرستارم دیگه چیزی نگفت... احساس می کردم رفته رفته از غلظت مه دیدم داره کاسته می شه و موقعی که به اتاق رسیدیم آروم خودم لباسام رو تنم کردم و حاضر روی سندلی نشستم تا شروین بیاد. تقریبا

»!!«نیم ساعت بعد اومد تو و گفت:»\_«بریم؟؟؟»

»!!«آره»\_

اومد و زیر بازومو گرفت. حرفی نزد و گذاشتم یکم آرامش پیدا کنم و لاقل به اسم کمک ما هم از حضور شوهرمون یه فیضی ببریم... موقعی که رسیدم دم ماشین با دیدن ترک روی شیشه ی سمت من یاد دیشب افتادم و دلم گرفت... چه جوری شروین تونسته بود اونجوری ترمز کنه؟!؟! سرمو تکون دادم و ترجیح دادم عقب بشینم... شروین که

»!!«نشست رو کرد سمتم و گفت:»\_«چرا عقب؟؟؟»

»!!«راحت ترم»\_

سری تکون داد و دیگه پشت حرفش رو نگرفت... توی راه، دیدم دورم هم کم کم واضح می شد و از این بابت خیلی خوشحال بودم... احساس کردم به امام رضا مدیونم... چون دیشب توی اوج نا امیددی و ترس یادش کرده بودم. چه بسا اون کمکم کرده بود و واسه ی همین تصمیم گرفتم حتما در اولین فرصت یه مشهد برم... با این افکار ته دلم یه نسیمی

!!«رد شد و زیر لب خدارو شکر کردم

: فصل سی و چهارم

خیلی جالبه که سه روزه نه من با شروین حرف زدم نه اون توی این سه روز که داشتم خاطرات این چند وقت رو با خودم مرور می کردم... خیلی نقاط تاریک ذهنم روشن شده

دوماه از ازدواجم می گذره و توی فرجه ی امتحان های دانشگاهیمم... چشمام خوب شده و الحمدالله دیگه چیزی رو تار نمی بینم. نمی دونم شروین این رو فهمیده یا نه ولی منم سعی نکردم بهش بگم!!! خوب اونم حالم رو نمی پرسه شاید اگه می پرسید می گفتم!!!! نمره های میان ترمم با شروین اومده، بهم شانزده داده، موقعی که نمرم رو دیدم خندم گرفته بود... مرده ی اون وجدان کاریش شدم... یه چیز دیگه، به شرکت ارفع زنگ زد و بعد از فرستادن نقشه هایی که دستم بود و شروین زحمت تکمیلش رو کشیده بو بهشون گفتم که دیگه نمی توم پیام و مشکل دارم. اونم بدون حرف اضافی و سوال جواب قبول کرد. خوشحال بودم طرف حسابم مرده چون اگه زن بود تا اون دلیل اصلی رو کالبد شکافی نمی کرد دست از سرم بر نمی داشت

کش و قوسی به بدنم می دم و از تخت میام بیرون، از ساعت هشت بیدارم و الان یازده، ولی دوست نداشتم از جام پا بشم... مگه چیه؟؟ همیشه که نباید سحر خیز بود

نگاهی توی آینه به خودم می کنم. ابرو هام در اومده و ریشه ی موهامم دوسه سانتی زده بیرون. دلم برای موی مشکیم تنگ شده. بلوز و شلوار کوتاه تام و جری تنمه. لباس خواب دوران دبیرستانمه. خندم می گیره. رو تام دست می **!!کشم:»مجد کوشولو**

ریز ریز می خندم و می رم سمت آشپزخونه. چایی رو دم می کنم و توی همین حین به مامان زنگ می زنم. نیستن... پیغام می گذارم. توی دلم به این فکر می کنم خدارو شکر شروین خیلی حرف گوش کن نیست و اون روز توی بیمارستان به مامان اینا زنگ نزد وگرنه خدا می دونه چقدر باید توضیح می دادم

ساعت دوازده لباس پوشیدم. باید اول برم بیمارستان و بخیه هام رو بکشم و بعدم می خوام یه سر به آرایشگاه بزنم

\*\*\*\*\*

توی تاکسی نشستم و دارم می رم به آرایشگاهی که آدرسش رو از فاطمه گرفته بودم. بخیه کشیدن درد نداشت. اینو نمی دونستم و خوشحالم از این بابت... آفتاب تابستونی توی چشممه و یه حس خوبی دارم. حس تولد دوباره... شاید یه تلنجر همیشه لازم باشه تا آدما قدر سلامتیشون رو بدونن... نزدیکای آدرسم با دیدن تابلو به راننده می گم نگه داره و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده می شم

وارد آرایشگاه که می شم توضیح می دم که می خوام رنگ موهام شبیه رنگ طبیعیش بشه و ابرو هامم بردام و بدنم رو اپیلاسیون کنم. بهم پیشنهاد میده آخر از همه موهام رو رنگ کنم. قبول می کنم

\*\*\*\*\*





میز غذا رو با سر و صدای بیش از حد معمول می چینم تا خودش بفهمه و بیاد... تموم که می شه یکم منتظرش می شم. خبری ازش نیست... میرم توی هال که داره از پله ها میاد پایین، یه شلوار کوتاه سفید با یه تی شرت آبی تنش ... کرده... دوست دارم قربون قد و بالاش برم ولی به جاش اخمی می کنم و می رم توی آشپزخونه. میاد دنبالم

شام توی سکوت خورده می شه... نمی دونم آخرین لقمه چی می شه که غذا می پره تو گلو... بی تفاوت یه لیوان آب می ریزه و می ذاره جلوم... لجم می گیره، حتی نگران نمی شه نگام کنه... منم آب رو بی تشکر می خورم و پا می شم تا ظرفارو بشورم... میاد کنارم... یواش بعد از سه روز می گه: «برو درست رو بخون امتحان پس فردا سخسته!! میان»  
«ترمت رو که خوب نشدی

لجم می گیره... برای یه لحظه نگاهش می کنم... چشماش ثانیه ای بهم خیره می شه و مهربون ولی سریع باز جدی می شن... منم سرمو می اندازم پایین و دستکشایی که دستم کرد رو در میارم و از آشپزخونه می رم بیرون!!! کلافم... همش دو خط می خونم و دو خط یاد نگاهش می اُفتم. آخرم بعد از یه ربع می رم بالا و یواشکی ادکلنش رو بو می  
!!!کنم

روی تخت دراز کشیدم. ساعت طرفای ۱۲ شبه... خیلی بد شد... یه جورایی ضایع شدم... داشتم ادکلنش رو بو می کردم که یهو اومد توی اتاق... ترسیدم و هم جیغ زدم و هم ادکلن از دستم افتاد و شکست... هم کلی نگاه با تمسخر بهم کرد... امشب این دومین چیزیه که می شکنم... باید یه صدقه بذارم کنار... غلطی می زنم و به جای خالیش کنارم نگاه می کنم... کاش می اومد بالا... دلتنگم... حتی با اینکه... دستی رو جای زخمم می کشم... نفسم رو با صدا می دم  
»... بیرون و آروم زیر لب می گم: «اینم به یادگاری از تو... شروین مجد

توی این عوالم که تخت تکون می خوره. بر می گردم، شروینه... می خزه زیر لحاف... سرد نگاهم می کنه و می  
»گه: «اگه ناراحتی برو توی اون اتاق، من جز این اتاق جایی خوابم نمی بره

فکم منقبض می شه... یعنی واقعا می مردی این حرف رو نمی زدی... میام برم توی اون اتاق که دستم رو می گیره... نگاهش می کنم، هنوز بی تفاوت... ولی نه!!!! انگار یه کوچولو چشماش داره می خنده... عین خودش یه دونه از اون نگاه های یخ بندون بهش می کنم و پشت بهش دراز می کشم. اونم بر می گرده و پشت به من می خوابه. خندم می  
گیره... حداقل فایده ی اون ادکلن شکسته ای بود که الان کل اتاق بوشو می ده و من راحت می خوابم

\*\*\*\*\*

آفتاب زده توی چشمم... چشمام رو باز می کنم و خمیازه می کشم... اولین چیزی که از ذهنم می گذره شروینه... سریع رومو می کنم سمتش... جاش خالیه... دلم می گیره... به ساعت نگاه می کنم ده صبحه... پیش خودم می  
»!!!گم: «کاش اونم تعطیل بود و شرکت نمی رفت

از تخت میام پایین... شونه ای به موهام می زنم... چقدر موی تیره بیشتر بهم میاد... می خندم... چشمم به عکسش می افته... آروم بر می دارم. برای چند ثانیه خیره می شم بهش

«بمیرم... بی صبحانه رفتی خره؟!؟»\_

... با خودم می خندم و می رم پایین!! میز چیده شدست

«!!!باریکلا!!! به این می گن مرد زندگی!!! الکی غصه خوردیما»\_

!!!!چایی می ریزم و مشغول می شم... صبحونه بهم خیلی می چسبه!!! آخه شروین میز رو چیده

بعد از صبحانه ظرفارو می شورم و به مامان زنگ می زنم... مثل همیشه یه مشت دروغ بهش تحویل می دم: «همه چی ...آرومه... زندگی بر وفق مراده... شروین عالییه و

گوشی رو که قطع می کنم با خیال راحت بابت ناهار که از دیشب مونده میرم سر درس... این تنها درس تئوریمه، به !!!خصوص که استادش عشقمه... با گفتن این کلمه با خودم به فکر فرو می رم!!! یکم مزه مزش می کنم

!!!!عشق

!!!!یعنی من عاشقم؟

!!!!اصلا عشق چیه؟؟؟

!!!!بی خیال سرمو تکون می دم!!! سرمو فرو می کنم توی جزوه

\*\*\*\*\*

ساعت سه شده... ناهارم رو می خورم و دوباره میام سر درس... فردا هشت صبح امتحانمه و هنوز هفتاد صفحه از ...جزوم مونده... به شدت خوابم میاد و سعی می کنم نخوابم... به زور چشمامو باز نگه داشتم ولی

\*\*\*\*\*

...صدای شروین میاد ولی نمی بینمش... از خواب می پریم... بالای سرم ایستاده و داره صدام می کنه

اونقدر منگم فقط تکون خوردن لبهات رو می بینم... بالاخره هوشیار می شم و با صدای دورگه می گم: «چیه بابا  
؟؟!!»

...اخم داره

«!!! چرا اینجا خوابیدی؟ رو به کولر، سرما می خوری، هیچی هم روت ننداختی!! سه ساعت دارم صدات می کنم»\_

«... راست می گه، استخوونام خشک شدن، کش و قوسی به بدنم می دم و با دیدن ساعت شش یهو از جام می پرم

«!! وای ساعت شیشه؟؟؟»\_

«آره!!! مگه از کی خوابی؟»\_

«!!! نمی دونم یهو بیهوش شدم»\_

«!! سری تکون می ده و یه تای ابروشو می ده بالا و با لحن عصبی ای می گه: «پس از شامم خبری نیست دیگه

«... از غذای دیشب داریم... زیاد درست کردم»\_

بی حرف می ره بالا و منم که از باد کولر سردم شده خاموش می کنم... بعد از خوردن یکم آب یه ظرف میوه هم برای خودم میارم و مشغول می شم به درس و خوردن... از پله ها میاد پایین یه ژاکت می گیره سمتم و می گه: «اینو بپوش،  
«!! من از بیرون اومدم گرممه... می خوام کولر رو روشن کنم

از ژاکت های خودشه... خوشم میاد... اول یواشکی بوش می کنم و بعد با ذوق می پوشمش... یه ساعتی می گذره که از  
«!! توی آشپزخونه صدام می کنه: «کیانا!! شام

ای ول... به این می گن مرد!!! جزوه رو تقریبا شوت می کنم کناری با سعی در بی تفاوت نشون دادن صورتم وارد  
آشپزخونه می شم... گذرا نگاهم می کنه... سرمو به غذا کشیدن گرم می کنم... شام توی سکوت خورده می شه و تا  
تموم می شه عین فشنگ می ره دم ظرفشویی... لبخندی می زنم و نگاهش می کنم... بدون اینکه نگام کنه با یه صدای  
«... جدی می گه: «برو سر درست، هر جا اشکال داشتی بپرس

«! موذیانه می خندم و می گم: «جاهای مهمش رو علامت نمی زنی؟؟»

«شیطون عین قدیم نگام می کنه و می گه: «روش فکر می کنم و دوباره جدی می شه

ته دلم غوغاست... دلتنگشم... کاش آغوشش رو از اول تجربه نمی کردم... وگرنه اینقدر دلتنگ نمی شدم... با این فکر  
دوباره می رم سر درس... یه ساعتی می گذره، تقریبا بیست صفحه مونده از بالای سرم سرک می کشه

نگاهش می کنم. آروم جزوه رو از توی دستم می کشه بیرون و بعد جوری که دستش دستم رو لمس کنه خودکارم رو  
می گیره و بعد از چند دقیقه ورق زدن برام یه سری چیز توی جزوم می نویسه و بهم برش می گردونه و بی حرف از  
پله ها می ره بالا، ساعت نزدیکای دوازده دست و می دونم می ره که بخوابه. لبخندی می زنم و به جزوه رو زیر و رو می

کنم و اونجاهايي که علامت زده رو می خونم، خیلی طول نمی کشه چون از اون قسمت هايي که مونده سوال نداده... به ساعت نگاه می کنم!!! يه ربع به يکه و شايد خواب نباشه. واسه ی همين بدو می رم بالا... چراغ اتاق روشنه واسه ی همين خيالم راحت می شه و آروم ميرم تو... دراز کشيده و به سقف خيره شده، با ديدن من بی تفاوت روشو بر می گردونه و بی حرف می ره زيره لحاف و پشت به جای من به پهلو می کشه... مسواک می زنم و می خزم زیر لحاف و پشت به اون به پهلو می خوابم... ساعت رو کوک می کنم روی هفت امتحان هشت و نيم شروع می شه و با اين فکر ...زود به خواب می رم

\*\*\*\*\*

نصفه شبه... حس می کنم يکی دستاشو دورم حلقه کرده و گرمای نفساش به گردنم می خوره... آروم اسمم رو زیر گوشم می گه، نه يه بار، چند بار... به خودش فشارم می ده... صدا آشناست... عطر تنش آشناست ولی من خوابالوتر از اين حرفام و دوباره به خواب می رم

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ از خواب بلند می شم و یاد امتحان می أفتم، سريع از جام بلند می شم... شروين کنارم نيست... تعجب می کنم... هوا از روشن موندن کولر تا صبح سرده واسه ی همين بازم پليورش رو می پوشم و از پله ها می رم ...پايين

به آشپزخونه سرک می کشم. نمی بینمش... میام برم بيرون که سينه به سينش می شم

«!بيداری؟»\_

«!آره»\_

بی هيچ حرفی می ره سمت گاز و زیر کتری رو روشن می کنه. منم عقب گرد می کنم و می رم توی آشپزخونه و ميز رو می چينم

جزوم رو میارم سر ميز و همينطور که دارم صبحانه می خورم می خونمش

«...يهو از دستم می گيرتش و می گه:»\_ «با دقت بنويسی بيست می شی

می خندم ولی اون جدی روشو ازم می گيره... لبامو می دم جلو... کف می شم!!!! ولی سرمو تکون می دم و افکار ...منفی رو سعی می کنم بريزم دور ولی ناخودآگاه يه اخم مهمون ابروهام می شه

بعد از صبحانه از جاش بلند می شه و می ره، منم بعد از یه مرتب کردن فوری فوتی یه نگاه دیگه به جزوه می اندازم و بعد از ده دقیقه می دارمش کنار و می رم بالا تا حاضر بشم

یه مانتوی خنک سرمه ای و یه مقنعه ی سرمه ای در کمال سادگی.... از اتاق که می رم بیرون یه لبخند می زنه با غیض  
 «می گم:» خنده داره؟؟؟

پوزخند می زنه و می گه: «با این لباس سرمه ای عین دختر بچه های دبیرستانی شدی و بعدم از پله ها سرازیر می  
 شه...»

نمی دونم این حرفش رو بذارم به پای تعریف یا تحقیر ولی اینبار برای اینکه ذوقم کور نشه می دارم پای تعریف و بدو  
 از پله ها می رم پایین... توی ماشین منتظرمه... سوار می شم... در حالی که جلو رو نگاه می کنه می گه: «جزوت  
 ؟! کو؟»

«!! بلدم»\_

مرموز می خنده!!! یه حس بدی پیدا می کنم. حسی که سر جلسه با دیدن سوالای متفاوت با اونچه که بهم گفته به  
 ...یقین تبدیل می شه

هرچی فحش بلدم از ذهنم رد می شه و نثار شروین می کنم. دوست دارم تمام نفرتم رو توی نگاهم بریزم... سرمو  
 میارم بالا و نگاه باهش گره می خوره... تو چشمش پلیدی موج می زنه. دندونام رو روهم فشار می دم. نمی خوام بیش  
 از این از نگاه پر از حرص لذت ببره، واسه ی همین سرمو می اندازم پایین و شروع می کنم به نوشتن اون قسمت  
 هایی که بلدم... اونقدر توی ذهنم افکار متعدده که به سختی جواب هر سوال رو از توی پستوهای حافظه ام می کشم  
 !!! بیرون و رو برگه می نویسم

یه ربع به پایان امتحان مونده و تقریبا همه رفتن... صدای پاش رو می شنوم که داره میاد سمتم... سرم رو فرو می کنم  
 تو برگه در حدی که احساس می کنم دماغم داره می خوره به برگه، یکم بالای سرم می ایسته و بعد از چند دقیقه  
 «!!!! احساس می کنم نفساش می خوره پشت گوشم و آرام می گه:» ناراحت شدی

خودکار رو توی دستم فشار می دم. کاش می تونستم سرش داد بزنم!!! بر می گردم و برای یه لحظه باهش چشم تو  
 چشم می شم. زمان متوقف شده و به هم خیره شدیم.... بعد از چند ثانیه لبخند مردونه ای می زنه و ازاونجا دور می  
 شه... مغزم از کار افتاده... تنم داغ شده... دیگه نمی تونم بنویسیم و خودکار رو می دارم روی میز!!!! قلبم بدجور به  
 ...سینم می کوبه

وقت امتحان تموم شده و با صدای ممتهن به خودم میام... نگاهی به سالن می کنم. همه جا خالیه و فقط من موندم...  
...ممتهن میاد سمتم

«!خانوم خوابی؟!؟! برگتو بیار بده دیگه... حتما من باید پیام؟»\_

«...بی صدا معذرت می خوام... داره از در می ره بیرون که می گم:»بخشید خانوم، استاد مجد

«...رفتن توی دفتر... بابا ول کنید اساتید رو»\_

و با دهن کجی از سالن خارج شد... کیفمو می اندازم روی دوشم... سلانه سلانه از پله ها میام پایین... ناراحتم ولی هر  
...بار که یاد خندش می افتم دلم یه جوری می شه

توی تاکسی نشستم و خیره ام به خیابونا... همه جا صورتش رو می بینم و ناخودآگاه خاطرات عشق بازیمون رو دوره  
می کنم و برای یه لحظه با توهم اینکه نکنه راننده ذهنم رو بخونه بهش نگاه می کنم... غرق رانندگیه... منم از خودم  
!!!! خجالت می کشم و سعی می کنم افکارم رو منحرف کنم به یه سمت دیگه ولی نمی شه

کلید می اندازم و میام تو خونه... خسته مقنعه ام رو از سرم در میارم و می رم سمت حموم... با باز شدن آب ولرم روی  
تنم احساس آرامش بیشتری می کنم... بازم به یادشم... خیلی از خانوم ها با شوهراشون می رن حموم... برای یه لحظه  
کنارم تصورش می کنم... بغضم می گیره... می دارم اشکام با قطره های آب یکی بشن با هر قطره آرام تر می شم...  
...همین چند قطره اشک مثل مسکن آرومم می کنه

ظهر رو با خوردن حاضری سپری می کنم و منتظر عصرم... ترجیح می دم بخوابم تا زمان زودتر بگذره... دقایقی که  
...توش شروین نیست

\*\*\*\*\*

ساعت پنج بعد از ظهره روبروی آینه ایستادم... یه پیراهن صورتی حریر جلومه... می خوام بپوشمش... با خودم کلنچار  
...می رم

«!!!خیلی کوتاهه»\_

«...خر!! شروین شوهرته»\_

«!!!آخه»\_

«بپوشش»\_

بلاخره پیروزمندانه تنم می کنم و موهام رو دم اسبی بالای سرم می بندم... با آرایش ملایم همه چی تکمیل می شه  
از پله ها میام پایین... تصمیم دارم شام ماکارونی درست کنم... همش که نمی شه پلو، چلو!!! می خندم و مشغول می  
شم...

\*\*\*\*\*

نزدیکای هشت شبه و غذام حاضره... زیرش رو شعله پخش کن می دارم تا بیش از حد ته دیگ نشه... از انتظار بدم  
...میاد... کم کم عصبی می شم... تلفن رو برمی دارم... دو به شکم

!!زنگ بزنم؟؟؟!! یا نه؟؟

...بلاخره دکمه رو فشار می دم و شماره رو می گیرم

«!!بله؟؟»\_

«!!کجایی؟»\_

«!!!شرکت... کار دارم»\_

.....\_

«!!چی کار داشتی؟؟؟»\_

«!!هیچی»\_

«!!مطمئنی؟؟؟»\_

.....\_

«...تا ده میام»\_

با صدای بوق ممتد توی گوشی... با عصبانیت پرتش می کنم اونور... با حرص زیر غذا رو خاموش می کنم و بعد از  
...شستن دست و صورتم گرسنه می خزم زیر لحاف

اشکام می ریزه رو گونم... خدا چم شده؟؟؟!!!! با بغض از خدا گله می کنم!! از زمین از زمان از همه گله می کنم!! حاله از  
خودم بهم می خوره از اینکه اون همه به خودم رسیده بودم... بهانه می گیرم و با مشت می کوبم رو بالشت و اونقدر  
گریه می کنم که کم کمک بیهوش می شم



هوا هنوز تاریکه که از خواب می پریم... اولین چیزی که یادم میاد شروینه... سرمو می کنم سمت دیگه ی تخت... با دیدن جای خالیش تپش قلبم میره بالا و دهنم خشک می شه... چراغ خواب بغل تخت رو سریع روشن می کنم و با... دیدن ساعت سه صبح نفسم بالا نمیاد

!!! یعنی کجاست؟؟؟

از جام پا می شم و می رم از پله ها پایین. به همه جا سرک می کشم... غذا دست نخوردست... قلبم می ریزه... یعنی نیومده؟؟؟

بغضم می گیره... ناخودآگاه می شینم وسط هال و آروم آروم هق هق می کنم... هزار تا فکر و خیال میاد تو سرم... لغت خیانت جلو چشمم رژه می ره... فکر های دیگه م هست ولی نمی دونم چرا از بین همشون این بارزتره و همه رو تحت الشعاع قرار می ده... قلبم می گیره... از بین دندونام اسمش رو صدا می کنم... سریع می رم سمت تلفن... شمارش رو... می گیرم

"...دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

...گوشی رو قطع میکنم و می اندازم رو میز... تنم یخ کرده... شروع می کنم لرزیدن

...دوباره با حالت عصبی ای گوشی رو بر می دارم و شماره رو می گیرم

"...دستگاه مشترک"

...دوباره

"...دستگاه"

«با گفتن: \_لعنت بهت

...اینبار گوشی رو پرت می کنم... می خوره به دیوار و از هم می پاشه

از بالا صدا میاد، صدای گروپ گروپ... اونقدر غرق خودمم که اول توجهی نمی کنم ولی بعد ناخودآگاه می ترسم... کز می کنم گوشه ی مبل... صدا نزدیک و نزدیک تر می شه و سایه یه نفر می آفته روی پله ها، برای یه لحظه از ترس اینکه جیغ بزنم لبم و به دندون می گیرم و فشار می دم... قلبم داره از جا کنده می شه و توی یه ثانیه با دیدن شروین... نفس نفس می زنم... بغضم می ترکه... نمی دونم از چیه؟ از خوشحالی اینکه دزد نبوده یا از خوشحالی اینکه شروین خونست؟ یا اون ته تهش از دلتنگی؟

بلند تر گریه می کنم که بدو از پله ها میاد پایین و می شینه کنارم... توی شکه... می فهمم از چیه؟ واسه ی همین با گریه می رم سمتش... اونم بی هیچ مقاومتی من رو می کشه تو بغلش... با بغض می گم: «لعنتی کجا بودی؟ کجا بودی؟»  
**«فکر کردم نیستی! فکر کردم رفتی! گوشیت خاموش بود»**

به حق حق می افتم و بریده بریده ادامه می دم: «داشتم سکنه می کردم... فکر کردم بلایی سرت اومده! فکر کردم...»  
**«...رفتی با کس دیگه»**

با این حرف گریه شدید تر می شه به سینهش مشت می زنم... مقاومت نمی کنه... اونقدر با گریه به سینهش مشت می زنم تا دستم خسته می شه و تمام این مدت آروم نگام می کنه و بعدش یهو می کشدم تو بغلش و با گفتن "آروم... من اینجام" سرم رو نوازش می کنه و بعد از چند دقیقه گریه کردن و گرمی وجودش رو با ذره ی ذره ی وجودم حس ...کردن، سرمو بلند می کنم. نگاهم می کنه و با انگشتش اشکام رو پاک می کنه و دوباره تو بغلش فشارم میده  
**«!!!!ده اومدم دیدم خوابی... شام میل نداشتم... یعنی می دونی... من ماکارونی دوست ندارم»**

**!!!سرمو بلند می کنم و با تعجب نگاهش می کنم... می خنده و شونه هاش رو می اندازه بالا**

منم می خندم. دو به شکم که دوباره خودش سرمو می گیره به سینهش و می گه: «خلاصه... کلی کار داشتم رفتم توی اتاق کار. واسه ی اینکه سر و صدا بیدارت نکنه در رو بستم... نمی دونستم نصفه شب خواب نما می شی و با خودت و ...چشمات اینجوری می کنی

جوابی نمی دم... دوست ندارم از آغوشش در بیام... انگار می فهمه چون یواش همینطور که به سینهش چسبیدم یه ...دستش می اندازه زیر پاهام و از رو راحتی بلندم می کنه و می برتم بالا... تقلا نمی کنم!! برام لذت بخشه

می ذارتم رو تخت... موهام رو از صورتم می زنه کنار و با لبخند لحافم رو می کشه روم... میاد که بره... بی هوا دستش ... رو می گیرم. نگاهم می کنه

هر دو مغرور... حرفی نمی زنه... چشمش منتظره... یکم پر استرس... نمی دونم اینجور به نظر میاد... می دونم دارم کم  
**«!!!میارم پس... بی تاب می گم:» بمون»**

...چشمش آروم می شه... می خنده و یواشی از سمت من می خزه زیر لحاف و منو می کشه تو بغلش

**«!!!آروم می گه:» می مونم تا بخوابی... بعد می رم کارامو می کنم**

...لبخند می زنم... سرم رو نوازش می کنه... اونقدر که تنم کم کم گرم می شه و پلکام می افته روهم

\*\*\*\*\*

!!! هوا گرگ و میشه که از خواب پا می شم... اول از همه به جای شروین که خالیه نگاه می کنم

«...بمیره کیانا واست»\_

هنوز نیومده بخوابه... از جام بلند می شم... نزدیکای ساعت شش صبحه... می رم سمت اتاق کارش... با دیدن سرش که روی میزه و خواب رفته انگار یکی قلبم رو چنگ می اندازه... یواشی طرح نیمه کارش رو از زیر دستش بر می دارم... و بی صدای می برم پایین و بعد از دم کردن چایی شروع می کنم کشیدن

ساعت هفت و ربع شده، کش و قوسی به گردنم می دم و سرم رو از روی میز برمی دارم... نقشه کامل شده و خوشحالم به شروین کمک کردم... می دونم ممکنه دیرش بشه واسه ی همین پله هارو دوتا یکی می رم بالا و بعد از اینکه نقشه ...رو می دارم کنارش آروم سرش رو نوازش می کنم و با پشت دستم مهربون گوشش رو ناز می کنم

«!آقا شروین؟! بلند می شی؟؟ دیرت نشه؟»\_

!یهو هوشیار می شه و سرش رو از رو میز بلند می کنه

«ساعت چنده؟»\_

«هفت و بیست دقیقه»\_

با گفتن "کاش زود تر بیدارم می کردی" از جاش بلند می شه و می ره سمت دستشویی، منم می رم پایین تا هر چه زودتر صبحانمش رو آماده کنم

میز رو که می چینم می رم بالا تا صداش کنم... با صدای شر شر آب می فهمم حمامه... برای اولین بار با سلیقه ی خودم براش لباس می دارم رو تخت... یه بلوز مردونه ی زرشکی با یه شلوار مردونه ی مشکی. لبخندی می زنم و از بین ادکلانشم اونی رو که از همه بیشتر دوست دارم می دارم کنار لباسا

توی آشپزخونه منتظر نشستم تا بیاد... با صدای پاهاش انگار اولین باره که می خوام باهش روبرو بشم، قلبم تند تند می زنه و لبم رو با زبونم تر می کنم

موقعی که میاد برای یه لحظه محوش می شم... لباسایی که گذاشتم رو پوشیده و عطرش دیوونم می کنه... می خندم... اونم

«!!سلام»\_

جزء معدود دفعاتی هستش که بهم سلام می کنه، با ذوق جوابش رو می دم که می گه: «بهتری؟! دیشب... خوب  
 >> خوابیدی؟

>> «عالی... ممنون!! شما چی... اصلا خوابیدی؟»\_

با لفظ شما ابروش می ره بالا و سر تکون می ده و با یه لبخند نه چندان محسوس مشغول صبحانه خوردن می شه...  
 منم دیگه چیزی نمی پرسم. چند دقیقه ای توی سکوت می گذره که یهو یه لقمه می گیره سمتم و می گه: «چرا  
 >>...درست نمی خوری؟؟! بیا! سفارشیه

می خندم... شیطنتم گل کرده... دهنم رو باز می کنم و چشمم رو می بندم... همزمان با لقمه ای که گذاشته می شه  
 توی دهنم گونم داغ می شه... دوست نداشتم چشمم رو باز کنم... نفسم کش دار شده و قلبم... بالاخره جرئت می  
 کنم و آروم لای چشمم رو باز می کنم!! نیستش!!! خندم می گیره... عین شب... لقمه رو تا اونجا که ممکنه آروم می  
 خورم تا مزش رو با همه ی وجود حس کنم... خوشحال دارم میز رو جمع می کنم که یهو میاد تو، با خوشحالی برمی  
 گردم سمتش که با دیدن چشمای به خون نشستش ناخودآگاه یه قدم به عقب بر می دارم

>> «!!! واسه ی چی به نقشه ی من دست زدی؟؟؟»\_

گیج نگاهش می کنم... میام حرف بزنم که اینبار بلند تر از قبل داد می زنه: «می دونستم همه ی این کارات دروغه!!  
 می خواستی دیروز رو تلافی کنی؟؟؟! آزرره؟؟! من خر رو باش که می خواستم بهت بیست بدم... من خرو باش فکر  
 کردم توی الاغ آدم شدی... رفتارای مزخرف و بچه گونت رو گذاشتی کنار... به خودت اومدی... یک ماهه دارم روی  
 اون نقشه ی لعنتی که امروز موعد تحویلشه کار می کنم اونوقت تو... چه جوری اینقدر پلیدی کیانا؟؟؟ هان؟؟؟  
 >> «!!! چطوری می تونی؟؟؟»

بغضم گرفته... به زور دارم حرفاش رو حلاجی می کنم... خدایا چی می گه؟ کم کم دوزاریم می اُفته! میاد که از در بره،  
 >> «...می رم جلو دستش رو می گیرم و با بغض می گم: «به خدا شروین جان من

>> «!!!! خفه شو... فقط خفه شو»\_

بغضم می ترکه... من که فقط می خواستم کمکش کنم!!! من که... با صدای مهیب بهم خوردن در به هق هق می اُفتم  
 .....چقدر فاصله ی خوشبختی و بد بختی کمه

\*\*\*\*\*

نمی دونم چقدر گذشته... همون جا روی صندلی نشستم و دارم به خورده نون ها نگاه می کنم... هزار یه جور فکر از ذهنم رد می شه... درست... نباید به نقشه شاید دست می زدم ولی... من که قصدم... نفسم رو با شدت می دم بیرون... اشکام رو پاک می کنم و میرم سمت تلفن... شماره ی شروین رو می گیرم

...یه بوق

...دو بوق

ریجکتم می کنه... دوباره شماره رو می گیرم. این بار بوق اول برمی داره

«!کارت رو کردی چی می خواهی؟؟» \_

...سکوت می کنه

«!چرا ساکتی پس؟» \_

...صداش عصبیه

«...شروین من» \_

«!!تو چی؟؟؟» \_

«...به خدا قصدی نداشتم» \_

«...زهر خند می زنه و می گه: «آره... باورم شد که نمی خواستی امتحان رو تلافی کنی

«...باور کن... دیدم خوابی... دلم... شروین به خدا» \_

به گریه افتادم از خودم بدم اومد ولی یاد نوازشاش که افتادم نمی تونستم انکار کنم دلم هر لحظه براش تنگ بود.

!!! لحظه هایی که لااقل واسه ی من اسمشون همیشه بود!!! همیشه ی همیشه

«...گریه نکن کیانا!! حوصله ی آبغوره ندارم!!! شب میام حرف می زنیم» \_

فین فین می کنم و بی حرف گوشی رو می دارم

\*\*\*\*\*

نزدیکای نه شبه... چشمم به در خشک شده... به نظرم دیر کرده ولی خوب بیش از این نمی خوام غرورم رو بشکنم و  
پس صبر می کنم تا بیاد

امروز تمام مدت با کار روی تحویلی پایانییم سرمو گرم کردم و عصر به بعدم با درست کردن غذا و کار خونه شدم مثل  
همه ی زنای دیگه

نگاهی به کاغذام می اندازم... دنبال اون کیانای جاه طلب می گردم. همونی که دوست داشت یه زمانی جز نقشه کشای  
برجسته باشه. پوزخندی می زنم... کی گفته بود که شروین با بقیه فرق داره؟ شروینم عین مردای دیگه دوست داره  
زنش توی خونه باشه... یاد حرفش می افتم که می گفت من بدم میاد زن توی خونه باشه و زنم عین مرد می تونه کار  
...کنه ولی الان عملا شدم همسر خانه دار آقا

با این فکرا دلم بیش از پیش می گیره... نگاهی به ساعت می کنم، ساعت نزدیک ده شده... ناخودآگاه تلفن رو از کنارم  
بر می دارم و شماره می گیرم. بوق پنجم گوشی برداشته می شه. صدای همهمه می پیچه توی گوشم و بعدش از بین  
«!!این همه صدا صدای ظریف زنونه ای که می گه:»\_«بله؟؟»

«..اول فکر می کنم اشتباه گرفتم... در حالی که ضربان قلبم شدت گرفته قطع می کنم و دوباره می گیرم

«!!بله؟؟»\_

دوباره همون صداست و اینبار آهنگ تند و شادی پس زمینشه. دلم رو می زنم به دریا و با صدایی که سعی می کنم  
«!!نلرزه می گم:»\_«می تونم با شروین صحبت کنم؟؟»

«!!شما؟؟»\_

«..من همسرشم»\_

«...قهقهه ی جلفی سر می ده و می گه:»\_«عزیزم شروین دستش بنده... بعدا می گم تماس بگیره

تا میام حرف بزنی صدای بوق اشغال می پیچه تو سرم. شوگم... نفس عمیقی می کشم و سرمو تکون می دم... صدا به  
نظر خیلی آشنا بود. به مغزم فشار میارم ولی انگار خالی خالیه و جز صدای شلوغی و صدای خنده ی زن هیچی رو  
!!!!!! پردازش نمی کنه. منگ به پشتی مبل تکیه می دم... باید منتظر باشم... هرچند همیشه از انتظار متنفر بودم

\*\*\*\*

نمی دونم چقدر گذشته... فقط می دونم چشمام از زور خیره شدن به صفحه ی سیاه تلویزیون نمناک شدن و می سوزن... شایدم سوزش دلمه... نمی دونم... با صدای چرخیدن کلید تو قفل در، ناخودآگاه چشم از سیاهی تلویزیون برمی دارم و به ساعت نگاه می کنم

!!!یک نصف شب

شروین میاد تو حال... نگاهش می کنم... از دو کیلومتری بوی گند مشروب می ده... پوز خندی می زنم. با لحن نه چندان  
 «!!جالبی می گه:» «چیه آدم ندیدی؟؟»

«!!آدم؟؟؟»\_

چشمات ترسناک نگاه می کنن... یاد تجربه ی دفعه ی قبلم می افتم که باهات موقعی که مست بود داشتم... واسه ی همین پشیمون می شم از زدن حرف اضافه و از جام بلند می شم. اونم همزمان با من می ره سمت پله ها، ناخودآگاه  
 «سرعتم تند می شه ولی اون با دو تا قدم بزرگ راهم رو صد می کنه

«!!کجا؟؟؟»\_

«...آزش می ترسم... لبم رو تر می کنم و می گم:» «یک شده، می خوام برم بخوابم

«!!!سرش رو خم می کنه و با نگاه خمارش زل می زنه تو چشمام و می گه:» «موقعی می ری که من بگم

نمی خوام بحث کنم... پس عقب گرد می کنم تا برم بشینم که مچ دستم رو می گیره و می کشونت سمت خودش و برم  
 «!می گردونه. توی چشمام خیره می شه و می گه:» «کجا؟؟؟»

...سرمو می اندازم پایین تا نبینمش که آروم دست می بره زیر چونم و چشمامو می گیره روبروی چشمات

«...می گن عدو شهب سبب خیر»\_

«...منتظر بقیه ی حرفشم که تک خنده ای آرومی می کنه و می گه:» «نقشت قبول شد مهندس کوچولو

«می خوام بی حرف از حصارش در بیام که دوباره محکم تر می گیرتم

«...ولم کن شروین»\_

نمی دونم توی نگاه چی می بینه که یهو ولم می کنه... نمی دونم چمه؟ عصبیم... چند قدم می رم عقب و می گم:» «نقشه ای که صبح به خاطرش اون کارارو کردی پذیرفته شده... می خوام چی کار؟؟؟ هان؟؟؟؟ می خوامش چی

کار؟!؟! به چه قیمتی؟!؟! به قیمت اینکه شب مست پاتیل بیای خونه؟!؟! که زنگ بزنگم بهت... یه زن گوشیت رو برداره و بگه شروین دستش بنده؟!؟! من می خوام تورو آزار بدم؟!؟! آره؟!؟! تو خیلی وقته داری آزارم می دی... از وقتی زنت شدم... تو که هفت خطی... تو که کلاغ رو رنگ می کنی جای قتاری می فروشی... نمی فهمی... هرکاری می کنم دلت

«!رو به دست بیارم؟!؟! نفهمیدی?!?»

...تنم می لرزه... بی صدا رو پله نشسته و با یه آرامش خاصی داره نگاهم می کنه... لجم می گیره... دلم می خواد

«!!دلت می خواد کلمو بکنی?!?»\_

یه لحظه با تعجب نگاهش می کنم... می خنده. با عصبانیت رومو بر می گردونم که می گه: «برای تحویل نقشه اونا نیومدن... به جاش از من و حسام دعوت کردن بریم، ما هم نمی دونستیم طرف حسابمون مهمونی داده و ما رو دعوت

«...کرده... یعنی حرفی نزده بود

پوزخندی می زنم

«راستش من نمی دونم کی گوشی من رو برداشته و به تو جواب داده؟»\_

بیشتر دلم می گیره... سرد شدم... عین یه تیکه سنگم... ته دلم می دونم کاری نکرده ولی یه حسی بهم اخطار یه

شیطنت کوچیک رو می ده

\*\*\*\*\*

نمی دونم ساعت چنده ولی می دونم ساعت هاست توی جام بیدارم و انگار به قلمیم یه وزنه ی سنگین آویزونه... شروین کنارم بیهوش شده و داره خرناس می کشه. این وسط خوشحالم که بهم دست نزد وگرنه بیش از این خورد می شدم... پیش خودم می گم کاش دیشب برای همیشه متوقف می شد و شروین تا ابد اونجوری نوازشم می کرد... بی خیال خواب از جام پا می شم و می رم سمت دستشویی... بعد از وضو آروم از اتاق می خزم بیرون و می رم توی اتاق مهمان و در رو می بندم... توی این چند سالی که نماز می خونم یاد ندارم نماز شب خونده باشم... نمی دونم چرا ولی به محض اینکه بسم الله می گم بغضم می ترکه... با حق های فرو خورده ای که نمی خوام صداس بیرون بره نمازم رو می خونم و بعدش توی سجده ی شکر اونقدر گریه می کنم که دیگه نایی واسم نمی مونه و بعد از نماز همون جا رو سجادم دراز می کشم و آروم پاهامو توی شکمم جمع می کنم... نمی دونم چقدر گذشته که دستت دور تنم حلقه می شه... چشمم که از زور گریه ورم کرده رو به سختی باز می کنم که با دیدن چشمای خیس شروین دوباره بغضم می ترکه... سرمو فرو می دم تو سینش... اونم شونه هاش می لرزه. هیچ کدوم حرفی نمی زنیم. نمی دونم چشه؟ نمی دونم

...چمه؟ فقط می دونم الان دیگه آرومم... خیلی آروم



...شاید خوابه... شاید رویاست... ولی خیلی شیرینه

\*\*\*\*\*

نور خورشید افتاده روی صورتتم... آروم لای چشمامو باز می کنم... رو تختم... یادم نمیاد دیشب کی خواب رفتم و کی اومدم رو تخت ولی هنوز گرمای تن شوهرم رو دورم حس می کنم

دست شروین دور کمرم حلقه شده و سرش روی شکمم و خوابیده... آروم با یه دستم موهایش رو نوازش می کنم. ضربان قلبم تند می شه. نفس عمیقی می کشم و لبخند محوی می زنم. دستش دورم سفت می شه و صدای دورگش

«!!میاد:» جوجو پا شدی؟؟؟

!!! می خندم

«...جوجوی شیطون» \_

«!!!بازم می خندم... همزمان با اینکه سرشو رو بلند می کنه و نگاه می کنه می گه:» جوجوی من

اینبار عین بچه ها دستام رو دور گردنش حلقه می کنم و اونم محکم می گیرتم تو بغلش

«!!امروز بر می گردی سر کارت؟؟؟» \_

نگاهش می کنم که می گه: «چه جوری دلم بیاد یه مهندس با استعدادی که مال خودمه رو ول کنم برم مهندس غریبه

«!!بیارم؟؟»

«!!یعنی من مال توام؟؟؟! مگه مسواکت؟؟» \_

می خنده و آروم موهامو رومی زنه پشت گوشم و می گه: «نخیر... جونمی!!! عمرمی... خانوممی... وروچکمی... بازم

«!!بگم؟؟»

«!!ناخودآگاه می گم:» اون زنه کی بود؟؟

...می خنده... از اون خنده مردونه ها که دلم ضعف می ره

«!!حمیرا!!!! واقعا صداشو نشناختی؟؟» \_

اخم می کنم... راست می گه صدای خودش بود

«...نه!!! اون موقع مامانم بر می داشت اونقدر» \_

«!!اونقدر چی؟؟»\_

«!!!!هیچی»\_

... سرمو می گیره تو بغلش و موهامو بهم می ریزه

«!!!شیطــــــــــــون»\_

«!!نکن یه لحظه... حمیرا اونجا چی کار می کرد؟؟»\_

اومده بود پیش حسام شرکت... حریفش نشدیم نبریمش... اومد!! می شناسیش که!! می خوام بهش زنگ بزنی الان»\_

«!!پرسی؟؟؟»

...رومو می کنم اونور... ته دلم خوشحالم ولی هنوز اون حس شیطنت کردن شروین

«!!!ولی تو یه کاری دیشب کردی»\_

...ابروشو می ده بالا و کلافه دستی تو موهایش می کشه

«!!!آره»\_

.... قلبم می ریزه

«...می فهمه و می گه: «نبینم رنگ از گونت بپره

»...بعدم لبش رو تر می کنه و ادامه می ده: «با نوه ی طرف قرارداد، توی رودربایستی رقصیدم

دلم نمیداد چیزی بگم... ناراحت شدم ولی چشماش... فقط سرمو می گذارم رو سینش... سینه ای که صدای کوبش

...قلبش بلند تر از همیشهست... اولش با شک ولی بعدش مطمئن تو بغلش فشارم می ده و روی موهام بوسه می زنه

❖ فصل سی و شش

اواسط تابستون بود و یک ماهی از اون شبی که بالاخره با همه ی وجودم به سمت شروین کشیده شدم می گذشت...

تقریباً دویز بعد از اونشب توی شرکت، مجدد مشغول به کار شدم این باعث شد اون حس تنهایی و بی کسی که

قبلش داشتم از بین بره. با اینکه زندگی ما هم مثل خیلی از زوج های جوون دیگه به دور از روزمرگی نبود ولی من این

آرامش و ثبات رو دوست داشتم و حتی گاهی که یه زن باردار می دیدم برای آینده ی این زندگی و نجات از این

سکون... ایده های جالبی به ذهنم می رسید... هرچند از به زبون آوردن این ایده ها جلوی شروین هنوز خجالت می کشیدم و سکوت رو ترجیح می دادم

توی اون چند وقت فقط به نظرم یه مشکلی بود و اونم اینکه به نظر نمی رسید شروین به اندازه ی من از این یکنواختی که تو زندگیمون به وجود آمده بود خیلی راضی باشه... درست مثل خیلی از تازه عروس و دامادایی که بعد از چند وقت حسرت دوران مجردیشون رو می خورن و به همه می گن اون دوران چیزه دیگه ای و شاید این دیدگاهشون صرفا به خاطر فراز و نشیبایی باشه که به خصوص قبل از ازدواج یه جوون و شروع تجربه ی عشق به !!! وجود میاد و بعد از ازدواج یهو همه چی آروم می شه و این آرامش سبب به وجود آمدن یه حس خلا

بگذریم درست یادمه پنج مرداد بود و حدود سه روز بعدش تولد شروین و قصدم این بود براش بدون اینکه خودش بفهمه تولد بگیرم. از سه روز قبلم همه رو دعوت کرده بودم و با حسام همهانگ شده بود که روز مهمونی سر شروین رو یه جا گرم کنه و به وقتش بیارتش خونه... احساس می کردم با این تولد می تونم یه ذره لاقل از این تکرار هرروزه ی زندگیمون رو جبران کنم و البته امیدوار بودم. از طرفی هم تقریبا از یک هفته قبل تمام زندگی رو زیر و رو کرده بودم تا ببینم شروین چی نداره که براش به عنوان هدیه ی تولد بخرم که از یک طرف خوشحالش کنه از طرف دیگه به عنوان اولین کادوی همسرش آبرومند باشه. جالبیش این بود که از شانس بد من، شروین منبع انواع لباس و کفش و کیف و کراوات بود و از اونجا که کلا به تکنولوژی ارادت خاصی داشت از لپ تاپ و تبلت و گوشی موبایلم غنی و مخلص کلام اینکه آپدیت آپدیت بود!! منم جز اینا چیز دیگه ای لاقل برای یه مرد به ذهنم نمی رسید ولی خوب با توجه به وقت سه روزه ام و کارای مهمونی باید حداقل تا فردا یا پس فردا یه چیزی براش می خریدم. هرچند که کتی -برای مهمونی اومده بود و الحمدالله تنها نبودم

توی همین فکر بودم که فاطمه سرش رو از روی پلانی که روش کار می کرد آورد بالا و رو به من گفت: «وای کیانا >>! کشتی منو!!! هنوز تو فکر کادویی؟!>>

با تکون دادن سرم به نشانه ی مثبت، ادامه داد: «خری دیگه.. بابا تولد برای مردا مفهومی نداره. ما زناییم که روز تولدمون چشممون به دست مردست تا ببینیم اون تک برلیانه که شش ماه پیش از جلوی مغازش رد شدیم و با برق >>نگاهمون ازش خوشمون اومده رو خریده یا نه؟؟؟>>

بعدم خودش خندید و گفت: «حالا بنده خدا کافیه اون برق متصاعد شده رو ندیده باشه و جاش یه دستبند ظریف >>طلا خریده باشه، قشقرقی به پا می شه که نگو

>>با حرفای فاطمه خندیدم و گفتم: «حالا خوبه خودت این تیپی نیستی... داری این همه خزعبل می بافی

>>از کجا می دونی... اتفاقا شوهرم از دستم بیچارست<<»

و با خنده چشمکی بهم زد و دوباره سرش رو کرد تو پلان... نفس عمیقی کشیدم و دوباره رفتم تو فکر که این بار صداش در حالی که داشت کارشم انجام می داد اومد که می گفت: «ببین... نشین اینجا هی فکر کن برو چهارتا پاساژ»  
«رو ببین شاید یه چیزی خوشتر اومد»

با این حرفش یکم چشمام رو ریز کردم و رفتم تو فکر و بعد از چند دقیقه یهو از جام پا شدم و کیفم رو برداشتم.  
«فاطمه با خنده رو کرد بهم و گفت: «جنی شدی؟!»

«...دارم می رم پاساژ دیگه»

«ریز ریز خندید و گفت: «حالا نگفتم الساعه که... بمون بعد از وقت اداری باهم می ریم»

«!!!نه!! تمرکز می ره تو باشی»

«کوفت و تمرکز می ره!! ایش!! برو اصلا به درک»

از لحنش خندم گرفت و بعد از اینکه گوش رو بوسیدم رفتم سمت اتاق شروین واسه ی گرفتن مرخصی... هر چند  
«فرمالیته بود ولی دوست داشتم هم ببینمش و هم بدونم دارم می رم بیرون»

تقه ای به در زدم و با شنیدن بله ی بلند و جدیش سرمو کردم از لای در تو با خنده گفتم: «اجازه شرفیابی می  
«!!فرمایید؟؟»

«...لبخندی زد و گفت: «بیا تو شیطون»

«!!!حوالات شما مهندس مجدد؟؟»

«...اگه این زنا واسه ی ما حالی هم بذارن مهندس مجدد»

«!!آروم به بازوش مشت می زدم و گفتم: «دلتم بخواد، مگه چیکارت می کنم؟؟»

ابروشو داد بالا و گفت: «هیچی... کتکم می زنی... بعدم تو مهندسی... من دکترم!!! یادت نره... این تیتراها خیلی  
«!!!!مهمن»

خندم گرفته بود از لحنش... آروم گوش رو بوسیدم و گفتم: «بگذریم... شروینی؟؟ می ذاری برم بیرون؟؟! می خوام  
«...برم خرید»

لبخندی زد و گفت: «اجازه ی منم دست شماست کوچولو... بعدم من که می دونم بخوای بری می ری و اومدی اینجا  
 >>> دل من رو ببری با این اجازه گرفتنت... آره عروسک برو!!! فقط زود بیا شب

>>>!!! با ذوق دستامو بهم کوبیدم و بازم بوسش کردم و گفتم: «مرسی خوشتیپ

لبخند محوی زد. داشتیم از در می رفتیم بیرون که یهو انگار که چیزی یادش رفته باشه اومد سمتم و گفت: «وایسا  
 >>>...کیانا

بعدم دست کرد تو جیبش و اول سوئیچ ماشین و بعدم کارت بانکش رو گرفت سمتم و گفت: «بیا خانوم لازمت می  
 >> شه

>>>...نه بابا پول دارم» \_

>>>!!! بگیر» \_

تشکری کردم و اومدم برم که یهو بازمو گرفت و دوباره کشیدتم سمت خودش و گفت: «بوس نداده؟؟؟؟!!! تو نمی  
 >>>!دونی من یه گوله آتیشم؟؟؟»

بعدم خیره شد به لبام... به این رفتاراش توی این چند وقت عادت کرده بودم واسه ی همین رو پنجه بلند شدم و بعد  
 از یه بوسه ی طولانی لبخندی زدم و از در اومدم بیرون... به محض اینکه سوار ماشین شدم یاد کتی افتادم که خونه  
 تنهاست، هرچند دلم می خواست خودم برم ولی دلم نیومد و باهاش تماس گرفتم... قرار بر این شد نیم ساعت دیگه  
 ...حاضر باشه تا برم دنبالش و با هم به چند تا از پاساژهای معروف سری بزنیم

\*\*\*\*\*

با بوق دوم کتی از خونه پرید بیرون و با سوار شدن با صدای شادی گفت: «به آبجی خانوم، وای کیانا کاش از خدا یه  
 >>>...چیز دیگه خواسته بودم... داشتیم کپک می زدم توی خونه

...لبخندی زدم و بلافاصله گاز دادم و رفتم سمت یکی از پاساژهای خوبی که فاطمه بهم معرفی کرده بود

\*\*\*\*\*

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی می دونم از بس از این مغازه به اون مغازه رفته بودیم نایی واسم نمونده بود. بر خلاف  
 من کتی هنوزم با انرژی هر چه تمام تر من رو دنبال خودش می کشید. البته ناگفته نماند که توی این گیر و دار واسه  
 ...ی خودش زیر تا رو، خرید تابستانه کرده بود و خلاصه حسابی خودش رو خجالت داده بود

من که تا اون لحظه هیچی چشمم رو نگرفته بود با خلق گرفته روی یه صندلی نشستم و در حالی که زانوم رو می  
 «مالیدم رو کردم به کتی و گفتم:»خودت برو کفش هارو ببین من دیگه نمی کشم

«...لوس نشو دیگه بیا»\_

«...کتی می زنماتا... پام تاول زد از بس من و اینور اونور بردی»\_

«...وا؟؟؟! خوبه به خاطر شوهر تو اینجایما»\_

«...اشاره ای به کیسه ها کردم و گفتم:»کاملا مشخصه

قری به گردنش داد و با خنده گفت:»باشه بابا پس تو بشین اینجا، من کفش ها رو هم ببینم. اگه طول کشید بدون  
 «...دارم می خرم یکیشو

سری به نشانه ی مثبت تکون دادم و لم دادم به پشتی صندلی... همین جور که داشتم با خودم فکر می کردم که آخر  
 چی واسه ی شروین بگیرم چشمم به یه مغازه ی لوازم کامپیوتر فروشی افتاد که پشت شیشه ی مغازش یه کاغذ  
 چسبونده بود

"...ایکس باکس ۲ موجود است"

نمی دونم چرا ولی یهو با ذوق رفتم سمت مغازه و احساس کردم این همون چیزیه که می تونه شروین رو خوشحال  
 کنه، هر چی باشه مرد بود و بیشتر مردا از بازیای کامپوتری و پلی استیشن خوششون می اومد... خریدم بیشتر از  
 چهار دقیقه طول نکشید و با خوشحالی از مغازه اومدم بیرون... خیالم راحت شده بود و از اونجایی که می دونستم  
 کتی هم حالا حالا ها نمیداد به سمت یه قسمت رفتم که کاغذ کادوهای خوشگلی داشت و خیلی با سلیقه کادو ها رو  
 ...می پیچید

تقریبا یه ربع بعد... با فراغ خاطر و ایکس باکس کادو پیچ شده برگشتم سر جام و لم دادم روی نیمکت و منتظر کتی  
 ...شدم

\*\*\*\*\*

ساعت از نه گذشته بود که رسیدیم خونه... یواشکی کادوم رو بین کیسه های خرید کتی که لااقل به یه درد خورد این  
 وسط، قایم کردم و وارد شدیم... شروین جلوی تلویزیون نشسته بود و با شنیدن صدای در و ورود ما رو کرد بهمون و  
 «...گفت:»کجا بودین؟؟! دیگه داشتم نگران می شدم... میز شام چیدست... برید بخورید

«کتی خنده ای کرد و با گفتن: «خدا بده شانس به این میگن مرد خونه

از پله ها رفت بالا و منم از فرصت استفاده کردم از پشت مبل دولا شدم و شروین رو به ماچ آبدار کردم و رفتم دنبال

...کتی

\*\*\*\*\*

بالاخره روز تولد رسید... اون روز یادمه از صبح فاطمه و پگاه برای کمک اومده بودن و من خوشحال از اینکه بعد از

مدت ها توی یه جمع دوستانه ی زنونه ام، با ذوق هم به کارها می رسیدم و هم کلی با بچه ها حرف می زدم و می

خندیدیم

یه جورایی بعد از مدت ها احساس می کردم هنوز دوران مجردیمه و یاد اولین مهمونی ای که خونه ی شروین برگزار

...شده بود افتادم و این تجدید خاطره یه حس شیرینی رو تو وجودم زنده کرده بود

طرفای ساعت دو بود که همه ی کارها تموم شد و بعد از یه چرت یه ساعته نوبتی حموم رفتیم و شروع کردیم به

...حاضر شدن و هر کی راجع به مدل آرایش و لباس اون یکی نظری می داد و خلاصه بساطی شده بود

برای اونشب یکی از لباسایی که خانوم فرخی برام سوغات آورده بود رو انتخاب کردم، یه پیرهن حریر دکلمه ی

زرشکی رنگ که تا کمر چسبون بود و از کمر تا سر زانو یکم کلوش می شد... موهام ساده سشوار کشیدم و با یکم

ریمل و خط چشم و یه ماتیک هم رنگ لباسم تیپم رو تکمیل کردم و تقریبا بین بچه ها اولین نفری بودم که حاضر

...شد

بعد از من پگاه و کتی حاضر شدن و از اونجایی که مجرد های جمع محسوب می شدن و هر کدوم می خواستن به

نوعی دل یکی از آقایون مجرد یعنی بهزاد و بهروز رو ببرن با وسواس خاصی به خودشون رسیده بودن... پگاه یه دامن

تنگ تا سر زانوی مشکی با یه بلوز ساتن سفید تنش کرده بود و کتیم یه پیرهن دخترونه ی تابستونی با زمینه ی

سفید و گلهای ریز بنفش و الحقم جفتشون خیلی ناز شده بودن... فاطمه هم یه پیراهن مشکی ماکسی تنش کرده بود

...و مثل همیشه ساده و شیک به چشم می اومد

ساعت نزدیکای هفت بود که اولین گروه مهمونا از راه رسیدن و طبق برنامه همه باید تا ساعت هشت که شروین همراه

حسام می اومد خودشون رو می رسوندن... اولین نفراتی که اومدن حمید و نسترن بودن و من خوشحال از دوباره

دیدنشون با نسترن روبوسی و با حمید دست دادم و به کمک فاطمه شروع به پذیرایی کردیم. بعد از اونها شوهر فاطمه

و بهزاد و بهروز و پژمان و به فاصله ی پنج دقیقه آتوسا و سحر و شوهر آتوسا از راه رسیدن و بعد از معرفی دو گروه به

هم حسابی همه مشغول صحبت شدن... تقریبا نزدیکای هشت بود که رضا و ماهرخ به همراه سروش که برای تعطیلات

تابستون به مدت دو هفته برگشته بود ایران از راه رسیدن و بر خلاف انتظارم توی لحظه ی اولی که سروش رو دیدم، سروش خیلی موقر و متین باهام احوالپرسی کرد و بهم تبریک گفت و یه بسته ی کادویی هم به عنوان کادوی عروسی ... بهم داد که باعث شد کلی شرمنده بشم

توی این جمع فقط حمیرا نیومده بود و البته بود و نبودشم خیلی لاقل برای من یکی فرق نمی کرد. بگذریم با اومدن تمام مهمونا همه تقریباً لحظه شماری می کردن برای رسیدن شروین و هرکی به نوعی با شوخی قیافه ی شروین رو در لحظه ی اول ورود توصیف می کرد. نزدیکای هشت و ربع بود که حسام که از قبل قرار بود ورودشون رو با یه تک زنگ به خونه اعلام کنه... زنگ زد... همه توی حال جمع شدن و چراغ ها رو خاموش کردیم و کتی مسئول این شد با ورود ... شروین چراغ ها رو روشن کنه و خلاصه براش تولد مبارک بخونیم

استرس گرفته بودم توی این زمینه ها شروین رو اونقدر نمی شناختم و می ترسیدم از کارم ناراحت بشه... بالاخره انتظار به پایان رسید و با چرخش کلید توی در، نفسم برای یه لحظه تو سینم حبس شد و ناخودآگاه چشمم رو بستم

با صدای دست و سوت به خودم اومدم و با بسم الله چشمم رو باز کردم. از همون فاصله هم برق شادی تو چشمای شروین معلوم بود و من از این خوشحالی بی نهایت خوشحال بودم

بعد از اینکه شروین با همه احوالپرسی و خوش و بش کرد آمد سمت من و با یه لبخند از اونا که دلم براش ضعف می رفت همینطور که گونم رو می بوسید زیر گوشم گفت: «خوشگل خانوم شیطان، شب تلافیش رو در میارم آآ

»... بعدم گونه ی دیگم رو بوسید و اینبار زیر گوشم گفت: «مرسی کیانا

ته دلم نسیم خنکی رد شده بود و احساس رضایت از اینکه شروین رو خوشحال کردم یه حس شیرینی رو تو سلول سلول وجودم جاری کرده بود جوری که باعث شده بود یه لحظه خنده از رو لبم پاک نشه... اما نمی دونستم اونشب ... قراره اتفاقی بیفته که

؛ فصل سی و هفت

»نزدیکای ساعت ۹ بود که با صدای زنگ در، کتی با تعجب به من نگاه کرد و آروم گفت: «دیگه کی مونده؟؟؟»

»همون موقع حسام رو کرد به بقیه و گفت: «فکر می کنم حمیراست

»و به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد رو به جمع گفت: «نگفتم!! کلا مدل دیره

»... بعدم با خنده گفت: «آخه کلاس داره



همه ی دوستای شروین که انگار به نوعی از حمیرا خوششون نمی اومد با این حرفِ حسام که گویا حرف دلشونم بود خندیدن... برای استقبال از حمیرا، شروین که اصلا حرکتی نکرد و ناچار خودم رفتم سمت در که با صدای پیچ پیچ... حسام و حمیرا لحظه ای از حرکت ایستادم

«!حمیرا اینو چرا برداشتی آوردی؟؟؟»\_

«چی کارش کنم؟ خونمون بود. نمی تونستم که بگم نمیشه بیای»\_

«...لعنت بهت می دونی اگه شروین»\_

حسام جمله ی آخرش رو با صدای سلام ظریف و زنونه ای نا تمام گذاشت و منم که تقریبا از حرفاشون چیزی سر در نیاورده بودم شونه هام رو بالا انداختم و از پیچ راهرو پیچیدم و با دیدن حمیرا لبخندی زدم بعد از احوالپرسی رو کردم به سمت کسی که همراهش بود و برای یه لحظه محوش شدم. یه دختر حدودا ۲۵ یا ۲۶ ساله با قد تقریبا متوسط و چشمای درشت و مغرور آبی که توی قاب سفید صورتش جا گرفته بود و لبای قلوه ای برجسته و آرایش فوق العاده غلیظ که بر خلاف تصور نه تنها زشتش نکرده بود بلکه به خاطر مهارت توی آرایش کردن بی نهایت زیبا به نظر می اومد... با سلام دختر به خودم اومدم و لبخندی زدم و سلامی کردم که دستش رو آورد و جلو و گفت: «پرناز هستم»... دختر عمه ی حمیرا... شما باید کیانا باشید زن شروین

«...با سر تایید کردم در حالی که با دستم مسیر رو نشون می دادم گفتم: «بفرمایید»

«پرناز لبخندی زد و با گفتن: «مرسی راه رو بلد»

جلوتر از بقیه راه افتاد و بعد از اون حمیرا و بعدم حسام... نمی دونم چرا برای یه لحظه با این جمله ی پرناز سر جام «!میخکوب شدم و نوک انگشتمای یخ بست و با خودم گفتم: «یعنی چی بلده؟؟؟!!!! یعنی تاحالا اینجا اومده؟؟؟»

دستی به صورتم کشیدم و با بیرون دادن نفس حبس شدم وارد سالن شدم... برای یه لحظه از سکوت حاکم بر سالن تعجب کردم و ناخودآگاه چشمم رفت سمت شروین که با تعجب همراه با عصبانیت به پرناز که حالا داشت با دونه دونه افراد حاضر در جمع احوالپرسی می کرد نگاه می کرد. نمی دونم چرا ولی دلم بدجور شور می زد. به جز اکیپ دوستای شروین که خیلی سرد باهاش سلام علیک کردن الباقی خیلی عادی برخورد کردن و یه جورایی مطمئن شدم دوستای شروین این دختر رو خوب می شناسن. توی همین حین نگاه نگران ماهرخ به من شکم رو بیشتر به یقین تبدیل و کرد.

با رفتن پرناز به سمت شروین برای یه لحظه نفسم توی سینم حبس شد و همه ی وجودم چشم... شروین خیلی به ظاهر سرد ولی با نگاه عصبی سلامی کرد و برای چند ثانیه به دست دختر که جلوش دراز بود خیره شد و خیلی کوتاه

بهبش دست داد. پرناز با اشاره به من رو به شروین گفت: «تبریک می گم... دختر سبزه ی با نمکی رو انتخاب کردی...»

نمی دونم چرا ولی احساس کردم لغت سبزه ی بانمک یه نوع تحقیر بود بیشتر تا تعریف، خلاصه بعد از چند دقیقه بالاخره جمع به حال و هوای اولش برگشت و هرکسی سرگرم صحبت با یکی شد و منم برای پذیرایی از مهمون های جدید رفتم توی آشپزخونه... متاسفانه کتی و پگاه با دیدن بهزاد و بهروز سرشون گرم شده بود و دیگه برای کمک نیومدن توی آشپزخونه، فاطمه هم که از صبح به اندازه ی کافی زحمت کشیده بود... همینطوری که داشتم شربت می ریختم تو لیوانا با حس بوی عطر زنونه ای برگشتم به عقب که با دیدن پرناز توی آشپزخونه جا خوردم: «اینجا هیچ!! تغییر نکرده... یعنی شما جهیزیه ای نیاوردین؟؟؟»

از حرفش تعجب کردم... اگه مهمونمون نبود مسلما جواب دندان شکنی می دادم ولی سعی کردم در کمال آرامش لبخندی بزدم بگم: «نه راستش همه چی اینجا مهیا بود و به جاش با پول جهیزیه برای خودم و شروین یه حساب... مشترک باز کردیم»

«...خنده ای کرد و گفت: «وا؟؟؟! شروین و حساب مشترک؟؟؟!! اون به سایشم اعتماد نداره»

«...لبخندی زدم و گفتم: «خوب بحث همسر فرق داره»

«!!پوز خندی زد گفت: «آهان... راستی از زندگیت راضی ای؟»

«...محو خندیدم و گفتم: «آره... معلومه»

«...اونم لبخندی زد و گفت: «شروین عالیه»

«!!!!بعدم با چشمک گفت: «تو همه چی»

همزمان با جمله ی آخرش، شروین توی چهارچوب در ظاهر شد و با اخم به پرناز نگاهی کرد و بعد رو به من

«!!گفت: «نمیای کیانا پیش مهمونا؟؟؟»

من که هنوز داشتم جمله آخر پرناز رو توی ذهنم مرور می کردم برای یه لحظه مات به شروین نگاه کردم و بعد از - چند ثانیه سری تکون دادم و سینی رو برداشتم... پرناز جلوتر از من از در رفت بیرون، موقع خروج نمی دونم سهوا یا عمدا به شروین تنه زد و بعد با خنده ی ریزی "بخشید" گفت و رفت... از کنار شروین که رد شدم شروین ملایم

«!!!!بازوم رو گرفت و گفت: «کیانا... این دختره چی می گفت؟؟؟»

«...هیچی از تو تعریف می کرد و می گفت خوبی تو همه چی...»

«!! نمی دونم احساس کردم زیر لب گفت "کنافت" واسه ی همین گفتم: «چی گفتی؟؟»

«...هیچی... برو پیش مهمونا» \_

با ورود به پذیرایی با اینکه همه مشغول صحبت بودن ولی احساس می کردم هنوز جو یکم سنگینه... بعد از تعارف «کردن شربت، بهروز بلند شد و گفت: «ببینم امشب کسی نمی خواد برقصه؟»

و بلافاصله رفت سمت ضبط و با گذاشتن یه آهنگ شاد دونه دونه همه رو بلند کرد... اون وسط تنها کسی که بی دعوت پا شد برای رقص، پرناز بود و الحق هم قشنگ و با ناز می رقصید. نمی دونم چرا ولی یه لحظه دلم خواست ببینم شروین رقصیدنش رو می بینه یا نه؟ برای همین رومو چرخوندم سمتش... دلم ریخت... شروین با یه اخمی تکیه داده بود به دیوار و داشت پرناز رو نگاه می کرد. توی یه لحظه چشم ازش برداشت و دستی توی موهاش کشید و رفت سمت هال

نمی دونم چرا ولی دلم گرفت، شاید انتظار داشتم با شروع آهنگ شروین به من خیره بشه یا بیاد سمت من... زنگ های خطر انگار یکی یکی تو گوشم به صدا در می اومد و حس زنانم فکرهای نا خوشایندی رو بهم القا می کرد

تمام تنم سنگین شده بود و قدم برداشتنم برام سخت بود چه برسه پذیرایی... نمی دونم چرا احساس می کردم نگاه شروین به پرناز با نگاهی که به سایر دوست دخترای سابقش می کرد یکم... متفاوت... برای اینکه از ظاهر کسی به درونیاتم پی نبره پناه بردم توی آشپزخونه... سینم تحمل وزن سنگین قلبم رو نداشت. یه لیوان آب ریختم و یه نفس خوردم و برای چند لحظه روی صندلی نشستم

کیانا... به خودت بیا... این زن هرکی هم بوده... شروین الان مال توئه... با این فکر و یادآوری اسمش که توی شناسنامه ی من... فقط من بود... انرژی گرفتم و بعد از رفتن بالا و تجدید آرایشم... با احساس جذاب تر شدن برگشتم پایین... درست دم آخرین پله با سروش روبرو شدم... لبخند موقری زد و گفت: «شما زیبا بید و با یه کم رنگ و لعاب دادن زیبا» \_ «ترم می شید... شروین باید همسری مثل شما رو، روی چشمش بذاره

نمی دونم چرا بر خلاف شروین و بقیه، من از سروش بدم نمی اومد و به نظرم آدم دنیا دیده ای بود... جواب لبخندش «...رو دادم و گفتم: «محبت شماست»

«...نگاهی به من و بعد به سالن انداخت و گفت: «محبت نیست... واقعیته... شما آدم توانایی هستید

نفهمیدم منظورش چیه؟ چشمام رو ریز کردم و بعدم برای به جا آوردن ادب سری تکون دادم و رفتم سمت پذیرایی... پام رو که روی اولین پله گذاشتم ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شروین... باورم نمی شد داشت لیوان پرناز رو پر می کرد «...و پرناز با خنده می گفت: «بیشتر بریز خسیس... نترس طوریم نمی شه

هر چند حالت خوشایندی نبود ولی لبخندی زدم و با قدم های استوار رفتم سمت شروین و گفتم: «شروین جان،  
 ...چیزی کم و کسر نیست؟؟؟! من توی آشپزخونه ام هستم ممکنه حواسم نباشه

»آروم دستش رو انداخت دور کمرم و با نگاه پر آبی گفت: «نه خوشگلم... اگه بود بهت می گم

»لبخندی زدم و نیم نگاهی به پرناز که داشت با حرص من رو و بعدم شروین رو نگاه می کرد انداختم

»بعدم موهام رو با عشوه زدم کنار و گفتم: «منونت می شم

»...و با محبت ساختگی رو کردم به پرناز و گفتم: «پرناز جون از خودتون پذیرایی کنید

»لبخند عصبی زد و گفت: «من با شروین تعارف ندارم

منم در جوابش رو کردم به شروین که حالا یکم عصبی بنظر می اومد گفتم: «پس شروین جون هوای مهمونمون رو  
 ...داشته باش

»...شروین با پوزخندی گفت: «نترش ایشون

باقی حرفش رو با دست کردن توی موهایش خورد و روشو کرد سمت و رضا و رفت اونور... منم لبخند دیگه زدم و رفتم  
 توی آشپزخونه... داشتم بساط شام رو آماده می کردم که کتی هم که از رقصیدن زیاد خیس عرق شده بود وارد شد و  
 گفت: «کمک نمی خوای؟

»!!! نمی دونم چرا؟ ولی ناراحتیم رو ناخودآگاه سر اون خالی کردم و با لحن بدی گفتم: «نه شما برو برقص

»...بر خلاف من لبخندی زد و گفت: «بخش کیانایی... تقصیر بهروزه

»...یه ابرومو دادم بالا و گفتم: «چه صمیمیتی... لااقل فکر می کردم تو یکم

حرفم رو خوردم و فقط سرمو تکون دادم. اونم بی حرف مشغول کمک شد و بالاخره ماهرخ و پگاه و نسترنم اومدن و با  
 کمک هم میز رو بهترین شکل ممکن چیدیم و جالبیش اینجا بود که تمام مدت غیبت من از سالن یکی دوباری که  
 سرکی کشیدم دیدم پرناز مخ شروین رو به کار گرفته... برام عجیب بود اون چرا به حرفاش گوش می ده و نمی ره  
 پیش رضا و حمید وحسام؟

با تموم شدن شامی که تقریبا هیچی ازش نخورده بودم و جمع کردن ظرف ها بالاخره یکم وقتم آزاد شد که خودمم  
 برم توی جمع... واسه ی همین به محض ورودم رفتم و زیر گوش بهروز گفتم یه آهنگ شاد بذاره تا یکم شب تولد  
 شوهرم، باهانش برقصم

با شروع آهنگ با شادی رفته سمتش و دستش رو گرفتم و با صدای سوت و کف بچه ها رفتیم وسط سالن... اولش یکم دوتایی رقصیدیم و بعد کم کم باقی زوج ها اومدن وسط... نگام به پرناز بود که داشت با سروش می رقصید که سروین «زیر گوشم گفت:» می دونی امشب باهام چیکار کردی عروسک؟

سرم رو بالا گرفتم... قلبم از نگاهی که داشت بهم می کرد کوبش گرفت و لبخند پر از خجالتی زدم و گفتم: «کاری... نکردم که»

«...آروم با دستش چونم رو گرفت بالا و گفت:» اینجوری نگووو... می خورمتا

خندم پررنگ تر شد اومدم حرفی بزنم که یهو بهروز آهنگ رو قطع کرد و گفت: «ببینم اینقدر که شما دارین... عاشقونه می رقصین همتون... فکر کنم یه آهنگ آروم بذارم سنگین تر باشیم»

همه زوج ها خندیدن و تایید کردن و با گذاشتن یه آهنگ آروم همه رفتن تو بغل هم... دودل بودم که یهو سروین دستش رو انداخت دور کمرم و من رو کشید سمت خودش... منم ناخودآگاه سرم رو گذاشتم رو سینش و آروم باهم رقصیدیم. یکم حاله بهتر بود واسه ی همین چشمام رو بستم و برای چند دقیقه آرامش رو با همه ی وجودم بلعیدم با تموم شدن آهنگ سر از روی سینش برداشتم و برای یه لحظه نگاهش کردم و با دیدن اخم و نگاه رکش... رد نگاهش رو گرفتم با دیدن پرناز توی بغل سروش و خنده ی بی مهلباش دوباره دلم مچاله شد. چه دلیلی داشت که سروین از این حالت اون دوتا ناراحت بشه؟ جز غیرتی که ممکن بود رو پرناز داشته باشه؟! با این فکر عصبی از بغل سروین اومدم بیرون و بی توجه به اینکه آروم صدام زد رفته سمت آشپزخونه... نفسم به شماره افتاده بود... داشتم خودم رو می باختم... شروع کردم لیوان ها رو توی سینی چیدن و چایی ریختن... اونقدر عصبی بودم که دوبار چایی داغ رو ریختم رو سینی و دستم... همزمان با سوختن دستم ماهرخ با چهره ی آروم و نگاهی که ازش نگرانی کاملا مشخص «!! بود اومد توی آشپزخونه و رو کرد بهم و گفت:» کیانا جون چیزی شد؟؟؟ دیدم یهو اومدی تو آشپزخونه؟؟؟

«...بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:» نه ترسیدم چایی بجوشه مزش عوض بشه

آروم دستش رو گذاشت رو دستم و گفت: «تو برو تو سالن پیش شوهرت من چایی می ریزم... کم کم هم کیک رو... بیاریم»

«!! نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه گفتم:» پرناز کیه ماهرخ؟؟؟؟

«!! رنگش پرید و گفت:» از اقوام حمیرا، عزیزم... چطور؟؟؟

اون رو که می دونم... چرا این خونه رو بلده؟؟؟! چرا یه جواری رفتار می کنه... آه... چرا شروین کلافه نگاهش می «\_  
 «!کنه ???»

«...ماهرخ نگاهش رو دزدید گفت: «خیالاتی شدی کیانا جون

«!!عصبی گفتم: «خوب می دونی خیالاتی نشدم

«...نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: «لازم باشه شروین همه چی رو می گه بهت

انگار دوست داشتم با خنده خیالم رو راحت کنه و بازم تاکید کنه رو خیالاتی بودنم ولی با شنیدن این حرف قلبم گرفت و نا خودآگاه رو صندلی ولو شدم... توی همون حین کتی وارد شد و انگار می خواست حرفی بزنه که با دیدن ماهرخ خوردش... ماهرخم که انگار متوجه شد سینی چای رو برداشت و رفت بیرون... با رفتنش کتی روشو رو از در «!!!گرفت رو به من گفت: «کیانا این دختره ی معلوم الحال داره با شروین می رقصه... چقدرم صمیمی

با این حرف کتی اون یه ذره جونیم که تو پاهام بود رفت... نمی دونستم چی کار کنم؟ ولی واسه ی اینکه لااقل جلوی کتی که از همه جا بی خبر بود آبروم نره لبخند زورکی ای زدم و گفتم: «از بچه های قدیمشونه... خوب برقصن...  
 «...مسئله ای نیست

کتی که خیالش تا حدودی راحت شده بود... لبخندی زد و گفت: «بابا دموکرات!!!! بهر حال پاشو بیا بریم تو سالن  
 «...امشب شب تو و شوهرته... بدو

«باشه برو الان میام»\_

با رفتن کتی اول رفتم سمت دستشویی... رنگم پریده بود واسه ی همین نیشگونی از گونه هام گرفتم و یکم لبخند زدن رو با خودم تمرین کردم و برگشتم تو پذیرایی... با دیدن صحنه ی جلوم برای یه لحظه نزدیک بود خودم رو ببازم برم بزنم تو گوش پرناز ولی به خودم مسلط شدم. شروین ایستاده بود و داشت بشکن می زد و فرنازم جلوش می رقصید و بهتر بگم عین مار به خودش می پیچید. باقی هم مشغول رقص بودن و خیلی کسی به این دوتا توجه نداشت... توی این بین فقط سنگینی نگاه یکی اونم سروش رو، روی خودم احساس کردم که باعث شد ناخودآگاه برگردم سمتش... با قدم های آهسته از بین جمع راه باز کرد و اومد سمتم و آروم نزدیک گوشم گفت: «افتخار یه دور «!!رقص رو می دین ???»

دوباره نگاه به شروین افتاد و اون نگاه ماتش به پرناز... نفس عمیقی کشیدم این بار با یه آرامشی که انگار یهو تو وجودم جریان گرفته بود پیشنهاد سروش رو قبول کردم و با رعایت فاصله... روبروی هم تقریباً دست و بشکن زدیم...

بعد از چند لحظه ناخودآگاه نگاهم رفت سمت شروین اما تو به زاویه ای بودم که به خاطر قد کوتاهم نمی توانستم

«...بینمش... انگار که سروش فهمید رو کرد بهم و گفت: «بیاین جامون رو عوض کنیم تا راحت باشین

خجالت زده نگاهی بهش انداختم که گفت: «من درکتون می کنم!! ولی اینو بدونید شما از همه لحاظ از پرناز سرین...»

«...حتی بر خلاف تصو... در ظاهر هم

حرفاش اعتماد به نفس خاصی بهم داد و باعث شد نگاهم رنگ همون غروری رو که امشب کمرنگ شده بود رو به

خودش بگیره و بعد بره سمت شروینی که داشت با عصبانیت و ابروهای گره کرده به من و سروش نگاه می کرد

یعنی دلم می خواست زور داشتم با کله می رفتم تو صورتش که اونجوری اخم کرده بود و به من و سروش زل زده

بود... توی دلم گفتم حیفا آقا شروین شوهرمی... حیفا دوستت دارم... حیفا اهلش نیستم وگرنه همین جا به ماچ

...آرتیستی هم سروش رو می کردم تا چشمت کلا بزنه از حدقه بیرون

عصبی بودم ولی نمی دونم چرا باز اون حس سرکش لجبازی تو وجودم داشت زبونه می کشید... مدام با خودم می

«...گفتم: «کیانا... شروین شوهرته

ولی فایده نداشت... سروشم انگار متوجه درگیری من با خودم و شروین شده بود و نگاه مستقیمم به شروین که الان

پرناز و عشوه هاش رو با دست زده بود کنار و داشت به سمت من می اومد... رد نگاهم رو گرفت با دیدن شروین خیلی

خونسرد رو کرد سمتش و گفت: «بخشید شروین جان... خانومت اومد باهات برقصه دید... شما... خلاصه منم گفتم

«...تنها نمون

!!!!!! از حرف سروش خوشم اومد... ته مفهوش این بود " یعنی بابا خوش غیرت

«...منم خیلی عادی رو کردم سمت سروش گفتم: «خیلی خوشحال شدم... با اجازتون من برم آشپزخونه

«...شروین با کینه به سروش نگاهی کرد و با صدای دورگه ای به من گفت: «وایسا منم پیام کمکت

تو دلم خندم گرفته بود... حتی حرف زدنش بیشتر به این جمله می خورد که بگه " وایسا پیام کلتو بکنم " ولی خوب

!!!! دیگه مردم داری بود واسه ی خودش این شروین خان

با قدم های محکم رفتم سمت آشپزخونه و جالبیش اینجا بود توی اون شلوغی و صدای آهنگ قدم های شروین پشت

سرم به وضوح شنیده می شد... با ورودم به آشپزخونه صدای بسته شدن درش پشتم اومد و به محض برگشتن سینه

«!! به سینه ی شروین شدم... خیلی ریلکس گفتم: «جان... عزیزم کاری داشتی؟؟؟

«!چشماشو ریز کرد و گفت: «مگه من نگفتم از این مرتیکه خوشم نمیاد؟

«!!از کی؟؟»\_

«!!!!!!خودتو به خریدت نزن... از سروش»\_

«!!خوب که چی؟؟»\_

«!!عصبی زد رو کابینت و گفت: «واسه چی باهش می رقصیدی؟؟»

"نفسم رو دادم بیرون و تو دلم چند بار تکرار کردم "کیانا آروم

بعد نگاهم رو بهش انداختم و گفتم: «از به گوشه ایستادن و نظاره کردن شوهرم که محو رقصیدن یه دختره دیگست  
«!!!که بهتر بود

«!!!برای یه لحظه خیره نگام کرد و گفت: «من رسم مهمون نوازی رو داشتم به جا می آوردم

دلم می خواست زور داشتم اونقدر می زدمش تا صدای سگ ازش در بیاد ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم: «آهان...  
«!!!!پس می تونی تصور کنی منم همون کار رو می کردم

«!!عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: «حالت می کنم

«...پوزخندی زدم و گفتم: «از شما زیاد به ما رسیده

بعدم به دوتا بخیه ی روی پیشونیم دستی کشیدم... به پیشونیم لحظه ای خیره شد و بعدم کلافه از آشپزخونه رفت  
بیرون... نفس عمیقی کشیدم... تند رفته بودم بازم... خودم می دونستم ولی دست من نبود... مگه چقدر می تونستم  
تحمل کنم؟ دوباره بین یه حس پشیمونی و یه حس علاقه گیر کرده بودم و این بیش از همه آزارم می داد. با هر  
زحمتی بود از جام پا شدم و رفتم بالا و آرایشم رو خیلی سریع تجدیدی کردم و اومدم پایین، کیک رو از یخچال در  
آوردم و شمع ها رو روش چیدم و بعد از ریختن دوتا سینی چایی پگاه و کتی رو صدا کردم تا چایی ها و ببرن و چراغ  
های سالنم خاموش کننن و خودمم بعد از آتیش زدن شمعها کیک رو گرفتم دستم

...با آهنگ تولد مبارک وارد شدم. شروین نشسته بود رو مبل و حمیرا و پرناز هم دوطرفش

نمی دونم چرا ولی با دیدن این صحنه دوست داشتم با همه ی وجود کیک رو بکوبونم تو صورت شروین... هنوز انگار  
ازم دلگیر بود چون بر خلاف لباس که می خندید چشماش خیلی جدی بود ولی من برعکس، ته هنرپیشه شدم بودم...  
با شادی کیک رو گذاشتم رو میز و بعدم در کمال پرویی رفتم بین پرناز و شروین نشستم و عملا با باسنم زدمش  
...کنار... کتی هم با اون زبون چرب و نرمش حمیرا رو بلند کرد و خودش جاش نشست



همه دست می زدن و یک صدا به شروین می گفتن که آرزو کنه و شمع رو فوت کنه... توی همین حین پرناز با زیرکی هرچه تمام تر از جاش بلند شد و رفت درست روبروی شروین نشست و پاهاش رو انداخت رو پاش و با یه لبخند مرموزی من رو بعدم شروین رو نگاه کرد... یه استرسی داشتم. می ترسیدم شروین لحظه ی فوت کردن شمع ها نگاهش به پرناز بیفته و... افکار بد رو دور کردم و نا خودآگاه دستم رو دور بازوش حلقه کردم... نمی دونم چه حسی کرد که برگشت سمتم و یه دونه از اون نگاهای عاشقونش که دلم ضعف می رفت بهم کرد و کیک رو از جاش بلند کرد و گرفت:

«...بینمون با خنده رو به جمع گفت:» من و کیانا آرزومون مشترکه... پس با هم فوت می کنیم

با این حرفش نگاه پیروزمندانم رو انداختم به پرنازی که حالا با حرص داشت گوشه ی لبش رو می جوید... شروین نگاهش «!!عاشفونه ای بهم کرد و لبخند شیطونی زد و زیر گوشم گفت:» فهمیدی چیه آرزوم؟؟؟

«!!سرمو تکون دادم و گفتم:» نه!! چیه؟؟؟

«...آروم گونم رو بوسید و گفت:» دیدن یه بچه که از بطن تو به وجود بیاد و نیمیش مال من باشه

نمی دونم چرا توی اون لحظه گونه هام داغ شد و همه چی رو یادم رفت... به شروین نگاه کردم که نور شمع ها افتاده بود تو صورتش و می خندید... برای یه لحظه هردو چشممون رو بستیم و شمع هارو فوت کردیم. حس خیلی خوبی بود. خیلی شیرین... با بریدن کیک، کتی و پگاه شروع به تقسیمش کردن و من و ماهرخم کادوها رو آوردیم و گذاشتیم کنار... تو چشمای شروین عین بچه ها ذوق بود و به کادوها نگاه می کرد. دوباره با اقتدار رفتم کنارش نشستم برای کادو باز کردن... توی اون فرصت نیم نگاهی هم به پرناز انداختم که کیک رو با نگاه غضبناکی پس زد و به کتی گفت:» نمی خورم... رژیمم

!!خندم رو خوردم و اولین کادو رو بالا گرفتم و گفتم این مال کیه؟؟؟

\*\*\*\*\*

تقریبا همه ی کادو ها باز شده بود جز سه تا دونه که می دونستم یکیش مال کتیه و یکیش مال من و سومی هم با... توجه به حاضرین مال پرناز

دست بردم تا مال پرناز رو بدم شروین باز کنه که با عشوه رو به شروین گفت:» چیز قابل داری نیست... اگه می شه

«...باشه بعدا

«!!!شروین خیلی جدی گفت:» بعدا نداریم... مجلس بی ریاست

«!!!پرناز که یکم عصبی شده بود گفت:» باشه عزیزم پس بذار آخر سر

شروین با نارضایتی کادو رو گذاشت کنار و کادوی کتی که یه دونه ادکلن از همون مارکی که زده بودم شکسته بودمش  
 «...بود رو باز کرد و با لبخند رو به کتی گفت: «به این می گن نون زیر کباب

بعدم کتی رو کشوند سمت خودش و سرش رو یه بوس پدرا نه کرد که باعث شد کتی لپاش گل بیفته و لبخند بانمکی  
 «...بزنه... بعد از کادوی کتی نوبت به کادوی من رسید... از اون دور بهزاد داد زد: «بازش نکن بذار حدس بزنی

" خلاصه هرکی یه حدسی زد یکی می گفت "بمب دست ساز

" یکی می گفت "سر کاریه

«بعد از چند دقیقه نظر دادن شروین رو به جمع گفت: «ولش کن بابا... بذار باز کنم دلم آب شد

و مشغول شد... با دیدن جعبه ی ایکس باکس پرناز زد زیر خنده و رو به من گفت: «عزیزم واسه ی بچتون کادو  
 «خریدی یا بابای بچه؟؟»

شروینم شوکه شده بود و داشت به من نگاه می کرد و لبخند بی جونی روی لبش بود... برای یه لحظه همه سکوت  
 کردن... ضربان قلبم پنجاه برابر شده بود... با صدای دست زدن رضا سکوت شکسته شد و همه رو کردن سمتش... با  
 قیافه ی خندونی گفت: «خدایی دمت گرم کیانا خانوم... عالی بود کادوت... من هیچوقت فکر نمی کردم یه زن اونقدر  
 همسرش براش عزیز باشه که به جای عطر و کراوات برای شوهرش یه کادویی بخره که فقط برای تفریحش باشه و  
 وجودش حتی باعث بشه زشم فراموش کنه، این یعنی اینکه شما خیلی شوهرت رو دوست داری و واست مهمه که  
 «...صرفا بهت توجه نکنه و گاهیم تفریح کنه

بهزاد و بهروزم تایید کردن وبا صدای شوهر فاطمه که گفت "یه کف مرتب" همه دوباره شروع کردن به دست زدن  
 ولی نمی دونم چرا نگاه شروین گرفته بود و از کادوش ناراضی... فقط سرم رو بوسید و ازم تشکر بی جونی کرد و  
 بلافاصله رفت سراغ کادوی پرناز. با باز شدن کادوی پرناز که یه دیوان مولانا با جلد زرین بود شروین چشمش برقی  
 «!!زد و ناخود آگاه گفت: «از کجا می دونستی؟؟؟»

«!!پرناز با عشوه خندید و گفت: «یادم بود

با این حرفش شروین سرفه ای کرد بعد دوباره رسمی تشکر کرد هم از پرناز و هم از بقیه... و دوباره صدای آهنگ توی  
 ...خونه پیچید

؛ فصل سی و هشتم

به کابینت آشپزخونه تکیه داده بودم و به ظرفای تلنبار شده خیره شده بودم و داشتم به اتفاقات امشب و دو ساعت اخیر فکر می کردم... به نگاه های گاه و بی گاه شروین به پرناز بعد از گرفتن کادو... به تو فکر رفتناش... به خیره شدنش... خسته بودم... از این همه تنش بعد از ازدواج خسته بودم... ناخودآگاه صورت محمد می اومد جلوی چشمم... نمی دونم چرا ولی یه حسرتی تو وجودم بود... حسرت از اینکه چرا بعد از محمد دنبال یکی مثل خودش نگشته بودم... و اومده بودم درست با یکی نقطه ی مقابله و صلت کرده بودم... سرم به شدت درد می کرد و تنم کوفته بود

کتی اونقدر رقصیده بود که با رفتن مهمونا اونم شب بخیر گفت و رفت بالا شروینم که یه ربعی موقع رفتن پرناز به هوای بدرقشون دم در طولش داده بود... آدم فضولی نبودم ذاتی، ولی خیلی دلم می خواست آیفون رو بر می داشتم و به حرفاشون گوش می دادم... ولی اینکار رو نکردم... برام جالب بود شروین حتی نیومد توی آشپزخونه ازم تشکر کنه... چه برسه بعد از رفتن مهمونا بغلم کنه یا ببوسدم و عین مردهای تو فیلم ها از اینکه غافلگیرش کردم با یه عشق بازی غافلگیرم کنه... دلم گرفته بود... از اینکه پرناز آخر مهمونی به شروین گفت که "براش بیانو بزنه" شروین!! کلافه به موهای دستی کشیده بود و گفته بود باشه "به وقتش" ... یعنی وقتش کی بود؟؟؟

هنوز نمی دونستم پرناز کیه... ماهرخ جوابم رو نداده بود... شاید بهزاد می داد... اون آدم صادقی بود... پسر خوبی بود... با این فکر بی خیال ظرف ها شدم و عین لشگر شکست خورده از پله ها رفتم بالا... دوست نداشتم کنار شروین بخوابم ولی نمی شد میدون رو خالی کرد... با باز کردن در چشمای شروین که باز بود و به سقف خیره، سریع بسته شد. شاید من اینجور احساس کردم... توی همون نور کم آباژور لباسم رو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن خزیدم زیر لحاف... خوابم نمی اومد... نا خودآگاه بلند گفتم: «از کادوم خوست!! نیومد؟؟»

«!!! بدون اینکه چشمات رو باز کنه یا به سمتم بیاد جواب داد: «چرا... ایده ی جالبی بود

نفس عمیقی کشیدم و آروم خزیدم طرفش و گونش رو بوسیدم... روشو کرد سمتم با لحن خاصی گفت: «امشب نه!!!»

«!!چی نه؟؟؟» \_

«...امشب نمی تونم. باشه بعد» \_

چشمم گرد شده بود... من مگه... فکر کرده بود ازش... پوزخندی زدم و خزیدم منتهی الیه تخت و سرم رو کردم زیر لحاف. حتی چشمه ی اشکم خشک شده بود... فقط یه بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود... داشتم خفه می شدم... برای اینکه مجبور نباشم بیش از این خورد شم از جام پاشدم و رفتم سمت در

«!کجا می ری؟؟»\_

«با صدای گرفته ای که شنیدنش برای خودمم عجیب بود گفتم:» خوابم نمی بره می رم ظرفارو بشورم

«!!!باشه... من خیلی خستم می خوابم»\_

«!!!باشه»\_

از در اومدم بیرون و رفتم سراغ ظرفا، ساعت یه ربع به دو بود... شروع کردم به شستنشون... دق دلیم رو با محکم اسکاچ کشیدن ظرفا خالی می کردم... یه نفس شستمشون تا اینکه بالاخره با آب کشیدن آخرین تیکه و بستن شیر بغضم ترکید... سرم رو رو میز گذاشتم و اونقدر گریه کردم که تمام صورتم و میز خیس شد... تقریبا نزدیکای چهار و نیم بود که با تن خسته و در هم شکسته رفتم سمت یکی از اتاق خوابا که مال مادر شروین بود و بعد از اینکه یه کاغذ با این مضمون "خیلی دیر خوابیدم بیدارم نکنید" چسبوندم روی درش رفتم تو و در رو قفل کردم... اینبار دیگه... اونقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابیدم

\*\*\*\*\*

نمی دونم صبح ساعت چند از خواب پا شدم؟! همه جا سکوت بود از آفتابی که توی اتاق بود می شد فهمید که نزدیکای ظهره... صورتم رو چرخوندم و با دیدن ساعت رو میزی که دو و بیست دقیقه رو نشون می داد کش و قوسی به بدنم دادم و از جام پاشدم... خسته بودم... از اتاق اومدم بیرون کسی بالا نبود واسه ی همین رفتم سمت اتاق خوابم با دیدن صورت پف کردم تازه یاد دیشب افتادم... یه غم بزرگ توی دلم نشست ولی من بیدمی نبودم که با این بادا بلرزم... واسه ی همین بعد از یه دوش با حال بهتری یه لباس خیلی باز صورتی تنم کردم و موهامم ژل زدم و فر ماندم ریختم دورم یه آرایش ملیح صورتی هم کردم و از پله ها رفتم پایین، از توی آشپزخونه صدای کتی و شروین می اومد. معلوم بود دارن ناهار می خورن... لبخند زنون وارد شدم و بدون اینکه شروین رو نگاه کنم به هردو سلامی دادم و...نشستم پشت میز

«...کتی لبخندی زد و گفت:» از خواب پا شدم دیدم ظرفا شستس شوکه شدم... تو چه جونی داری دختر

«!!!خندیدم و گفتم:»دیگه ما اینیم دیگه

بعدم توی بشقابم از غذای دیشب که کتی گرم کرده بود کشیدم و مشغول شدم

سنگینی نگاه شروین رو حس می کردم ولی به روم نیاوردم. همون موقع کتی رو کرد بهم و گفت:»راستی کیانا، پگاه

«!!زنگ زد واسه ی شهر بازی قرار بذاره تو میای؟؟؟»

«!!! نه!!! کار دارم»\_

«!!! شروین گفت:»\_ «بیا همه هستن

«!!! کار دارم... خستم»\_

اونقدر قاطع گفتم که هردو ساکت شدن و تا آخر غذا حرفی نزدن... بعد از ناهار میز رو به کتی واگذار کردم و رفتم بالا و در اتاق رو بستم و بلافاصله شماره ی بهزاد رو از گوشی شروین پیدا کردم و با خط خودم بهش زنگ زدم

«!بله؟؟؟»\_

«سلام آقا بهزاد کیانام»\_

«سلام کیانا خانوم با زحمت های ما؟! می خواستم زنگ بزنم تشکر کنم که خودتون تماس گرفتین»\_

«خواهش می کنم، کاری نکردم»\_

نفرمایید!!! من آدم پر جنب و جوشی نیستم واسه ی همین خیلی به اطراف توجه می کنم. واقعا دیشب سنگ «»\_  
«تموم گذاشتید

«...پیش خودم گفتم:»\_ «بازم تو... خوش به حال زنت

«بعدم ادامه دادم:»\_ «غرض از مزاحمت... می خواستم امروز که بچه ها می رن شهر بازی ببینمتون

«!مشکلی پیش اومده؟؟؟»\_

«...نه!!! کارتون دارم!!! فقط نمی خوام کسی مخصوصا شروین بفهمه»\_

مکثی کرد... فهمیدم دو دله... واسه ی همین گفتم:»\_ «من شما رو عین برادرم می دونم آقا بهزاد، مطمئن باشید خیلی  
«...مهمه که بهتون زنگ زدم

«باشه کیانا خانوم، فقط کجا؟»\_

«...احساس کردم معذبه بیاد خونمون واسه ی همین سریع گفتم:»\_ «پارک... نزدیکه همین جاست

«...باشه... ساعتش»\_

«...ساعت هفت، چون قراره بچه ها شش برن»\_

«...باشه»\_

«...پس می بینمتون»\_

«..حتما»\_

«...خداحافظ»\_

گوشی رو گذاشتم... قلبم تند تند می زد... امیدوار بودم نگرانی صورتتم لوم نده ولی خوب تقصیر خودش بود... نفس عمیقی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم

ساعت راس شش بود که کتی و شروین حاضر شدن تا برن... روی تخت نشستند بودم و به لباس پوشیدن شروین خیره شده بودم... بلوزش رو تنش کرد و رو به من گفت: «مطمئنی نمیای؟؟»

«...آره... خیلی خستم»\_

«...آخه»\_

«..آخه بی آخه... برو»\_

«...دلتم نمیداد تنهات بذارم»\_

«...دلت بیاد»\_

«!!چرا اینجوری ای؟؟»\_

...سرد نگاهش کردم

«!!چه جوری؟؟»\_

«!!اومد سمتم و پایین پام زانو زد و گفت: «بابت دیشب ناراحتی؟؟»

«...کدوم قسمتش؟؟؟! چون»\_

«!!چون چی؟؟»\_

«!!هیچی؟؟»\_

«!!کیانا نگام کن؟؟؟»\_

بدون اینکه نگاه کنم از جام بلند شدم رفتم سمت در اتاق... یه لحظه ایستادم و بعد رو کردم بهش و گفتم: «راستی... اون ایکس باکسم خواستی ببر به اون آدرسی که تو کارته، توی جعبشه تا سه روز عوض می کنه...»

بعدم پوز خندی زدم و از در رفتم بیرون... دنبالم از پله ها اومد و دستم رو گرفت. با گرفتن دستم اخمش به تعجب **«!!تبدیل شد و نگاهی بهم کرد و گفت: «چرا اینقدر سردی؟؟؟»**

**«...چیزیم نیست»** \_

**«!!انگار دوباره یاد حرفش افتاد اخی کرد و گفت: «واقعا تو فکر کردی کادویی که تو برام خریدی رو پس می دم؟؟»**

**«!!!بازم پوز خند زدم. چشماش و ریز کرد و گفت: «چته کیانا؟ حرف بزن»**

**«!!!چیزیم نیست»** \_

همون موقع کتی با یه تیپ اسپرت از پله ها سرازیر شد رو کرد به شروین و گفت: \_ «آقا شروین من حاضرم بریم؟؟؟»

**«!!کیانا نمیای؟؟»**

**«...نه برین خوش بگذره»** \_

**«...شروینم نگاهش رو از من گرفت و رو به کتی گفت: «تو برو تو پارکینگ من اومدم کتیم که کلا آدم تیزی بود زود بی حرف خداحافظی کرد و رفت... با رفتن کتی دوباره شروین تکونم داد و گفت: «به»**

**«!!من بگو چته؟ حرف بزن»**

**«...حرفی ندارم»** \_

**«بعدم برای خاتمه دادن بحث، گوش رو خیلی سریع بوسیدم و رومو کردم سمت دیگه و گفتم: «خوش بگذره»**

چند ثانیه ایستاد کنارم و بعدش با گفتن "لجهاز" زیر لب از خونه رفت بیرون... خندم گرفته بود یه چیزی هم طلبکار بود... به ساعت نگاه کردم... شش و نیم بود. واسه ی همین سریع یه جین پام کردم با یه مانتوی ساده و یه شالم انداختم رو ی سرم و از خونه زدم بیرون راس هفت رسیدم دم در پارک، بهزاد منتظرم بود سریع رفتم سمتش و **«!گفتم: «سلام ببخشید خیلی وقته اینجا یید؟؟»**

**«...سلام... نه منم تازه رسیدم»** \_

«لبخندی زدم که گفت: «موافقین بریم کافی شاپ پارک؟ اینجوری من معذبم

حرفش رو تایید کردم و راه افتادیم سمت کافی شاپ... موقعی که نشستیم و سفارش دادیم رو کرد سمتم و

«گفت: «خوب کیانا خانوم بفرمایید... امرتون با من چی بود؟

«!!بی مقدمه نگاهی بهش انداختم و گفت: «پرناز کیه؟؟؟

جا خورد!!! انگار انتظار هر سوالی رو داشت جز این... خیلی جدی رو کردم بهش و گفتم: «دیشب از ماهرخم پرسیدم

«...جواب نداد ولی انتظار دارم شما جواب بدین

«نفسش رو داد بیرون و صاف روی صندلی نشست و گفت: «فکر نمی کنید بهتر باشه خود شروین بهتون بگه؟؟؟

«عصبی نگاش کردم و گفتم: «اگه می خواست بگه تا الان می گفت نه؟؟؟

«...زمان زیادی نگذشته ا»\_

«!!من تحمل ندارم... می فهمید؟؟؟»\_

«...لبخندی زد و دستاش رو برد بالا و گفت: «تسلیم

بعدم به لیوان چاییش که توی همون مدت گارسون آورده بود روی میز... خیره شد وبعد از چند ثانیه که برای من قرن گذشت گفت: «پرناز زن صیغه ای شروین بود... خوب یادمه بعد از فوت پدرش یه جورایی داغون بود... یه جورایی که نه خیلی... تا اینکه حسام به حساب محبت برادرانه بهش پرناز رو پیشکش کرد... اونموقع شش ماهی می شد از شوهر اولش جدا شده بود... توی یه مهمونی خونه ی حسام اینا همدیگه رو دیدن و حسام به خیال خودش که مشکل شروین فقط فوت باباش نیست و نیازهای دیگه هم هست که باعث شده اینجوری بشه اینکار رو کرد... شروین بچه ی خوبی بود و هست و فقط به شرطی حاضر شد این کار رو بکنه که پرناز زنش بشه... اوایل حرف از عقد می زد که با برخورد شدید مادرش روبرو شد و بعدم یواشکی صیغش کرد... کاری که کاش هیچوقت نمی کرد... پرناز زن جالبی نیست... سابقه ی خوبی هم نداره... به شروین گفته بود شوهرش بهش خیانت کرده و هزار جور دروغ دیگه و شروین خرم باور کرده بود و خلاصه یه جورایی مسخس شده بود... ما همه مرد بودیم و خارج گود... می دیدم پرناز از شروین فقط سو استفاده می کنه ولی خوب زیبایی و لوندیش بد جور چشمش رو کور کرده بود... رک می گم کیانا خانوم تقریبا با همه ی ما از رضا گرفته تا من و حمید و سروش تیک می زد و این وسط فقط سروش پیشقدم شد تا به شروین حالی کنه پرناز دختر جالبی نیست... اونم نه به خاطر شروین، به خاطر ماهرخ که داشت رابطه ی دوستیش با رضا... آخه اون موقع هنوز ازدواج نکرده بودن... بهم می خورد



بگذریم... سروش به پرناز چراغ سبز نشون داد و قرار شد یه روز که سروش و پرناز با هم می رن کافی شاپ منم  
شروین رو ببرم تا با هم ببینتشون

خلاصه نقشمون گرفت و دیدن همانا و با سروش دشمن خونی شدنِ سروین همانا و پرنازم که از زندگیش بیرون کرد...  
صیغه رو فسخ کرد و دیگم طرفش نرفت... البته خیلی ضربه خورد ولی پای حرفش ایستاد. بعدها برای محکم کاری  
«...حتی چندتا عکس که پرناز داشت سروش رو می بوسید یا تو بغلش داشت می خندید رو هم بهش نشون دادیم  
دستام می لرزید... همیشه اولین تجربه موندگاره... شاید اگه پرناز اولین تجربه ی سروین نبود... این حس کمتر بود  
«...ولی حالا... ناخودآگاه با چشمایی که می دونستم پر از استرسه به بهزاد نگاه کردم و گفتم: «شروین... هنوزم  
...نه!! فکرشم نکنید... من با شناختی که از سروین دارم» \_

«...ولی دیشب این رو نشون نمی داد» \_

اشتباه نکنید کیانا خانوم!!! من اگه جای شما بودم این سوال هارو به جای اینکه از من پرسید از خود سروین می « \_  
«پرسیدم... ما مردا علی الخصوص سروین که زیادی غیرتیه... چه جور بگم؟؟؟  
«!!می فهمم» \_

«!!!یکم سکوت کرد و بعد یهو گفت: «بریم شهر بازی؟؟؟!!! آخه... چه جور بگم؟؟ پرنازم هست

«!!!با چشم های گرد شده نگاش کردم و گفتم: «نه!!! نمیام

«!!!بهتره بیاین... اینو برادرانه می گم» \_

«!آخه به سروین چی بگیم؟؟؟» \_

می گم گوشیت در دسترس نبود، زنگ زدم خونه، کیانا خانوم گفت رفتی بعدم منم تصمیم گرفتم پیام و به ایشون « \_  
«...اصرار کردم و قرار شد برم دنبالش و این حرفا... فقط زود بریم شک نکنن

دل تو دلم نبود... تمام طول راه سرم رو تکیه داده بودم به پنجره و مرتب با فکرایمی که می کردم توی دلم خالی می  
شد... یه بغض بدی چنگ انداخته بود به گلوم و نوک انگشتم یخ بسته بود... موقعی که رسیدیم بهزاد شماره ی بهروز  
رو گرفت و ازشون پرسید که کجا هستن و ما هم بلافاصله بعد از پارک کردن ماشین به سمت همون محلی که بهروز  
گفته بود حرکت کردیم. البته من بلد نبودم و پشت بهزاد می رفتم. از دور با دیدن بچه ها اول از همه دنبال سروین

گشتم که دیدم نیست و بلافاصله دنبال پرناز... اونم نبود... ناخودآگاه قلبم ریخت و رنگم عین گچ سفید شد... قدمام  
...رو تند تر کردم که همزمان ماهرخ انگار متوجه حالم شد دوید سمتم

«!کیانا خوبی؟؟»\_

«!آره عزیزم... سلام»\_

«.سلام... آخه رنگت»\_

«..مال کم خوابیه... خوبم»\_

«!!بعدم رو به بقیه سلام دست جمعی کردم و توی یه فرصت مناسب کتی رو کشیدم کنار و گفتم: «شروین کو؟؟»

«!!رفته دستشویی»\_

«!!پرناز؟؟»\_

سوار یکی از بازی ها شدیم، کنار شروین نشست، نمی دونم اون بالا چی گفتن که تا پیاده شد به حمیرا گفت برن «»\_

«!!!!و رفتن... البته بهترم شد... زنیکه کم مونده بود واسه سوپورم عشوه خرکی بیاد چه برسه به شروین

خیالم راحت شده بود و احساس کردم گرمی خون توی رگ هام رو دوباره احساس می کنم. نفسم رو دادم بیرون و  
ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست. همون موقع شروینم از دور نمایان شد... از همون فاصله ام می شد تعجب رو توی  
چشماش دید... به محض اینکه رسید با بهزاد دست داد واومد نزدیک من و زیر گوشم گفت: «تو چه جوری

«!!اومدی؟؟»

«!با بهزاد»\_

«!!اخمی کرد و به بهزاد نگاه کرد... بعدم رو کرد بهم و گفت: «خوب بقیش؟؟»

«!!یعنی چی بقیش؟؟»\_

«!تو زنگ زدی به بهزاد؟؟»\_

نه!!! گوشیت در دسترس نبود. زنگ زد خونه و گفتم اینجا بین، گفت شما نرفتین؟ خلاصه اصرار کرد. منم غروب «»\_

«!!!!!!!!!!!!!!جمعه ای دلم گرفته بود اومدم!! می خوام جزئیاتشم کتا بنویسم بدم خدمتون

!!!!بدون اینکه اخمش باز بشه سری تکون داد... لجم گرفته بود از این همه رو

\*\*\*\*\*

موقع برگشت سرم رو به شیشه چسبوندم... شب خوبی بود. به خصوص که هیجان بازی ها و جیغ هایی که کشیده بودم به نوعی باعث شده بود یکم تخلیه ی روحی بشم و یه آرامش خاصی تو وجودم جاری بشه... از خدا کلی به خاطر نبودن پرناز تشکر کردم... هرچند می دونستم این زن کنه تر از این حرفاست و یه حس زنانه ای بهم می گفت که ازدواج شروین باعث شده بود فیلس یاد هندستون کنه و توی این مدت مطمئنا بهتر از شروین پیدا نکرده بود. واسه ی ...همین با عزم راسخ می خواست دوباره روابطشون رو حسنه کنه... با صدای شروین به خودم اومدم

«!! نمی خوای پیاده بشی؟؟» \_

لبخندی زدم و از ماشین پریدم پایین... داشتم لباسم رو عوض می کردم که شروین اومد تو... نیم نگاهی به بالا تنه ی «...لختم انداخت و یهو لبخند محوی زد و گفت:» یادم رفته بود رنگ پوست تنت اینقدر خوشرنگه

«خجالت کشیدم و سریع بلوزم رو تنم کردم که اومد سمتم و گفت:» چی کار داری می کنی؟؟ مگه من غریبم!!

دلَم می خواست می رفتم تو بغلش... کشش بدی داشتم و با لبخند دوشم وا دادم... درد ما شروین بود درمان نیز هم!!!! خندم گرفته بود... این موجود واسه ی خودش اعجوبه ای بود... تازه داشتم طعم آغوش گرمش رو حس می کردم که موبایلش زنگ خورد... سرم رو بوسید و با معذرت خواهی گوشیش رو جواب داد

\_...\_

«!! چی شده؟؟؟» \_

\_...\_

«!!! حمیرا برو من رو رنگ نکن» \_

\_...\_

«!!!! ببین من شناسمش، باید برم بمیرم» \_

\_...\_

«!!!! لعنت بهش... اومدم» \_

توی بهت و ناباوری، شروین سوئیچش رو برداشت و با یه نگاهی که معنیش رو نفهمیدم از اتاق رفت بیرون... اونقدر حالم بد شد که ناخوداگاه یکی از عطرامو محکم کوبوندم به شیشه ی میز توالت... کتی بیچاره سراسیمه اومد و با دیدن حال خرابم من رو بغل کرد... اونقدر اعصابم خورد بود که تو بغل کتی اشکم عین سیل سرازیر شد

\*\*\*\*\*

تا صبح بیدار بودیم. هم من هم کتی... خیلی باهش حرف زد و تقریباً یکم آرام شده بودم... بنده خدا ساعت نه  
 «.. پروازش بود برای شیراز، مدام می گفت: «نرم... بمونم پیشت

ولی نمی شد... با وجود کتی نمی تونستم خوب تصمیم بگیرم برای همین ساعت هفت با زور من آژانس گرفت و رفت...  
 توان نداشتم دنبالش برم. به شروینم زنگ زده بودم که گوشیش خاموش بود... اونم تماسی نگرفته بود... با رفتن کتی  
 همه ی غم های عالم ریخت تو دلم... اونقدر حالم خراب بود که دوتا قرص خوردم و بلافاصله رفتم تو تخت... به هیچی  
 نمی خواستم فکر کنم... به خصوص به شروین که دیشب کجا رفته؟ یعنی اونقدر از دیشب با کتی روش بحث کرده  
 ...بودیم که دیگه فکری نمونده بود

\*\*\*\*\*

..با تکون های شدید از خواب پریدم و چشمم رو باز کردم... شروین با قیافه ی پریشون روبروم بود

«!! چته؟؟؟! جرا اینجوری بیدارم می کنی؟؟» \_

«!نگران شدم یه ربع دارم صدات می کنم!!!؟؟» \_

«... خوب بکنی... دیشب تا صبح بیدار بودم» \_

«!بدون اینکه پرسه چرا گفت: «کتی کجاست؟؟»

«.. تو لباساش... برگشت شیراز دیگه، نه پرواز داشت» \_

«... دستش رو زد به پیشونیش و گفت: «وای اصلاً یادم نبود... دیشبم شارژ گوشیم تموم شد

نگاهی بهش کردم... دلم نمی خواست ازش بپرسم کدوم گوری بوده... می خواستم خودش بگه ولی اونم حرفی نزد. پتو  
 ...رو زدم کنار و از جام پا شدم

اونم رفت سمت حموم... نمی دونم چرا؟ ولی تو اون لحظه هزار و یکی فکر منفی به ذهنم رسید و بعضیاش اونقدر  
 ...چندش آور بود که تنم مور مور شد

نمی دونم این چه صبری بود که خدا بهم داده بود ولی سکوت کردم... حتی بعد از اینکه شروین از حموم اومد سکوت  
 کردم و حرفی نزد... البته اونم حرفی نزد. حتی نپرسید چرا آینه ی میز شکسته؟ منم نباید نسنجیده چیزی می

گفتم. ناهار رو ساعت دو در سکوت خوردیم و بعدش شروین رفت شرکت و منم اونقدر له بودم که شرکت و کارای  
خونه رو بی خیال شدم و دوباره خوابیدم

\*\*\*\*\*

هوا تاریک بود که از خواب پا شدم. با صدای تلویزیون فهمیدم شروین برگشته. بعد از اینکه دست و روم رو شستم با  
همون لباس خواب رفتم پایین. بعد از سلام سرکی به اطراف کشیدم. ظرفای ناهار شسته شده و خونه به طرز غیر قابل  
باوری تمیز بود ولی احساس کردم تشکری لازم نیست... پیش خودم گفتم: «مگه اونموقع که من برات تولد گرفتم تو  
»تشکر کردی؟

با این فکر توی آشپزخونه مشغول گرم کردن شام شدم... شکر خدا از پریشب اونقدر غذا مونده بود که تا فردا ناهارم  
جواب بده... فکرای زیادی داشتم... منتها باید چند روزی صبر می کردم... شاید شروین خودش به حرف می اومد... در  
غیر اینصورت برای آخر هفته باید برنامه می ریختم... اولین جایی هم که برای رفتن به ذهنم می رسید مشهد بود. باید  
می رفتم اونجا و یکم با خودم خلوت می کردم. اونقدر توی برنامه ریزی و فکر و خیال بودم که متوجه اومدن شروین  
نشدم تا زمانی که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد زیر گلوم رو بوسیدن... عصبی شدم ولی نخواستم  
»!!عکس العمل نشون بدم... صدام رو صاف کردم و گفتم: «شام می خوری؟؟»

»!!آره خانوم... مگه می شه دست پخت شما رو نخورد؟؟« \_

»...زبون نریز کمک کن میز رو بچینم« \_

»نمی خواد بیا توی یه بشقاب بخوریم« \_

نمی دونم چرا ولی کوتاه اومدم و سری تکون دادم... بعد از ریختن غذا توی یه بشقاب هردو شروع کردیم خوردن...  
شروین به اصرار قاشق قاشق غذا می گذاشت تو ذهنم و بعدش آرام دست می کشید رو گونم منم گرسنم بود و با ولع  
می خوردم. اونم هی قربون صدقم می رفت. شب خوبی بود به شرطی که اتفاقای این دوروز رو از یاد می بردم ولی مگه  
!!می شد؟؟؟

با این حال فیلم بازی کردم و منم خندیدم. خنده هایی که شروینم احساس کرده بود از ته دل نیست ولی به روش  
...نمیاورد و از طرفی هم حاضر نبود حرفی بزنه یا توضیحی بده

اونشب مثل یه زن نمونه در اختیار شوهرم بودم اونم فقط به یه امید... به امید اینکه بتونم تصمیمی بگیرم که شروین  
این غرور لعنتیش رو کنار بذاره و بجای اینکه منتظر باشه من ازش سوال کنم به حرف بیاد

## : فصل سی و نهم

تقریباً سه روزی از اون شب گذشت و توی اون سه روز اتفاق خاصی نیفتاده بود. یه زندگی معمولی با حرفای معمولی  
 !!! تر!! انگار شروین قصد حرف زدن نداشت البته من نیز هم

تنها کار مفیدم توی اون سه روز این بود که با بیشتر از چهل تا آژانس تماس بگیرم و دنبال بلیط هواپیما بگردم که متاسفانه به خاطر اینکه واسط تابستون بودیم و آخر هفته هم مصادف با یکی از اعیاد بود دریغ از یه نصفه بلیط... برای همین تصمیم گرفتم قطار رو امتحان کنم... اون روز فاطمه مرخصی بود و برای یکی دیگه از مهندس ها هم کاری پیش اومده بود واسه ی همین از تنهایی توی اتاق استفاده کردم و با چند تا آژانس دیگه برای خرید بلیط قطار و رزرو هتل تماس گرفتم. خوشبختانه وضعیت قطار بهتر بود ولی خوب ساعتاش بد جور بود. به خصوص اینکه اکثراً یا شب بود یا صبح خیلی زود... بالاخره زدم به سیم آخر و یه دونه اش رو که برای ساعت هشت و نیم صبح روز پنج شنبه بود رزرو کردم و برای اینکه مثل بلیط های شیراز دست شروین نیافته قرار شد ساعت پنج بعد از ظهر همون روز برم از آژانس بلیط رو بگیرم. ساعت نزدیکای چهار بود. برای اینکه شروین رو که این چند روزی به طرز عجیبی به رفت و آمد من علاقه مند شده بود بیچونم و از اونجایی که می دونستم با سه تا از مهندسا جلسه داشت و علی رغم اینکه بهم گفته بود بمونم باهم برگردیم زودتر از اون از در شرکت زدم بیرون... اینجوری بعدا اگه غر میزد می تونستم بگم خسته بودم و نمی دونستم جلست کی می خواد تموم بشه... با این فکر با بی خیالی تاکسی گرفتم و راس ساعت پنج جلوی آژانس بودم.

بعد از گرفتن بلیط مثل یه محموله ی عظیم مواد مخدر توی سوراخ هفتم کیفم قایم کردم و با در بست رفتم خونه... از شانس بد من ترافیک وحشتناکی بود و خلاصه بالاخره نزدیکای شش و نیم بود که رسیدم خونه و با دیدن جای خالی ماشین شروین، نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت پله ها که با صدای موتور ماشین که از پشت در می اومد و روشن شدن چراغ ریموت پارکینگ ضربان قلبم ناخودآگاه شدت گرفت و بلافاصله پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و سریع در رو باز کردم و رفتم سمت اتاق خواب ها... اونقدر با سرعت مانتو و شلوارم رو درآوردم که یکی از دکمه های مانتوم کنده شد. هم خندم گرفته بود و هم ناخودآگاه قلبم می کوبید. با صدای در پایین سریع بدون اینکه شلوار توی خونم رو بپوشم با همون تاپ تنم خزیدم زیر لحاف و خودم رو زدم به خواب

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای پای شروین اومد و فهمیدم داره میاد سمت اتاق خواب... نمی دونم چم شده  
 «بود؟ تنم یخ کرد و چشمام رو رو هم فشردم

یکم بعد احساس کردم تخت تکون خورد و بعد نفس های داغ شروین رو روی صورتم حس کردم و بعدم یه پاش رو  
 ...دورم حلقه و از پشت بغلم کرد

این چی می گفت این وسط؟ منم که خودم زده بودم به خواب و نمی تونستم عکس العمل نشون بدم... ده دقیقه ای گذشت و نفس های منظم شروین نشونه ی این بود که خوابیده و از اونجایی که عین تار عنکبوت دورم تنیده بود نمی تونستم نفس بکشم... یک ساعتی به این منوال گذشت تا اینکه طاقتم تموم شد و به هر بد بختی بود خودم رو از توی بغلش آزاد کردم... به محض اینکه اومدم از تخت بلند شدم مچ دستم رو گرفتم... ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم که

«خندید و با صدای خواب آلود و نگاه شیطونی گفت: «کجا؟ کارت دارم

\*\*\*\*\*

ساعت از دو شب گذشته بود... شب خوبی رو گذرونده بودم. دستم رو حائل سرم کرده بودم و با نگاه به شروین که غرق خواب بود داشتم رفتن یا نرفتنم رو سبک سنگین می کردم... نمی دونم ولی دلم برایش تنگ می شد حتی اگه این دوری فقط یک یا دو هفته می بود. آروم دست دراز کردم و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم... دوستش داشتم ولی... می ترسیدم... توی این چند روز چند باری شده بود که موبایلش زنگ زده بود و جوری که مثلا من نفهمم رفته بود یه گوشه و جواب داده بود... نمی دونم چرا ولی بعد از داستان پریناز ناخودآگاه یاد قبل از ازدواج و دخترایی که باهاش بودن هم می افتادم و عصبی می شدم. هر چند می دونستم مال قبله... ولی دست خودم نبود... با این افکار

...دستم رو کشیدم و پشت بهش لحاف رو کشیدم سرم و مطمئن از رفتن کم کم پلکام رو هم افتاد

\*\*\*\*\*

بالاخره شبی که فرداش قرار بود برم رسید و یواشکی ساکم رو بسته و توی کمد یکی از اتاق ها قایم کرده بودم... از طرفی هم تصمیم داشتم خاطره ی خوبی از خودم به جا بذارم... حتی اگه قرار بود دو، سه روزه برم... واسه ی همین یکم به خودم رسیدم و یه شام خوشمزه درست کردم... بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، رفتم توی هال و از زیر

...دست شروین که لم داده بود روی مبل خزیدم تو بغلش

«!!شروین؟؟؟»\_

«جان؟»\_

«!!خوابت نمیاد؟»\_

«!!برای یه لحظه چشماتش گرد شد و بعد بلند خندید و یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: «از کدوم خوابا؟؟؟»

«...اخمی کردم و گفتم: «خواب خوابه دیگه... والا

لبخند شیطونی زد و نگاهش رفت سمت ساعت... منم ناخودآگاه نگاهی به ساعت انداختم. هنوز نه نشده بود... توی فکر ساعت بودم که احساس کردم داره نگاهم می کنه... مخصوصا رومو کردم اونور که با دستش چونمو چرخوند سمت

«...خودش و گفت:»میدونی کیانا... خیلی دوست دارم گاهی زن بیاد و از مرد یه چیزایی بخواد

«...با دقت داشتیم به حرفش گوش می دادم که ادامه داد:»ولی خوب امثال زنایی مثل تو

«!!یهو خیره شد بهم و گفت:»چه نقشه ای توی اون سر کوچیکته؟؟؟

«...برای یه لحظه تعجب کردم ولی خیلی سریع اخم کردم و گفتم:»واقعا که... اصلا نخواستیم

از جام پاشدم... هنوز دو قدم نرفته بودم که از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد... با عصبانیت سعی کردم دستش

«...رو از دورم باز کنم و گفتم:»ولم کن شروین

«...زیر گوشم خندید و گفت:»نه دیگه جوجو... دست به مهره حرکت

دلتم می خواست کلشو بکنم ولی خوب خودمم دلتم تنگ بود براش و ممکن بود برای چند وقتی که نمی دونم چقدر بود

طعم محبت مردونش رو نمی چشیدم برای همین بعد از یکم تقلا که خودشم فهمید و زیر گوشم گفت:»این نازا و پس

«!!!!زنای دخترونت جز اینکه دلتنگ ترم کنه هیچ اثر دیگه ای نداره پس دختر خوبی باش عروسک

...تسلیمش شدم

\*\*\*\*\*

صبح ساعت نزدیکای هفت بود که از خواب پا شدم و اولین چیزی که یادم افتاد دیشب بود و ناخودآگاه به جای

شروین نگاه کردم که مرتب بود و یه جعبه ی قرمز روی بالشت و یه کاغذ زیرش... با هیجان خودم رو کشیدم اون

سمت و جعبه رو برداشتم و بازش کردم. یه سینه ریز گل مانند طلا سفید با نگین های بنفش کمرنگ و زنجیر طلا

بود... ذوق کرده بودم... خواب آلود از جام پا شدم و اولین کاری که کردم امتحانش کردم... خیلی قشنگ بود و توی

گردن تلالوی خاصی داشت... بعد از اینکه یکم توی آینه به خودم و کادوی شروین نگاه کردم یاد کاغذ زیرش افتادم...

«سریع پریدم رو تخت و کاغذ رو باز کردم

"قصه ی من قصه ی اون بوته ی تشنه ی خشکه که بارون خنده هات سیرابش می کنه"

"!سیرابم کن.... شروین تو"



نمی دونستم چی کار کنم؟ برای یه لحظه یاد بلیط قطار افتادم. ناخود آگاه دستم به گردنبد رفت و چشمم دوباره افتاد به کاغذ تو دستم... مونده بودم... نفس عمیقی کشیدم. ساعت نزدیک هفت و ربع بود... فرصت کمی داشتم برای اینکه رفتن یا موندن رو انتخاب کنم... از جام بلند شدم و مثل مسخ شده ها راه افتادم

\*\*\*\*\*

تقریباً پنج دقیقه به رفتن قطار مونده بود که رسیدم... بر عکس قبل که فکر می کردم رفتن می تونه کمک کنه خیلی دو دل بودم... با هر قدم سینه ریز توی گردنم رو حس می کردم و نا خود آگاه نرفته دلتنگ بودم... دلتنگ کسی که نمی دونم چرا ولی همیشه توی غافلگیر کردن استاد بود... با بی انگیزگی توی قطار دنبال کوپم می گشتم... تا بالاخره پیداش کردم... به محض ورود با دیدن مردی که روی سرش شمعی انداخته بود و معلوم بود خوابیده تعجب کردم. تا اونجایی که می دونستم کوپه ی مشترک به مرد و زن تنها نمی دادن... با شک اینکه اشتباه اومدم دوباره شماره ی روی در رو دیدم

نه درست بود!!!! با احتمال اینکه مرد اشتباه سوار شده باشه بلیطش که کنار دستش بود رو آروم دولا شدم و بر داشتم. نه درست بود... داشتم فکر می کردم به مسئول قطار چی بگم؟؟ یه خانوم و آقای جوون دیگه هم وارد کوپه شدن و با لبخند وسایلشون رو گذاشتن روی صندلی ها... ناخود آگاه رو کردم و با صدای آرومی گفتم: «توی کوپه ها!! مگه زن و مرد مجردم می تونن باشن؟؟؟»

«زن لبخندی زد و گفت: «آره عزیزم... قطارهایی که صبح حرکت می کنن قانونشون متفاوته

سری تکون دادم و بعد از جا دادن ساکم نشستم روی صندلی کنار مرد غریبه

\*\*\*\*\*

نزدیک سه ساعت از حرکت قطار گذشته بود که زن و شوهری که همسفرم بودن برای خوردن ناهار از کوپه بیرون رفتن... مرد غریبه هم کماکان خواب بود انگار خر و پف های این بشرم روی من اثر گذاشت خمیازه ای کشیدم و سرم رو تکیه دادم به گوشه ی صندلی و با هزار تا فکر و خیال چشمم رو بستم

تازه چشمم گرم شده بود که احساس کردم یه دست داره از یقم می ره تو... یه لحظه راه تنفسیم بسته شد و مغزم از ترس فرمان نمی داد. بالاخره به خودم اومدم یه تکون به خودم داد که باعث شد همون دست محکم جلوی دهنم رو... بگیره... ناخود آگاه تقلا کردم تا بتونم فرار کنم. پیش خودم مدام می گفتم: «کیانا تموم شد

همین جنب و جوش ها باعث شد شالم سر بخوره روی صورتم و جلوی دیدم رو گرفت پیش خودم گفتم: «لااقل این  
 >>...دم آخری قیافه ی قاتلمون رو ببینیم، رفتیم اون دنیا بدونیم روحمونو بفرستیم سر وقت کی

خلاصه... شاید همه ی این اتفاقا بیشتر از بیست ثانیه طول نکشید که یه صدای آشنا پیچید تو گوشم: «نترس بابا  
 >>...منم

خدایا صدای کیه؟؟؟؟!!! دست از تقلا برداشتم و با این کارم دستی که دور دهنم بود برداشته شد و شالم رو از جلوی  
 ...چشمم زد کنار

فکر کنم یه ذره مونده بود تخم چشمم بیفته کف دستم... اونقدر که با تعجب داشتم به شروین که حالا خندون با  
 ..موهای پریشون و چشمای خواب آلود روبروم بود

>>!! چیه؟؟؟؟!!! شوکه شدی؟؟<<\_

>>!! زبونم بند اومده بود... این اجل معلق چی می گفت؟؟!!!! دستش رو چند بار تکون داد و گفت: «کیانا؟؟؟؟!! خوبی؟؟  
 >>...ت..ت... تو... این... جا!!!!؟؟!! پس اوون بلیط<<\_

تک خنده ی بلندی کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «این بلیط... کف زمین افتاده بود... نکته ی انحرافیه  
 >>...خوبیه... بعدشم... مردی که خبر نداشته باشه زنش چی کار می کنه یا می خواد بکنه مرد نیست

>>!!! بعد صورتش رو آورد جلوی صورتم و با لحن خاصی گفت: «شما که به مرد بودن من شک نداری؟؟؟»

بعدم چشمکی زد و خندید... نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم؟ هم خندم گرفته بود و هم عصبانی بودم... هم  
 شوکه... ولی آخر سر اخمی کردم و رومو ازش گرفتم. خیلی بی خیال از جاش پاشد و رو کرد بهم و گفت: «می رم  
 >>!! دستشویی... در کوپه رو قفل کن

با خشونت نگاهش کردم و نفسم و با شدت دادم بیرون که خنده ی بلندی کرد و رفت... عجیب بود... من چطوری  
 نفهمیدم این شروینه و دوباره بلیط کنارش رو برداشتم... بلیط به نام یه نفر دیگه و مال سه روز قبل بود... لعنتی...  
 شیطونم درس می داد. یه حس مبهمی تو وجودم بود. نمی دونم چی ولی از این غافلگیری خیلی هم ناراحت نبودم...  
 یعنی اگه یکم می خواستم رو راست باشم خوشحال هم بودم... خنده ای کردم و در کوپه رو بستم و قفل کردم... تقریباً  
 پنج دقیقه ی بعد تقه ای به در خورد پرده رو زدم کنار و صورت سر حال شروین رو دیدم... اخمی کردم و دوباره پرده  
 رو انداختم... می خواستم تلافی کنم واسه ی همین تصمیم داشتم در رو باز نکنم تا زمانی که اون خانوم و آقا بر  
 گردن... اونجوری دیگه نمی تونست کار دیگه ای بکنه. اونم پی اش رو نگرفت و یه ربع دیگه دوباره تقه ای به در خورد

و این بار اون خانوم آقا بودن. با لبخند درو باز کردم و پشتشون شروین با حرص وارد شد و منم لبخند پیروز مندی زدم. باقی سفر به سکوت گذشت ولی از اونجایی که کلا این بشر آدم خوش شانسی بود دو تا ایستگاه بعد یعنی طرفای شاهرود زن و شوهره از قطار پیاده شدن... موقعی که خانوم و آقا داشتن ساکاشون رو جمع می کردن لبخند مودی گوشه ی لبش از دیدم پنهان نبود... با رفتن هم کوپه ای ها و تنها موندنمون از جاش پا شد و اومد سمتم و

«!!! درست روبروم ایستاد و گفت: «خوب حالا می خوام چی کار کنی؟؟؟»

چپ چپی نگاهش کردم و اومدم پا شم برم بیرون که مچ دستم رو گرفت و با زور نشوندتم و دولا شد و سرش رو آورد جلوی صورتم و گفت: «گفته بودم از اینکه یکی بییچوندم بدم میاد ولی خوب دلم نیومد این همه فسفری که برای فرار از دست من سوزوندی هدر بره... گفتم بذار یکم دلت خوش باشه... دیشبم می دونستم اونکارت واسه چی بود

«!!! ولی خواستم خر بشم... خر توی خر!!!! می فهمی؟؟؟»

بعدم محکم لبش رو گذاشت رو لبم و آروم از گوشه ی لبم یه گاز گرفت و بعدم بی خیال لم داد رو صندلی روبروم... قلبم یه جور خاصی می زد... با عصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم: «برام مهم نیست از کجا و چه جوری فهمیدی من

«... اینجام یا می خوام چی کار کنم ولی اینو بدون دلم نمی خواد اینجا باشی... می خوام تنها باشم

نگاه بی تفاوتی کرد و گفت: «می تونستی همینارو به خودم بگی... خیلی راحت... ولی خوب چون نگفتی باید ثانیه به

«... ثانیه ی این سفر من رو کنار خودت تحمل کنی

«!!! مجبور نیستم»

چرا اتفاقا... مجبوری... چون رزرو هتلت رو از طرف آژانس کنسل کردم و از اون جا که یه زن تنهایی همین جوری «\_

«بهت اتاق نمی دن

«!!! عصبی نگاهش کردم که گفت: «می دونستی عاشق این نگاهاتم جوجو؟؟؟»

دستم رو مشت کردم و آروم کوبوندم رو رونم... خندید و مهربون خم شد سمتم و به سینش اشاره کرد و گفت: «می

«!!! تونی بکوبی اینجا!!! حیف رون های خوش ترکیبت نیست؟؟»

عصبی و با صدای بلند گفتم: «تو چت شده؟؟!! این حرکات چیه؟؟!! این حرفا؟؟!! انگار نه انگار که ما چهار، پنج

«... ماهه... چهار، پنج ماهه

چشمش رو ریز کرد و گفت: «آهان... از اینکه تکراری نشدی ناراحتی؟؟!! از اینکه بعد از بقول تو این چهار، پنج ماه هنوزم عین روز اولی برام و وقتی این حرکات رو می بینم دلم می خواد با همه ی وجود بغلت کنم و ببوسمت؟؟!! از

«!!! این داشتی در می رفتی؟؟!! آره؟؟؟»

نمی خواستم نرم بشم... اون حق نداشت خلوتم رو بهم بزنه... ناخودآگاه یاد دیشب افتادم و سعی کردم همه ی لذت های با شروین بودن رو از ذهنم پس بزنم و گفتم: «نیاز دارم تنها باشم... من تازه به خودم اومدم... شک دارم از اول... می خواستم با تو باشم یا نه؟ تازه تازه داره به چیزایی برام... یه چیزایی

چه چیزایی؟؟؟!! اینکه شوهرت زن باره بوده... کیانا بیش از این من رو از خودت نا امید نکن!!!!!! اگه اومدم مال <<\_ این بود که شاید از دیدنم شوکه بشی و حرفایی رو بزنی که دو هفتهست رو دلت مونده و نمی پرسی و به جاش این <<...عکس العمل بچگانه رو از خودت نشون می دی

سکوت کردم... تیز بود ولی اونکه می دونست چرا خودش چیزی نگفته بود؟؟ نباید می پرسیدم... نباید غرورمو می شکستم... نباید ضعف نشون می دادم... توی همین فکرا بودم که گوشیش زنگ خورد... نگاهی به شماره کرد و با اخم تلفن رو نگاهی کرد و بعدم خاموشش کرد و دوباره گذاشت تو جیب کتش و... پوزخندی زد و رومو کردم سمت پنجره... سنگینی نگاهش رو حس می کردم. ولی حرفی نزد و باقی راه که تا زمانی که احساس ضعف کردم و... ساندویچی که واسه ی تو راهم درست کرده بودم تا بخورم تو سکوت گذشت

<<!!چه بویی راه انداختی؟؟>>\_

ساندوچ میون هوا زمین معلق موند و نگام رفت سمتش... داشت با شیطنت نگام می کرد... با حرص دوباره نگام رو به ساندویچ دوختم و یه گاز محکم و گنده بهش زدم

<<!!!خفه نشی حالا>>\_

بی اهمیت به حرفش دوباره یه گاز دیگه زدم که بخاطر پر بودن دهنم پرید تو گلوم... شروین در حالی که می خندید اومد سریع و کنارم نشست و آرام با دست زد به پشتم

<<...گفتم یواش بخور... بعدشم تا زمانی که یه آدم گرسنه چشمش به این ساندویچه>>\_

آروم سرش رو آورد جلو و یه گاز از ساندویچم زد. همین طور که داشت لقمه رو می جوید لبخند پلیدی زد و <<گفت: «دیدی با چه سیاستی از ساندویچت لب گرفتم؟؟>>

<<..با لحن عصبی گفتم: «دقیقا با همون سیاستی که

<<!!!!!!وسط حرفم پرید با خنده گفت: «که از تو لب گرفتم؟؟؟>>

<<...نه!!!! من رو... مثل خیلی از دخترای دیگه خر کردی>>\_

«... نمی دونم چرا ولی یهو خیره نگام کرد و بعد با حرص گفت: «گاهی وقتا دوست دارم جووری بزنت که

دستی لای موهاش کرد و رفت از کویه بیرون. نمی دونم چرا؟ ولی اشتهاش کور شد... ساندویچم رو دوباره گذاشتم توی کیسه و تکیه دادم... یه لحظه با دیدن کتتش که اونور افتاده بود وسوسه شدم تا ببینم توی گوشیش چه خبره؟ کلا دختر فضولی نبودم. توی اون مدت خیلی به این موضوع فکر نکرده بودم که گوشیش رو چک کنم ولی خوب بعضی وقت ها حس قوی ای به این کار ترغیبم می کرد. واسه ی همین بعد از اینکه در کویه رو قفل کردم و پردش رو کیپ، کتتش رو برداشتم و گوشیش رو روشن کردم

تنم یخ کرده بود. می ترسیدم چیزی باشه که... نفسم رو محکم دادم بیرون و با دستای لرزون جعبه ی پیامش رو باز ... کردم... چند تا جوک بد توش بود و چند تا تبلیغ

نفسم رو آسوده دادم بیرون که با دیدن فولدر پیام های ذخیره شده دوباره تنم یخ کرد و بازش کردم... چند تا پیام از یه شماره ی ناشناس بود. اولین پیام رو باز کردم

"یعنی نمیخواهی جواب بدی؟؟؟"

"!!!! فکر نکن به خاطر خودمه... خواهش می کنم جواب بده"

"...شروین!!!!!!!!!!!!!! به خاطره پسرت"

با دیدن پیام آخر گوشه ای از دستم افتاد. شوکه بودم. برای چند دقیقه مغزم قفل کرد. گوشه ای رو دوباره برداشتم و دوباره و سه باره و چند باره خوندمش

واژه ی پسرت مدام تو ذهنم می چرخید. مطمئن بودم شماره مال پرنازه ولی با این حال موقعی که صدای ظریفش توی گوشه پیچید تازه فهمیدم... برای اطمینان شمارش رو گرفتم و با بغض تلفن رو قطع کردم... اشک آروم آروم رو صورتم جاری شد... با صدای زنگ تلفن سه متر از جام پریدم و با دیدن همون شماره گوشه ای رو خاموش کردم و گذاشتم سر جاش... خدا جون... نفسم گرفته بود... بغض بدی چنگ انداخته بود به گلویم که با یکی دو قطره اشک از بین نمی رفت... اونقدر حالم بد بود که متوجه صدای در نشدم و موقعی که صدای شروین از پشت در اومد که می گفت: «باز کن کیانا دلواپس شدم به خودم اومدم و قفل در رو باز کردم

توان روبرو شدن باهاش رو نداشتم واسه ی همین چشمم رو دزدیم رفتیم دم پنجره نشستیم و چشم دوختم به ...بیرون

«...کیانا؟؟؟؟ معلوم هست چته؟؟؟؟ کم مونده بود بازرس قطار فکر کنه مزاحمت دارم ایجاد می کنم»\_

\_....

\_«...کیانا... با توام»\_

\_.....

\_«...کیانا»\_

نمی دونم چرا؟ ولی صدای شروین هر لحظه دور و دور تر می شد و کم کم قطع شد و همه جارو سکوت و تاریکی گرفت.

: فصل چهارم

نمی دونم چی باعث شد که من بازم برگشتم به این خونه؟ نمی دونم دلیلش چی بود که حرفی به شروین نزدم؟ نمی دونم چی این زندگی من رو فولاد آب دیده کرده؟

یه ساعتی می شد که برگشته بودم از مشهد... مشهدی که هنوز نیومده دلم هوای اون آرامش پر هیاهوی حرمش رو کرده بود... یادمه توی این سه روز تموم مدت از امام رضا یه چیز خواسته بودم... اونم اینکه خودش یه جوری قفلی که به دهنامون زده شده رو باز کنه... قفلی که دلیلش رو نمی دونستم... مگه نه این بود که زن و شوهر از همه ی دنیا بهم نزدیک تر بودن؟ دلم نمی خواست زندگیم بهم بخوره... با تمام این کشمکش هایی که توی این پنج ماه زندگی با شروین داشتم ولی هنوزم... لعنت بهم... چم شده بود؟؟؟؟ به قدیم که فکر می کردم... باورم نمی شد... چقدر عوض شده بودم... شده بودم عین همه ی زن های ایرانی که هممون قبل از ازدواج مسخرشون می کردیم... مسخرشون می کردیم و می گفتیم بابا فلانی چرا حرف دلت رو به شوهرت نمی گی؟ لولو که نیست... یا فلانی برو رک بهش بگو اینه!!!! فاضیه... حالا می فهمیدم وقتی خودت وارد گود می شی چقدر فرق داره تا زمانی که از بیرون گود بگی لنگش کن

خندم می گرفت... شده بودم عین همونایی که با حرف نزدن با شوهرشون و انتظار درک شدن داشتن واسه ی خودشون یه قصر یخی از یه غرور پوشالی ساخته بودن... غافل از اینکه همون شبی که پوست انداختی به قالب یک زن در اومدی... غرورت رو هم با اون پوستین دور انداختی و به جاش عزت نفس رو جاگزین کردی... حالا که بیشتر فکر می کردم، می دیدم خیلی وقت بود که به جز شروین کسی رو نداشتم... کسی که ذره ذره ی وجودم در تصاحبش !! بود... پس چرا ازش دوری می کردم؟؟؟

توی اون سه روز شروین ساکت و صامت همه جا دنبالم بود... ترس رو توی چشماش می دیدم، ترس اینکه من یه جایی دودرش کنم و برم... شاید همین ترس باعث شد بمونم... شاید همین ترس دلم رو به رحم آورد... نمی خواستم تو چشماش ترس باشه... دلم شروین پارسال رو می خواست!!! همون شروینی که باهام از آینده می گفت، از اینکه یه

روزی یه آرشیتکت به نام می شم ولی چی شده بود بعد از ازدواج... همش تنش... همش... یه جوری بودم... این زندگی بود که ما آرزوش رو داشتیم؟؟؟؟ می دونستم شروین هم به این چیزا فکر می کنه، توی این مدت از نگاه های خیرش به چشمای سرخم وقتی که از حرم می اومدیم فهمیده بودم... اینکه اونم کلافت... دلم می خواست بر می گشتم به همون موقعی که فقط یه همسایه بودیم... من اونموقع رو با همه ی هیجاناتش بیشتر دوست داشتم... اون شروین بهتر بود... اون کیانا لاقلا اونقدر شجاعت داشت که رک حرف دلش رو بزنه... وای خدا!!!! داشتم خفه می شدم... دلم می خواست باهاش درد و دل می کردم... از خودش به خودش شکایت می کردم... سرم رو، روی سینش می گذاشتم

با صدای شروین که صدام کرد به خودم اومدم... خسته از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین

«!بله؟؟»\_

«کجایی یه ساعته دارم صدات می کنم!!»\_

«...تو فکر بودم»\_

«چه فکری؟؟»\_

«...مهم نیست»\_

«نگاهی بهم کرد... بغض داشتم... سرش رو انداخت پایین و گفت:»\_ «برم شرکت؟؟؟»

معلوم بود منظورش چیه!! می ترسید با رفتنش منم برم... سکوت کردم... بدون حرف نگاهش رو ازم گرفت و با قدم... های سنگین پشت کرد بهم تا بره

«!!شروین؟؟؟»\_

«!مکثی کرد و بعد آروم بدون اینکه برگرده گفت:»\_ «جانم؟؟؟»

«...می خواستم حرف بزنم... می خواستم... بغض کردم... نا خودآگاه با بغض گفتم:»\_ «من

«!!بر نگشت... با لحن پر جذبه ای گفت:»\_ «تو چی کیانا؟؟؟»

سکوت کردم... باز چم شده بود؟ اونم بر نمی گشت... منتظر من بود... حرفی نزد... بعد از چند دقیقه نفسش رو محکم بیرون داد و با یه خداحافظی آروم از در رفت بیرون

پاهام توان نداشت با بسته شدن در منم روی مبل ولو شدم و مشت محکمی زدم رو رونم... لعنت بهت... باز لال مونی  
!گرفتی؟؟؟

یکم که گذشت و آرام شدم برای اینکه به کار احمقانه ی خودم بیش از این فکر نکنم مشغول نظافت خونه شدم و باز  
کردن ساک و تو ماشین ریختن لباسا... این وسط هم یه زنگ به مامان اینا زدم. یه هفته ای می شد باهاشون حرف  
...نزده بودم و جالبیش این بود که اونا هم سراغی از من نگرفته بودن... با سومین بوق صدای مامان تو گوشم پیچید  
«!!بله؟؟؟»\_

«...با صدایی که سعی می کردم شاد نشون بدم گفتم:»سلام مامان گلی یه وقت سراغی از ما نگیریا

«!!سلام مامان جان... خوبی قربونت برم؟؟؟ سفر خوش گذشت؟؟؟ مامانم دعا کردی؟؟؟»\_

«!!یعنی شروین آمار لحظه به لحظه می داد؟؟؟ ولی واسه ی اطمینان پرسیدم:»شما از کجا می دونستید؟؟؟

«...معلومه پسرم بهم گفت... تو که دریغ از یه زنگ»\_

حدسم درست بود... خنده ی کردم و گفتم:»به خدا مامان جون خیلی گرفتار بودم... شرکت... خونه... کارای  
...مسافرت

«!!!می دونم شروین می گه خیلی زحمت می کشی... قربونش برم... کیانا نمی دونی چقدر دوستش دارم»\_

«!توی دلم گفتم:»شما اینجوری بگی پس بین من چه حالیم؟

•دلم براش ضعف رفت یهو... نمی دونم اثر تعریف های مامان بود یا حسی که از درون خودم جوشید

•بگذریم بعد از تقریبا یه ربع صحبت با مامان و بابا و آخر سر هم کتی، تلفن رو قطع کردم و رفتم حموم

تمام مدتی که داشتم دوش می گرفتم به یه چیز فکر می کردم اینکه من چشمم رو بسته بودم رو خیلی چیزا... واقعا با  
چه ذهنیتی می خواستم دور بشم؟؟؟ به این فکر کرده بودم بدون شروین... بغضم گرفت... چقدر دوستش داشتم... برای  
یه لحظه تمام نگاه های پر مهرش توی این نزدیک به یه سال توی خاطر اومدم... من چی کار کرده بودم؟؟؟!!! حتی اگه  
کارهای بدشم می داشتم توی کفه ی دیگه ی ترازو... محبتاش اونقدر زیاد بود که کفه ی دیگه ی ترازو اصلا به چشم  
نمی اومد ولی خوب خیلی سوال توی ذهنم بود که باید جواب می داد... شایدم خیلی سوال توی ذهن اون بود و من  
•باید جواب می دادم



از حموم که اومدم بیرون احساس کردم از پایین صدا میاد برای یه لحظه ترسیدم ولی حدس زدم که شروین باشه...  
 «واسه ی همین از بالای راه پله ها داد زدم: «شروین تویی؟»

بدون اینکه جوابی داده بشه صدای قدم هایی آمد... ترس برم داشت ولی به محض دیدن شروین توی پیچ راهرو نفس  
 «..آرومی کشیدم و گفتم: «بابا یه جواب بده... داشتم سخته می کردم

«!سری تکون داد و آروم گفت: «ببخشید

«!!بعدم یه نگاه بهم کرد و گفت: «نمی خوای بری کنار؟؟»

«!!!!نمی دونم شاید زده بود به سرم... با خنده گفتم: «نچ

لبخند محوی زد و آروم موهای خیس رو عین قدیم ها بهم ریخت و ریختشون تو صورتتم بعدم سرمو کشید سمت  
 خودش و گونم رو بوسید. وا رفتیم... چقدر دلتنگش بودم... داشت می رفت سمت اتاق کارش که دوییدم و از پشت  
 «!!بازوش رو گرفتم و گفتم: «شروین... وقت داری یکم حرف بزنیم؟؟؟»

!نگاش پر از غم بود... این چش شده بود؟؟

«...باشه برای بعد کیانا... ذهنم بد جور درگیره» \_

«یه لحظه ترس برم داشت... بازوش رو ول نکردم و گفتم: «خوب تو حرف بزن من گوش می دم

نیم نگاهی بهم انداخت... احساس کردم سعی کرد پوزخند نزنه ولی نشد... بدون اینکه جوابم رو بده رفت توی اتاق در  
 رو بست

عین یه بادکنک که می ترکه بادم خوابید و با شونه های افتاده رفتم توی اتاق... لباسام رو پوشیدم با همون موهای  
 خیس دراز کشیدم رو تخت... توی افکار خودم بودم که احساس کردم یکی داره موهام رو ناز می کنه. با این حس  
 برگشتم و صورت به صورت شروین شدم

«در حالیکه چشمش به موهام بود گفت: «با موی خیس زیر کولر؟؟؟؟ نمی گی سرما بخوری؟ پاشو خشکشون کنم

«...نه نمی خواد... خوبه» \_

«..بلند شو» \_

یاد قدیم افتادم... واسه ی همین با یه ذوقی از جام پا شدم و نشستم روی صندلی... موهام رو که داشت خشک می کرد گه گاهی از آینه نگاهی بهم می انداخت و یه لبخند محوی می زد... نمی دونم چرا ولی با این کارش یهو

«...گفتم:» دلم برای دوران همسایگیمون تنگ شده

«!!! نگاه عمیقی بهم کرد و نفسش رو داد بیرون و آرام گفت:» منم

اون قدر توی نگاش حرف بود که دیگه حرفی نزدم... اونم... بعد از خشک کردن موهام یه کش از توی سبد کش و گیره هام برداشت و آرام موهام رو شروع به بافتن کرد و تهش رو بست و سرم رو بوسید... از توی آینه لبخندی زد و

«گفت:» «چطوره؟؟؟»

«...عالی عالی»

«...بعدم برگشتم و یه بوس محکم از گوشش کردم و گفتم:» «مرسی عشقم

چشمات یه برقی زد. خودمم فهمیدم... تا حالا اینجوری باهاش حرف نزده بودم. آرام کشیدتم تو بغلش و زیر گوشم

«!!!! گفت:» «شیطون

خندیدم و اومدم از تو بغلش پیام بیرون که محکم تر گرفتتم و گفتم:» «یه هفته ای از تولدم گذشته، نمی خوامی کادوت

«!! راه اندازی کنی؟؟»

نمی دونم چرا ولی یهو دلم گرفت و یاد اونشب افتادم. واسه ی همین با لحن تلخی گفتم:» «تو که از کادوی ما خوشت

«...نیومد... نمی دونستم شما به دیوان اشعار بیشتر علاقه داری

«!!! چشمات رو ریز کرد و بعد بلند خندید و گفت:» «وای خدا

«!! چیه چته؟؟؟!! خنده داره؟؟»

«...آره!!!! نمی دونی چقدر وقت هایی که حسودی می کنی با نمک می شی»

!!! دیوونه!!! بد بخت قاطی داشت

«...بله»

محکم گونم رو بوسید و گفتم:» «خوب من رئیس یه سری از اون جماعت حاضر در مهمونی بودم... نمی تونستم که پا شم عین بچه ها بپر بپر کنم واسه ی ایکس باکس... اینکه خوشحال شدم بماند ولی خوب نمی خواستم یه همچین

«!!!! کادویی رو جلو اونا بهم بدی... حتی حسام

«!!!؟؟!! بعد دیوان رو چرا به به و چه کردین اون موقع دیگه رئیس نیستین؟؟؟»\_

«یهو اخمی کرد و گفت: «واقعا ندیدی انداختمش تو سطل؟؟؟»

تعجب کردم... ندیده بودم... یعنی داشت راست می گفت؟؟؟!! انگار از نگاهم خوند

من کلا مولانا دوست دارم ولی بیشتر از اون برام مهمه که چه چیزی رو از دست کی بگیرم؟ عکس العمل اونشبم «\_ تو لحظه ی باز کردن کادو غیر ارادی بود... ولی بعدش... ده دقیقه نشد که کادو رو جلو چشم کادو دهنده انداختم تو  
...سطل»

باید باور می کردم؟؟؟! به چشماش خیره بودم. خیلی خونسرد بود. توی این مدت شناخته بودش. دروغ نمی گفت. الانم چشماش خیلی رک بود و به دور از تزویر... بی حرف سرم رو برگردوندم که چونم رو گرفت و دوباره مقابل  
«!! صورتش قرار داد و گفت: «سوال دیگه ی نداری؟؟؟!! از همونا که از بهزاد پرسیدی؟؟»

چشمام چهار تا شد... این از کجا فهمیده بود؟؟؟ خیلی جدی گفت: «می دونی یه مرد متنفره از اینکه زنش بره  
«سوالمایی که فقط و فقط باید از مردش بپرسه رو از یه غریبه بپرسه؟»

«!! انگار فایده نداشت واسه ی همین گفتم: «بهزاد که غریبه نیست»

چشماش رو ریز کرد و از جاش پاشد و با عصبانیت گفت: «برای تو هر کسی جز من و تا حدودی پدرت غریبست...  
«!!! ینو بفهم»

«...سر در نمی آوردم... عصبی گفتم: «برای توام همینجور ولی تو»

«من چی؟؟؟»\_

«!!!!!! از جام پاشدم که برم... با عصبانیت دست گذاشت رو شونم و با لحن آمرانه ای گفت: «بشین و جواب بده»

«!!!! دوباره سرتق شده بودم... دستش رو پس زدم و گفتم: «خودت می دونی... دلیل نمی بینم حرفی بزنم»

و دوباره از جام پاشدم تا برم که اینبار توی یه حرکت محکم چسبوندتم به دیوار با چشمای قرمز از عصبانیت  
گفت: «وقتی بهت یه حرف رو می زنم گوش بده... تا الان خیلی باهات مدارا کردم... تا الان خیلی سعی کردم بهت  
بفهمونم این تویی که با رو راستیت به من این فرصتی میدی که سفره ی دلم رو پیشت باز کنم. این تویی که به عنوان  
یه زن زمینه رو برای باز کردن قفل دهن شوهرت باید آماده کنی... نه من... فقط نگاش کردم که همین باعث شد  
«!! عصبی تر بشه و بگه: «کیانا می دونی زندگی مشترک چیه؟؟؟!! می دونی من کیم؟؟؟»

«!!!آره!! می دونم»\_

نه نمی دونی... اگه می دونستی اینقدر بی فکر جواب نمی دادی... تا تقی به توقی می خورد رختخوابت رو سوا نمی «\_ کردی. زورت نمی اومد به جای خودخوری و خیال پردازی از شوهرت راجع به بعضی از رفتاراش که باعث آزارت شده دلیل بخوای. زود میدون رو واسه ی کسی که شاید بخواد زندگیت رو از هم بیاشه خالی نمی کردی و پا نمی شدی بار و بندیلت رو ببندی و بری مشهد... خسته شدم از بس عین جاسوس ها زیر نظرت داشتم که اشتباه نکنی... می دونی اگه نمی فهمیدم و می رفتی تا ابد سمت رو هم نمی آورد؟ دلم برای اون کیانا که همسایم بود تنگ شده ولی الان چی؟؟ فقط سایه به سایه دارم دنبالت میام... خستم.. می فهمی... نمی خوام آقا بالاسرت باشم ولی مجبورم می کنی... مجبورم می کنی با تحکم باهات رفتار کنم... کم کم دارم پشیمون می شم چرا یه دختر هشت سال از خودم کوچیکتر «رو انتخاب کردم... البته هشت سال اسمی تو عقلا هنوز هجده سالتم نشده

دلم گرفت از حرفاش ولی خیلی هم بی ربط نمی گفت... اگه می خواستم عادلانه قضاوت کنم هفتاد درصد حرفاش رو قبول داشتم... نمی دونم توی نگاهم چی دید که یهو کشیدتم توی بغلش و سرم رو گرفت به سینش و زیر گوشم گفت: «من عاشقتم کیانا... عاشق این نگاههای معصومت که آدم رو یاد دختر بچه های شش، هفت ساله می اندازه ولی خانوم... باید آماده بشی... تو پس فردا مادر بچه هامون می شی... باید بزرگتر فکر کنی... می فهمی منظورمو؟؟!! باید این معصومیت نگاهت بمونه واسه موقعی که در این اتاق بسته میشه و من و تو می مونیم. اونوقت تا ته دنیا ناز این نگاتو می خرم ولی بیرون این در باید بشی مهندس مشفق... یه زن به تمام معنا... زنی که شروین هرچی داره از «...اونه

حرف های شروین آرامش بخش بود. شاید توی شرایط دیگه اگه شوهری این حرفارو به زنش می زد زن دچار تحول بزرگی می شد ولی ذهن من اونقدر درگیر سوال های متعدد بود که مجالی برای فکر کردن عمیق روی این حرفا نداشت برای همین بلافاصله که حرفاش تموم شد سرم رو از روی سینش برداشتم و برای چند لحظه خیره شدم «...بهش... لبخندی زد و گفت: «چیه؟؟؟! بگو

«...ناخودآگاه یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم: «پرناز

...یه قدم بهم نزدیک شد

«!!پرناز چی؟»\_

دوباره یه قدم عقب رفتم

«هر چی که این اسم تورو یادش می اندازه»\_

دستاش رو تو جیبش کرد. سرشو انداخت پایین چند لحظه بعد که بالا کرد نگاهش عصبی بود... خیلی عصبی... خیره  
 «!! بهم نگاه کرد و گفت:»\_ «این اسم برام مساویه با یه سری احساسات ضد و نقیض... جنبشو داری؟؟؟»

ابرو دادم بالا و سرمو تکون دادم... رفت سمت تخت و نشست... یکم سرش رو بین دوتا دستاش گرفت و بعد از اینکه  
 سینش رو صاف کرد رو کرد بهم و گفت: «بهت کلیت داستان رو گفتم ولی جزئیاتش باید به وقتش می گفتم... وقتی  
 که تو پیرسی... چون اگه خودم می اومدم و همون شب می گفتم پیش خودت هشتاد درصد فکر می کردی می خوام  
 خودمو تبرئه کنم... بگذریم... ده سال پیش درست شب تولدم بود... حسام مرام گذاشته بود و می خواست من رو از  
 حال و هوایی که توش بودم در بیاره... برای همین با کمک سایر بچه ها یه تولد پر و پیمون برام گرفتن... همون شب  
 بود که پرناز رو دیدم، گویا شش ماهی بود که از شوهرش جدا شده بود... دختر خوشگلی بود... هیچ پسری تو نگاه  
 «اول نمی تونست چشم ازش برداره حتی منی که اصلا توی این خطا نبودم

نمی دونم چرا ولی احساس کردم معذبه واسه ی همین رفتم کنارش رو تخت نشستم و با خنده گفتم:»\_ «پس تو اصلا  
 «... اهل این حرفا نبودی و

نگاه شیطونی بهم کرد و یه لحظه از گذشته اومد بیرون و آروم بغلم کرد و لپم رو گاز گرفت و خندید و بعد دوباره  
 نگاه جدی شد و ادامه داد: «خلاصه اونشب یه حس جدیدی رو تجربه کردم... یه حسی که کلافم می کرد. یه حسی  
 که باعث می شد مدام به پرناز نگاه کنم و ناخودآگاه چشمم همه جای مهمونی دنبالش باشه... از یه طرف هم دلم براش  
 می سوخت از تصور اینکه یه دختر توی این سن مهر طلاق توی شناسنامهش باشه... همون شب حسام که از نگاه هام  
 فهمیده بود که نسبت به پرناز بی تفاوت نیستم بهم پیشنهاد داد یه مدتی باهاش معاشرت کنم... حسام پسر راحتی  
 بود مثل باقی دوستانم، پسرای بدی نبودن ولی خوب مرد بودن و برای رفع نیاز... بگذریم... نمی خوام ذهنیت رو  
 نسبت بهشون تغییر بدم ولی خوب توشون فقط من بودم که تا اون سن محل هیچ دختری نداده بودم. شاید تربیت  
 مامان بود و شایدم اینکه تا اون لحظه هیچ حس نیازی رو تو وجودم نمی دیدم. بگذریم. حسام یه ماهی رو مخم اسکی  
 رفت تا بالاخره به پرناز زنگ زد. خیلی راحت پیشنهاد رو قبول کرد و با هم رفتیم بیرون... بلد بود!! خیلی بیشتر از  
 من... خوب تونست با رفتارش من رو اسیر کنه... اول می خواستم عقدش کنم که با مخالفت مامان روبرو شدم. اون  
 موقع دلیلش رو نگفت و فقط گفت زوده، دهنتم بو شیر می ده ولی خوب من خودسر بودم واسه ی همین یه ماه بعد  
 صیغش کردم... نمی تونستم قبول کنم همینجوری با یه زن باشم. شاید ناراحت بشی از حرفام ولی می دونم کیانا تا  
 اینارو تمام و کمال بهت نگم آروم نمیشی پس... خواهش می کنم هیچ وقت این حرفارو بر علیه خودم استفاده  
 «... نکن»

دلشوره داشتم... می دونستم چی قراره بشنوم... دیگم شروین همسایم نبود که بی خیال ازش بگذرم... دلم یه حالی ...بود ولی خوب... مرگ یه بار شیون هم یه بار

بعد از اولین رابطمون شب و روزم شده بود پرناز... عطش این بیست و دو سالم بهش اضافه کنی دیگه هیچی... «\_ تمام مدت همه رو می پیچوندم و با پرناز... می دونی یه جوون اون سنی تو اوج نیازه و پرناز با اون زیبایی یه وسیله بود... الان که دارم فکر می کنم می بینم من بیش از اینکه پرناز رو دوست داشته باشم خودم رو دوست داشتم... اونم مثل یه آب شور بود که هر چی بیشتر می خوردم تشنه تر می شدم... اون موقع چشمم رو روی همه چی بسته بودم... اونقدر به فکر خودم بودم که حتی نمی دونستم با کی دم خورم... پرنازم دختری بود که دست رد به سینم نمی زد... هر چند که هر کدوم از بارهایی که کنارم بود واسه فردا قول یه چیز جدید رو می گرفت از لباس کفش و کیف و... کم کم این خواسته ها بزرگ و بزرگ تر شد تا رسید به ازدواج، موقعی که دوباره با مامان مطرح کردم قیامتی شد... از اونجایی که آدم تیزی بود زود فهمیده بود من توی این مدتم از صرافتش نیوفتادم و زودتر از من راجع به پرناز تحقیق کرده بود... جالبیش این بود که نه با یک سال بزرگتر بودنش مشکل داشت نه با طلاقش... آدم روشنی بود... مشککش با خود پرناز بود... می گفت آدم درستی نیست ولی خوب من اون موقع گوشه برای شنیدن این حرفا نداشتم... می خواستم عقدش کنم. تمام کارا انجام شده بود و درست یه روز قبل از اینکه بریم آزمایشگاه واسه ی مقدماتش توی یه کافی شاپ با سروش دیدمش... حال بدی داشتم... رو دست خورده بودم... بدجوور.. فرداش به جای اینکه بریم آزمایش واسه ی مقدمات عقد، صیغه رو فسخ کردم... اوایل فکر می کردم همه ی این ناراحتیا مال اینه که پرناز نیست... تمام این کلافگیا... خوب اولین رابطم با اون بود... چیزی که همیشه تو ذهن چه مرد و چه زن می مونه ولی وقتی بعد از سه ماه و برخوردارم با یه دختر دیگه که به زیبایی پرناز بود تازه فهمیدم نه مشکلم خیلی هم ربطی به پرناز نداره، مشکل من... تازه چشمم باز شد و واقعیت پرناز رو دیدم... دیگه از اون بتی که واسه ی خودم ساخته بودم خبری نبود و جای اون زیبایی صورت، زشتی درونش برام آشکار شده بود... واسه ی همین هر چیزی که یادی از اون رو تو وجودم زنده می کرد گذاشتم کنار... از کادوهاش و لباسایی که باهم خریده بودیم و خلاصه هرچی به ذهنم می رسید... یکیش هم اون پیانویی بود که توی سالن دیدی، درست از همون موقع دیگه بهش دست نزدم و با خودم یه قراری گذاشتم... تا به وقتش... اونشب هم که بعد از این مدت دیدمش... یه لحظه محوش شدم... ناخودآگاه خیلی چیزا برام یادآوری شد... نمی خوام ناراحتت کنم ولی من مردم... دلیل اینکه اونشب پست زدمم همین بود... نمی خواستم موقعی که با یه موجود عزیز تر از جونم دارم عشق بازی می کنم حتی یه لحظه یاد یه زن دیگه تو فکرم بیاد حتی

»...برای یه ثانیه

نفسم در نمی اومد... یه حس بد و خوبی داشتم... حس خوب واسه ی اینکه شوهرم دوستم داره و حس بد... نفس عمیقی کشیدم که باعث شد شروین با لبخند نگام کنه و زیر گوشم بگه: «به کسی حسادت کن که لیاقت داشته

»...باشه

«!!نگاش کردم و از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم: «بچه چی؟؟»

«!!بلند زد زیر خنده و گفت: «بچه چیه؟؟»

«...همون پسره که توی گوشیت بود»\_

بلند تر خندید و گفت: «نه مثل اینکه تازه تازه دارم برات مهم می شم... اونقدر که گوشیمو چک کنی... حالا کی

«!!اینکارو کردی؟؟»

«...تو قطار»\_

«!نگاه شماتت باری بهم کرد و گفت: «اونوقت الان می پرسی؟!»

«...تازه عین تو که موضوع»\_

سکوت کردم... نمی دونستم پیش کشیدن موضوع نامزدی کار درستی یا نه؟؟؟

خندید و نگاهشو دوخت بهم... انگار داشت تا عمق مغزم پیش می رفت که نگام رو ازش گرفتمو گفتم: «چرا اینجوری

«!!!آدم رو نگاه می کنی؟؟؟»

«!!!من می دونستم»\_

«!!چی رو؟؟؟»\_

«!!!همونی که تو ذهنته»\_

«!!چی تو ذهنمه؟؟؟»\_

لبخندی زد و دست کشید به موهام

از همون اول می دونستم!!! ولی خوب دوست داشتم از زبون خودت بشنوم!!! یه سری چیزا رو حتی اگه بدونی...»\_

«...شنیدن از زبون دیگران خوردت می کنه

شوکه نگاش کردم و توی چند ثانیه با عصبانیت از جام پا شدم و گفتم: «می دونستی و اونقدر آزارم دادی!!!!»

«آآآآرررره؟؟؟؟؟؟؟؟»

شروین در حالی که بی خیال با یه لبخند کمرنگی نگاهم می کرد... از جاش پا شد... هجوم بردم سمتش و با مشتای گره کرد زدم تو سینش با هر ضربه یاد تک تک اون لحظه هایی که با استرس اشک ریختم می افتادم. یاد تک تک کاراش. اونم هیچی نمی گفت. حتی سعی نمی کرد جلوم رو بگیره، اونقدر زدم که پیشونیم عرق کرد و به نفس نفس افتادم... صورتم از اشک خیس خیس بود... توی یه چشم بهم زدن شروین بغلم کرد. نای تقلا نداشتم، آروم گذاشتم رو تخت و کنارم دراز کشید و در حالی که اشکم رو پاک می کرد... با لحن آرومی گفت: «می دونم اذیت شدی... می دونم... همه رو می دونم... چه شبایی توی اون مدت که تا صبح بالا سرت نشستم و نگات نکردم... من خیلی وقت بود... می دونستم... از همون دفعه ای که رفتی شیراز عروسی... تعطیلی بود و منم دلتنگ بعضیا

مهربون گونم رو ناز کرد... و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ولی خوب وقتی بهم نگفتی یه گوشه ی دلم چرکین شد. اونقدر صبر کردم و گوش به زنگ یه اشارت شدم تا از زبون حالت شنیدم و بعدشو می دونی اونموقع بود که طاقتم تموم شد و دمل چرکی سر باز کرد. باز منتظر شدم ولی حرفی نزدی. عجیب بود برام. می دونی این فکر که با من راحت نباشی یا واسه ی فرار از اینکه نامزدیت بهم خورده و من اولین مردی بودم که بعد از اون ازت خواستگاری کردم زنم شده باشی خیلی آزارم می داد. می دونم توهین بهت کردم. با حرفام جزو ندمت ولی خوب

خنده ی تلخی کرد و گفت: «همش به خاطر همون افکار مالیخولیاییم بود... دست خودم نبود... درست مثل تو که با حرف نزدن من یه عالمه افکار مالیخولیایی به سرت زد ولی دلیل دیگه ی اینکه من حرف نزدم این بود که اگه زود واست توضیح می دادم از اونجایی که تو یه خانوم هستی باور نمی کردی و فکر می کردم دارم خودم رو تبرئه می کنم... بگذریم... حالا می بخشیم؟؟!! منم اشتباه کردم

نگامو ازش گرفتم... باید با خودم کنار می اومدم... تو فکر بودم که آروم لحاف رو کشید رومو من رو گرفت تو بغلش و فشارم داد... نا خودآگاه منم سرم رو فرو کردم تو سینش و تنش رو بو کردم. زیر گوشم گفت: «بیا همین امشب... گذشته رو بریزیم دور

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست... سرم رو بلند کردم و آروم لباش رو بوسیدم. خیلی وقت بود که بخشیده بودمش... قبل از اینکه خودش بفهمه

توی اتاقم تو شرکت ایستادم رو به پنجره و دارم به رفت و آمد های ماشین ها نگاه می کنم. سی ام شهریور و روزهای... پرتراپیکه

ذهنم مدام حول این یک ماه اخیر می گرده. یک ماهی که کم کم تمام نقاط تاریک ذهنم نسبت شوهرم از بین رفته. حالا دیگه من از جزئی ترین علائق شروین با خبرم و رازی توی زندگی جفتمون وجود نداره. پرنازی هم که با هزار و



یک ترند خودکشی و بچه و این خزعبلات سعی کرده بود شروین رو مجدد به سمت خودش بکشونه از میدون به در شده و همه ی این ها زندگی آرومی رو برامون رقم زده

نفس عمیقی می کشم. لیوان چایی رو که دستمه و می دونم دیگه سرد شده رو می ذارم روی میز و بعد از برداشتن کیفم میرم سمت در... می دونم امروز شروین نمیاد دنبالم و برای بستن قرار داد رفته شرکتی که قراره پروژه ی بزرگ بعدی رو بهمون محول کنه. خوشحال از پله ها میام پایین و با ورودم به خیابون نسیم خنک پاییزی می خوره به صورتم. لبخندی می زنم و برای اولین تاکسی دست تکون می دم و سوار می شم

\*\*\*\*\*

روز ها رفته رفته کوتاه می شن. تقریبا هوا تاریک شده که می رسم خونه... به محض ورود با دیدن ماشین شروین و یه ماشین دیگه درست از همون مدل با رنگ سفید ضربان قلبم بالا می ره... نمی دونم چرا؟ ولی دست خودم نیست پله ها رو با طمانینه می رم بالا هزار و یک جور فکر میاد تو ذهنم تا می رسم پشت در آپارتمان... در نیمه بازه... آروم هولش می دم. با صدای قیژی باز می شه به محض ورود صدای پیانو می پیچه تو گوشم و بعد از چند لحظه صدایی که باورم نمی شه صدای شروین باشه

کشف تو سخته خوشگلم"

آره این اعترافه

فهمیدن نگاه تو

مثل یه اکتشافه

جادوی چشمای تو

این دل رو خالی می کنه

این دل عاشق منو

حالی به حالی می کنه

دستای گرم تو بده

بانوی عاشق سفر

کوچ تو زوده نازکم

توی این روزهای پر خطر

خندیدن چشمای تو

یه موج انفجاره

می خوام که غرق تو بشم

دوباره باز دوباره

آخر اعترافمه

تو قدیسی زمینی

...این نکته یک سواله

"!!!چرا تو بهترینی؟؟"

آهنگش که تموم می شه نگاه های پر آزمون تو هم گره می خوره... آروم میاد سمتم و اشک روی گونم رو پاک می کنه  
و زیر گوشم می گه

" تولدت مبارک عشقم "

بعدم یه جعبه می گیره سمتم... میون گریه می خندم

«!!!مال منه؟؟»\_

لبخند می زنه. باقی مونده ی اشکام رو خودم پاک می کنم و جعبه رو از دستش می گیرم. پیشونیم رو می چسبونم به  
سینش و جعبه رو باز می کنم .. با دیدن سوئیچ ماشین آروم لبمو از خوشحالی گاز می گیرم و سرمو بالا می کنم. نمی  
دونم تو چشمش چیه ولی هر چی هست زبونم بند میاد و فقط نگاش می کنم. آروم پلک می زنه و می گه: «قول داده  
«!!!بودم یه روز بهترین ماشین رو برات بخرم... مگه نه؟؟؟»

...یادمه... لبخند می زنم... به پهنای صورت

یه جشن دو نفره برام ترتیب داده و بعد از خوردن یه شام رویایی چراغ ها رو خاموش می کنه و کیک تولدم رو میاره  
و خودش برام آهنگ تولد می خونه... موقعی که می خوام شمع ها رو فوت کنم زیر گوشم می گه: «نمی خوام تو  
»!!! آرزوهات فضولی کنم ولی بچه نباشه لطفا

با تعجب نگاهش می کنم که ریز ریز می خنده... اخم ریزی می کنم که شونه هاش رو می اندازه بالا و می گه: «به من  
»!!!!!! چه... خوب خودتو هر چی که مربوط به توهست رو دوست دارم

اول متوجه نمی شم... یکم بهش خیره می شم. زیر نور شمع برق چشماش از همیشه بیشتره. یهو قلبم می ریزه. بیست  
روز از موعدهش گذشته... گونه هام داغ می شن. آروم دستش رو می پیچه دور کمرم و سرش رو فرو می کنه تو موهام.  
... با قلبی لبریز از عشق

شمع های بیست و پنج امین سال زندگیم خاموش می شن

پایان

تهران دی ماه ۱۳۹۰

شایسته کریمی